http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان می گل 1

نویسنده:samira-mis



فصل اول

وقتي در تاكسي و باز كرد و ازش پياده شد صداي جيغ جيغ 2 تا دختر كه ظاهرا پشت شمشادها داشتن دعوا ميكرد توجهش رو جلب كرد...نگاهي به نگهباني انداخت و از اينكه مش قاسم با اين سر و صدا بيرون نيومده تعجب كرد سريع به سمت چمدونش كه راننده اون و بيرون گذاشته بود رفت.پول ماشين و حساب كرد و به راننده كه تلاش ميكرد بفهمه چه خبر گفت كه ميتونه بره!

چمدون و برداشت و به سمت نگهباني رفت...وقتي رسيد تو پياده رو ديگه ميتونست اون 2 تا رو ببينه كه يكيشون به زور قصد داشت اون يكي و با خودش ببره....به در نگهباني زد...اما كسي نبود..در هم قفل بود..چمدون رو گذاشت كنار در و به سمت اون 2 تا رفت!

دختري رو كه تلاش ميكرد اون يكي و با خودش ببره پرت كرد اونور...هر دو شوک زده بهش نگاه كردن!

اما دختر كوچكتر كه حسابي ترسيده بود پريد تو بغلش و گفت:آقا تورو خدا..توروخدا...نذاريد من و ببره!اقا تورو خدا!

شهروز در حالي كه نا خواسته دختر و تو بازوهاش گرفته بود رو به دختر بزرگتر گفت:چيكارش داري؟براي چي جلو در خونه من اومدي؟

ترگل كه از ديدن شهروز جا خورده بود شالش و رو سرش كشيد و گفت:برگشتي؟

با اخم هميشگيش و صداي سرد و بي روحش گفت:ازت پرسيدم چيكار داريش؟چرا جلو در خونه من جيغ و داد راه انداختيد؟

در حالي كه دست دختري كه تو بغلش بود و گرفت رو به ترگل گفت:پاشيد بريم تو خونه!اينجا درست نيست!

دختر كوچكتر كمي ترسيد...اما يه حس دروني بهش ميگفت پيش اين مرد غريبه امنيتت بشتر هست تا پيش خواهرت!

وقتي به نگهباني رسيدن مش قاسم اومده بود..اومد بيرون و با شهروز سلام و احوالپرسي كرد!

-مش قاسم چمون من و بيار!

-چشم آقا

شهروز دست دختر و رها كرده بود اما اون هم قدم باهاش راه ميرفت..انگار ميترسيد ازش عقب بيافته و خواهرش ببرتش.

با اسانسور شيشه اي بالا رفتن تا آخرين طبقه....مش قاسم چمدون و گذاشت پشت در و گفت:امري نيست آقا؟

-نه مش قاسم دستت درد نكنه!

كارت و گذاشت تو در و در با صداي بوق و سبز شدن چراغ روي دستگيره باز شد!

ايستاد كنار در رو به اون دو تا گفت:برید تو!

ترگل كه انگار 100 ساله داره اونجا زندگي ميكنه رفت تو شالش و پرت كرد رو يكي از مبلها و در حالي كه دكمه مانتوش و باز ميكرد گفت:فكر نميكردم ديگه تو اين قصر پا بزارم!

شهروز دست اون يكي دختر و گرفت و كشيد تو خونه و در و بست.

رفت سمت يخچال و در حالي كه مخاطبش ترگل بود گفت:بار آخرته, خيالت راحت!اين خواهرته؟

ترگل نشست رو يكي از صندليهاي بار كنار اپن و گفت:خوب يادته!!آره ميگل!

شهروز 2 تا ليوان گذاشت رو اپن و به ميگل كه هنوز دم در ايستاده بود و با وحشت نگاهشون ميكرد رو كرد و گفت:بشين!

و به كاناپه بزرگ صدري رنگ مخملي نزديک به مي گل اشاره كرد

چنان تحكمي تو صداش بود كه مي گل بدون هيچ اعتراضي نشست و خيره شد به اونها!

شهروز كنترل سينما خانواده رو برداشت و پلي كرد..آهنگ ملايم فرانسوي شروع كرد به خوندن!

مقداري اب البالو ريخت تو ليوانها!

ترگل:تو هنوزم تو خوردن اون دسترنج زكرياي رازي خسيسي؟

-چيكارش داري اين و؟(با چشم به مي گل اشاره كرد)مگه اونبار بهت نگفتم تا خودش نخواسته حق نداري دنبال خودت راش بندازي؟

كلا هميشه اينجوري بود.....هميشه سوال ميپرسيد! چيزي و جواب نميداد..مخصوصا با دخترهايي كه پيشش ميومدن.اينطوري رفتار ميكرد...در واقع با اون همه دختري كه دور و برش بود اگر ميخواست به سوالهاشون جواب بده زندگيش و بايد لو ميداد....اينقدر كلاس و شخصيت و پول هم داشت كه با همين اخلاق گندش باز همه خواهانش باشن.!

ترگل كلافه دست هاش و تكون داد و با تحكم گفت:من نميتونم خرجش و بدم...خودش بايد بره در بياره...به من چه؟؟؟من خودم ذليل اين پسر اون پسر كنم كه خـــــــــانوم. خانومي كنه درس بخونه دكتر و مهندس و كوفت و زهرمار بشه؟؟به من چه؟

-اين همه پول در مياري مگه اين چقدر خرج داره؟

-كودوم همه پول؟همش خرج ميشه!

-كمتر عياشي كن...خرج نميشه...بعدم...اين همه جا بايد در خونه من دعوا كنيد؟

-خودمم نفهميدم كجاييم .در رفت دويدم دنبالش. تورو ديدم تازه فهميدم اينجاييم!

-ترگل...اين دختر دلش نميخواد اين كارو بكنه...بزار درس بخونه....

يهو بلند شد و داد زد:من ندارم پول مدرسه و كتاب و دفتر و كوفت و زهرمار بدم!نصف اجاره خونه اي كه توشه رو بايد جور كنه بده...من حاليم نيست...نميتونه..هري!

جمله اش كه تموم شد صورتش سوخت...شهروز چنان كوبيد تو صورتش كه تا چند ثانيه نفهميد چه اتفاقي افتاده...بعد با صداي داد شهروز به خودش اومد!

-دفعه ديگه تو خونه من صدات و بندازي سرت من ميدونم و تو...عوضي آشغال!خودت كه شرافت نداري....نميتوني يه كم غيرت و جمع و جور كني بزاري خواهرت با شرافت زندگي كنه؟

ترگل به سمت مانتوش كه كنار مي گل افتاده بود رفت...برش داشت و روي تاپ دكلته اي كه تنش بود تنش كرد...دست مي گل و گرفت و گفت:بريم!

-كودوم قبرستون ميخواي ببريش؟

-واسه اين خوب پول ميدن!

بغض مي گل سر باز كرد..احساس كرد شكست!

-منم پول ميدم..چقدر ميفروشيش؟

برق از چشمهاي ترگل رد شد!

-ميدونستم خوش سليقه اي!

-گفتم چند ميفروشيش؟

ترگل در حالي كه دكمه هاش و باز ميكرد اومد و دوباره روي صندلي بار شست و گفت:تو رامش كن هر چقدر باهاش حال كردي همونقدر بده!

-نه!!!من اينطوري نميخوامش...من هميشگي ميخوامش!

خنده ي مستانه اي كرد و گفت:اگر پا نداد چي؟

-هنوز ياد نگرفتي از من سوال نپرسي؟

ترگل لبهاش و رو هم فشرد و صاف نشست..احساس كرد جلو خواهرش خيلي ضايع شد.

اب دهنش و قورت داد و گفت:بعد كه ازش خسته شدي؟

اينبار نگاه غضبناک شهروز باعث شد سريع بگه:خب...خب...يه206!

-اينطوري اجاره خونت در مياد؟

-حالاا!!!

-باشه!اما شرط داره!

از اونجايي كه دلش نميخواست سوالي رو جواب بده سريع ادامه داد:شناسنامه,كارت ملي,هر چي مدارک داره,به علاوه يه وكالت نامه محضري بهم ميدي...هيچ وقتم ديگه سراغي ازش نميگيري!

تر گل كه جا خورده بود گفت:براي چي؟

-همين كه گفتم....يا ميري و پشت سرتم نگاه نميكني.....يا ميدمت دست پليس!خبر دارم تازه گيها چيكار ميكني!

-پس يه 206 اتومات سفارشي ماتيكي!

-هر چي دوست داري انتخاب كن من چكش و ميدم...

-معلومه چشت و خيلي گرفته!

نگاه خيره و بي روح شهروز وادارش كرد از جاش بلند بشه...در حالي كه دكمه هاش و ميبست گفت باشه!قبوله!

-فردا مداركش و بيار بده مش قاسم!

پس فردا هم وقت محضر ميگيرم.....ادرسش و ميدم مش قاسم بهت بده!اگر نيومدي همه چيز تمومه!

-يعني معامله فسخه!

اين و با ناز گفت و در حالي كه تو كيفش دنبال چيزي ميگشت گفت:خب شماره ات و بده باهات هماهنگ باشم!

-شمارم همونه!

-كسي جواب نميده!

-چون تو ليست سياهي...

باز نگاهش پر استرس و دلخور شد....پيش خودش گفت:چقدر خودخواه و سردي...بي احساس....!!

شهروز در و باز كرد و در حالي كه يه دستش و تكيه داده بود به در با دست ديگه به بيرون از خونه اشاره كرد و گفت:يادت باشه...ميري پشت سرتم نگاه نميكني,نه تو كوچه حق داريد هم و ببينيد نه تو خونه..نه هيچ جاي ديگه...بفهمم من ميدونم و جفتتون!

هنوز ترگل پاي ديگه اش و از در بيرون نذاشته بود كه مي گل بلند شد و اومد سمتش...با اينكه به شهروز پناه اورده بود اما احساس كرد تو خطره...

-ترگل!!!!

ترگل به سمتش برگشت.پوزخندي زد و گفت:سپردمت دست آقا گربه هه!خوش باشي!

اومد دنبالش بدوهه كه شهروز در و بست!

-پيش من جات امن تره خوشگله!

-مثل موشي كه اسير دست گربه شده باشه با مظلوميت تمام تو چشمهاش نگاه كرد...بغض داشت...همين الان خواهرش به يه 206 فروخته بودتش...دلش ميخواست گريه كنه...اما گريه نكرد..محكم ايستاد..نبايد سر خم ميكرد...نميخواست پيش مالكش ضعيف جلوه كنه...ميخواست به اين راه كشيده نشه اما افتاده بود وسط معركه!با يه پسر..پسر نه! مرد...يه مرد 30 ساله!اب دهنش و قورت داد...دندونهاش و رو هم فشار داد!

شهروز نگاهش و ازش گرفت و رفت سمت آشپزخونه!

-شيشه اب و از تو يخچال در اورد و سر كشيد...ميخواست آروم بشه....از اين معامله هم راضي بود هم ناراحت!هيچ وقت فكر نميكرد يه روزي ادم بخره...اما اينبار ضرر نكرده بود...يعني هيچ باري ضرر نكرده بود..از خريدش راضي بود..از اين كلمه بدش اومد....مگه من كيم كه ادم خريد و فروش كنم؟

رفت سمت ميگل.دستش و دراز كرد تا دستش و بگيره...اما اون دستش و كشيد...با اينكه رفتارش و با ترگل ديده بود و ميدونست ممكنه اون هم كتک بخوره..اما پاي همه چيش وايستاده بود.فكر كرد:بايد پاک بمونم!

شهروز به سمت راهرويي راه افتاد و همونطور كه ميرفت گفت:اينجا اتاق تو هستش!

بعد برگشت پشتش و نگاه كرد..وقتي ديد ميگل حركت نكرده گفت:من كاريت ندارم!اگر ميخواستم كاري بكنم اين معامله رو نميكردم كه الان خودم با خودم درگير بشم.من از منجلاب نجاتت دادم..وگرنه اون عوضي بالاخره ميكشوندتت تو بازي!با دست به جايي كه ميگل نميديد اشاره كرد:اينجا اتاقته!تو پيش من زندگي ميكني.....اما به كار من كار نداري!منم سعي ميكنم به كار تو كار نداشته باشم....ترگل يه زماني به من گفته بود دختر درس خون و باهوشي هستي...و گفته بود ميخواد بيارتت پيش من تا.....!!!

دستش و گذاشت جلو دهنش و چند بار بالا پايين كرد...اين كار رو هر وقت عصبي ميشد انجام ميداد...جمله اش و تموم نكرد ولي ادامه داد:دلم ميخواد درس بخوني!چون ميدونم هم دوست داري هم استعداد داري!قول ميدم اينجا در امنيت كامل باشي!بعد دستش و برد بالا و كف دستش و به سمت ميگل گرفت و گفت:قول!

حرفهاش ميگل و آروم كرد!يه صداقتي لا به لاي كلماتش موج ميزد.

ميگل به سمتش رفت...با احتياط دولا شد و دري رو كه باز شهروز دستش و به سمتش دراز كرده بود و در واقع داشت نشون ميگل ميداد نگاه كرد.

-بيا!!!

در اتاق و باز كرد!

-اينجا مال تو!همه چي توش هست...اما اگر وسايلت و از خونتون ميخواي بگو فردا كه براي ترگل يادداشت ميزارم بنويسم وسايلت رو هم بياره محضر!

ميگل اب دهنش و قورت داد و با ترسي كه هنوز تو وجودش بود گفت:كتابهام و ميخوام...با لباسهام!

-خيلي خب!

كارتي و از كنار در برداشت و گرفت سمت ميگل

-اين كليد اتاقته....ميدونم دوست داري قفلش كني!ولي در هر صورت مطمئن باش كسي بي اجازه وارد نميشه!

بدون هيچ حرف ديگه اي رفت سمت هال...هنوز لباسهاش تنش بود....قهوه جوش و اماده كرد و روشن كرد...تا قهوه اماده بشه رفت تو اتاقش و شلوار راحتي پوشيد و بدون بلوز اومد بيرون..حتي اگر ميگل هم ميومد بيرون براش مهم نبود!

در حالي كه قهوه ميريخت شماره وكيلش و گرفت.جريان و براش توضيح داد و گفت ميخواد بره محضر و اون وكالت نامه بلا عزل رو بگيره

-تو چيكار ميخواي بكني شهروز؟

چنان تعجب كرده بود كه انگار ازش خواسته بودن يه كوه و جابجا كنه!هر چند كه كمتر از اون هم نبود.

-يه بار گفتم.اينقدر تعجب داشت؟

-مگه شهر هرته؟؟مگه الكيه؟؟؟فكر ميكني محضر اين كار و ميكنه؟

-خب به تو زنگ زدم كه اينكار و بكني ديگه!

-من وكيلم...جادو گر كه نيستم!ببينم خواهره برگه حضانت داره؟

-چميدونم من!

-ببين شهروز بزار برات توضيح بدم.اين كار مراحل دادگاهي و قانوني داره..اول بايد خواهر بزرگه برگه حضانت داشته باشه...تو بري درخواست حضانت بكني و ادعا كني خواهره عدم صلاحيت داره!بعد عدم صلاحيت اون تاييد بشه..

-ميشه...ميدونم!

-خب!!!گيرم كه شد...بعد بايد صلاحيت تو تاييد بشه!ميشه؟به نظرت يه پسر مجرد صلاحيت نگهداري يه دختر 15-16 ساله رو داره؟قانون اسلامي اين و قبول ميكنه؟؟؟با اون مهمونيها و رفت و امد هاي خونه تو؟؟؟

-خب اگر عدم صلاحيت اون تاييد بشه منم رد صلاحيت بشم تكليف مي گل چي ميشه؟

-ميره بهزيستي....اگر خانواده اي پيدا بشه حضانتش و قبول كنه كه شده..پيدا نشه هم همونجا ميمونه!

-يعني راهي نداره؟

-قانوني نه!مگر اينكه همينجوري بمونه تو خونه ات..اون هم اگر خواهره بره به جرم ادم دزدي و ادم ربايي و خريد و فروش ادم ازت شكايت كنه كارت زاره!

-نميكنه...جراتش و نداره!اما بايد يه راهي باشه!

اين و گفت و رفت تو فكر!

-من ميتونم يه كاري برات بكنم....هر چند موقعيت خودم و به خطر ميندازم...اما اگر فكر ميكني خواهره شكايت مكايت نميكنه...ميتونم بكشونمش دفتر يه چند تا ماده قانون سر هم كنم..يه وكالت سوري و الكي ازش بگيرم....فقط براي اينكه فكر كنه وكالت داده!

-آفرين خوبه!

-اگر رفت و شكايت كرد؟؟؟شهروز من به درک تو جرمت سنگين ميشه هاا!!!

-هيچي نميشه...كاري نداري؟؟ فردا ساعت 2 خوبه بياد دفتر؟راستي يه چيزي....براي ازدواجش چي؟بايد خواهره رو پيدا كنيم؟

-اگر بعد 18 سال ازدواج كنه ميتونه بره دادگاه اعلام كنه كسي و نداره خود دادگاه اجازه ميده بهش!

زير 18 سال باز بايد قيمش مشخص بشه!

-ok پس فردا ساعت 2 خوبه ؟

-تو ديوونه اي!

-bye!

گوشي و پرت كرد رو زمين و فنجون قهوه اش و كه تموم شده بود گذاشت رو نعلبكي روي ميز و دستش و گذاشت رو سرش و دراز كشيد رو كاناپه!

ميدونست داره كار خطرناكي ميكنه...وقتي آرمان ميگفت خطرناكه يعني خطر ناكه...اما از طرفي خيالش راحت بود كه ترگل جرات شكايت نداره...خودش پاش گيره اساسي!

فصل دوم

نشست روي تخت نرمي كه تو اتاق بود....كمي به طراف نگاه كرد...بغضش و رها كرد..فكر نميكرد هيچ وقت مثل يه برده خريد و فروش بشه....اون هم به اين قيمت كم!اما گذشته از اين موضوع احساس ميكرد اين پسر و يه جا ديده...قيافه اش براش اشنا بود!ميدونست يه روزي دوست پسر خواهرش بوده...اما اون با دوست پسرهاي ترگل معمولا جايي نميرفت چون همشون يه جورايي....!!!

بي خيال...بايد فكر ميكرد تا بفهمه اين و كجا ديده و كي؟؟؟چشمهاش و بست و فكر كرد....يهو يادش اومد با ياد آوريش از جاش پريد...آره...خودش بود...همون پسري كه يه بار ترگل با ترفند اينكه ميريم يه مهموني دخترونه برده بودش يه مهموني...پر از پسر و دخترهاي....!!!از در كه رفته بودن تو ...يه راست رفته بودن سمت شهروز كه اصلا متوجه اونها نبود و در حالي كه سيگار برگي تو دستش بود داشت با يه پسر ديگه صحبت ميكرد!

-سلام عزيزم...

سرش و بلند کرد و به ترگل نگاه کرد..بدون اینکه جواب سلام بده برگشت و به مي گل که با وحشت به اطرافش نگاه میکرد و از ترس اویزون ترگل شده بود نگاهي انداخت....

-مي گله؟

ترگل در حالي که مانتوش و در اورد گفت آره....داشته باشش برم لباس در بیارم و مي گل و به سمت شهروز هل داد!

اما مي گل قبل از اینکه تعادلش و از دست بده دوباره صاف ایستاد و گفت:باهات میام! و دنبال تر گل که داشت به سمتي میرفت راه افتاد!

توي اتاقي که چند تا دختر داشتن ارایش تن زننده اشون و تند تر میکردن به سمتشون برگشتن...

-سلام ترگل....اومدي؟

بعد به مي گل که وحشت از صورتش میبارید نگاه کردن و گفتن:بابا خیلي جیگره به خدا!اند دافه!

مي گل خودش و بیشتر چسبود به ترگل!

یکي از دخترها-زیادي صفر کیلومتره هاااا!!!

ترگل با حرص مي گل و هول داد اون طرف و مانتو روسریش و در اورد...یه تاپ سفید یقه شل که از پشت و جلو باز باز بود تنش بود....یه جین چسب هم پاش بود..قد متوسطش و با پوشیدن یه کفش پاشنه بلند سفید بلند کرده بود...دستي تو موهاي لختش که دیگه رنگ طبیعیش با اون همه رنگي که روش گذاشته بود معلوم نبود کشید...در حالي که ارایشش و مثل بقیه پر رنگ تر میکرد از تو ایینه نگاهي به مي گل که از نظر اون مثل پولا ایستاده بود کرد و گفت"بکن دیگه اونهارو...نکنه با اونها میخواي بشیني؟

-تو به من گفتي دخترونس!

با غیض برگشت سمتش:همه دخترن..شهروز و یکي دو تا دیگه هستن....بعد بهش نزدیک شد و گفت:ابرو من و نبر...لباسهات و در ار..وگرنه من میدونم و تو!

میدونست این من میدونم و تو یعني کتک!یعني بیگاري کشیدن به قصد اینکه به غلط کردن بندازتش

میدونست یعني ازار دادن براي اینکه نتونه در س بخونه!همه اینهارو میدونست...اما کوتاه نیومد!

-نمیخوام...من میرم...این و گفت و دوید بیرون...اما قبل از اینکه ترگل بهش برسه پسري محکم گرفتتش:کجا؟

-به تو چه؟

-به من چه؟

پوزخندي زد و از جا بلندش کرد!قبل از اینکه بتونه داد بزنه دسش و گذاشت رو دهنش!

ترگل و دخترها اومدن بیرون..ترگل دوید سمتشون!

-نکن سجاد...با منه!

-از خونه در رفتن نداریم!

ترگل با نگراني دست مي گل و گرفت و از تو بغل سجاد کشیدش بیرون و رو به سجاد گفت:در نمیرفت....

و مي گل و به سمت اتاق كشوند...دخترها ديگه بر نگشن...ترگل بهش گفت:يكي دو ساعت آروم بشين...ميريم...آبرو ريزي نكن..نميتوني در بري بيرون...چهار چشمي مراقبن مهمونيشون لو نره!

انگار راست ميگفت...اصلا گيرم ميرفت بيرون...بعدش كجا ميرفت تو اين شب تاريک...ساعت 10 شب...باز هم از يه جا مثل همينجا سر در مياورد!

با حرص با همون لباسها رفت نشست رو يه كاناپه كه كسي ننشسته بود..از مهمونها و مهموني بدش ميومد...همه زننده و جلف....انگار اتاق خوابشون همين وسطه!كثيفها...كثافتها!!!

گرمي نگاه كسي توجهش و جلب كرد!شهروز بود...ترگل نشسته بود كنارش رو دسته مبل و تند تند بهش چيزي ميگفت و اون هم با اخم و عصانيت نگاه ميكرد و حرف ميزد...خيره نگاهشون كرد..ميدونست بحث سر اونه..وگرنه اورده بودش چيكار..چند وقتي بد زمزمه ميكرد بيا مهموني...خوش ميگذره...باحاله و وقتي ديده بود راضي نميشه از در ندارم و خودت بايد كار كني به من چه خرجت و بدم در اومده بود!و بعدم تهديد و دعوا و حالا هم كه دروغ و كلک!!!

وقتي به خودش اومد شهروز جلوش ايستاده بود و با اخم خيره نگاهش ميكرد..وقتي فهميد از فكر بيرون اومده گفت:سلام...خوبي؟

حتي دستش رو هم دراز نكرد...مغرور تر از اين بود كه كسي باهاش دست نده و ميدونست اين دختر تو اين موقعيت اين كار و ميكنه....

مي گل بدون اينكه جواب بده خيره نگاهش كرد!

كنار مي گل نشست...قبل از اينكه مي گل بلند بشه دستش و محكم گرفت و در گوشش گفت:خيلي خوشگلي...اما بيشتر از اون خانومي...تو مال اين حرفها نيستي..خام خواهرت نشو!اولين و آخرين بارت باشه از اين مهمونيا ميري....الانم مثل بچه ادم بلند شو...ميفرستمت بري....

اين و گفت و از جاش بلند شد و رفت سمت مردي كه دم در ايستاده بود بهش چيزي گفت...مي گل بعد از حرفهاي اون پاشده بود ايستاده بود...به سمت مرد رفت.....شهروز هنوز كنار مرد ايستاده بود وقتي مي گل بهشون رسيد...رو به ميگل گفت..ادرس و بده ميرسونتت!و رو به مرد گفت:تا نرفته تو خونه حركت نكن....با رفتن شهروز به سمت بقيه ....اون مرد حركت كرد و مي گل نگاهش و از نگاه پر از نفرت و كينه خواهرش گرفت و با عجله از اونجا خارج شد...بماند كه شب خواهر مستش با داد وهوار اومد خونه و كلي بد و بيراه بهش گفت .اما الان چيزي كه براش مهم بود رفتار خواهرش نبود اين بود كه اين يه نقشه بود..اون با نقشه اونجا كشونده شده بود...با اين فكر از جا پريد و به سمت در دويد...در اتاق و باز كرد و مستقيم به سمت در خروج دوان شد....شهروز كه تازه دراز كشيده بود با صداي گرمپ كرمپ پاي مي گل روي پاركتها پاشد نشست...كجا؟؟؟

اما مي گل در و باز كرده بود و رفته بود بيرون..نگاهي به اطرافش كرد نتونست پله ها رو پيدا كنه رفت سمت اسانسور اما طبقه 3 كجا و پنت هاوس كجا؟دستهاي قوي شهروز كه دور بازوش حلقه شد مجال فكر كردن به راه فرار بهش نداد!

-كجا ميري؟

صداي محكم و عصبانيش...اخمهاي در همش...فشار دست قويش...و نفسهاي از روي عصبانيتش باعث نشد مي گل بترسه...مستقيم تو چشمهاش نگاه كرد و خيلي حق به جانب گفت:همش نقشه بود.اره؟از همون مهموني نقشه كشيدي من و بخري؟ولي كور خوندي!من حاضرم بميرم اما تن فروشي نكنم!

دستش و به آرومي گرفت و به سمت خونه كشيد اما اون با شدت دستش و كشيد.

شهروز عصباني شد..اما داد نزد...فقط چون تو راهرو بودن..نميخواست 1%كسي صداش و بشنوه!

دندونهاش و به هم فشر د اينبار دستش و محكم تر گرفت و به سمت خونه كشوند!مسلم بود كه مي گل به هيچ عنوان نميتونست از بين دستهاي قوي و ورزشكار شهروز فرار كنه!

وقتي رفتن تو خونه در و با پا كوبيد به هم و مي گل و پرت كرد رو مبل..بعد در حالي كه انگشت اشاره اش و به نشونه تهديد رو بهش تكون ميداد تقريبا داد زد!

-حيف كه هدفم از اوردنت تو اين خونه فقط پاک موندنته وگرنه كسي كه با قهر از خونه من رفت بيرون ديگه اينجا جايي نداره!

بعد از كمي مكث قبل از اينكه مي گل بتونه حرفي بزنه گفت:ببين خانوم خوشگله..من اگر تورو ميخواستم اولا 1 سال و نيم صبر نميكردم..همون شب كار و تموم ميكردم...در ضمن اين همه هم دردسر نميكشيدم كه به اون خواهر.....سري تكون داد و لبش و گزيد و ادامه داد...باج نميدادم....من فقط و فقط تورو اينجا اوردم براي اينكه اون ترگل بي همه چيز تو منجلاب نكشونتت كه ميدونم بالاخره اين كار و ميكنه...مگر همينجا باشي...من شايد خيلي كارها بكنم..اما مردونگي و شرفم هنوز براي خودش حرف اول ميزنه...تا اين لحظه كه جلوت وايستام....با1000 تا دختر بودم اما با يكيشون به زور نبودم...اينقدر مرد هستم شخصيت طرفم برام مهم باشه ....اوني كه ميياد تو بغل من خودش خودش و بي شخصيت كرده....اما من به شعور و شخصيت كسي توهين نميكنم....تو هم اگر اينجايي براي اينكه به شخصيتت توهين نشه...يه بار دستم و اوردم بالا قسم خوردم در اماني....لطف كن تو هم به شخصيت من احترام بزار ...ولي باز هم ميل خودته....دوست داري اخرم بيافتي تو كثافت كارياي خواهرت راه بازه!....دوست نداري هم...ميتوني بموني....گفتم كه تو اينجا زندگي ميكني....خيلي عادي...منم همينطور...به كار هم كار نداريم ....

مي گل كه مثل شهروز كمي اروم شده بود اومد بگه اگر خيلي ميخواستي كمک كني برام خونه ميگرفتي چرا من و اوردي پيش خودت؟اما احساس كرد زيادي پررو ميشه...در همين حد هم لطف كرده بود!

با چشم تعقيبش كرد كه رفت و باز خودش و انداخت رو مبل...حالا ديگه نه روش ميشد بمونه نه دلش ميخواست بره....با خودش فكر كرد اينطوري حداقل با يكي ميخوابم..اونجوري مجبورم با 10 نفر....با اين فكر به خودش لرزيد...چه فكر چندش اوري!بهتر ديد خجالت و كنار بزاره و بره تو اتاقش...حالا كه تو اين جريان قرار گرفته بود!بايد باهاش كنار ميومد...بايد بازي ميكرد و برنده ميشد...

رفت تو اتاقش و در بست....باز نشست رو تخت و خيره اطرافش و نگاه كرد....يادش افتاد ماه ديگه مدارس شروع ميشه...حالا چي ميشد؟؟؟اين پسري كه ادعا ميكرد ميخواد بزاره اين درس بخونه كجا ميخواست ثبت نامش كنه؟؟؟با چه مداركي؟؟؟همينطوري وقتي ترگل ميرفت براي ثبت نامش هزار و يک سوال و جواب ميكردن كه مادرش كو و تو چيكارشي و؟مدرک و هزار كوفت و زهرمار ميخواستن..اما حالا چي؟؟؟اون خواهرش بود اين چيكارشه؟؟؟دلش گرفت...نكنه نزاره درس بخونم؟؟؟اما گريه نكرد...خيلي وقت بود ياد گرفته بود زود گريه نكنه..اينقدر از دست ترگل كتک خورده بود و گريه كرده بود انگار چشمه اشكش خشک شده بود...اما نميدونست همون موقع كه داره فكر ميكنه باز شهروز در حالي كه داشت خوابش ميرد ياد يه چيزي افتاد..بلند شد و باز شماره آرمان(وكيلش) رو گرفت!

-بله شهروز؟

-شماره ترگل و داري؟

-نه پاكش كردم ج...خانوم و!

-شمارش و ميدم زنگ بزن بگو فردا ميياد پيشت علاوه بر شناسنامه و مدارک مي گل بره مداركش و از مدرسه اش هم بگيره!

-شهروز ميفهمي داري چيكار ميكني؟؟؟

-ميشه تو خفه شي كاري كه ميگم و بكني؟

-باشه من خفه ميشم اما اميدوارم يه روزي بتوني به قانونم همين حرف و بزني و اونها هم خفه بشن!

-اميدوار باش تو نا اميدي نميري!فردا بعد از ظهر ميداد پيشت...دفتر باش!

گوشي و قطع كرد و اينبار جدي تصميم گرفت بخوابه...

وقتي چشمهاش و باز كرد هنوز هوا تاريک و روشن بود...كمي فكر كرد...احساس ميكرد خيلي خوابيده...اما هوا هنوز همونطور بود كه خوابيده بود..بلند شد و نگاهي به بيرون انداخت...ساعتش و نگاه كرد....6 و نيم بود....يادشه حول و حوش 8 بود خوابيده بود..تازه متوجه شد از ديشب خوابيده تا همين الان...به سمت آشپزخونه رفت....در يخچال و باز كرد دنبال چيزي براي خوردن گشت....روزي كه داشت ميرفت سفر به بي بي(زن مش قاسم)گفته بود هر چي تو يخچال هست و ببرن بخورن...براي همين يخچال تقريبا خالي بود....با خودش فكر كرد كاش ديروز زنگ ميزدم به مش قاسم ميگفتم يخچال و پر كنه..در يخچال و محكم كوبيد به هم و گفت:حالا كه نگفتم.

دكمه كتري برقي و زد و رفت تو حموم تو اتاقش و دوش گرفت!بعد اومد و باز دكمه كتري و فشار داد...نسكافه اي درست كرد و با يكي دو تا بيسكوييت خورد...رفت تو اتاقش...چمدونش هنوز باز نشده بود...فكر كرد از استوديو برميگردم بازش ميكنم...بين لباسهاش گشت.پيراهن مشكي كه دور استين و يقه اش خط سفيد داشت و پوشيد...شلوار مشكي تنگي هم پاش كرد...كفش مشكي ورني براقش رو هم پاش كرد ...موهاش و با كرم مو برق انداخت و كمي بهش حالت داد...يادش افتاد مسواک نزده...دورباره پيراهنش و در اورد و اين كار رو هم انجام داد و باز اون و پوشيد!كيف پول چرمش و با سوييچ و گوشي اي فونش رو گرفت تو دستش و رفت به سمت در...اما يهو يه چيزي يادش افتاد!!!

مي گل!!!از ديشب بيرون نيومده؟؟؟چيزي خورده؟؟؟نكنه رفته باشه!...نگاهي به ساعت رولكس بند فلزيش انداخت!ساعت 8 بود...چند قدم به سمت اتاق برداشت...اما پشيمون شد..كي تا حالا سراغ دختري رفته بود كه بار دومش باشه؟؟؟دوباره برگشت و قبل از اينكه دوباره به سرش بزنه بره و ازش خبري بگيره از خونه زد بيرون.

-به من چه...من خواستم كمكش كنم...نخواسته باشه و رفته باشه لياقتش همون بوده...اگر هست كه هست ديگه!!!بيسكوييتم كه رو اپن موند...ميداد بر ميداره ميخوره...نكنه روش نشه گرسنه بمونه؟ضعف نكنه؟...اه...به من چه اصلا؟؟رسيده بود به پاركينگ با اينكه برج امكان اين و داشت كه ماشين بره پشت در خونه اما ترجيح ميداد اين كار و نكنه....فكر ميكرد اينطوري گاهي 4 تا همسايه رو ميبينم ميفهمم دورو برم كيا زندگي ميكنن....سوار BMWكروكش شد و به سمت در رفت...وقتي رسيد به در روي برگه براي ترگل يادداشت نوشت و تاكيد كرد مدارک تحصيلي و لباسهاو كتابهاي مي گل و بياره...شماره و ادرس سامان و داد و نوشت 2 بعد از ظهر اونجا باشه...به سامان اعتماد نداشت..اون گيج تر از اين حرفها بود كه به ترگل زنگ بزنه...برگه رو داد به مش قاسم و گفت يه خانومي ميداد و بايد اين برگه رو به دست اون برسونه!

-چشم آقا خيالتون راحت!

نيش گازي به ماشين داد و باز انگار چيزي يادش افتاده باشه بلند مش قاسم و كه به سمت دكه نگهباني ميرفت صدا زد.

-بله آقا؟

-من يه مهمون خونم دارم...اگر خواست بره به من خبر بده...تونستي نگهش دار تا خودم و برسونم..

-چشم آقا اطاعت امر!

وقتي ماشينش دور شد مش قاسم زير لب گفت:آخر شر اين كارها گردنت و ميگيره پسر...

بعد بين انگشت شصت و اشاره اش و گاز گرفت و گفت:استغفرالله خدا نكنه..به ما كه آزاري نداشته..خدا كنه توبه كنه و درست بشه!!!

فصل سوم

صداي در كه اومد مي گل كه تمام شب و راه رفته بود و از پنجره اتاقش بيرون و نگاه كرده بود و گريه كرده بود توجهش جلب شد!اومد پشت در و گوشش چسبوند به در وقتي ديد صدايي نمياد...آروم در و باز كرد..هر چه باد آباد...يا بود يا نبود ديگه..بالاخره چي؟؟؟اگر قرار بود با هم زندگي كنن پس بايد با اين شرايط كنار مي اومد...از گرسنگي دلش مالش ميرفت...از ديروز صبح هيچي نخورده بود...شهروزم كه انگار نه انگار....اومد بيرون انگار كسي تو خونه نبود!هنوز مانتو روسريش تنش بود...وقتي خودش و تو اينه قدي تو راهرو ديد تعجب كرد كه چرا لباسهاش و در نياورده اما بعد خودش و قانع كرد كه طبيعيه....هنوز شرايط و امن نميبينه...كمي دور خونه گشت..يه راست رفت سراغ آشپزخونه...بيسكوييتي كه رو اپن بود و ديد....ليوان نسكافه نيم خورده هم كنارش بود....فكر كرد ظاهرا منم بايد همين و بخورم....دكمه كتري و فشرد..كمي دنبال ليوان گشت اما بعد از گشتن چند تا كابينت چشمش افتاد به ليوانهايي كه روي استند رو كابينت بود يكي از همونها رو برداشت و اب جوشيده رو ريخت توش نسكافه و شير همون كنار كتري بود اونهارو هم اضافه كرد و با همون بيسكوييت روي اپن خورد....با خودش گفت:خوشمزه است...حتي اگه نبايد ميخوردمش و قراره داد و بيداد تحمل كنم ارزشش و داره!گشنگي 1 روزه اش و با خودن 3-4 تا بيسكوييت و يه ليوان نسكافه شيرين رفع كرد....بعد ليوانش و شست و گذاشت تو جا ظرفي..خواست براي شهروزم

بشوره...اما پشيمون شد...به من چه...كارگر كه نگرفته!!!

تصميم گرفت گشتي تو خونه بزنه...همه جارو سرک كشيد...رو پيانو سفيد وسط خونه با احتياط دست كشيد...از صداش خوشش اومد...سيمهاي گيتار و دونه دونه صداش و در اورد...براش جالب بود..يک بار ديگه اين كارو تكرار كرد...اما بعد بي خيال شد...ميدونست از كوک در ميره...اين و از يكي از دوستهاش شنيده بود!

گيتار برقي كنارش و دست زد..اما از صداش هم ترسيد هم خوشش نيومد..بي خيالش شد.....ويالوني كه به ديوار بود و نگاه كرد..اما ترسيد برش داره...احتمال افتادنش بود...پس به همون نگاه كردنش راضي شد.يه جاز كوچيک هم اونطرف تر بود...روي يكي از طبلهاش يه ضربه زد...با شنيدن صداش لبخند زد...جالب بود...به جاي خونه اومده بود فروشگاه الات موسيقي!قبلا وصف اين خونه رو زياد از ترگل شنيده بود...ميدونست ترگل يه روز سوگلي اين خونه بوده!

رفت و ولو شد رو يكي از كاناپه هاي نرم تو خونه...روبروش يه عكس بود..عكس بزرگ شهروز رو ديوار....به صورت جذاب و مردونه اش و هيكل قشنگش نگاهي انداخت و گفت:ترگل حق داشت از اين بشر اين قدر تعريف كنه...اما فقط قيافه داره اخلاق صفر....كاش ميشد با عكسش ازدواج كرد...به اين فكرش بلند خنديد...و بعد به خاطر اين خنده قطره اي اشک ريخت.....چقدر يه ادم بايد بي كس و تنها باشه كه فرداي روزي كه فروخته شده بخنده!...بعد فكر كرد...خنده تلخ من از گزيه غم انگيز تر است...كارم از گريه گذشته است به آن ميخندم....لبخند تلخي رو لباش نشست اما با شنيدن صداي در هول شد..اول روسريش و رو سرش درست كرد و اومد بره تو اتاقش اما كار از كار گذشته بود.....

راديو داشت اخبار پخش ميكرد و مش قاسم محو صحبتهاي گوينده بود....با اينكه تو نگهباني تلوزيون داشت اما طبق عادت قديميش راديو رو ترجيح ميداد...صداي زنگ تلفن كه بلند شد غر غري كرد و گوشي و برداشت

-بله؟

-سلام مش قاسم...شرمنده ..امروز زيادي خورده فرمايش داشتم!

كلا مش قاسم و خانومش از معدود كسايي بودن كه شهروز با احترام باهاشون برخورد ميكرد!

-اين چه حرفيه آقا..... جانم؟؟؟به گوشم!

-مش قاسم .حيدر بيدار شد بفرستش خريد كنه...يخچال و پر كن!

-چشم آقا...

-راستي...خودش نره بالا...بي بي رو بفرست!كسي تو خونست!

-به روي چشم!!!

-خدا نگهدار

-خدا حافظت پسرم!

گوشي و گذاشت و باز متوجه راديو شد..اما اخبار تموم شده بود!باز غر زد!

معمولا شبها از حدود 10-11 حيدر پسر مش قاسم نگهباني ميداد تا اذان صبح از اون به بعدم مش قاسم نگهباني ميداد..حيدر ميخوابيد و بعد از اينكه بيدار ميشد به كارهاي اهالي ساختمون ميرسيد!

همه اهالي هم پول گذاشته بودن و يه 206 براشن خريده بودن تا هم وسيله اي باشه براي رفتن به خونه اقوام نداشته اشون...هم براي كارهاي برج و خريد راحت باشن!

هنوز چند دقيقه اي از تماس شهروز نگذشته بود كه حيدر به شيشه نگهباني كوبيد و با دست به باباش سلام كرد!

مش قاسم پنجره رو باز كرد و گفت:چقدر زود بيدار شدي بابا!!

-خوابم نميبرد..از دست اين مامان....حتما بايد جارو بكشه...نميبينه من خوابم...

-بسه بابا غر نزن...احتمالا بايد بره خونه اقا شهروز و تميز كنه...كه داره اول خونه خودمون و ميروبه....بي خبر از سفر برشته...بايد بري براش خريدم بكني.....!

-بعد از ظهر برم؟

-نه بابا...ميياد يهو يه چيزي ميگه...برو اول خريد كن بعد به كاراي خودت برس!

1 ساعت بعد حيدر با كلي خريد برگشت...قبل از اينكه بره تو پاركينگ باباش از توي نگهباني بهش گفت:خودت نبر بالا...بده بي بي بره...انگار كسي تو خونشه....تاكيد كرده كسي تو خونه نره به غير بي بي!

با دست علامت داد كه فهميدم و رفت تو پاركينگ....

در خونه رو باز كرد...

-بي بي؟!بي بي؟!

-بله مادر؟

-خريدهاي اقا شهروز و كردم بابا گفت شما بايد ببريش بالا...

-دستت درد نكنه...تا بالا بيا ببريمشون..بعد تو برو!

بعد از اينكه خريدهارو از اسانسور خارج كردن حيدر رفت و بي بي طبق عادت با كليد خودش در و باز كرد!

وقتي مي گل و با مانتو روسري وسط اتاق ديد با تعجب و ترس و كمي شرمندگي گفت:واي ببخشيد...يادم نبود كسي تو خونه است!

مي گل لبخندي زد و با رضايت اينكه اين شهروز نيست كه برگشته گفت:خواهش ميكنم..اين چه حرفيه..؟

حتي نميتونست حدس بزنه اين زن كيه..فكر كرد شايد مادر شهروزه...ما فقط شايد!وقتي ديد پيرزن بيچاره داره خريدهارو با زحمت ميزاره تو خونه!رفت جلو گفت:بزاريد كمكتون كنم.

-نه مادر...خودم ميارم..شما برو بشين!

اما مي گل مسرانه و با اصرار چند تا كيسه رو برداشت و اورد تو آشپزخونه و به حرفهاي بي بي كه ميگفت:اقا شهروز بفهمه ناراحت ميشه...اين وظيفه منه!

توجهي نكرد.

-براي چي ناراحت بشه؟دارم كمک ميكنم!

حالا ديگه همه كيسه ها رو اورده بودن تو!وقتي ميگل اخرين كيسه رو گذاشت زمين برگشت و به بي بي كه خيره نگاهش ميكرد نگاه كرد و لبخند زد!

بي بي سري تكون داد و با خودش گفت:استغفرالله....لا الله الا الله.

بعد مشغول چيدن وسايل تو كابينتها و يخچال شد!

-ببخشيد نميتونم كمک كنم...جاي چيزي و بلد نيستم!

-خواهش ميكنم دخترم....

-شما مادر اقا شهروزيد؟

-خدا نكنه..اگر من مادرش بودم كه....

يهو حرفش و خورد...مي گل فهميد اون هم مثل خيلياي ديگه از شهروز حساب ميبره....ميدونست دليل سكوتش اينه كه به گوش شهروز نرسه پشتش چيا گفته.....

-اما شما خيلي مثل مامانها ميمونيد..مهربونيد!

-خب چون مامان هستم...اما مامان اقا نيستم!

ليوان و بشقاب صبحانه شهروز و از جلوي مي گل برداشت و گذاشت تو ظرفشويي , يه دستمال نم دار كرد و رفت تا گردگيري كنه!

مي گل هم از روي صندلي بلند شد و دنبالش رفت...با فاصله ازش ايستاد و گفت:كاش مامان من بوديد.اين ارزو رو از ته دل كرد...واقعا حس ميكرد به مادر نياز داره به يه همدم..يه همراه!

-اگر تو دختر من بودي و اينجا پيدات ميكردم پوست به سرت نميزاشتم!

اما زود از اين حرفش پشيمون شد و مشغول كارش شد و سعي كرد چيزي ديگه اي نگه!

خيره به دستهاي چروكش كه دستمال و روي هر جا ميكشيد و ماهرانه تميزشون ميكرد گفت:چرا شما زحمت ميكشيد؟بديد من خودم تميز ميكنم...

بدون اينكه نگاهش كنه گفت:نه عزيزم..شما به كار خودت برس....

از همونجا كه ايستاده بود كمي ديگه نگاهش كرد و گفت:شما هر روز مياد اينجا؟

-نه مادر..هر قت آقا بگه ميام...

-با اينكه دلم ميخواد بگم ديگه نيايد خودم خونه رو تميز ميكنم اما نميگم..اينطوري حد اقل چند روز يه بار يه هم صحبت دارم.

بي بي كه از اين حرفش تعجب كرده بود گفت:تو عروسشي؟

مي گل با تعجبي بيشتر از بي بي گفت:مگه پسر بزرگ داره؟

-كي؟

-اقا شهروز؟

بي بي خنديد و گفت:نه مادر...منظورم اينه كه خانومشي؟

-آهاا..نه بابا....مهمونشم!

بي بي باز اخمهاش رفت تو هم و در سكوت كارش و انجام داد....بعد از 2 ساعت كارش كاملا تموم شد...مي گل نذاشت اتاقش و مرتب كنه....بقيه اتاقها هم به هم ريخته نبود...بشتر وقتش و غذا پختن گرفت و بعدم به مي گل تاكيد كرد ساعت 1 زير غذا رو خاموش كنه و رفت.

با اينكه مي گل غذا درست كردن و خوب بلد بود اما مانع بي بي نشد...احساس ميكرد امنيت داره وقتي اون هست!

با رفتن بي بي باز تنها شد و هزار فكر و خيال به سرش اومد...به سرش زد به ترگل زنگ بزنه اما پشيمون شد....اون وقتها كه پيش هم بودن چه خيري بهش رسونده بود كه حالا بهش زنگ بزنه؟بي خبر از اينكه همون موقع خواهر نازنينش داره از نگهباني نوشته ي شهروز و ميگيره و لباسها و كتابهاش و تحويل ميده ...و به ذوق به دست اوردن يه ماشين به سمت دفتر سامان ميره!

ساعت يک و نيم بود كه بالاخره ترگل نوبتش شد تا بره تو دفتر...وقتي رفت تو بدون سلام گفت:اين شهروز مارو گير اورده ها....خب تو كه زنگ زدي هميناي كه اين تو اين يادداشت نوشته گفتي...خب ميگفتي من ديگه نرم تا خونه...چرا اذيت ميكنه؟؟؟ديروز ميگه بيا مدارک و بده نگهباني بعد به تو ميگه زنگ بزني....

-اووووووووووو....چته يه ريز حرف ميزني؟؟؟تو يه سره تو خيابونها ولي...اين يه روزم روش!

ترگل كمي رو صندلي جابجا شد و گفت:مدارک و اوردم...

و مدارک و گذاشت رو ميز....بعد ادامه داد:حالا چک!

-اول وكالت نامه!

-اون و كه بايد بريم محضر

-نخير لازم نيست...همينجا تنظيم ميكني يه وكالت به من ميدي خودم ميبرمش محضر....

چنان با اطمينان حرف ميزد كه اگر قاضي هم جلوش نشسته بود باور ميكرد اين كار شدنيه...كاغذي رو كه از قبل چيزهايي روش نوشته بود گذاشت جلوي ترگل...اون هم نگاهي بهش انداخت و همون چيزي بود كه شهروز خواسته بود..حضانت مي گل در ازاي يه ماشين 206 در حالي كه بعدا ترگل نميتونه هيچ ادعايي داشته باشه...با رضايت كامل امضا كرد و آرمان كپي شناسنامه و كارت مليشم براي خالي نبودن عريضه گرفت و گفت ميتونه بره!

-پس چک؟

-برو ماشين و بگير ميام چک ميدم...

-الان بده خب.

-چقدر بنويسم..؟؟

-نميدونم؟ماشين چنده؟

-من از كجا بدونم؟مگه من بنگاه دارم؟

-اگر زدي زيرش چي؟

-تو با شهروز طرفي...تا حالا شده حرفي بزنه بعد بزنه زيرش؟

-نكنه زنگ بزنم بپيچونيم؟

آزمان از جاش بلند شد . در ورودي و نشونش داد و گفت:ماشين پيدا كردي زنگ بزن!

اين يعني هري!!!

از در كه بيرون رفت سامان شماره شهروز و گرفت!

-بله؟

-سلام..اين اورد!

-كي چي اورد؟

-همين دختره ديگه!!!

"صبر كن...صبر كن"اين جمله رو با يه سوم شخص بود

-چي ميگي تو؟

-استوديويي؟

-كري؟؟؟صدارو نميشنيدي؟

-بابا اين دختره مدارک خواهرش و اورد داد...اين برگه رو امضا كرد قرار شد ماشين گرفت زنگ بزنه برم چک بدم!

-دختره؟؟؟؟...هاااااااااا... ..مي گل!(كلمه اخر و زمزمه كرد!)

-نه بابا ترگل...

-ميدونم..ميدونم....باشه نيم ساعت ديگه راه ميافتم ميام ازت ميگيرم..مدارکش تكميله؟؟؟

-چميدونم والله....شناسنامه و كارت ملي....و مدارک دبيرستانش و...هميناس...

-خيلي خب...ميام ازت ميگيرم....هستي كه؟

-آره فعلا هستم!

1 ساعت بعد ماشين شهروز جلوي دفتر ارمان پارک کرد...با همون وقار هميشگي...در حالي که خيلي صاف و محکم قدم برميداشت اومد تو!

منشي-سلام اقاي تقوايي!

-تشريف دارن؟

منشي-بله بفرماييد!

بدون اينکه در بزنه در و باز کرد و رفت تو...آرمان که داشت با تلفن حرف ميزد يهو از جا پريد..با پشت خط خداحافظي کرد و گفت:يه در بزن حد اقل...يا يه کم اين پا اون پا کن اين مثلا منشي گيج من يه ندا به من بده!

-مدارک کو؟

ايناهاش...و يه پوشه رو به سمتش گرفت!

شهروز پوشه رو گرفت و سر سري نگاهي کرد..مدارک دبيرستانش بود....بايد به زودي براي ثبت نامش اقدام ميکرد..همينطوري هم دير شده بود...

سرش و بلند کرد و از آرمان تشکر کرد..اما قبل از اينکه از جاش بلند بشه آرمان گفت:جدي تصميمت و گرفتي؟؟عواقبش زياده ها!!!

-خدانگهدار....بهت زنگ ميزنم..

دستي به نشونه خدا حافظي تکون داد و از در بيرون رفت!وتا رسيد به خونه مش قاسم جلوي ماشين و قبل از اينکه وارد پارکينگ بشه گرفت و گفت يه خانومي يه چمدون اورده..!

-بله بله...اگر زحمتي نيست بيارش بالا..ممنون ميشم!

-خواهش ميکنم اقا...چشم...ميگم حيدر بيارتش...

ساعت 3 بعد از ظهر بود...بوي لوبيا پلو خونه رو برداشته بود..چقدر دلش هواي غذاي وطني کرده بود..رفت سمت آشپزخونه...زير گاز خاموش بود..اما قابلمه هنوز گرم بود..خبر از مي گل نبود!ترجيح ميداد سراغي هم ازش نگيره...اما براي يه لحظه شک کرد..نکنه رفته باشه...صبحم نديدمش...با اين فکر به سمت اتاقش رفت که در زدن...در و باز کرد..حيدر بود با يه چمدون...با يه مرسي خشک و خالي چمدون و گرفت و اومد تو..اين بهترين بهانه بود براي زدن در اتاقش!

در زد...مي گل بلافاصله جواب داد..استرس تمام وجودش و گرفته بود...

شهروز بدون اينکه نشون بده نگران بودن يا نبودنش بوده گفت:ترگل لباسها و کتابهات و اورده...بيا بر دار ببر!

حتي به خودش زحمت نداد چمدون و از کنار در جابجا کنه!مي گل باز روسري و مانتوش و که هنوزم از تنش در نياورده بود مرتب کرد...با اينکه حجاب نداشت اما از اينکه جلوي شهروز بي حجاب بياد ميترسيد...به هر حال از تعريفهاي خواهرش خوب ميدنست پسر دختر بازيه...درسته هميشه ترگل ميگفت هيز و دله نيست...اما به هر حال...با همين فکرها يه لحظه خودش و وسط اتاق ديد....صداي قاشق چنگال از تو آشپزخونه ميومد..پس تو آشپزخونه بود و داشت غذا ميخورد!چقدر دلش ميخواست ميپرسيد تکليفش چي شد؟؟؟با اينکه دلش نميخواست با ترگل زندگي کنه اما ته دلش دوست داشت ترگل زده باشه زير همه چيز...اينطوري حداقل فکر ميکرد براي يکي تو اين دنيا مهمه!نميدونست براي همين شهروز از همه مهمتره!

كمي چشم چرخوند و چمدون و كنار در ديد!..رفت سمتش و بلندش كرد...ميدونست همه وزنش مال كتابهاشه....لباسي نداشت كه براش فرستاده باشه!كلا ترگل بيشتر به سر و وضع خودش ميرسيد تا مي گل!

چمدون كشيد تو اتاق و بازش كرد...با ديدن وسايل توش باز اشک تو چشمهاش نشست...كاش پدر مادرش درست زندگي ميكردن...تا اونها هم بتونن يه زندگي عادي داشته باشن!كاش پدرش معتاد نميشد...كاش مادرش ازش نميخواست كه معتاد بشه...به افكار مادرش با تلخي خنديد!با همه سن كمش تو ذهنش مونده بود كه مادرش عقيده داشت كشيدن تريلک كلاس داره!و اون با خودش فكر ميكرد اگر كلاس داره چرا ميگن معتادها ادمهاي بدين؟كاش حد اقل پدرش وقتي كشيد واقعا با كلاس ميكشيد و زندگي رو به نكبت نميكشيد..كاش دوستهاش و خونه نمياورد كه مامانش عاشق يكيشون بشه....كاش طلاق نميگرفتن...كه يه روز خبر بيارن باباش گوشه خيابون مرده....كه هر روز مامانش با يه عموي جديد بياد خونه....كه يه روز با يه عمو بره و ديگه نياد خونه!بعد بيان بگن همون عموها مامانش و تيكه تيكه كردن!كه تر گل بشه دنباله رو مامانش....كه بخواد ثابت كنه مامانشون بي كلاس بود...اين كار كلاس خودش و داره...بايد بلد باشي با كي بپري!كه حالا اون با همه عشقي كه به درس خوندن و با سواد شدن و مهندس شدن داره تو خونه يه مردي باشه از قماش همون عموها!

با خودش فكر كرد..خدايي شهروز از قماش اونها نيست...كلاس داره..اونها كجا و اين كجا؟اما زود به خودش نهيب زد...

-هووووش...مي گل خانوم..كلاس كلاس نكناااا!!!همشون سر و ته يه كرباسن...بخواي مثل مامانت و تر گل دم از كلاس بزني فردا شب تو اتاق خوابشي!

كتابهاش و در اورد و چيد تو يه طبقه از طبقات كمد ديواري اتاقش....هر چند كه بيشترش كتابهاي درسي سال پيشش بود...اما چون تكليف خودش و براي مدرسه رفتن نميدونست....تصميم گرفت نگهشون داره بلكه مرور كنه...اين بهتر از عاطل و باطل گشتن بود!

غذاش كه تموم شد گوشي و برداشت و شماره علي و گرفت...بعد از 7-8 تا بوق يه صداي گرفته جواب داد!

-بله؟

-زهر مار باز كجايي؟؟؟بعد مامانت ميگه تو پسرم از راه به در كردي....الان كه تو خونه من نيستي!!

-جايي نيستم!

-تو بيجا كردي كه گفتي...مامانت كجاس؟

-نميدونم...

-خونه نيستي مگه؟

-نه...ولي صبح داشتم از خونه ميومدم بيرون رفته بود...فكر كنم اداره باشه!

-بعدش ميره مدرسه؟

-نه...دوشبه ها و چهارشنبه ها مدرسه است!ميخواي بگم بهت زنگ بزنه كارش داري؟

-لازم نكرده خودم بلدم بهش زنگ بزنم..چيزي بهش نگو كه كارش داشتم.

..اين و گفت و بدون خدا حافظي قطع كرد!

با خودش فكر كرد پس فردا ميرم مدرسه..تو عمل انجام شده قرار بگيره بهتر از تلفني حرف زدنه!

فصل چهارم

-مي گل...مي گل!!!

مي گل در و باز كرد و اومد بيرون....بله؟

-حاضر شو بريم مدرسه!

-كودوم مدرسه؟

ميدونست شهروز سوالي جواب نميده...اما از اينكه 2 روز از اتاقش بيرون نيومده بود و شهروزم ازش خبري نگرفته بود خيليي شاكي بود...با خودش فكر كرد..برده اش كه نيستم...مرتيكه نمياد يه كلمه بگه زنده اي يا مرده؟

شهروز برگشت و چپ چپ نگاهش كرد . گفت:كاري كه ميگم و بكن!

با مدرسه نميشد شوخي كرد...از اينكه يه دفعه بگه اصلا نميخواد بري مدرسه ترسيد...با حرص در و بست و مانتو شال ساده اي تنش كرد!

وقتي رفت بيرون شهروز داشت با تلفن حرف ميزد چشمش كه به مي گل افتاد..با دست اشاره كرد دنبالش بره و خودش رفت بيرون...مي گل كفشهاش و كه بر عكس شهروز كه هميشه كفشش و تو اتاقش ميپوشيد جلوي در در اورده بود پوشيد و دنبالش راه افتاد...با اسانسور رفتن پايين...به ماشين كه رسيدن يه لحظه مي گل فك كرد بره عقب بشينه اما خيلي زود پشيمون شد..اين كار علاوه بر اينكه شخصيت اون و خورد ميكرد و عصبانيش ميكرد بچه گانه بود و بي ادبي خودش رو هم نشون ميداد...براي همين خيلي مودبانه رفت و نشست كنار شهروز....سوار ماشين با كلاس شدنم عالمي داشت!!!

شهروز همچنان داشت با تلفن حرف ميزد..ظاهرا طرف خيلي هم خودمني بود...چون گاهي شهروز با حرفهاش لبخند ميزد و در كمال ناباوري از طرف مي گل ,طرف رو عزيزم خطابش ميكرد!

چند دقيقه نگذشته بود كه جلوي در يه مجتمع آموزشي بزرگ پياده شدن....مي گل سر از پا نميشناخت...براي اون تو دنيا درس خوندن از هر چيزي مهمتر بود....هر دو در كه بسته شد شهروز گوشيش و قطع كرد و در حالي كه مدارک تحصيلي مي گل تو دستش بود جلو جلو حركت كرد..مي گل هم پشتت راه افتاد..تو راهرو و پشت دفتر كه رسيدن شهروز رو به مي گل گفت:وايسا همين جا.!

تقه اي به در زد و بدون منتظر اجازه موندن رفت تو

-سلام خاله!

خانومي كه مانتو گشاد و مقنعه بلندي سرش بود سرش و اورد بالا..با ديدن شهروز در حيني كه تعجب كرده بود گفت:فقط مونده بود پات به مدرسه من باز بشه!!اينجا چيكار داري؟

-اومدم ثبت نام!

پرونده رو گذاشت رو ميز..

-ثبت نام كي؟

-اين پرونده اشه!

خانوم موحد كه در واقع خاله شهروز ميشد از روي كنجكاوي پرونده رو باز كرد..نمره ها 20..انضباط بيست..دانش اموزي كه بايد تو مقطع دوم دبيرستان ثبت نام ميشد!

-پدر مادرش چرا نيومدن؟

-پدر مادر نداره!

-با كي زندگي ميكنه؟

اين جمله اش خيلي خصمانه و مغرضانه بود!

شهروز که از جواب دادن بدش ميومد دستي تو موهاش کشيد و ولو شد روي يکي از مبلهاي تو اتاق و نفسش و با صدا بيرون داد...نبايد با خاله اش کل کل ميکرد...اگر اينجا نميتونست ثبت نامش کنه جاي ديگه کارش سخت تر بود!

-چقدر سوال ميپرسي خاله...با هر کي..مهم اينه که ميخواد درس بخونه!

-قربونت سرنوشت و اينده 250 تا دختر دست منه..نميتونم يدونه نخاله بيارم بينشون گند بزنه به اسم و رسم مدرسه!

شهروز نگاهي به در کرد...يه لحظه از اينکه مي گل چيزي بشنوه دلش شور زد..اروم طوري که به خاله اش بفهمونه بايد اروم حرف بزنه گفت:قول ميدم از خيلي از دخترهايي که با پدر مادرشون اومدن ثبت نام کردن پاک تر باشه...اونها اين و از راه به در نکنن اين کاري نميکنه!

-اگر اينقدر پاکه پيش تو چيکار ميکنه؟

-ببين خاله اگر دوست داري يه نفر و از فساد و فلاکت نجات بدي ثبت نامش کن..من قول ميدم پاک تر از اون چيزيه که فکر ميکني!

-وقت ثبت نام گذشته!

اين و براي اينکه از سر خودش باز کنه گفت...اما شهروز با حرص از جاش بلند شد و گفت:باشه...اما از همين لحظه تا اخر عمرش هر گناهي کرد که عاملش بي سوادي و طرد شدن از جامعه بود پاي شما نوشته ميشه!

اين بهترين سلاح بود...ترسوندنش از گناه !

-بايد ازش امتحان ورودي بگيرم!

-خب بگير...هر کاري دوست داري بکن...اما ثبت نامش کن..من قول ميدم پشيمون نشي!

-بگو بياد تو!

شهروز در و باز کرد و به مي گل که روبرو در ايستاده بود گفت:بيا تو!

مي گل همونطور که سرش پايين بود وارد شد!

-سلام

خانوم موحد کاملا شوکه شد..انتظار ديدن يه دختر با همون تيپهاي عجق وجق و داشت..اما با يه دختر کاملا ساده روبرو شد

-سلام...سرت و بگير بالا ببينم!

وقتي زيبايي صورتش و ديد نگاه معني داري به شهروز انداخت..اما شهروز قبل از اينکه خاله اش حرفي بزنه براي اينکه شخصيت و غرورش لکه دار نشه گفت:من ميرم...کارش تموم شد براش آژانس بگيريد بفرستيدش خونه!

حتي مي گل رو هم مخاطب قرار نداد...

-چند وقته باهاش دوستي؟

مي گل که هنوز تو فکر اين بود که چقدر مغروره که حاضر نشد مخاطب قرارش بده و از طرفي انتظار هر سوالي و داشت غير از اين با گيجي گفت:با کي؟

-شهروز!!!

-من...من....من با ايشون دوست نيستم!

-پس چي؟

مي گل جوابي نداشت...چي بايد ميگفت؟ميگفت شهروز من و خريده..وقتي خانم موحد ديد مي گل مستاصل نگاهش ميكنه بي خيال شد و تصميم گرفت ته و توش و از زير زبون علي بكشه بيرون!

-با اينكه مهلت ثبت نام تموم شده اما ازت ازمون ميگيرم...اگر عالي بشي ثبت نامت ميكنم..كاري به نمره قبولي ندارم..چون ظرفيتمون تكميله....

از منتي كه سرش گذاشت خوشش نيومد...مدرسه خودشون 100%از رفتنش كلي ناراحت بوده....اما چاره اي نداشت...

-باشه...قبوله!

بردنش تو يه اتاق و برگه هاي سوالات و گذاشتن جلوش...مسلما نمره عالي مي اورد...غير از اين تعجب داشت!

وقتي آزمونش و صحيح كردن خيلي تعجب كردن..همون موقع فهميدن اين ميتونه يه نابغه باشه...خانوم موحد بدون اينكه حرفي از دليل ثبت نام و موقعيتش به بقيه بزنه اون و ثبت نام كرد و ازش خواست تا هيچ وقت هيچ كس چيزي در اين مورد ندونه...مخصوصا بچه هاي مدرسه!

اون روز طبق قرار خانوم موحد براش اژانس گرفت و فرستادش خونه....قرار شد هفته ديگه براي گرفتن لباس فرمش بره مدرسه...از خوشحالي سر از پا نميشناخت!حتي نفهميد چطور رسيده خونه...اسم اين مدرسه رو زياد شنيده بود....ميدونست هزينه اش سنگينه...اما به اون ربطي نداشت...خود شهروز برده بودتش اونجا..اون به يه مدرسه دولتي در پيت هم راضي بود!

وقتي رسيد به برج يادش افتاد كليد نداره.....بايد چيكار ميكرد؟سرش و بلند كرد و به طبقه اخر يعني پنت هاوس همونجايي كه فقط چند روز بود شده بود خونه اش نگاه كرد...فكر كرد شايد شهروز خونه باشه...رفت جلو نگاهي به دكمه هايي كه رو يه صفحه بود و ظاهرا نقش زنگ رو بازي ميكرد نگاه كرد...بايد چيكار ميكرد؟

تو فكر بود كه گرمي نگاهي توجهش و جلب كرد!به سمتش برگشت..حيدر بود كه محو صورت ساده و جذابش شده بود!

با تغير و اخم گفت:چيه؟نگاه ميكني؟

پسر كمي خودش و جمع و جور كرد و گفت:با كي كار داريد؟

-با....با...با آقا شهروز....كليد ندارم..زنگ و بلد نيستم...

حيدر عصباني شد...چند تا نفس عميق كشيد و گفت:حيف تو نيست؟بيخيال شو..برو خونتون...

-يعني چي آقا؟

-يعني چي نداره....نميخواد بري پيشش...تو حيفي!

بعد يهو مكث كرد و پرسيد:كليد و داده بدم به تو؟

بعد با عصبانيت رفت سمت نگهباني و زير لب گفت:لعنتي!

كارت خونه رو اورد و با حرص گرفت جلو مي گل!

مي گل هم با حرص از دستش كشيد و رفت سمت اسانسور...مرتيكه يه وري...فكر كرده كيه چشم در اومده!ولي بعد با خودش فكر كرد...خدايي نگاهش بد نبود...بيچاره ...!!!

تا اول مهر اتفاق خاصي نيافتاد....همچنان مي گل مثل يه سايه بود تو خونه....شهروز حتي ازش نميپرسيد غذا خورده يا نه؟زنده است يا نه..گاهي مي گل فكر ميكرد شايد يادش رفته من تو خونه ام!تو اين چند وقت بي بي 2 بار اومده بود خونه رو تميز كرده بود...مي گل با اينكه ميتونست اما اينكار و نميكرد با خودش گفته بود به من چه؟اتاق خودم و تميز ميكنم بسه..كارگر كه نياورده!رفته بود فرمش و خودش گرفته بود..اينقدر باهوش بود كه با يه بار راه مدرسه رو ياد گرفته باشه..ميدونست هزينه هاي اين فرم و ثبت نام و...همه پاي شهروزه و همه پرداخت شده يا بالاخره ميشه...پس ترجيح ميداد در اين مورد هم با شهروز هم كلام نشه...مبادا اون فكر كنه مي گل دنبال پولشه!

مدرسه زودتر از روال معمول شروع شد...از اون سال حسابي بايد درس ميخوند براي كنكور..و مدرسه اشون هم چون جزو مدارس نمونه بود كلاسهارو زودتر شروع كرده بودن....روزي كه رفته بود فرم گرفته بود برنامه هم بهشون داد بودن....اواسط شهريور بود صبح با ذوق و شوق بلند شد...چند روز قبل شهروز كتابهاش و گرفته بود و گذاشته بود رو ميز...كلا همديگه رو نميديدن.....مي گل هم اين رويه رو دوست داشت...بهتر ميديد از هم دور باشن تا به هم نزديک بشن...ميدونست كارش زياده..گهگاه تا نيمه هاي شب بيرون بود....وقتي هم خونه بود ميشنيد كه يا داره پيانو ميزنه يا گيتار يا ويالون.....البته وقتي در اتاق مي گل بسته بود صدا زياد تو اتاق نميومد..اما مي گل از صداي ساز خوشش ميومد..اين جور موقع ها لاي در و باز ميذاشت...

...ميدونست يه حموم تو راهرو هستش...يه حموم تو اتاق شهروز يه حموم هم تو هال...اول رفت تو حموم توي راهرو كه هميشه ازش استفاده ميكرد دوش گرفت...اميدوار بود شهروز بيدار نشه و بيرون نياد...كه خوشبختانه همونطور هم شد!موهاش و بست و لباسهاش و تنش كرد...كيف كوله اي كه باز هم شهروز بدون نظر اون خريده بود و دستش گرفت و خودكار و دفتر و طبق برنامه كتابهاش و گذاشت تو كيفش و رفت بيرون...كفش هاي قديميش كه خيلي هم كهنه نبودن و پاش كرد...در و باز كرد اما صداي شهروز ميخ كوبش كرد...برگشت سمت صدا!

-داري ميري؟

كمي رو نوک پنجه ايستاد..اي بابا اين خونه چرا اينقدر بزرگه...اين كجاس كه نميبينتش؟

دستش و اورد بالا و تكون داد..من اينجام!!رو يكي از مبلهاي ته سالن خوابيده بود.

-خب چرا اونجا خوابيدي؟ادم ميترسه!

شهروز كه ميدونست ديده نميشه لبخند زد...اما بذون اينكه اجازه بده لبخندش رو لحنش تاثير بزاره گفت:اين وقت صبح تنها ميري..مراقب باش!

مي گل بدون اينكه جواب بده رفت بيرون و در و بست..بعد دهنش و كج كرد و اداي شهروز و در اورد!تنها ميري مواظب باش!

خودش 2 هفته است نميگه اين تو اون اتاق زنده است يا مرده!

مي گل كه در و بست شهروز از جاش پريد...تمام اين مدت منتظر همين لحظه بود مبايلش و برداشت شماره كيانارو گرفت.

-بله؟

-خواب بودي؟

-تويي؟اره...ساعت 7 شهروز!

-پاش و بيا بقيه خوابت و اينجا بكن!

-چي شد؟تنها شدي؟

-منتظرم..باي!

بلند شد و چاي دم كرد.....با خودش فكر كرد..بدبختيه...ادم تو خونه خودشم نميتونه راحت باشه!دوش گرفت و از فرق سر تا نوک پاش رو عطر زد!

يک ساعت بعد وقتي زنگ خونه شهروز به صدا در اومد مي گل سر كلاس منتظر معلم نشسته بود!

-تازه اومديد اين محل؟

لبخندي به روي دختري كه نميشناخت زد و گفت:بله!

-كودوم مدرسه بودي؟

-ما شهرستان بوديم!

دروغ گفت..براي اينكه بعدش ميخواست بپرسه كجاس و اون چي بايد ميگفت يا اگر مدرسه رو ميشناخت چي؟؟؟خيلي براش مهم نبود كه بدونن كجا زندگي ميكرده اما براش مهم بود كه 2-3 سال همه با تمسخر بهش نگاه نكنن!

با ضربه دستي كه محكم رو شونه بغل دستيش خورد توجهش به عقب جلب شد!

-دوست جديد پيدا كردي صفا!

-تا چشمهاي تو در بياد!

چشمهاش و گرد كرد و گفت بگير داره در مياد!

لبخند مي گل پررنگ شد .دختري كه عقب نشسته بود دستش و اورد جلو گفت من اسمم سما !

-خوشبختم..منم مي گلم!

-منم گلاره ام!

-خوشبختم....

سما-گلاره شرط ميبندي؟

گلاره-براي چي؟

سما-مياد يا نمياد؟

گلاره-نه بابا مثل هر سال علافيم ,براشون تجربه هم نميشه خب از اول بگن از 23-24 بيايد ديگه!

همون موقع خانم ستاري ناظم مدرسه اومد تو..بچه ها استاداتون اين هفته رو نميتونن بيان...از هفته ديگه كلاسهاتون شروع ميشه!

همه با همهمه بلند شدن و رفتن.

گلاره رو به مي گل گفت:ديدي گفتم..كار هر سالشونه!مسيرت كودوم وره؟با هم بريم؟

-ما 2-3 تا كوچه بالاتر تو برج...ميشينيم!

سما-بابا مايه دار..بابا پولدار!

همه با هم از در مدرسه اومدن بيرون..هر دو اولين كاري كه كردن مبايلهاشون و روشن كردن!

سما-تو مبايل نداري؟

اول اومد بگه دارم ولي خونه است اما پشيمون شد ..اگر ميگفتن شمارت و بده چي؟

-نه....فعلا ندارم....اينطوري راحت ترم...

حالا ديگه همه با هم همراه شده بودن....از هر دري حرف زدن و دوستهاش بهش گفتن كلاس خوبي دارن و دوستهاي بهتري....خدا رو شكر ميكرد كه امسال سال خوبي خواهد داشت....از همكلاسيهاش راضي بود...بر عكس اون چيزي كه فكر ميكرد كه بايد از خود راضي باشن..اما نبودن...

اول مي گل بود كه رسيد به خونه...از در نگهباني وارد شد و رفت بالا..ديگه مش قاسم و حيدر ميشناختنش....دست كرد تو كيفش و كليدي رو كه شهروز براش درست كرده بود و در اورد و در و باز كرد...همونطور كه سرش پايين بود رفت تو اما با صداهايي كه اومد سريع سرش و اورد بالا...شهروز در حالي كه نيم تنه لختش معلوم بود سرش و اورد بالا ....

-تو خونه چيكار ميكني؟

-مي گل كه اون چيزي كه ميديد و نميتونست هضم كنه اب دهنش و قورت داد!

-معلمهامون نيومدن!

شهروز در حالي كه چشم ميچرخوند ببينه ميتونه چيزي پيدا كنه بپوشه يا نه گفت:برو تو اتاقت!

خودشم همين تصميم و داشت اما چرا پاهاش قفل شد بودن نميدونست...عزمش و جزم رد و به سمت اتاقش دويد!

كيانا –اه ميزاشتي پاشم ببينمش اين سوگلي رو!

-تو هم برو تو اتاق من تا بيام!

بعد بلند شد و شلواركش و پيدا كرد...پوشيد و رفت سمت اتاق مي گل...اما نيمه هاي راه باز پشيمون شد..خونه خودش بود براي چي بايد براي كسي چيزي و توضيح ميداد؟

هنوز مانتو و مقنعه اش تنش بود...دستهاش و با حرص به هم ميماليد و تند تند طول اتاق و قدم ميزد..احساس ميكرد دهنش خشك شده اما از ترس ديدن صحنه هاي بدتر جرات نميكرد بره اب بخوره...

-احمق بي شعور...اين چه كاريه...كثيف...كثافت!

به تو چه مي گل...خونه خودشه...دلش ميخواد تو كه اخلاقش و ميدونستي...فكر كردي خواهر تو براي چي ميومد تو اين خونه؟؟؟براي همين كثافت كاريا ديگه!!تا الان هم صبر كرده و جلو تو كاري نكرده خيلي هنر كرده....امروزم ميدونست تو نيستي مهمون دعوت كرده!

با اين فكر لبخند زد..نا خود اگاه حس كرد بايد براي شهروز مهم باشه كه تا امروز بهش احترام گذاشته و جلوي اون كاري نكرده...اصلا همين كه به خودش نظر نداشته كلي حرف بود!

لباسهاش و در اورد و نشست پشت ميز تحرير تو اتاقش....به امروزش و ديروزش و فرداهاش فكر كرد....لبخند رضايت بخشي زد...خدارو شكر كرد كه امسال رو هم تونست مدرسه بره....براي ترگل ارزوي خوشبختي كرد....ولي باز هم نتونست از پدر مادرش بگذره..

هنوز گلوش خشک بود اما جرات بيرون رفتن نداشت با اينكه ديگه تاريک شده بود و خيلي از وقتي كه رسيده بود گذشته بود...نهارم نخورده بود...شهروز هم بعد از رفتن كيانا يعني در واقع بيرون كردن كيانا خوابيده بود و هنوز بيدار نشده بود....مي گل كه ديگه حوصله اش سر رفت و گرسنگي و تشنگي هم بهش فشار اورده بود وقتي ديد شهروز سراغي ازش نميگيره رفت بيرون..چراغها همه خاموش بود به غير از چند تا آباژوري كه گوشه كنار خونه روشن بود...با وجود مجسمه هاي بزرگ فضاي ترسناكي درست شده بود..سعي كرد جو نده و نترسه رفت سمت آشپزخونه اما صداي زنگ در از جا پروندش!به سمت در رفت و در و باز كرد...پسري كه پشت در بود لبخند پر معني زد و گفت:چه عجب....چشممون به جمال تو رو شن شد!!مي گلي ديگه!!!

مي گل با تعجب همراه با ترس گفت:بله!

پسر دستش و دراز كرد

-علي هستم!

مي گل دستش كه به دستگيره بود و برداشت و تو دست ديگه اش قفل كرد و برگشت سمت اتاق شهروز و نگه كرد...نا خودآگاه ترسيده بود.

-نترس عزيزم...لولو كه نيستم....مطمئن باش با يه دست دادن شهروز ناراحت نميشه...

اين و گفت و بدون تعارف اومد تو!

-ش...ش...شهروز ..

-خوابه ميدونم..از اوضاع خونه معلومه!تو هميشه با روسري تو خونه ميگردي؟

-مگه چيه؟

علي كه داشت به سمت آشپزخونه ميرفت برگشت با تعجب و در عين حال همون لبخند معني دارش نگاهي به مي گل انداخت و گفت:چه جالب...مثل خود شهروز سوال و با سوال جواب ميدي!!!

مي گل نگاه عصبانيش و ازش گرفت و با قدمهاي تند تري خودش و به آشپزخونه رسوند..گرسنه تر و تشنه تر از اون بود كه بخواد بي خيال غذا و اب بشه...با حرص در يخچال و باز كرد از توش چند تا تيكه كالباس در اورد و يه تيكه نون برداشت ...دست برد خيار شور برداره كه يكي از پشت دستش و گرفت

علي در حالي كه سرش كنار گوشش بود گفت:كالباس نخور دهنت بو ميگيره!بعد يه ادامس گرفت جلوش و گفت:بيا...اين و بخور تا بهت بگم!

مي گل كه هنگ كرده بود سعي كرد به خودش بياد!با ارنجش به شكم علي كه چسبيده بود بهش ضربه اي زد اما علي بدون اينكه ولش كنه فقط كمي شكمش و داد عقب!

-تو خيلي خوشگلي...بي خود نيست شهروز قايمت كرده...مارو هم نسق كرده اينجا نيايم!فكر نميكردم همين امروز تيرم به هدف بخوره خودت در و باز كني!

حرفش كه تموم شد قبل از اينكه مي گل عكس العملي نشون بده صداي اونطرف اپن جفتشون و پروند!

-علي اقا لاس زدنتون تموم شد اجازه بديد منم اظهار نظر كنم!

علي صاف ايستاد..با صدايي كه ترس توش موج ميزد گفت:بيدار شدي؟

-نه هنوز خوابم!

در حالي كه هنوز ترس داشت اما براي اينكه مثلا شهروز و اروم كنه گفت:پس داشتي خواب ميديدي!!!

نگاه عصباني شهروز از روي علي به روي مي گل چرخيد

-برو تو اتاقت!

مي گل كه بنا به عادت هميشگيش گرسنه كه ميشد گريه ميكرد بغض كرد...و با بغض گفت:گشنمه خب!

شهروز احساس كرد اب يخ ريختن روش...فكر كرد اين جمله چقدر عاجزانه بيان شد!علي سرش و انداخت پايين و اومد بيرون شهروز كه بر خلاف انتظار خودش دلش براي مي گل سوخت...اما اين احساس رو قيافه اش هيچ تاثيري نذاشت...با همون اخم گفت:پس غذا بخور..لاس نزن!

مي گل در حالي كه دوباره دستش رفت سمت يخچال كه چيزي برداره زير لب گفت:ديگ به ديگ ميگه روت سياه!

يكدفعه يكي با شدت برش گردوند سمت ديگه طوري كه شيشه خيار شور افتاد و شكست.

شهروز در حالي كه دندونهاش و به هم فشار ميداد گفت:چي گفتي؟

-چرا اينجوري ميكني؟

-سوال من و با سوال جواب نده...گفتم چي گفتي!

خواست بگه خودت شنفتي اما ترسيد..مستعد كتک خوردن بود!

-هيچي!

گوشش و اورد جلو و گفت:چي؟؟؟تكرارش كن!

-گفتم ديگ به ديگ ميگه روت سياه!

بعد از اين جمله بازوش و كه محكم گرفته بود ول كرد و گفت:بار آخرت باشه...!!!

مي گل كه قصد داشت تو اشپزخونه غذا بخوره...پشيمون شد...بشقاب كالباس و نون و سس و گذاشت تو سيني و رفت تو اتاقش!

شهروز با عصبانيت رفت كنار علي كه داشت به شيشه اكواريوم ميزد!

-بار آخرت باشه ...

علي-كاري نكردم كه!

-گفته بودم اينكاره نيست..فقط يه همخونه است...

-كاري نكردم كه!!!!!

-غلط كردي...عوضي اون هم ادمه احساس داره...نميخوام وسوسه بشه!

-خب اگر ادمه چرا نبايد حال كنه؟

-علي بار آخرت بود!اون دست من امانته...فكر كن نيست...!

-اخه هست...خيلي هم خوشگله بيشرف!

شهروز در حالي كه با عصبانيت علي و كه مثلا حواسش به اكواريوم بود نگاه ميكرد گفت:علي....با هر كس دوست داشتي تا حالا خوابيدي!هر بار مكان خواستي اومدي اينجا بدون سر خر!هر كاري خواستي كردي..كلي از مامانت حرف شنيدم....هيچ كودوم مهم نيست...اما اين يكي و نميزارم دست بزني...

-سوگلي خودته؟

-پاش و برو بيرون!

-باشه بابا باشه...غلط كردم...مال خودت...تقصير مامانه از بس هي گفت اين دختره كيه پيش شهروز؟از كجا اومده؟با شهروز چه رابطه اي داره؟تو هم كه هي ميگفتيم بيايم اونجا سر ميدووندي..وسوسه شدم بيام ببينمش..كه ديدم....

بعد سرش و به حالتي كه داره گيج ميره چرخوند!

-بزار درس بخونه بره دانشگاه...به سن قانوني برسه...بعد هر كاري ميخواي بكن....البته اگر خودش خواست...الان بايد درس بخونه!

علي با تعجب به شهروز كه به سمت اشپزخونه ميرفت نگاه كرد و در جواب سوالش كه پرسيد چاي يا قهوه گفت:چاي!

شهروز تو آشپزخونه كه رسيد با ديدن شيشه ها و خيارشورها كف آشپزخونه غر زد:بي بي لازم شد كه اينجا...دختره ي احمق!

وقتي ليوانهاي چاي رو گذاشت رو ميز علي همچنان داشت به حرفهاي شهروز فكر ميكرد!منظورش چي بود كه بعد از اينكه رفت دانشگاه هر كاري ميخواي بكن؟يعني خودش نميخوادتش؟يعني خودشم بهش دست نميزنه؟پس براي چي اوردتش؟نميتونم باور كنم فقط براي رضاي خدا باشه!

-بخور سرد نشه...اومده بودي فقط فضولي؟

-نه...خب هم فضولي..هم اينكه خبري ازت نبود....از وقتي اومدي يه مهموني يه عشق و حالي...

-يه كار گرفتم بايد تحويلش بدم سريع...دير شده!خيلي سرم شلوغه...هفته ديگه تحويلش ميدم..كارم سبک بشه يه مهموني ميگيرم!

-اينم هست؟

و با چشم به مسير اتاق مي گل اشاره كرد!

-چه گيري دادي به اين....نه...نميزارم از اتاق بياد بيرون..نميخوام تو اين محيطها بياد ذهنش مشغول بشه!

با باز شدن مدارس زندگي هردوشون نظم پيدا كرد...ديگه شهروز ميدونست صبحها مي گل خونه نيست و ميتونه اون موقع با دوست دخترهاش تنها باشه....مي گل هم كم كم دستش اومده بود چه روزهايي شهروز تا كي بيرونه!روز اول مدرسه وقتي ميخواست از در بره بيرون يه كارت عابر بانک با يه يادداشت رو در چسبونده شده بود!كه روش نوشته بود هر ماه تو اين كارت پول ميريزم!

-ديوونه انگار خودش لال !ولي زود پشيمون شد از اين فكر, تو دلش ازش تشكر كرد....احساس كرد شهروز بهش شخصيت داده...درسته باهاش حرف نميزد..اما همينقدر كه به فكر اين بود كه بايد بهش پول بده يعني اهميت دادن...يعني شخصيت دادن...احساس زنده بودن ميكرد..احساس استقلال...احساس انسانيت...!

اما پاش كه به مدرسه رسيد خانوم موحد حسابي حالش و گرفت...تا رسيد تو حياط از بلندگو صداش كردن..انگار كشيكش و ميكشيدن!

-بله خانوم؟

-بيا تو درم ببند!

همون كاري كه گفت و كرد و سر به زير ايستاد!

-ببين خانوم ضيايي....من به اميد داشتن يه شاگرد نمونه ثبت نامت كردم..اميدوارم پشيمون نشم....پس سعي كن از لحاظ درسي كه نمونه بشي هيچ, از لحاظ اخلاقي هم مشكلي نداشته باشي...با اينكه انضباط سالهاي قبلت همه 20 بوده اما لازمه تذكر بدم..چون ميدونم پيش چه ادمي زندگي ميكني...من بچه خواهرم و خوب ميشناسم...اون پسري نيست كه دختر خوشگلي مثل تورو الكي تو خونه اش راه داده باشه!هدفش چيه نميدونم....اما ازموني كه دادي وسوسه ام كرد ثبت نامت كنم....حالا خوب گوش كن..هر كس تو مدرسه من احيانا احيانا مورد انضباطي داشته بشه بار اول تعهد ميگيريم بار دم 1 هفته اخراج و بار سوم كلا بيرونش ميكنيم..اما تو بار اولت بار اخرت ميشه...فهميدي؟

-بله خانوم....

-از زندگيتم براي دوستات چيزي نميگي...به همه ميگي با برادرت تنها زندگي ميكني...هيچ توضيحي هم نميدي...پاي پسر من و شهروزم نميخوام به مدرسه باز بشه...به هيچ عنوان!!!

-چشم خانوم!

-ميتوني بري!

از در اومد بيرون نفس عميقي كشيد و با اين كار بغضش و فرو داد...بالاي پله ها كه رسيد گلاره و سما از تو حياط براش دست تكون دادن...لبخند پهني زد و دويد سمتشون!

يک هفته بود كه مدرسه ها باز شده بود و اون روز اولين اخر هفته مدرسه اي بود...هنوز مهر نيومده بود..اما وقتي مدرسه رسمي شروع به كار كرده بود فضا فضاي مهرماه شده بود...جلوي ساختمون از بچه ها جدا شد از در نگهباني رفت تو و به مش قاسم كه ديگه ميدونستن مي گل جزوي از اين برج سلام كرد و با كليدي كه شهروز براش درست كرده بود در و باز كرد و رفت تو...در كمال تعجب شهروز ديد كه تو خونه است و داره راه ميره و با تلفن صحبت ميكنه...تا جايي كه فهميده بود شهروز پنج شنبه ها خونه نميموند...بي توجه به حضور شهروز ,با يه سلام زير لبي رفت تو اتاقش....چقدر بد بود اينكه حس سربار بودن داشت...حس احساس نشدن...اون حتي نميتونست به خودش اجازه بده از همخونه اش اطلاعات داشته باشه...اينقدر بد اخلاق و مغرور بود كه نميتونست 2 تا سوال ازش بپرسه!خودشم مغرور بود..از اينكه چيزي بپرسه و جواب نگيره بدش ميومد...احساس سرخورگي ميكرد..هميشه سعي كرده بود غرور و شخصيتش و حفظ كنه و نزاره كسي بهش توهين كنه اصلا يكي از دلايلي كه با كارهاي خواهرش مخالف بود همين بود..فكر ميكرد ادم بايد خيلي پست و بي شخصيت باشه كه براي لباس تنش ,تنش و بفروشه!اما وقتي اين حرفهارو براي ترگل ميزد جوابش اين بود:برو به بقال سر كوچه هم اينهارو بگو ببينم چي بهت ميده؟

با ناراحتي از ياداوري كارهاي خواهرش سري تكون داد و مانتو مقنعه اش و در اورد!و اويزون كرد...چشمش و دور اتاق چرخوند...فردا جمعه بود و ميتونست امروز كمي استراحت كنه ...نشست رو تختش....اتاق خوشگلي داشت....يه اتاق كرم صورتي....با پرده هاي كرم و گلهاي صورتيو برگهاي صدري...تخت فلزي كرم

رنگ...ديوارهاي صدري روشن....ميز تحرير كرم با يه قاب پارچه اي صورتي و صدري كه حالا به جاي عكس فابريكي كه توش بود يكي از عكسهاي خودش و ترگل و گذاشته بود...دستي رو صورت ترگل كشيد...

-ديوونه....تو ارزوي يه همچين اتاقي داشتي...تو دنبال اين زندگي بودي...اما حالا من توشم...شايد اگر تو هم پاک زندگي ميكردي الان اينجا بودي...يا يه جايي مثل اينجا...شايد نه به شيكي اينجا...ولي يه زندگي براي خودت....

صداي قار و قور شكمش اجازه فكر كردن بيشتر بهش نداد...صبح دير بيدار شده بود و صبحانه نخورده بود..توي مدرسه هم به هواي اينكه پنجشنبه ها زودتر تعطيل ميشن و زود ميره خونه چيزي نخورده بود..حالا هم كه اومده شهروز خونه بود!!!اما گرسنگي اين حرفها حاليش نبود..شلوار جين و تي شرت استين كوتاهي پوشيد...كمي فكر كرد و باز تصميم گرفت شالش و سرش كنه...اينطوري خيال خودش راحت تر بود!رفت بيرون و اول تو دستشويي ابي به سر و صورتش زد..بعد رفت سمت آشپزخونه...كلا تو اين چند وقت اين مسير بيشترين مسيري بود كه رفته بود!

-چي ميخواي؟

برگشت سمت صدا!

-من ميتونم با شما صحبت كنم؟

شهروز كه جا خورده بود با قيافه حق به جانب گفت:در چه مورد؟

-در مورد وجود من تو اين خونه!

شهروز سر تا پاي مي گل و نگاه مغرورانه اي كرد و با دست به مبل اشاره كرد و گفت:بشين!

مي گل هم نشست!فكر كرد بايد اول تكليفم و تو اين خونه مشخص كنم بعد غذا بخورم..اين مهمتره!

-اول ميخواستم ازتون تشكر كنم!بابت عابر بانک!دوم ميخواستم تشكر كنم..بابت امنيتي كه تا الان داشتم..هر چند براي قضاوت در اين مورد زوده...اما تا همينجاش هم براي من كليه!

وقتي ديد صدايي از شهروز نمياد سرش و بلند كرد...چشمهاي ميشي رنگش داشت خيره نگاهش ميكرد....از تو صورتش نميشد هيچ چي فهميد...بي روح و بي حالت بود.....فقط داشت خيره مي گل و نگاه ميكرد...مي گل براي اينكه رشته كلام و از دست نده لبخندي زد و باز نگاهش و از نگاهش گرفت

-ولي چيزي كه هست اينه كه...من نميدونم جايگاهم تو اين خونه چيه؟من حتي براي غذا خوردنم ميام بيرون شما ميپرسي چي ميخواي؟خب يه وقتها شما خونه ايد من گرسنه امه...تشنه امه...ميدونم اينجا خونه شماست...اما منم يه موجود زنده ام....من تا جايي كه بتونم تو اتاقم ميمونم!از اتاقم بيرون نميام كه مزاحم شما نباشم.....اما يک وقتها هم....

صداي علي كه از پشتش اومد باعث شد كمي از جاش بپره...فكر نميكرد كس ديگه اي هم تو خونه باشه!

علي-به...خانوم خوشگله!

مي گل سرش و گردوند سمت شهروز...پوزخندي رو لباش بود و وقتي ديد مي گل داره نگاهش ميكنه يه ابروشم داد بالا!

شهروز:پاش و برو غذا بخور برو تو اتاقت...شب مهمون دارم...از اتاقت بيرون نيا....

مي گل تقريبا به سمت آشپزخونه دويد...به نظرش علي خطر ناک تر از شهروز بود...در واقع شهروزم نميخواست علي, مي گل و ببينه...ميدونست بالاخره يه كرمي ميريزه!تمام مدتي كه مي گل سر ميز غذا خورد شهروز دور و بر آشپزخونه بود....نميخواست علي دم پر مي گل بشه!با خودش ميگفت:.اوردمش اينجا از كثافت نجاتش بدم..نميتونم

زندگي خودم و مختل كنم و هيچ كار نكنم كه...ولي ميتونم مراقبش باشم...!تو همين حين علي هم منتظر فرصت بود بره و به قول خودش مخ مي گل و بزنه...از نظر اون خيليي عجيب بود شهروز به مي گل نظري نداره و اين نهايت بي سليقه گي شهروز و ميرسوند...و با خودش فكر ميكرد نبايد بزارم مال كس ديگه اي بشه!اما شهروز اينقدر باهوش بود كه همه فكرهاي علي رو بخونه!

با صداي زنگ در رو به علي گفت:ببين كيه؟

علي :تو نزدک تري كه!

-بهت ميگم ببين كيه!

بعد بلند شد و رفت سمت مي گل

-بقيه اش و ببر تو اتاقت بخور!

-تموم شد.

اين گفت و بلند شد بشقابش و برداشت!

-پس برو تو اتاقت!

-اين و بشورم!

با حرص بشقاب و از دستش قاپيد و گفت:ميگم برو تو اتاقت!

مي گل هم در حالي كه با حرص قدم بر ميداشت با خودش فكر كرد معلوم نيست باز چه جور مهموني داره كه من نبايد ببينمشون!

تازه با حرص نشسته بود رو تختش كه در زدن..از ترس اينكه علي باشه پريد پشت در و گفت بله؟

شهروز بود با صداي محكم و با لحني دستوري گفت:در اتاقت و قفل كن!

بدون اينكه چيزي بگه كارت و گذاشت رو در و دكمه قرمز رنگ و زد.

تمام تنش گوش شده بود ببينه مهمونشون كيه...با وجود فاصله از پذيرايي و در بسته سخت ميشد فهميد اما متوجه اين شد كه بينشون هم خانوم هست هم آقا...تازه از گوش ايستادن فارغ شده بود كه باز صداي زنگ بلند شد ...و اين زنگها ادامه داشت

-پس مهمون نداره...مهموني داره!

براي اينكه سرش و گرم كنه يكي از كتابهاش و برداشت و پريد رو تخت...چيزي درس نداده بودن كه بخواد درس بخونه...الكي نگاهي بهشون انداخت....اما همه حواسش بيرون بود..پيش موزيكي كه ملايم بود و صداي خنده هاي مستانه و ليوانهايي كه به هم ميخورد!كم كم موزيک تند تر و صداها بيشتر شد....گاهي ميشد حس كرد مهمونها پشت در اتاق اون هم ميان و ميرن..شايد از دستشويي راهرو استفاده ميكردن!تمام حواسش بيرون بود..ميدونست اين مهموني يكي از همون مهمونيهاييه كه ترگل اسرار داشت اون و با خودش ببره..حالا تو همون خونه است..اما تو مهموني نيست!با خودش فكر كرد اگر دستشويي داشته باشم بايد چيكار كنم؟با اين فكر خودشم خنده اش گرفت...ساعت و نگاه كرد...تقريبا 8 شب بود...پاشد كمي از پنجره بزرگ اتاقش بيرون و نگاه كرد..چقدر از اين بالا همه چي كوچيک بود....با خودش فكر كرد...يعني خدا هم از اون بالا مارو اينقدر كوچيک ميبينه؟شايد...شايد اصلا خيليهارو نميبينه!!!مثلا من..ترگل....مامان و بابام....خدايا دارم كفر ميگم؟؟؟اما نه...اگر مارو ميديد من الان تو خونه خودمون پيش مامان و بابام بودم...پيش ترگل....من كه هميشه قانع بودم به يه خونه كوچيک اما با صفا...چرا بعضي

وقتها خواسته هاي بزرگ ديگران و ميبيني اما خواسته من به اين كمي رو نديدي؟شايدم چون كوچيک بود نديدي..تو هميشه بزرگهارو ميبيني شايد خيلي از ما دوري....مثل من كه الان اينقدر از اون پايينيها دورم كه فقط اثري ازشون و ميبينم....انگشتش و رو شيشه كشيد....و خواست جواب خودش و بده كه تقه اي به در خورد.از جا پريد رفت سمت در اما هيچي نگفت .ميترسيد..بايدم ميترسيد...از همه هم كه مطمئن باشه نميتونست از علي مطمئن باشه!

باز تقه اي به در خورد با خودش فكر كرد...هر كي هست بالاخره صداش در مياد..!بعد از اينكه بار ديگه به در زد صداش كرد!

-مي گل!

خودش بود...علي بود!بيشرف!

-مي گل درو باز كن...برات شام اوردم..

مي گل هيچي نگفت...با خودش فكر كرد بزار فكر كنه خوابم...مطمئنا اگر شهروز بود در و باز ميكرد!

-مي گل!شهروز گفت برات شام بيارم!

مي گل رفت رو تخت دراز كشيد..گرسنگي هم ميمرد در و رو علي باز نميكرد..معلوم نبود الان تو چه حالي هست!!!

چند دقيقه بعد صداي شهروز اومد!

-مي گل...مي گل!

از جا پريد رفت پشت در

-بله؟

-در و باز كن ببينم!

حتي تو اين موقعيتم دستور ميداد...خواهش نميكرد.

مي گل در و باز كرد...يادش رفته بود چيزي رو سرش بندازه...چند ثانيه نگاه شهروز روش ثابت شد بوي الكلي كه خورده بود با دود سيگاري كه تو دستش بود و عطر معركه و خوش بويي كه رو تنش بود قاطي شده بود...يه لحظه احساس كرد از اين بو خوشش اومد...سيگاري كه شهروز ميكشيد بوش 180 درجه با بوي سيگار تر گل فرق داشت....

-چرا در و باز نميكني؟بيا يه چيزي بخور!

بشقاب و گرفت و گفت:ممنون!آخه قبل شما علي اومده بود پشت در...شما فرستاده بوديدش؟؟؟

شهروز اخمهاش و كمي تو هم كرد و گفت:خيلي خب خودم باهاش حرف ميزنم...در و رو كسي باز نكن

-چشم

داشت در و ميبست كه صداي شهروز و شنيد!

-درو قفل كن...

اين و گفت و رفت..

.با خودش فكر كرد به زنداني هم اينطوري غذا نميدن!

بشقاب غذاش و دست نخورده گذاشت رو ميز و رفت زير پتوش....كم كم چشمهاش گرم شد!

_____ _____ _____ _____ _____ _____-

چشمهاش و كه باز كرد كيانارو ديد كه تو بغلش خوابيده..بازوش و با سر انگشتهاش نوازش كرد!كيانا كش و قوسي به بدنش داد و روش و به سمت شهروز چرخوند!شهروز نگاهي تو صورت برنزه اش انداخت و لبهاش و بوسيد!

-شهروز بزار بخوابم!!!

-ساعت 10...الان بيدار ميشه!

-اه...به من چه!!!اصلا به اون چه!!!خونته !!يعني تو خونه خودتم نميتوني راحت باشي؟

-من يه مسئوليتي قبول كردم بايد پاش وايسم....دلم نميخواد ذهنش درگير اين مسائل بشه!

-بزار بخوابم ديگه!!!

-پاش و بريم يه چيزي بخور...ضعف ميكنياا!!!

-چه عجب به منم فكر كردي!

يه ابروش و داد بالا و گفت:من به تو فكر نميكنم؟؟؟

-شهروووووز!!!تو ديشب فكر كنم هر بار هوشيار شدي يه دور كار من و ساختي...تا ميومد خوابم ببره باز بيدارم ميكردي!

اين جمله ها لحن اعتراض همراه با رضايت داشت....شهروز لبخند كجي زد و گفت:بدت اومد؟

-نههه!!!

اين كلمه رو با كلي ناز و ادا گفت و روش و كرد اونور!

شهروز بلند شد و رفت سمت حمام تو اتاقش و گفت:خوشحال ميشم همراهيم كني!!!

كيانا چشمكي براش زد و بيشتر رفت زير پتو..اين هم از سياستش بود..تا شهروز رفت تو حموم از زير لحاف اومد بيرون دويد تو اشپزخونه چند تا پرتقال از تو يخچال در اورد و ابش و گرفت...كمي شكر بهش زد و دويد سمت اتاق...وسط راه مي گل و ديد كه داشت ميرفت سمت اشپزخونه...كيانا كه لباس خواب خوشگلي هم تنش بود ايستاد تو چشمهاي مي گل زل زد و گفت:براي شهروز ميبرم...تو حمومه!

مي گل بي تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:خب به من چه؟

كيانا كه بي تفاوتي مي گل بيشتر عصبانيش كرد با حرص رفت سمت اتاق شهروز و در و كوبيد به هم...در حموم و باز كرد در حالي كه خون خونش و ميخورد سعي كرد اروم باشه با ناز گفت:بفرماييد عزيزم!

شهروز دستش و گرفت و كشيدش تو حموم!اب پرتقال بخورم يا خجالت؟اما كيانا همه فكر و ذكرش چشمهاي زيبا و صورت جذاب مي گل بود....حسودي تمام جونش و گرفته بود...نميتونست قبول كنه شهروز در برابر اون عكس العملي نداشته باشه... و از اونجايي كه تو خيال خودش خانوم اين خونه بود ,دلش ميخواست اين دختر رو يه جوري دك كنه!

تو فكر بود كه صداي داد شهروز در اومد!كجايي؟؟حواست به من نيست...حوصله نداري برو بيرون....در حالي كه كيانارو از خودش جدا كرد شامپو رو برداشت و كمي رو سرش ريخت و شروع كرد سرش و شستن.

كيانا در حالي كه خودش و چسبوند بهش گفت:نه عزيز....

اما هنوز حرفش تموم نشده بود كه شهروز دستش و گرفت و به سمت در هول داد و گفت:برو بيرون...

-چت شد؟

-بهت ميگم برو بيرون...

-من حواسم به تو بود!

-نميخوام اينجا باشي برو بيرون...

كيانا با ناراحتي اومد بيرون..ميدونست وقتي شهروز عصباني بشه اروم شدنش كار حضرت فيله....ميدونست اين دلخوري و قهر حد اقل 2-3 هفته ادامه داره!ميدونست رابطه ي جنسي براي شهروز چقدر مهمه و اينكه حواس كسي كه باهاشه بايد شيش دنگ پيش اون باشه... حالا حواس كيانا پيش مي گل بود و شهروز كار كشته تر از اين بود كه اين موضوع رو متوجه نشه!

كيانا رفت بيرون و لباس پوشيد...با اين كار شهروز بيشتر از مي گل كينه به دل گرفت.... تصميم گرفت يه صبحانه مفصل بچينه..ميدونست بعد از يه شب پر تلاش فقط يه صبحانه حسابيه كه شهروز و ميتونه راضي كنه!به آشپزخونه كه رسيد مي گل و ديد كه داره صبحانه ميخوره...وقتي ديد مي گل حتي بر نگشت نگاهش كنه با حرص از توي يخچال تخم مرغ در اورد و نيمرو كرد..با گوجه و خيار شور دور تخم مرغها رو تزيين كرد...پنير و كره از تو يخچال در اورد و تو طرف چيد..نون هارو تو تستر گرم كرد و پيچيد لاي سفره كه داغ بمونه....مي گل گاهي زير چشمي نگاهش ميكرد و با خودش ميگفت:مگسانند گرد شيريني!

با ورود شهروز مي گل از جاش بلند شد كه بره..لبخند پهن كيانا با جمله شهروز كه گفت بشين صبحانه ات و بخور محو شد!

اخمهاي شهروز تو هم بود صندلي و كشيد بيرون و در حين نشستن رو به كيانا پرسيد:صبحانه خوردي؟

-منتظر تو بودم!

-بشين بخور برو!

كيانا نگاهي به مي گل انداخت تا عكس العملش و ببينه وقتي ديد همچنان بي تفاوته گفت:نه من ميرم...نميخورم!

مثلا خواست دلخوريش و نشون بده اما عكس العمل شهروز دور از ذهن نبود كه با بي تفاوتي گفت:به سلامت!

با اين حرف كيانا به سمت اتاق رفت تا لباس بپوشه و مي گل با چشمهاي گرد شده به شهروز نگاه كرد!

اما تعجبش وقتي بيشتر شد كه كيانا اومد و خواست لب شهروز و ببوسه و خدا حافظي كنه اما شهروز سرش و عقب كشيد و كيانا بدون اينكه ناراحت بشه گونه اش و بوسيد و گفت..باي عزيزم...خوش باشي!

-به چي نگاه ميكني ؟بخور!

-ممنون سير شدم.

قبل از اينكه از جاش بلند بشه شهروز گفت:به حرفهاي ديروزت خيلي فكر كردم!

-شما با اون مهموني ديشب و مهموني كه همين الان از در رفت بيرون وقت فكر كردن هم داشتيد؟

شهروز لقمه اي كه سمت دهنش برده بود و همونجا نگه داشت يه ابروش و داد بالا و گفت:تو خيلي زبون درازياا!!!!مراقب باش تصميم نگيرم زبونت و كوتاه كنم!

-منظوري نداشتم!

پشت چشمي هم براش نازک كرد و با اجازه اي گفت و رفت.

شهروز رفتنش و نگاه كرد...لقمه اش و اروم تو دهنش گذاشت و با خودش فكر كرد...اون فقط يه مهمونه....احترام به مهمون هم واجبه!

مي گل وقتي به اتاقش رسيد فكر كرد تند رفتم...من تو خونه اون مهمونم...به من چه چيكار ميكنه چيكار نميكنه؟اصلا دلش ميخواد مهموني بگيره....من كه ميدونستم دختر بازه...بايد انتظار اينجور مهمونهاشم داشته باشم...اون به من خيلي هم لطف كرده ..من تو خونه اش در امانم...پس نبايد اينجوري ميگفتم...اما خودشم نميدونست چرا ديدن كيانا و حرفهاش اينقدر تندش كرده بود!

فصل پنجم

2-3 ماه از باز شدن مدارس ميگذشت...هوا كم كم سرد شده بود...اون روز هم باروني بود...وقتي زنگ خورد و از كلاس اومدن بيرون متوجه شدن نم نم بارون گرفته...تو اين 3 ماه اوضاع خونه مي گل اروم بود از كيانا خبري نبود...هر چند هفته يه بار شهروز پنجشنبه هارو دير ميومد خونه!مي گل ميدونست احتمالا مهموني

ميره....برخوردشون با هم كم بود!جفتشون اين رويه رو ميپسنديدن...مي گل حسابي گرم درس بود....مخصوصا وقتهايي كه علي ميومد خونشون خودش و حسابي تو اتاق حبس ميكرد....به اون خونه عادت كرده بود به صداي ساز هاي شهروز عادت كرده بود!طبق خواسته خانوم موحد به دوستاش گفته بود كه با برادرش زندگي ميكنه و مادر پدر نداره... گه گاهي توجه ميشد دوستاش به خاطر اين موضوع رعايتش و ميكنن از پدر مادرهاشون زياد حرف نميزنن..اما ناراحت نميشد...شايد اگر خودشم بود همين كار رو ميكرد!

از در كه رفتن بيرون گلاره گفت:مي گل!؟

-بله؟

-تو دوست پسر نداري؟

-نه!!!درد سر ميخوام؟

-درد سر چيه؟من با سعيد دوستم درد سره؟

-خب اره ديگه يه روز مياي ناراحتي ميگي محلم نذاشت..يه روز مياي ناراحتي ميگي بهش گير دادم ناراحتش كردم...يه روز يه جور ديگه..اين ميشه درد سر ديگه...من ترجيح ميدم درسم و بخونم...

گلاره با دلخوري گفت:درسته درس تو از همه بهتره...اما منم درسم بد نيست!

مي گل با دستپاچگي گفت:نه به خدا منظورم اين نبود....تو خيلي هم درست خوبه..من تو خودم يه همچين چيزي و نميبينم.

سما كه تا اون موقع فقط شنونده بود زد تو پهلوي گلاره و گفت:هوي....حلال زاده است...اوناهاش اونجا وايستاده!

هر سه به سمت پرشيا مشكي سعيد برگشتن...مي گل چند بار ديگه سعيد و ديده بود و گهگاه ميديد يكي از دوستهاشم باهاشه...چند بار هم دوست پسر سما رو ديده بود...اما اون چون با پسر خاله اش دوست بود...تو مهمونيا بيشتر ميديدش و كمتر ميومد دم مدرسه دنبالش!

گلاره به سمت سما و مي گل برگشت و گفت:بيايد بريم برسونيمتون!

سما:ميدوني كه..راستين بفهمه...

بعد با دست علامت سر بريدن و نشون داد!

رو به مي گل كرد:تو بيا...

-نه عزيزم..ممنون...برو خوش باشيد!

-بيا ديگه....داداشتم كه ميگي ميره استوديو نيست...يه دور ميزنيم بر ميگرديم!

-نه عزيزم..مزاحم نميشم!

سما خدا حافظي كرد و تندي رفت...گلاره دست مي گل و كشيد و گفت:بيا بابا ناز نكن..اون سر خر و نميبيني تو ماشين نشسته؟

در حالي كه دنيال گلاره كشيده ميشد گفت:گلاره درست نيست...يهو داداشم زنگ ميزنه ميبينه نيستم شاكي ميشه!

ديگه رسيده بودن به ماشين در و باز كرد و در حالي كه مي گل و هول ميداد تو ماشين سلام كرد!

مي گل هم كه ديد ديگه درست نيست چيزي بگه سلام كوتاهي كرد و معذب نشست!

وقتي ديد مسير, مسير خونه نيست گفت:كجا داريم ميريم؟

پسري كه كنار سعيد نشسته بود گفت:يه چيزي با هم بخوريم بعد ميرسونمتون خونه!

باهوشتر از اين بود كه نفهمه اين اسرار گلاره و اين قرار و مدارها از پيش تعيين شده است....با اينكه راضي نبود اما چيزي نگفت....به نظرش سعيد و دوستش اينقدر با شخصيت و با وقار بودن كه ارزش يكي دو ساعت همنشيني و داشته باشن...با خودش گفت يكي دو ساعت تحمل ميكنم بعد خيلي محترمانه ميگم كه اهلش نيستم!تنها نگرانيش از مدرسه بود..اگر كسي گزارش ميداد اخراج بود ميدونست خانم موحد رو حرفش واميسته و منتظر يه اشاره است...هر چند تا اون روز همچين درس خونده بود كه همه معلمها و حتي كادر انضباطي ازش راضي بودن!

گلاره:مي گل...مي گل...پياده شو ديگه!

مي گل متوجه شد همه پياده شدن و منتظر اون هستن...از در كناريش پياده شد و زير لب طوري كه فقط گلاره بشنوه گفت:با اين لباسها آخه؟

-خيلي هم خوبه بيا بريم.

دستش و گرفت و با تعارف سعيد و دوستش جلوتر از همه وارد كافي شاپ شدن!مي گل كه حسابي ترسيده بود سرش و پايين انداخت و سريع رويكي از صندلي هاي ميزي كه گلاره انتخاب كرده بود نشست!بعد از سفارش نسكافه نشستن و با هم صحبت كردن...دوست سعيد كه حالا فهميده بودن اسمش اراد هست رو به مي گل گفت:انگار خيلي معذبي...!!!

-نه اينطوري نييست..ميترسم كسي ببينتمون!

-ميخواي بري خونه؟

-اگر اجازه بديد من برم؟

گلاره:ااا...لوس نشو ديگه..ميريم حالا!

با نگراني شديدي كه تو دلش بود گفت:گلاره باشه براي يه وقت ديگه!

اراد:من ميبرمتون...

قبل از اينكه مي گل حرفي بزنه رو به سعيد گفت:سوييچ ماشن و بده...

سعيد هم بدون هيچ اعتراضي سوييچ و گفت طرفش و گفت..دير نكني...گلاره رو بايد زود ببرم خونه!

-باشه زود ميام!

بعد رو به مي گل كه شوكه شده بود گفت:بريم؟

-مزاحمتون نميشم...

-چه مزاحمتي تا در خونه ميرسونمتون!

-آخه.....

ميخواست بگه درست نيست بياد جلو در خونه اما بهتر ديد اين موضوع رو تو ماشين بگه و جايي كمي دور تر از خونه پياده بشه!

بعد از خدا حافظي از سعيد و گلاره به سمت ماشين رفتن...آراد در ماشين و براي مي گل باز كرد و اون نشست..وقتي حركت كردن آراد خيلي سريع سر صحبت رو باز كرد!

-ميتونم يه سوال بپرسم؟

-بفرماييد.

-دوست پسر داري؟

مي گل با تعجب برگشت سمتش و گفت:نه!!!چطور؟

-ميترسي كي ببينتت؟؟

-بالاخره دوست و آشنا....

-ميتونم ازت خواهش كنم به من زنگ بزني؟من خيلي وقته از گلاره خواستم من و تورو با هم آشنا كنه..اما همش ميگفت تو اهلش نيستي...من ازت چيز زيادي نميخوام....يه هم صحبتي ساده!

-من موقعيتش و ندارم!

-موقعيت چي و؟؟؟من چيزي ازت نميخوام..تلفني با هم صحبت ميكنيم..گاهي هم مثل امروز ميريم بيرون..همين!اصلا الان نميشه بحث كرد..اين شماره من و داشته باش...بهم زنگ بزن..با هم صحبت كنيم..اگر به توافق رسيديم رابطه رو جدي ميكنيم.

-آخه...من تو خونه اصلا شرايطش و ندارم...

-تا اونجا كه من شنيديم برادرتون اكثرا خونه نيست..پس چرا شرايط نداريد؟؟مبايل نداري نه؟؟؟

-نه...

-خواهش ميكنم...1 بار..فقط 1 بار..اگر فكر كردي به درد هم نميخوريم قول ميدم تمومش كنم!

-اصلا بحث اين چيزا نيست...من نميخوام درگير اينجور رابطه ها بشم...

-چه رابطه اي؟فكر كن با گلاره دوستي...بهش زنگ نميزني؟؟؟حرف نميزني؟؟؟

به ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفت:واقعا همونجوريه رابطه امون؟

-قبول دارم بيشتر از اون ميشه..اما قول ميدم زياد درگيرت نكنم...

-من ميترسم درسم لطمه بخوره!

-مگه چقدر قراره با هم باشيم؟

-ميشه جلوتر نريد؟؟؟من همينجا پياده ميشم....

-آراد با بي ميلي ايستاد و گفت:باشه...هر طور راحتي..اما من ازت خواهش كردم بهم زنگ بزني...حتي اگر واقعا 1 درصد خدايي نكرده جوابت منفيه بهم زنگ بزن بگو...باشه؟؟؟

-آخه...

-خواهش كردم!!!

-قول نميدم.....

-من ولت نميكنم..بايد يه بارم كه شده با هم صحبت كنيم بعدش بهم جواب بدي!!!

-باشه...ميتونم برم؟

-منتظرتم...

مي گل لبخند پر استرسي زد و در و باز كرد...با قدمهاي تند و سريع به سمت خونه كه يک كوچه پايين تر بود حركت كرد...متوجه شد كه آراد داره اروم دنبالش مياد...ميدونست براي پيدا كردن خونه اش نيست كه دنبالش ميره...ساعت 3 بعد از ظهر بود و خيابونها خلوت....از اين كار آراد نه تنها ناراحت نشد بلكه راضي هم بود...خودشم ميترسيد..به خونه كه رسيد برگشت نيم نگاهي به ماشينش انداخت لبخندي براي قدرداني زد..نميدونست از اين فاصله تونست ببينه يا نه؟

تا آخر شب به اين فكر كرد كه بهش زنگ بزنه يا نه؟با خودش فكر كرد همين يه ديدار كوچيک يه روز فكرش و مشغول كرد اگر بخواد ادامه دار بشه از درس ميافته...بايد فردا بهش زنگ ميزد....بايد ميگفت تا بعد از كنكور نميخواد درگير اين ماجراها بشه...با اينكه از صبح بارها درسهاي فرداش و مرور كرده بود اما راضي نبود ...فكر ميكرد با حواس جمع درس نخونده!!

ساعت 9 بود كه گرسنه اش شد..حتي نهار هم نخورده بود!رفت بيرون هنوز از شهروز خبري نبود...تو اين چند وقت خودش غذا ميپخت...گهگاه وقتي ميومد خونه ميفهميد بي بي اومده و خونه رو جمع كرده غذا پخته...اما ماشالله شهروز يه ذره دو ذره نميخورد كه..غذاهاي بي بي مال يكي 2 وعده اشون بود.

وقت براي درست كردن غذاي حسابي نبود....با ديدن گوجه هاي تو يخچال هوس املت كرد...گوجه ها سرخ شدن و با شكستن اولين تخم مرغ شهروز در و باز كرد و اومد تو....كمي بو كشيد و قبل از اينكه بره تو اتاقش رفت سمت آشپزخونه

-اااوووومممم!!!چه بويي...2 تا تخم مرغ بيشتر بزن!

مي گل برگشت و به شهروز كه يه شلوار گرمكن سبز با يه تيشرت سه دكمه سفيد كه سر استين و دور يقه اش خط سبز داشت و ماهيچه هاي بازوش و بيشتر جلوه ميداد و گرمكني كه دور كمرش بسته بود نگاه كرد!

-سلام

يه ابروش و داد بالا و گفت:عليک سلام خانوم خوشگله!

مي گل كه توقع اين جواب و نداشت با شرم سرش و انداخت پايين و گفت:باشه بيشتر ميزنم.

-ميرم دوش بگيرم زود ميام...پياز يادت نره....

با رفتنش مي گل تند تند 1 پياز پوست كند...مقداري سبزي خوردن كه هر 2 روز يه بار بي بي براشون مياورد تو بشقاب گذاشت و كمي ماست ريخت و يه ميز خوشگل چيد....غذا كه اماده شد شهروز در حالي كه موهاش هنوز خيس بود و حوله اش رو دوشش بود و يه شلوارک تا زير زانو و يه تيشرت استين حلقه اي تنگ كه تمام برجستگيهاي تنش نشون ميداد پوشيده بود اومد و نشست سر ميز!

-به به!!!زرده هاش به ادم چشمک ميزنه!

-من ميرم تو اتاقم!

-مگه نميخوري؟

-ميرم تو اتاقم ميخورم!

-چرا؟اينجا مگه چشه؟

-نميخوام مزاحم باشم!

اخمهاش و كرد تو هم و گفت:اگر مزاحم بودي اصلا نميومدي تو اين خونه!

تحكم تو صداش باعث شد مي گل يكي از صندليهارو بكشه و بشينه...كمي غذا كشيد شروع كرد به خوردن..هرچقدر اون معذب بود شهروز تند تند و با اشتها و بدون رو دربايستي غذا ميخورد...مي گل خنده اش گرفت...هميشه فكر ميكرد شهروز از اين ادمهاي عصا قورت داده است كه فقط با چاقو چنگال غذا ميخورن!

-چيه؟بد نگاه ميكني؟

مي گل كه تازه متوجه شده بود به شهروز خيره شده دوباره شروع كرد به غذا خورد و گفت:هيچي!

-نري تعريف كني...تو اولين دختري هستي من جلوش اينطوري غذا ميخورم.

مي گل با تعجب نگاهش كرد...اين شهروز بود يه همچين اعترافي ميكرد ؟

-باز چي شد؟

-هيچي؟

شهروز در حالي كه بلند شد و يه دلستر باز كرد گفت:قيافه ات هزار حرف ميزنه اما هي ميگي هيچي!خوب شد رفتي مدرسه و گرنه تو خونه حرف زدن يادت ميرفت!

مي گل لبخند زد...پس شهروز متوجه بود مي گل زياد حرف نميزنه و بيرون نمياد...گاهي فكر ميكرد اون و يادش رفته!

شهروز هم به كابينت تكيه داده بود و خيره نگاهش ميكرد...بعد از 3-4 ماه اينطوري نگاهش ميكرد..تازه داشت كشف ميكرد مي گل چقدر زيباست...چشمهاي كشيده ابي....بيني كوچيک قلمي...لبهاي گوشتي و برجسته....گونه هاي استخواني....موهاي لخت و بلند!كه خيلي كم ميديدشون!

مي گل كه حس كرد نگاه شهروز داره سنگين ميشه از جاش بلند شد و گفت:با اجازه...تموم شد صدام كنيد جمع ميكنم!

-مگه تو كارگري؟

-نه...ولي بالاخره كه يكي بايد جمعشون كنه!

-ميگم فردا بي بي بياد...تو بشين سر درست.

صبح تو مدرسه توقع داشت گلاره وقتي ميبينتش از ش دلخور باشه يا اينكه تمام مدت از آراد حرف بزنه اما اينطور نبود.....تنها حرفي كه از ديروز توسط گلاره گفته شد اين بود كه آراد به گلاره هم تاكيد كرده بود , شده يک بار مي گل بهش زنگ بزنه و گلاره هم گفته بود كه من موافق اين رابطه ام اما تصميم نهايي رو خودت بگير من هيچ دخالتي نميكنم....

مي گل هم تصميم گرفت همون روز باهاش تماس بگيره و به قول معروف سنگ هاش و باهاش وا بكنه!

از در مدرسه كه اومدند بيرون گلاره به پهلوي مي گل زد و گفت:ماشين آراده!

مي گل برگشت و به 206 مشكي رنگي كه اون سمت خيابون ايستاده بود نگاه كرد..همون موقع اراد براش چراغ زد...روش و برگردوند و همونطور كه همراه سما و گلاره قدم برميداشت گفت:مگه كار و زندگي نداره؟

گلاره:ديوونه شده ديگه...تا بهش زنگ نزني كار هر روزش ميشه همين!

بحث در مورد رابطه ي پسر دخترها و واقعي بودن و نبودنش بالا گرفته بود كه مي گل متوجه شد يكي بعد از چند بوق صداش زد! با خيال اينكه آراده روش برگردوند اما در كمال نا باوري علي و ديد كه تو يه آزارا سفيد نشسته و صداش ميزنه...نا خودآگاه برگشت و به پشت سرش نگاه كرد...ماشين آراد كمي دور تر ايستاده بود...ميدونست آراد شاهد اين صحنه است اما قيافه اش و نميديد.به سمت ماشين علي رفت و گفت بله؟

-سوار شو كارت دارم.

-بايد برم خونه!

-مثل ديروز كه يه راست رفتي خونه؟

استرس و ترس تو چشمهاش خونه كرد ...ميدونست اين دست بردار نيست...براي اينكه تو خيابون زياد ديده نشه و جلب توجه نكنه خدا حافظي سرسري از سما و گلاره كرد و در برابر چشمهاي حيرت زده اون دو تا و البته چشمهاي به اشک نشسته آراد سوار ماشين علي شد و علي هم پاش و گذاشت رو گاز و ماشين و از جا كند!

-كارتون درست نبود....خانم موحد شرط كرده اگر مورد اخلاقي ازم ببينه اخراجم ميكنه!

-پس واجب شد برم گزارش ديروزت و بهش بدم!

-مگه ديروز چي شده؟

-چي نشده؟؟؟تو فقط واسه من و شهروز جا نماز اب ميكشي؟

-اين چه حرفيه؟دوست پسر دوستم اومد دنبالش از من خواستن برسونم خونه!تازه باز هم راضي نبودم....اما بي احترامي بود اگر سوار نميشدم.رادآراد

-آهاااا!كافي شاپم نميرفتي بد بود نه؟

مي گل كه جا خورده بود گفت:شما من و تعقيب ميكنيد؟شهروز گفته آره؟

-نخير من بيكار نيستم تورو تعقيب كنم....من تو كافي شاپ بودم شما اومديد ديدمتون!

-پس محض اطلاعتون عرض كنم هيچ چيزي بين ما نبوده...اگر خوب ميديد ميفهميديد زود هم برگشتم خونه!

-آره!!!اقا زحمت كشيدن رسوندتون!

-من و بزاريد دم خونه لطفا!

-ميريم با هم يه چيزي ميخوريم بعد!

-من با شما هيچ جا نميام!

-شهروز ميدونه ديروز كجا بودي؟يا بايد بهش بگم؟

-لازم نيست من و تهديد كني...لازم بدونم خودم ميگم..در ضمن من و شهروز قراره زندگي خودمون و داشته باشيم...به كسي ربط نداره من دارم چيكار ميكنم!

-اا؟؟؟!!!اينطوريه؟شهروز ميگفت ميخواي درس بخوني نبايد گرفتار اين جور روابط بشي...پس اگر بدت نمياد چرا بيافتي دست غريبه ها؟

-خفه شو....فكر نكن چون پسر خانوم موحدي و پسر خاله شهروز هيچي بهت نميگم....من ادمم...انسانم..ميفهمي؟؟كاش يه كم ادب داشتي...كاش با ادمها مثل يه جنس رفتار نميكردي...

-مگه من چي گفتم؟

-معمولا اين جنس و كالا و اشياء هستن كه دست كسي ميافتن!

-خيلي خب بابا...منظوري نداشتم....

-پس لطف كن بي منظور من و برسون خونه!

-بريم يه چيزي بخوريم بعد!

-من كوفتم با تو نميخورم!

-خيلي زبون درازياا!!!

-دوست دارم...همينه كه هست....

-درستت ميكنم....

-تو كي هستي كه بخواي من و درست كني؟

-من به شهروز ميگم ديروز كجا بودي!

-زود تر از تو خودم ميگم...خيالت راحت!هر چند كه به اون هم ربطي نداره!حالا نگه دار پياده بشم.

-نگه دارم كه آقا سوارت كنه؟

وقتي مي گل رد نگاه علي و كه از تو اينه به عقب نگاه ميكرد دنبال كرد نا خوآگاه برگشت و ماشين آراد و ديد كه پشتشون داره مياد....

صاف نشست رو صندلي و گفت:اه!!!لعنتي...من و برسون خونه!

علي هم مسير و كج كرد و مي گل و جلوي خونه پياده كرد...تا وقتي بره تو خونه ايستاد...فكر ميكرد اگر قراره مي گل رابطه اي داشته باشه اون منم كه باهاش اين رابطه رو ايجاد ميكنم!

با صداي گاز ماشين آراد كه از بغل ماشينش رد شد به خودش اومد..مي گل رفته بود اون هم ماشين و به حركت در اورد و به سمت شركت پدرش حركت كرد!

مي گل بعد از وارد شدن تو خونه...اولين كاري كه كرد رفت سراغ شماره آراد...از لاي يكي از كتابهاش پيداش كرد و گرفت.

وقتي گوشي اراد زنگ خورد با بي حوصلگي اون و در اورد و نگاهي بهش انداخت...شماره براش نا اشنا بود پرتش كرد روي صندلي كناريش اما يهو با فكر اينكه احتمال داره مي گل باشه برش داشت!

-بله؟

-سلام.

آراد لحظه اي مكث كرد عصباني بود بايد اروم ميشد و باهاش حرف ميزد..به هر حال هنوز تعهدي بهش نداشت!....هر چند اين علاقه خودش تعهد بود!

-سلام...خوبي؟؟؟چه عجب!

-زنگ زدم بگم.....

-بگي چي؟بگي دوست پسر داري؟كاش ديروز بهم ميگفتي!!!

-نه!!نه!!!دوست پسر كودومه؟

-پس اين كي بود امروز؟

-جريان داره...اين...اين پسر خاله امه !

-خب؟

-خب نداره...ديروز تو كافي شاپ ديده بودمون اومده بود باج گيري!

-خب چي ميخواست بابت حق السكوت؟

-بي خيال....حرف خودمون و بزنيم...

-چي ميخواست؟؟

حالا ديگه عصبانيتش تو صداش مشخص بود!

-من تعهدي ندارم به شما جواب پس بدم پس خواهشا چيزي نپرسيد!

بخش اول جمله اش و با حرص و اخرش و اروم گفت.براي يه لحظه احساس كرد چقدر بي كسه كه هر كسي براش تعيين تكليف ميكنه!

-من منظوري نداشتم عزيزم!

با شنيدن كلمه اخر يه جوري شد..اما زود به خودش نهيب زد...بايد درس بخوني...همين الان تمومش كن!

-ببينيد اقا اراد...من ميخوام درس بخونم....شما خيلي پسر خوب و با وقار و با شخصيتي هستيد...اصلا شكي توش نيست...اما من اصلا قصد انجام يه همچين رابطه اي و ندارم...

-ميشه يه سوالي بپرسم؟

-البته!

-راستش و ميگي؟

-بله!

-به پسر خالتون که ربط نداره؟

-نه!!!نه!!!اصلا!

-پس چي؟

-خواهش ميكنم...من كلي براتون توضيح دادم....به من فرصت بديد...شايدم تا كنكور صبر نكردم...اما فعلا اصلا نميخوام درگير بشم..در ضمت من شرايطش رو هم ندارم...همين الان يه گوشم به دركه داداشم نياد تو!

-حتي روزي يه زنگ كوچولو؟با يه ديدار كوچولو بعد مدرسه؟

-خواهش ميكنم اصرار نكنيد....

-باشه....اصرار نميكنم...اما اين و بدون هر وقت دوست داشتي بهم زنگ بزن....به ساعت و وقتشم كاري نداشته باش!

-ممنون....باشه...!

-ميخواي قطع كني؟؟هيچي نميخواي از من بدوني؟

-دونستن بيشتر وابستگي مياره!

-من ,من دلم ميخواد از تو بدونم!

-خواهش ميكنم.....بزار زمان بخوره بهش....شايد منم پشيمون شدم...قول ميدم اگر اينطوري شد حتما بهت بگم!

-باشه...اما يه چيزي و ميگم فقط براي اينكه دوست ندارم حتي تو فكرم بهت خيانت كنم!

-ميشنوم!

-من تورو يه طرفه دوست دارم...اجازه ميدي؟

-يعني چي؟

-يعني من تو روياهام به تو عشق ميورزم...كاري هم به تو ندارم!

-اين بچه بازيا چيه؟

-باشه تو فكر كن بچه بازيه..هر چند گفتنش اصلا درست نبود و يا شايد بي دليل...فقط نخواستم هيچ مدلي بهت خيانت كرده باشم...

-شما نزديک 25 سالتونه بچه نيستيد...اين حرف و من ميزدم جاي تعجب نداشت اما شما!!!

-باشه..هر طور دوست داري فكر كن.....اما اين و بدون شبانه روز منتظر تلفنت هستم!

مي گل سري تكون داد و خدا حافظي كرد!

پسره ي ديوونه!خل شده...من كه اصلا نميخوام درگير اين روابط بشم..كافيه موحد ببينتم...جلو شهروز خيلي بد ميشه!

همون موقع يكي كوبيد به در اتاقش...چنان صدايي داد كه 2 متر پريد هوا....تلفن و گذاشت رو ميز و در و باز كرد!

-بله؟

-زهر مار!!!

مي گل كه توقع اين برخورد و از شهروز نداشت با تتعجب و كمي ترس گفت:چيزي شده؟

-چيزي شده؟؟؟نه...اصلا چيزي نشده...تو ديروز بعد از مدرسه كجا بودي؟

-آها...پس علي گزارش كار داده!

انگشت اشاره اش و به نشونه تهديد جلوي صورت مي گل برد و گفت:بار آخرت باشه سوال درست جواب نميدي!

-با دوستم و دوست پسرش رفته بوديم بيرون!

لحنش آروم شد و گفت:بيا بيرون بشين كارت دارم!

مي گل هم رفت و نشست

-زندگي تو به خودت ربط داره....من نميتونم تورو محدود كنم...اگر دلت ميخواد رابطه اي و شروع كني...ميل خودته...اما اين روابط مانع درس خوندنت ميشه!

-من رابطه اي و قرار نيست شروع كنم....اون پسر خاله محترمتون كه اومده گزارش داده گزارش امروز رو هم داده؟

وقتي ديد قيافه اش مثل علامت سوال شد ادامه داد!

-امروز آقا تشريف اوردن جلو در مدرسه دستشون و گذاشتن رو بوق....بنده رو سوار كردن. كه چي؟؟بيا بريم يه چيزي بخوريم...چون ديروز با اونها رفتي بايد با منم بياي....خواهشا بهش بگيد ديگه اين كارو تكرار نكنه....خانوم موحد شرط كرده اولين مورد انبضباطي مساوي با اخراجمه...!!!

شهروز دستش و دراز كرد و گوشي مبايلي و گرفت جلوش...

-اين چيه؟

-يه گوشي مبايل...از فردا از مدرسه اومدي بيرون روشنش ميكني به من زنگ ميزني ميگي كجايي!...بعدم رسيدي خونه همين كارو ميكني!

-تو داري من و محدود ميكني...

-نه...من نگفتم جايي نميري..گفتم هر جا ميخواي بري بهم بگو..همين!دلم نميخواد علي دور و برت باشه....يه بار ديگه هم گفتم...اگر ميخواي با كسي دوست بشي...با اينكه رو درست تاثير ميزاره باز ميل خودته!اما با علي هرگز....!!!از فردا علي و جلو مدرسه ديدي به من ميگي...خودم ميدونم باهاش چيكار كنم.

لبخند رضايت آميز رو لبهاي مي گل براي شهروز از هر تشكري بهتر بود....احساس كرد بهش امنيت داده...و اين دقيقا همون حسي بود كه مي گل با تمام وجود حس كرد!

شهروز كه اون روز تنها به خاطر حرفهاي علي زود برگشته بود خونه رفت و دوش گرفت تا عصبانيتش و تخليه كنه.....نميدونست چرا دلش نميخواست حداقل علي يا يكي از دوستاي خودش با مي گل رابطه داشته باشه....يه

جورايي احساس مسئوليت بهش ميكرد...فكر ميكرد اگر يكي از خودشون باهاش دوست بشه نتونسته خوب از مي گل مراقبت كنه!

چند وقتي بود با كيانا رابطه نداشت...روز آخر بهانه بود..دليل اصلي تاريخ انقضاي كيانا بود...معمولا 1 سال بيشتر با دختري نميموند....چون از همون حدودا دخترا ميخواستن همه چيز و صاحب بشن..و اين اون چيزي نبود كه شهروز ميخواست.كيانا هم از اين قائده مستثني نبود....با اينكه چند باري بهش زنگ زده بود...اما جواب نگرفته بود هنوز از رو نميرفت....اما شهروز مقاوم تر از اين حرفها بود با اينكه هنوز نتونسته بود دختري و جايگزين كيانا كنه...اما به كيانا هم رو نميداد...با خودش ميگفت من رابطه ي جنسي و دوست دارم...اينقدري كه بدون اون نميتونم زندگي كنم...اما بنده ي سكس نيستم كه بخوام با هر جک و جونوري بخوابم.بعد اط دوش موهاش و كرم زد...شلوارک و پيراهن نخي پوشيد و اومد بيرون....قهوه اي دم كرد و نشست پشت پيانوش...بايد يه اهنگ ميساخت....اين روزها بيشتر وقتش و با سازهاش ميگذروند تا كمتر كمبود يه دختر و تو زندگيش حس كنه!همون موقع كه در حال نواختن پيانو بود...نميدونست مي گل در اتاقش و نيمه باز گذاشته تا صداي سازش و بشنوه....چند تا نت و كه در اورد دست از ساز كشيد و قهوه اش و خورد...با صداي زنگ تلفن از جاش بلند شد به شماره نگاهي انداخت كيانا بود...خواست گوشي تلفن و پرت كنه رو مبل كه تلفن قطع شد..با خوش فكر كرد زودتر از اون چيزي كه انتظار داشت تلفن و قطع كرد...يهو به فكرش رسيد اون يكي گوشي تو اتاق مي گله...اروم رفت سمت راهرو و گوش ايستاد..بله خود مي گل گوشي و جواب داده بود!با اينكه يه لحظه عصباني شد و فكر كرد مي گل اجازه برداشت تلفن و نداره اما بعد اروم شد...

-بهتر..اينطوري كيانا فكر ميكنه من با مي گل رابطه دارم..خودش كم كم سرد ميشه!

مكالمه اشون واضح نميشنيد....اما متوجه شد كه خيلي كوتاه بود..اين بود كه سريع به سمت اتاق حركت كرد...چند دقيقه بعد مي گل روبروش ايستاد...چند روزي بود ديگه مي گل روسري سرش نميكرد..انگار يه جورايي به شهروز اعتماد پيدا كرده بود!

-تلفن تو اتاقم بود!

شهروز در حالي كه چشم از چشمهاي مي گل برنداشت تلفن و ازش گرفت....

مي گل خجالت كشيد....با اينكه ميخواست بگه كيانا بود...و ميخواست بهش بگه چقدر صداي سازش و دوست داره اما پشيمون شد...نگاه شهروز براش عجيب بود..از همون نگاههايي كه دلش و ميلرزوند...و دلش نميخواست اون دل شهروز و بلرزونه...چون ميدونست شهروز با هوس نگاهش ميكنه...سريع به سمت اتاقش دويد و در و بست و سعي كرد با درس خودش و مشغول كنه!

2-3 روز بعد وقتي مي گل رسيد خونه نيم ساعت بعد زنگ زدن....از تو ايفن كيانارو ديد كه با قيافه اي عصبي اينور و اونور ميره....اول تصميم گرفت زنگ بزنه به شهروز...اما بعد پشيمون شد..اف اف و برداشت

-بله؟

-در و باز كن...

براي اينكه حرصش و در بياره گفت:شما؟

-يعني نشناختي؟؟در باز كن كارت دارم!

-من تميتونم در و باز كنم...اجازه ندارم....

-ميخوام باهات صحبت كنم.....

-گفتم كه نميتونم در و باز كنم..

-پس بيا پايين چند دقيقه!

-متاسفم نميتونم....

اين و گفت و اف اف و گذاشت..اما چند دقيقه بعد زنگ در ورودي به صدا در اومد...مطمئن بود كياناس..از چشمي نگاه كرد...وقتي مطمئن شد خودشه, رفت و گوشي و برداشت و شماره شهروز و گرفت اما هنوز بوق نخورده بود كه صداي داد و بيداد كيانا بلند شد!

-باز كن در و عوضي...تو كي هستي كه در و رو من باز نميكني؟

صداي شهروز نذاشت بقيه حرفهاش و بشنوه

-بله؟

-سلام

-سلام

-شهروز كيانا اينجاس

-كيانا كيه؟

معلوم بود كاملا حواسش جاي ديگه است!

-دوستت ديگه!

-اونجا چيكار ميكنه؟؟

-نميدونم داره داد و بيداد ميكنه

حالا ديگه حواسش كاملا پيش مي گل بود!

-تو راهرو؟

-بله!

در و باز كن بياد تو..بهش نگو به من زنگ زدي...الان ميام!

مي گل در و باز كرد...كيانا با عصبانيت اومد تو گفت:تو چي از جون شهروز ميخواي؟

-هيچي....

-پس براي چي چتر شدي اينجا؟؟؟

-من؟؟؟خود شهروز من و اورده اينجا!

-د همين ديگه....تو اگر بدت ميومد نميموندي...

-چه دليلي داره من به تو جواب پس بدم؟؟

-مار خوش خط و خالي هستي...رنگ و بوت خوبه...اما خيلي لاش خوري!

-لاش خور تويي و هفت جد و ابادت عوضي...من لاش خورم يا تو؟

-تو..عوضي...من 1 سال با شهروزم..تو 2-3 ماهه اومدي همه چيز و صاحب شدي...از وقتي تو اومدي كلا شهروز تغيير كرده!هي ميگه مي گل هست..نميشه..مي گل نيست ميشه...مي گل...مي گل....مي گل...پاش و وسايلت و جمع كن برو...

-من به خواسته تو نيومدم كه به خواسته تو برم....

-معلوم نيست چطوري لوندي كردي دل شهروز و بردي!

-من از اين عشوه خركيها بلد نيستم....نيازي هم ندارم براي كسي لوندي كنم...اونم براي....

همون موقع در باز شد و شهروز با اخم و قيافه جدي با قدمهاي محكم اومد تو.....بدون اينكه در و ببنده به سمت ميز نهار خوري تو هال رفت مبايل اپل و كيف پول چرمش و پرت كرد رو ميز....چنان با اخم ميومد جلو كه مي گل عقب عقب رفت و افتاد رو مبل....اما هدف شهروز مي گل نبود...اومد و روبروي كيانا ايستاد!

كيانا:س...س...سلام...خوبي؟؟؟

اما جواب شهروز يه چيز بود خيره شدن تو چشمهاش با عصبانيت در حالي كه زبونش رو روي دندونهاي اسياش ميكشيد!

كيانا:من..اومده بودم.....

اينقدر نگاه شهروز با غيض و سنگين بود كه كيانا حتي نميتونست جمله هاش و تموم كنه..اصلا نميدونست چي بايد بگه!

كم كم نگاهش داشت از اون حالت بي تفاوت در ميومد رنگ عصبانيت به خودش ميگرفت...كيانا از جاش بلند شد و به سمت در رفت و گفت:من ميرم..اما يادت باشه...

اما نعره ي شهروز نذاشت حرفش و تموم كنه....

-گفته بودم ديگه نبينمت.....براي من خط و نشون نكش...يک بار ديگه دم در خونم پيدات بشه..يا سر راه مي گل سبز بشي من ميدونم و تو...فهميدي؟؟؟

كيانا كه با دادهاي شهروز قدمهاش و تند كرده بود و رسيده بود بيرون..با صداي لرزون گفت بله..خدا حافظ!

شهروز هم در و پشتش كوبيد به هم!

برگشت رو به مي گل و گفت:اذيتت كرد؟

-نه!

شهروز لبخندي زد و گفت:تو چرا بغض كردي؟؟؟من كه با تو نبودم.

-ميشه برم تو اتاقم؟

-برو...

مي گل رفت تو اتاقش و در و بست...چقدر شهروز ترسناک ميشد وقتي عصباني ميشد.....از ابهتش هم ترسيد...هم خوشش اومد...اينقدر جذبه داشت كه كيانا حتي نتوست يه كلمه حرف بزنه!!!

اواخر اسفند بود...تو اين مدت اتفاقات خاص كم افتاده بود...آراد هر روز يا يه روز در ميون دم مدرسه ميومد بدون هيچ حرفي مي گل و تا دم خونه اسكورت ميكرد و ميرفت....شهروز هنوز با دختر جديدي رابطه بر قرار نكرده

بود....و اين براي مي گل خيلي عجيب بود..البته عجيب بود چون نميدونست انتخاب كردن دختر از طرف شهروز مراحلي دارد بس پيچيده!

مي گل رابطه اش با شهروز صميمي تر شده بود..حد اقل در حد 2 تا همكار...كه گاهي با هم چاي ميخورن...يا سر يه ميز غذا ميخورن...اما شهروز هنوز تو اون لاک غرورش بود!مي گل سخت مشغول درس بود....علي همچنان در تلاش براي به دست اوردن مي گل بود و مي گل به شدت ازش بدش ميومد!

اون روز مي گل تو مدرسه سخت در گير يه مسئله رياضي بود..شب پيش تو يه كتاب تست پيداش كرده بود و حسابي باهاش درگير شده بود....سما از در اومد تو زد پشتش...

-اا...سما ديوونه ايا..ترسيدم خب....

-باز كه تو تا كمر تو كتابي...

-اين مسئله خيلي مشغولم كرده!

-بي خيال بابا..داره عيد ميشه...همه بي خيال درس شدن....تو هنوز فكر درسي؟

-چه فرقي داره عيد با روزهاي ديگه؟؟؟

واقعا احساس ميكرد هيچ فرقي نداره...چرا بايد فرق ميداشت؟؟نه پدر مادري؟؟؟نه خانواده اي...به چه ذوقي منتظر سال جديد ميبود؟؟؟اصلا بيشتر دلش ميخواست عيد نياد...تعطيلات عيد و بايد چيكار ميكرد؟يعني بايد با شهروز تو خونه ميموند؟؟؟خب نه...كار شهروز تعطيلي نداشت...شايد اون ميرفت سر كار....

-سما:كجا رفتي؟؟؟؟

-هيچي....ياد پدر مادرم افتادم!

-خدا بيامرزتشون!

تو دلش گفت...فكر نكنم...اما به زبون اورد:ممنون!

-مي گل هفته ديگه تولدمه...مياي كه؟؟؟

كمي فكر كرد...بعد گفت:فكر نكنم!!

-چرا؟؟؟

-نميتونم...

-آخه چرا؟؟؟با داداشت بيا....

-نه!!نه!!!..

سما با حالت قهر گفت:من دوست دارم بياي!

-حالا بزار..تا هفته ديگه...

-چي چي تا هفته ديگه؟؟؟بايد بياي!!!

همون موقع زنگ به صدا در اومد..

سما-پاش و بريم..

-گلاره چرا نيومد؟؟

-نمياد امروز...مگه ديروز بهت اس نداد؟؟؟

-نميدونم..نگاه نكردم.

-..تو گوشيت و بزار جا گوشت كوب ازش استفاده كن!چرا هيچوقت جواب نميدي؟؟

-حالا چرا نمياد؟؟؟

-رفتن كرج باغشون....خاله اش اينا از امريكا اومدن....گفت يه پنجشنبه نيام هيچي نميشه!

هر دو به سمت كلاس راه افتادن..تا زنگ آخر سما1000 بار ياد اوري مهمونيش و كرد و هر بار مي گل جواب سر بالا داد...علاوه بر اينكه واقعا نميدونست عكس العمل شهروز در برابر اين دعوت چيه لباس هم نداشت....پولهايي كه شهروز بهش ميداد و جمع ميكرد...با خودش فكر ميكرد اين امدن يه رفتني داره...پس بايد پشتوانه داشته باشم!حساب مال خودش و با شناسنامه خودش باز شده بود...پس ميتونست همش مال خودش باشه...مبلغي هم كه شهروز براش ميريخت قابل توجه بود...ترجيح ميداد اينده نگر باشه تا مثل خواهرش خوش گذرون!البته اگر قرار به رفتن بود خريدن يه لباس خيلي مهم نبود....

بعد از ظهر باز آراد با ماشينش دم در بود.

سما-باز كه عاشق خسته اومده!

-واي سما..تورو خدا بسه...نميدونم چيكارش كنم؟

-گلاره ميگه خيلي دوستت داره!

-بي خيال...باور ميكني؟؟؟آخه چرا بايد من و دوست داشته باشه؟؟؟نه شناختي نه هيچي؟

-خوشگل كه هستي..

پشت چشمي نازک كرد و با دلخوري گفت:دوست ندارم به خاطر قيافه ام دوست داشته بشم..

-خب فقط قيافه ات نيست!خانومم هستي!

لبهاش و كج كرد و گفت:خبه تو هم....خانومم هستي!!!حالا تو با من دوستي مثلا اين و فهميدي..اون از كجا فهميده؟

-از اونجايي كه تو اين 6 ماه اين همه پسر تو راه مدرسه سر راهت سبز شدن اما تو نيم نگاهم بهشون نكردي...

-من از اين دوستياي خيابوني بدم مياد!

-منم خوشم نمياد...ولي تو خوب همه رو با غرورت دک ميكني...

ديگه رسيده بودن به خونه مي گل...

-برو ديگه....زيادي ازم تعريف كردي....برم هندونه هارو بزارم بالا دستم خسته شد!

-هفته ديگه پينجشنبه....

-مگه نمياي مدرسه ديگه؟؟؟

-چرا اما از امروز تکرار میکنم یادت نره!

-قول نمیدم...

-بي خود..اگر مشکل داداشته خودم میام ازش اجازه میگیرم...

-نه!!!نه!!!خودم بهش میگم...

با هم باي باي کردن و مي گل قبل از اينکه بره تو نيم نگاهي به ماشيت آراد انداخت..اون هم براش جراغ زد...مي گل سري تکون داد و رفت تو...

هفته بعد آخرين هفته مدارس قبل از عيد بود..تا دو شنبه بچه ها رفتن مدرسه اما وقتي ديدن معلمها هم يکي بود يکي نبود ميان سر کلاس تصميم گرفتن رسما مدرسه رو تعطيل کنن...روز آخر از آراد خبري نبود...طبق معمول هر روز سما باز براي تولد به گلاره و مي گل تاکيد کرد و باز هم مي گل گفت قول نميدم...

-تو غلط ميکني...نياي ميام دنبالت...گفته باشم....

-خيلي خب حالا برو تا پنجشنبه ببينم اصلا زنده هستم يا نه....

-اگرم مردي بگو داداشت جنازه ات و بفرسته...

اين جمله رو تقريبا داد زد...چون از هم دور شده بودن...

رفت بالا...در و که باز کرد متوجه صدا از توي هال شد...فکر کرد نکنه باز مهمون داشته باشه؟؟؟با اين فکر در و دوباره بست...

-ميرم پايين تو حياط ميشينم....خودش ببينه نيومدم زنگ ميزنه...نزدم 1-2 ساعت ديگه ميام بالا!ديگه تا اون موقع کارشون تموم شده...به سمت اسانسور رفت...رفته بود پايين...ايشي گفت و دکمه رو زد و منتظر شد...اما هنوز اسانسور شروع به بالا اومدنم نکرده بود که در خونه باز شد...شهروز با شلوارک و بدون بلوز نصفه از در اومد بيرون و نگاهي به مي گل انداخت.

-کجا ميري؟پشيمون شدي؟

-گفتم مهمون داريد برم يکي دو ساعت ديگه بيام!

-مهمونم کيه؟

-نميدونم!

-بيا تو بابا دلت خوشه....

بعد از اين جمله رفت تو و در و باز گذاشت...

مي گل با اعتماد به حرفش رفت تو خونه..هيچ کس غير از شهروز خونه نبود!ناخود آگاه با تعجب پرسيد..پس چرا خونه ايد؟

شهروز برگشت سمتش...نگاهي تو صورت ساده و خسته و در عين حال زيباش انداخت و گفت:فردا ميرم سفر اومدم وسايلم و اماده کنم!

-به سلامتي....با اجازه!

-ناراحت شدي؟

مي گل با تعجب و بي تفاوتي گفت:نه!چرا بايد ناراحت بشم؟

شهروز شونه اي بالا انداخت و گفت:نميدونم....همينجوري...گفت م شايد بايد تا اخر عيد تنها بموني ناراحت بشي...

اينبار مي گل شوكه شد!

-تا آخر عيد؟

-آره...

-خوش بگذره!

به سمت اتاقش حركت كرد...اما باز صداي شهروز باعث شد بايسته

-نهار نميخوري؟

-برم دست و صورتم و بشورم بعد ميام...فعلا.

شهروز دست به سينه ايستاد و رفتنش و نگاه كرد!وقتي از ديدش محو شد به خودش نهيب زد...اون فقط يه مهمونه...يه مهمونه محترم...چپ بهش نگاه كني من ميدونم و تو!

رفت تو آشپزخونه و غذاش و كشيد...اون روز بي بي براشون غذا درست كرده بود...منتظر مونده بود با مي گل بخوره...اما پشيمون شده بود....نبايد برخورد درست ميكرد....با اينكه عادت نداشت تند تند غذا بخوره اما تند تند قاشقهارو پر و خالي ميكرد!هر جند دقيقه يا بار هم با خوش ميگفت...فقط يه هوسه...درگيرش نكن...!!!

دست برد كاسه ماست و بكشه جلو كه متوجه مي گل شد كه روبروش ايستاده!سرش و بلند كرد..مي گل و كه اين اواخر به خاطر اعتمادي كه به شهروز كرده بود ديگه روسري سرش نميكرد ديد كه داره با خنده نگاهش ميكنه!

مي گل:دل درد نگيري!

شهروز كه شوكه شده بود برنج پريد تو گلوش و شروع كرد به شدت سرفه كردن!

مي گل با ترس گفت:چي شد؟؟؟ترسوندمتون؟؟؟ببخشيد.. ..

كمي اب ريخت تو ليوان و گذاشت جلوش...شهروزم دست برد و برش داشت ولي در اثر سرفه همش داشت ميريخت...ميگل چند بار خواست بزنه پشتش اما اينكار و نكرد...لخت بود..از تماس دستش با بدن شهروز احساس شرم ميكرد...اما وقتي ديد واقعا شهروز داره خفه ميشه اينكار و كرد...اول اروم زد...اما اين ضربه ها جوابگوي اون هيكل نبود!به خاطر همين محكم تر كوبيد پشتش!خود شهروزم با مشت ميكوبيد تو قفسه سينه اش...بعد از كمي تلاش بالاخره دونه برنج پريد بيرون...شهروز نفس عميقي كشيد و سرش و برگردوند و به مي گل كه همچنان داشت ميزد پشتش نگاه كرد!اروم دستش و گرفت و گفت بسه!

مي گل كه حسابي ترسيده بود و از طرفي گرسنه هم بود زد زير گريه...شهروز بلند شد و جلوش ايستاد و گفت:چته؟؟؟چي شد؟؟

وقتي ديد مي گل همچنان گريه ميكنه دستش و گرفت اما مي گل كه از تماس با بدن شهروزم شرمزده بود دستش و با شدت كشيد و داد زد بهم دست نزن!

-خيلي خب...چته؟؟؟

خواست بره تو اتاقش اما خودشم نميدونست چرا دلش نيمود...يه ليوان اب ريخت و داد دستش...

-بيا بخور ترسيدي....!!!

ليوان و از شهروز گرفته و يه نفس خورد..كمي اروم شدو بشقاب تميزي برداشت و بدون توجه يه شهروز براي خودش غذا كشيد!

شهروز تا وقتي مي گل بشينه چشم ازش برنداشت...اما بعد از اينكه نشست سريع رفت تو اتاقش...مي گل كه حسابي ترسيده بود اصلا متوجه نگاه شهروز نشد.

تو اتاق كه رسيد خودش و پرت كرد رو تخت دو نفره سفيد رنگش...دستهاش و گذاشت زير سرش و فكر كرد...اين هوسه...به خاطر اين مدتيه كه تنهايي!يكي بياد تو زندگيت درست ميشه...تو همين مسافرت...دوست زيبا...بايد دختر باحالي باشه!

20 روز عشق و حال حتما حال و هواي مي گل و از سرم ميپرونه...تنها دليلش تنهاييه!با اينكه خوابش نميومد خودش و تو اتاق حبس كرد...نميخواست با مي گل برخوردي داشته باشه...

بلند شد و ساكش و بست....لباسهاش مرتب چيد تو چمدون چرمش....كمي خودش و با اين كار سرگرم كرد...ديگه تو اتاق طاقت نياورد...رفت بيرون....مي گل نبود..احتمالا تو اتاقش بود!

چاي درست كرد و نشست پاي پيانوش...شروع كرد به نواختن يكي از آهنگهاي بتهون....و غرق شد تو افكارش...با خودش گفت:من تو اين سالها با دخترهاي زيادي رابطه داشتم...اما هيچ وقت حس عشق و تجربه نكردم پس اين حسي هم كه دارم به مي گل پيدا ميكنم فقط يه احساس مسئوليت...نه چيز ديگه...اما اين حرف نتونست قانعش كنه!اگر فقط احساس مسئوليته پس چرا ميخواي تنهاش بزاري و بري؟؟؟

-براي اينكه قرار بوده كاري به كار هم نداشته باشم..نميتونم اسيرش بشم كه...

-پس چرا دل دل ميكني؟؟؟برو ديگه!!!

-كاش تو هم فک داشتي يه بار ميزدم تو فكت....

بي خبر از مي گل كه پشت ديوار گوش ايستاده بود و صداي سازش و گوش ميكرد دست از نواختن كشيد و رفت و براي خودش چاي ريخت...دلش ميخواست مي گل و هم صدا كنه با هم چاي بخورن...اما اول به خاطر غرورش بعد هم براي مقابله با احساسش اين كار و نكرد!

چايي ريخت يكي از فيلمهاش و گذاشت تو سينما خانواده و ولو شد رو كاناپه!

مي گل هم برگشت تو اتاقش....با خودش فكر كرد چقدر تنهام...اين عيد و تنها تر از عيدهاي ديگه ميگذرونم..باز سالهاي قبل چند روز يه بار تر گل ميومد خونه.....يادش اومد كه يه سال با همين شهروز عيد و رفته بود شمال و اون و تنها گذاشته بود...اون موقع خيلي بچه بود....چقدر تو خونه ترسيده بود...يادشه تر گل بهش گفته بود بيا تو هم بريم...و اون حسابي جيغ و داد كرده بود تر گل مخصوصا براي اينكه يه كاري كنه مي گل باهاش همراه بشه چند روزي تنهاش گذاشته بود!

حالا امسال احتمالا كل عيد و تنها بود...خودشم نميدونست چرا به شهروز دل خوش كرده بود!سعي كرد فكر نكنه ...اين سرنوشتش بود..تنهايي براش رقم خورده بود...نميتونست كه بجنگه!

وقتي چشمهاش و باز كرد تاريک شده بود...غلتي زد و با خودش فكر كرد بهتره فكري براي شام بكنه...از تخت بيرون اومد و رفت بيرون...تلوزيون روشن بود دود سيگار شهروز از زير نور اپاژور كنار اتاق تاريک بيشتر از تلوزيوني كه هيچي نشون نميداد توجه جلب ميكرد!

براي اينكه مزاحم شهروز نشه پاورچين پاورچين به سمت آشپزخونه رفت.در فريزر و باز كرد ...با ديدن لوبياها تصميم گرفت لوبيا پلو درست كنه!ديگه صداي خش خش پلاستيک و كاري نميتونست بكنه...

شهروز از صداي توي آشپزخونه فهميده بود مي گل از اتاقش اومده بيرون...اما ترجيح داد از جاش تكون نخوره..اينطوري هم مي گل راحت تر بود هم خودش....داشت از خودش بدش ميومد...اون مي گل و اورده بود تو خونه تا به خودش ثابت كنه هرزه نيست...اورده بود تا شايد خدا به خاطر اين كار خوب گناههاش و ببخشه...تا وجدانش شايد از بابت اون همه دلي كه شكسته با به دست اوردن دل يه نفر اروم بشه!

اما هنوز از اين فكرها چند دقيقه هم نگذشته بود كه از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه...سيگار برگش هنوز تو دستش بود....ارنجش و گذاشت رو اپن و خيره شد به مي گل...مي گل كه همه حواسش به اين بود ببينه شهروز چيكار ميكنه متوجه حضورش شده بود....

-داشتم فكر ميكردم تو نبودي من چي ميخوردم؟

اما دروغ گفت...داشت فكر ميكرد كاش ميشد تو اين سفر مي گل باهاش باشه...بدجور هوايي اين دختر شده بود...

مي گل كه متوجه حضورش شده بود بدون اينكه عكس العملي نشون بده با توجه به اعتمادي كه تو اين چند وقت به شهروز پيدا كرده بود خيلي صميمانه گفت:خب چي ميخوردي؟

شهروز خيره نگاهش كرد...پک محكمي به سيگارش زد و با قدمهاي محكم بدون اينكه جوابي بده به سمت اتاقش رفت....به خودش نهيب زد.:آورديش از كثافت نجاتش بدي...به كثافت نكشونش...ميدوني بخواي همين امشب تو بغلت خوابيده!!!اما نخواه.....بزار پاک بمونه...نه براي اون..براي خودت...براي شخصيتت...بزار باور كني ادمي...

سيگارش و تو جا سيگاري كنار تختش خاموش كرد...با لگد كوبيد به ديوار...

-لعنتيييي!

مي گل با صداي داد شهروز پريد....

-ديوونه.....سوال ميپرسي جواب نميده...يه دقيقه خوبه باز قاط ميزنه ناراحتي روحي رواني داره....بيچاره دوست دخترهاش!برنج و دم كرد و رفت نشست تو هال....حالا كه شهروز تو اتاقش بود ميتونست يه كم بيرون از اتاقش باشه....تلوزيون و روشن كرد و نشست جلوش...چند تا كانال و اينور اونور كرد و رسيد به كانال موزيک...آهنگي كه داشت پخش ميكرد و دوست داشت...روي مبل ال دراز كشيد...ديده بود شهروز بارها اين كارو ميكنه!پس ميدونست ممنوعيتي نداره...البته اگر اخلاق شهروز سرجاش بود و يهو نميومد بگه تو حق نداري اين كار و بكني...

نگاهي به ساعت انداخت....ساعت 9 بود..بوي غذا خونه رو برداشته بود رفت ميز و چيد و شهروز و بلند صدا كرد...خيلي وقت بود ديگه بهش آقا شهروز نميگفت....وقتي ديد جواب نميده رفت در اتاقش و زد..

-شهروز..

شهروز در و با عصبانيت باز كرد و گفت:از اين به بعد به من ميگي اقا شهروز!

مي گل يه قدم به عقب برداشت!با ترس گفت:چشم!!غذا حاضره!

-نميخورم

و در و كوبيد به هم...

-به درک....روانييي

اين و بلند گفت...براش مهم نبود كه بشنوه..و شهروزم شنيد...اما تنها كاري كه كرد اين بود كه با دست چند بار روي لبهاش كشيد....

-اگر از اول بهم شهروز نميگفت هوايي نميشدم...

-بس كن بابا....باز دلت لرزيده ميندازي تقصير اون؟؟؟يه كم مرد باش...بگو نميتونم خودم و كنترل كنم...

صبح زود بايد راه ميافتادن...خوابش نميومد...كمي غلت زد..وقتي ديد خوابش نميبره تصميم گرفت كمي مشروب بخوره..ميدونست اينطوري خوابش ميگيره...رفت بيرون ساعت 11 بود..چراغها خاموش بود...رفت سمت ميز بار گوشه هال...به مبل كه رسيد در كمال تعجب مي گل و ديد كه گوشه كاناپه خودش و جمع كرده و در حالي كه موهاش از مبل پايين ريخته خوابش برده...بدون اينكه ازش چشم برداره يه گيلاس برداشت و كمي ويسكي توش ريخت....براش جالب بود كه مثل اولين باري كه رابطه جنسي داشت بدنش ميلرزيد...نزديک مي گل شد...تو دلش گفت..خدايا بيدار نشه فقط...دو زانو نشست كنار مبل...كمي از گيلاسش خورد....صورتش و اورد پايين موهاش و بو كرد....چنان عميق نفس كشيد كه انگار آخرين نفس زندگيش و ميكشه..كمي ديگه از گيلاسش خورد....دستش و برد زير موهاش...مي گل كمي جابجا شد...شهروز خودش و كشيد پشت مبل وقتي مطمئن شد بيدار نشد همونطور تكيه زد به مبل و با موهاي مي گل بازي كرد..اينقدر بلند بود كه مي گل متوجه نشه كسي داره به موهاش دست ميزنه!

گيلاسش و تا ته سر كشيد و با عجله رفت تو اتاقش....شهروز...اين هوسه...تمومش كن...

دراز كشيد رو تخت و چشمهاش و محكم بهم فشرد...فكر ميكرد اينطوري زودتر خوابش ميبره!

-_____

مي گل با شنيدن صداي زنگ از خواب پريد و وسط اتاق مات و مبهوت مونده بود ...شهروز هم با عجله از تو اتاقش اومد بيرون و با قيافه مي گل كه هنوز خواب الود بود مواجه شد..هر دو ياد ديشب كردن...مي گل ياد دادي كه شهروز سرش زده بود و شهروز ياد موها و بوي مي گل...شهروز با ياد اوري اون موضوع مهربون شد گفت..سلام...خوب خوابيدي؟

اما مي گل دقيقا حسش بر عكس بود خشمش رو خورد ولي تو صداش عصبانيت موج ميزد

-خيلي ممنون آقا شهروز!

با شنيدن اقا كنار شهروز تازه يادش اومد ديشب با چه لحني باهاش حرف زده.....اومد چيزي بگه اما پشيمون شد...اون و چه به عذر خواهي؟؟؟

مي گل رفت تو اتاقش...شهروز در و زد تا علي بياد بالا...به سمت اتاقش رفت گرمكن سرمه اي و تيشرت سفيدش و پوشيد...اديداسهاي سفيدش و پاش كرد...گرمكنش و بست دور گردنش و چمدونش و برداشت اومد بيرون...علي وسط اتاق ايستاده بود!

شهروز-بريم؟

-نمياد؟

شهروز در حالي كه دنبال مبايلش ميگشت گفت :كي؟

-اين خوشگله!

با غضب نگاهش كرد:يه بار ديگه اينطوري در موردش حرف بزني من ميدونم و تو..اسم داره !

-ببخشيد...مي گل!!!

-بريم..دير شد....

علي از در رفت بيرون و شهروز قبل از اينكه از در بره بيرون مكث كرد...ولي باز پشيمون شد...بايد دندون اين حس و ميكند....مي گل مثل بقيه نبود!

در حالي كه چمدونش و انداخت رو صندلي عقب و سقف ماشين و ميزد كنار علي گفت:تنهاش ميزاري؟؟؟

-به تو ربطي نداره...تو چرا اينقدر اين برات مهمه؟فكر كن نيست!

علي سري تكون داد و بدون اينكه در ماشين و باز كنه پريد رو صندلي نشست...

دم در نگهباني شهروز به مش قاسم گفت كه تا آخر عيد نمياد و هيچ كس به جز ميگل حق نداره تو خونش رفت و امد داشته باشه حتي آشناها...

-چشم آقا به روي چشم...

دستش و به نشونه خدا حافظي بلند كرد و زير لب گفت:در پناه حق!

-چرا اينجوري رانندگي ميكني؟

-چطوري؟

-عصبي....چته؟؟؟

-هيچي...درواقع چيزيش بود....تمام هوش و حواسش مونده بود خونه پيش مي گل.....تو اين 33 سالي كه از خدا عمر گرفته بود يک بار هم نشده بود پيش خودش به خاطر رفتاري كه با ديگران مخصوصا جنس مخالف داشت عذاب وجدان بگيره!اما حالا...فقط دلش ميخواست بدونه مي گل از دستش ناراحته يا نه؟...هر چي به خودش نهيب ميزد كه حالا باشه يا نباشه...به تو چه !!!راضي نميشد...تو فكر بود كه گوشيش زنگ خورد..عكس نيمه برهنه كيانا رو مانيتور بزرگ جلو ماشين ظاهر شد!نگاهش و از مانيتور گرفت و در حالي كه ارنجش روز لبه پنجره بود و انگشت اشاره اش تو دهنش به روبرو خيره شد.

-كياناس!!!

-دارم ميبينم....

-چرا جواب نميدي؟

-علي اينقدر فضولي نكن...خسته ام كردي...

-اي بابا...تو چته؟؟؟با بچه ها كه همراه نميشي لا اقل يه چيزي بگو دلمون باز بشه..دختر به اون ترگلي و ول كردم اومدم پيش اين اخمهاش دم نافشه!

-ميخواي وايسم منتظرشون بموني؟

همون موقع فرمونشم به نشونه اينكه ميخواد وايسه به سمت شونه خاكي گردوند!

-نه بابا..ديوونه شدي؟؟؟فقط كاش ميزاشتي همه با هم باشيم...

-علي ميفهمي؟؟؟من نميخوام سوژه بشم...اونها با خودشون مشروب دارن دختر دارن...حوصله دردسر ندارم....بي دردسر داريم ميريم ديگه...اصلا كي ميگه تو با من بياي هر سال هم مياي و غر ميزني؟

-تو امروز يه چيزيت هست...هي....

ميخواست بگه پاچه ميگيري اما ترسيد....با اين حرف عصباني ترش ميكرد!

علي در كوله اش باز كرد و يه شيشه كوچيک در اورد

-علي خاک بر سرت....

شيشه رو از دستش قاپيد و پرت كرد بيرون

-بابا..ميخوردمش تموم ميشد....

-دهنت بوو ميگره..نميدوني هر بار پليس راه نگهمون ميداره؟؟؟

-اونها كه بالاخره پولشون و ميگيرن...

-تو ادم نميشي....نميميري كه !صبر كن چند ساعت...

علي مثل بچه ها صاف و دست به سينه نشست و گفت:برو بابا...هواي شماله و مي و مستيش!

شهروز جوابش و نداد...با خودش گفت اين بزرگ نميشه....!!!

رسيدن به ويلاي بزرگشون...سرايدار اب پاشي كرده بود و همه چيز مرتب بود...تا اومدن بقيه 1-2 ساعتي فرصت استراحت داشتن...تو ويلاي شهروز هم يه پيانو بود...كلا ويلا سفيد و ابي بود....شهروز بعد از اينكه وسايلش و گذاشت تو اتاقش اومد و روي صندلي راک جلو پنجره شيشه اي بزرگ كه نماي جنگل داشت نشست...خودشم نميدونست چرا همه فكرش پيش مي گل....سري تكون داد و با خودش گفت:الان اين دختره بياد حواسم ميره پيش اون...يه دختر بياد تو زندگيم مي گل و فراموش ميكنم..مطمئنم!!

چشمهاش و بست...صداي تق و توق علي اذيتش ميكرد اما هيچي نگفت...با خودش گفت:برده ام كه نيست...اونم اومد سفر و خوش گذروني...همين كه از دوست دخترش دل كنده و با من همراه شده خيليه...تا دوست دخترش برسه بزار راحت باشه...چون ميدونم بياد يه سره اويزونشه!اينم احمقه...ادم با يه دختر اين همه مدت نميمونه كه بعد نتونه دكش كنه!

با سر و صداي بيرون متوجه شد بچه ها اومدن..از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره ايستاد....زيبا اويزون گردن علي بود...سهراب احتمالا باز با ترانه قهر بود..اخمهاي جفتشون تو هم بود....كيا و شبنم هم داشتن چمدونهاشون و از پشت بنز كيا در مياوردن...اون دختر تنها هم احتمالا مينا بود....قد و هيكلش كه بد نبود.....به خودش پوزخند زد...33 سالته به جز جذابيت جنسي هيچي نميبيني...دخترها غير از اين مورد احساس هم دارن....

اما اينبار وجدانش به جاي اينكه سرش داد بزنه گفت:آره مثلا مي گل.....

-سرش و محكم تكون داد و به سلام سهراب جواب داد.

سهراب...چيه؟؟؟تو فكري رفيق؟؟؟اورديمش بابا...خماري؟؟؟

جواب قهقهه ي سهراب و با پوزخند داد...و در ادامه با ترانه دست داد...كيا و شبنم هم همراه مينا اومدن تو . سلام كردن و دست دادن...با برخورد اول ,شهروز فهميد مينا اينكاره نيست....خيلي خجول و اروم دست داد و سلام كرد..با اينكه ميدونست بهش گفتن براي چي همراهشون شده...شهروز از دخترهاي شر و شيطون بيشتر خوشش

ميومد..چون خودش اروم و مغرور بود....هنوز نرسيده شروع كردن به مي زدن و شوخي و خنده...شهروز كه زياد با شلوغي حال نميكرد رفت تو اتاقش...مايوش رو پوشيد و حوله و مبايلش و برداشت و در برابر سوال بچه ها كه پرسيدن كجا؟گفت:ميرم استخر...

سهراب با تعجب گفت:سرده هاااا!!!!!

نگاه عاقل اندر سفيه شهروز ساكتش كرد....ميدونستن شهروز تو سرما هم شنا ميكنه....البته كه اب استخر گرم بود كلا استخر سيستم گرمايي داشت...فقط موضوع اين بود كه هنوز كله اشون خوب گرم نشده بود كه بپرن تو استخر!

حوله و مبايلش و گذاشت رو ميز و پريد تو اب...طول استخر بزرگ و پروانه رفت و برگشت....وقتي به سرش و از اب بيرون اورد مينارو ديد...

-گفتن اين و براتون بيارم!

ليوان مشروب و از دستش گرفت و گفت ممنون!

وقتي ديد ايستاده و مستاصل نگاهش ميكنه به تخت استخر اشاره كرد و گفت بشين!

مينا هم نشست

-تو هميشه اينقدر اروميِ؟

-تقريبا...

-.مشروب؟؟؟

و ليوانش و به سمتش گرفت...

-ميخورم حالا...

-چند سالته؟

22-

شهروز مقداري از ليوانش خورد.....خودشم نميدونست از اين دختره خوشش نيومده يا فكرش مشغول مي گله كه اينطوري شده؟؟فكرش كه مشغول بود...با خودش فكر كرد به خاطر تعهديه كه بهش دارم...نبايد ولش ميكردم و ميومدم!

بدون اينكه حرف ديگه اي بزنه ليوانش و گذاشت لب استخر و شروع كرد به شنا كردن!...وقتي برگشت مينا نبود...با خودش گفت اين و چيكارش كنم اين چند وقت؟؟؟

كمي بعد بقيه هم بهش ملحق شدن..ديگه جاي اون نبود..رفت تو اتاق و لباس عوض كرد...در واقع كسي و نداشت مثل بقيه باهاش شنا كنه و تو سرو كله اش بزنه!

فصل ششم

مي گل از ديروز كه شهروز رفته بود تو خونه بود و حوصله اش سر رفته بود تنها سرگرميش ديدن فيلم بود و خوندن اس ام اسهاي سما كه فقط يه موضوع داشت اينكه مهموني يادت نره..تصميم گرفت به اين مهموني بره!براي چي بايد خودش و حبس ميكرد..مهموني هم كه خانوادگي بود..تمام عيد و ميتونست تنها باشه...سما و خانوادش عيد ميخواستن برن تركيه...گلاره هم كه با خاله اش اينها ميخواستن برن ايران گردي...پس چه دليلي داشت يه روز خوش نگذرونه؟...بلند شد و لباسهاش و پوشيد تا بره لباس بخره..لباس مناسب مهموني نداشت....چند تا پاساژ كه تر گل ازش خريد ميكرد و بلد بود و نزديكترينش و انتخاب كرد و...داشت تو پاساژ قدم ميزد كه مبايلش زنگ خورد...نوشته بود شهروز...

-بايد درستش كنم...آقا شهروز...با اين فكر خنديد و گوشي و جواب داد

-بله؟

-كجايي؟

-بيرون..

-كجا؟

-من بايد به شما جواب بدم؟/؟

-با كي هستي؟

مي گل با اينكه دوست نداشت جواب بده اما دلش نخواست باهاش بحث كنه...وقتي ريگي به كفشش نبود براي چي بايد حساسش ميكرد؟؟

-تنهام..اومدم لباس بخرم...

-براي عيد؟

لحن شهروز مهربون شد...همون موقع هم نشست رو مبل و پاش و گذاشت رو ميز و انداختشون رو هم...

-نخير..براي مهموني!

-مهموني؟

-مگه قرار نبود هر كس زندگي خودش و داشته باشه؟؟من اصلا از شما پرسيدم كجا ميريد و چيكار ميكنيد؟؟؟

-خب بپرس!

مي گل با تعجب گفت:بپرسم؟

-آره..ميخواي بدوني كجام؟

-نه!!!يه من ربطي نداره....

-ولي من ميخوام بدونم تو كجايي و براي چي ميخواي لباس بخري!!

مي گل با عصبانيت گفت:براي مهموني دوستم!

شهروز حواسش و بيشتر جمع كرد و از اون فاز مهربوني اومد بيرون

-مهموني كي؟

-مگه ميشناسيدش؟؟؟اصلا براي چي ميپرسي؟؟

-براي اينكه الان من مسئول تو هستم...پس وقتي سوال ميپرسم جواب ميدي...فهميدي؟

-پنجشنبه تولد دوستمه ...اومدم لباس بخرم....كافيه؟

-با كي ميخواي بري؟؟

-با عمه ام!

-چرا اينجوري جواب ميدي؟؟؟

خودشم نميدونست چرا....احساس تنهايي ميكرد با اينكه با شهروز زياد برخورد نداشت اما اينكه ميدونست هر روز يكي تو اين خونه مياد و ميره بهش دلگرمي ميداد....

-ببخشيد...ميشه برم؟؟؟

-زود برگرد خونه...زنگ ميزنم...

بدون منتظر جواب موندن گوشي و قطع كرد...بالاي گوشيش و گذاشت رو لبش و رفت تو فكر!

مي گل يه لباس مناسب خريد و برگشت خونه...خواست به شهروز زنگ بزنه بگه رسيده...اما پشيمون شد...

-الان معلوم نيست تو بغل كي هست...زنگ بزنم يه چيزي هم بهم بگه!

لباسهاش و دوباره پوشيد...يه سارافن فيروزه اي بود با كت سفيد....تو بافت پارچه كتش گلهايي رنگ سارافنش داشت..يه صندل سفيد هم گرفته بود...خيلي بهش ميومد...مخصوصا به رنگ چشمهاش....با اين فكر خنده ي تلخي كرد...فروشنده كه پسر جووني بود تا آخرين لحظه كه از مغازه بياد بيرون يه سره ميگفت به چشماتون مياد...حتي

اگر مي گل بهش رو ميداد تو اتاق پروم ميرفت...چون وقتي لباس و داد دست مي گل بهش گفت:اگر همراه نداري ميتونم نظر بدم...صدام كن!!!

با تاسف سر تكون داد...چرا همه به يه چيز فكر ميكنن؟؟؟

لباسهاش و در اورد...هنوز لباس تو خونه اي نپوشيده بود كه تلفن خونه زنگ خورد...گوشي و برداشت..شماره شهروز بود...

-بله؟

-خونه اي؟

-نه..تو كوچه ام....

شهروز لبخند پهني زد..از اين حاضر جوابيش خوشش ميومد!!!

-تورو بايد يه گوشمالي بدم من!

-نظر لطفتونه...حاضريم و زدم ميشه برم؟؟

شهروز از جاش بلند شد و يه شيريني از رو ميز برداشت و در حالي كه سعي ميكرد از جلو چشم ديگران دور بشه سمت ته اتاق رفت و گفت:از اينكه اومدم مسافرت ناراحتي؟

-نه!

-چرا هستي!

-چه اسراري داري؟؟؟؟نه نيستم...

شهروز عصباني گوشي و قطع كرد.....از اينكه با يكي نرم حرف بزنه و باهاش بد حرف بزنن بدش ميومد..اين عادتش نبود هيچ...دقيقا برعكس اين و عادت داشت..هميشه با بقيه خشک حرف ميزد و همه باهاش نرم بودن!!!

برگشت و به مينا كه كنار بقيه نشسته بود و گاهي به حرفهاي ديگران ميخنديد نگاهي انداخت....به ساعت نگاه كرد...ساعت 9 بود....

-بچه ها شام و ميخواهيد چيكار كنيد؟

علي-جوجه داريم....

-پاش و درست كن...

-گرسنه اي؟؟؟

شهروز كه حوصله هيچي نداشت گفت:نه...شبتون بخير!!

سهراب-واسا بابا الان درس ميكنم بعد يكي زد تو سر علي و گفت:خب پاش و درست كن ديگه!

اما شهروز مانع ادامه اين بحث شد

-نميخورم....شب بخير

بدون اينكه كسي چيزي بگه رفت سمت اتاقش...وقتي از ديد همه ناپديد شد زيبا رو به مينا كه دوست صميميش بود كرد و گفت:برو پيشش!

مينا به بقيه كه همه داشتن نگاهش ميكرد نگاهي انداخت و سرش و انداخت پايين...از اين حرف صريح زيبا خجالت كشيد...توقع نداشت تو جمع اينقدر بلند يه همچين چيزي و ازش بخوان....سرش و پايين انداخت و گفت..ميرم....

زيبا اومد دستش و گرفت و از جمع بيرون كشيد...

زيبا-اون طرف تو نمياد..بايد يخش و باز كني...بعد اكي ميشه!

-بابا اين انگار اصلا احساس نداره!

-درست ميشه...بايد درستش بكني..اولش همينطوره...اما كافيه يخش وا بره!

-زيبا تو ميدوني من احساساتيم....ميدوني من دختري نيستم كه قربون صدقه برم....من يكي بايد يخ خودم و باز كنه!

-مينا موقعيت خوبيه....يه كم خودت و باهاش وفق بدي نونت تو روغنه!

مينا سري تكون داد!

-برو پيشش....خوابيد بيا بيرون...

-اگر بيرونم كرد چي؟؟؟

-نميكنه..اما اگرم كرد اشكال نداره...همه اخلاقش و ميدونن چيزي از تو كم نيمشه...دوست دختر قبلياش و 4-5 ماه باهاشون بود يهو يه شب حال نداشت پرتشون ميكرد بيرون!

-زيبا بي خيال..

-اااا!!!من به تو همه اين چيزهارو گفته بودم...قبول كردي...

-فكر نميكردم به اين شدت باشه!

-بابا يه شب كه چيزي نميشه..تو اين مسافرت و بگذرون...بعدش به هم بزن...الان ميخواي برگردي تهران؟؟؟اگراصلا نري پيشش يه چيزي به علي ميگه!!!

مينا با بي ميلي به سمت اتاق شهروز رفت!تقه اي به در زد و با اجازه شهروز وارد شد!

مينا-مزاحم شدم؟

-بيا تو!

مينا رفت تو اتاق تاريک و در و بست..دست برد كه چراغ و روشن كنه

شهروز-روشن نكن...

مينا رفت و لبه ي تخت نشست....

شهروز-چند تا دوست پسر داشتي تا حالا؟

-2-3 تا!

-چند بار رابطه جنسي داشتي؟

مينا سرش و پايين انداخت و گفت:3-4 بار!

-بيا بخواب ااينجا و كنار خودش و نشون داد!

صبح وقتي چشم باز كرد بعد از اينكه به مينا كه اونطرف تخت خوابيده بود نگاه كرد مبايلش و برداشت و به مانيتورش نگاهي انداخت ...چرا منتظر زنگ مي گل بود؟؟؟چرا مي گل بايد بهش زنگ ميزد؟از جاش بلند شد و دوش گرفت وقتي اومد بيرون مينا هنوز خواب بود!لباس پوشيد و رفت پايين...علي با نيش باز اومد جلو

-:چطور بود؟

-ريدي!!!!

لحن خشک و جدي شهروز نشون داد هيچ از انتخاب علي خوشش نيومده!علي كه ميدونست الانه كه تركشهاي عصبانيتش بهش اصابت كنه تصميم گرفت يه چند روزي دم پر شهروز نشه!

روز مهموني از صبح مي گل كلي هيجان داشت..تا ساعت 8 كه بخواد بره صدبار همه چيز و چک كرد كه درست باشه..از لباس و كفش و عطر و.....هر چي بود تقريا 1 سالي بود با هيچ كسي غير از شهروز و دوستاي مدرسه اش رابطه اي نداشت....اين مهموني براش حكم يه جور ازادي داشت!بي خبر از اينكه يه جايي تو شمال ايران يه نفر دل تو دلش نيست كه امشب مي گل قراره با كي بره مهموني؟؟...چجور مهموني هست...؟؟اون پسره هم هست؟؟؟چي ميپوشه؟؟؟لباس باز ميپوشه؟؟؟

-به تو چه شهروز...اينقدر دختر مستقل و فهميده اي هست كه خودش بدونه چي بده و چي خوب....اصلا تو چرا برات مهمه؟؟؟

با اين فكر با تاسف سرش و تكون داد....دوباره فكر كرد...كاش اينقدر پاک نبود!!!

اما باز پشيمون شد..اگر پاک نبود تو خونه تو نبود!!!!

نگاهي به ساعت انداخت.....فكري و كه از صبح تو سرش بود و بالاخره پياده كرد...قبل از اينكه تلفن بوق بخوره به خودش تو ايينه پوزخند زد....كي تا حالا بي تاب دختري بود غير از براي س/ک/س؟عاشق شدي؟

-خفه شو!

با شنيدن صداي مي گل كه گفت :بله؟!

اول خدا خدا كرد جمله اخرشو كه بلند گفته بود نشنيده باشه بعد گفت:سلام!

-سلام..خوبيد؟

-مرسي...هنوز نرفتي؟

مي گل كمي تعجب كرد...براش جالب بود كه شهروز تو مسافرت اون هم احتمالا مسافرتي كه به قول تر گل عشق و حال به راهه يادش مونده اصلا امروز چه روزيه!

مي گل وقتي لحن اروم شهروز و ديد ترجيح داد اروم صحبت كنه اين شب و نه به خودش زهر كنه نه به اون!

-نه...ميخواستم زنگ بزنم آژانس!

-آژانس؟؟؟مگه نمياد دنبالت؟

-كي؟

-همونی که باهاش رفتی کافی شاپ!

مي گل کمي فکر کرد و يهو دوزاريش افتاد!!!

-اون؟؟؟نه بابا...اصلا فکر نکنم اون باشه تو مهموني!

-صداقت تو صداش شهروز قانع کرد!

-شب رسيدي خونه زنگ بزن...

-شايد دير برسم!

-مهم نيست!

-اخه چرا بايد زنگ بزنم؟؟؟

-اينقدر سوال نکن کاري که ميگم و بکن!

-من دير ميرسم خونه!

-مثلا کي؟؟3؟؟4؟؟.بزن...من بيدارم!

-باشه...ميزنم...

-خوش بگذره...

-به شما هم همينطور!

گوشي گذاشت و بلافاصله شماره آژانس و گرفت...1 ساعت بعد تو مهموني کنار گلاره نشسته بود..گلاره همش ساعتش و نگاه ميکرد و منتظر سعيد بود!

-اه گلاره بسه ديگه...مياد !

-نميدونم چرا دير کرده!!!ادم بد قولي نبود!!!

-اااووووووقققق!!!

-چته؟؟؟

-حالم بد شد..زنم اينقدر شوهري؟؟؟

-شوهريم نيست که دوست پسرمه...

-فرقي نداره!!!!همشون يکي ان!

گلاره با شوق از جاش بلند شد...مي گل رد نگاهش و دنبال کرد...با ديدن آراد کنار سعيد برگشت با عصبانيت به گلاره که اونم معلوم بود تعجب کرده نگاه کرد!

زد تو پهلو گلاره و گفت:اين اينجا چيکار ميکنه...

گلاره با لبخندي که رو لبش بود گفت:نميدونم..خبر نداشتم!!!

حالا ديگه بهشون رسيده بودن....با هم دست دادن...مي گل نگاهي به سر تا پاي آراد كرد...شلوار جين و يه تيشرت يقه باز سرخابي با راههاي سرمه اي!يه كالج سرخابي هم پاش بود...معلوم بود براي مهموني لباس نپوشيده!!!

وقتي نگاه مي گل دوباره رو صورتش برگشت متوجه شد آراد داره با لبخند نگاهش ميكنه....

مي گل نا خودآگاه اخم كرد!!و رفت سمت صندليش نشست!گلاره و سعيد يه راست رفتن وسط پيست رقص!

آراد هم صندلي كنار مي گل و انتخاب كرد و نشست!

-من دعوت نداشتم!

ميگل نيم نگاهي بهش كرد و لبخند محوي زد!

-دلم برات تنگ شده بود...اگر ميدونستم اون روز روز اخريه كه ميريد مدرسه حتما ميومدم!

-خواهش ميكنم ديگه نيايد دم مدرسه....اگر مديرمون بو ببره من و اخراج ميكنه!

-من دلم فقط به اين دم مدرسه اومدن خوشه...اونم نيام؟؟؟

لحنش اينقدر ملتماسانه بود كه يه لحظه دل مي گل لرزيد...اما زود خودش و جمع و جور كرد!

-من خواهش كردم...اينطوري ممكنه برام دردسر بشه!

-هر طور راحتي...اگر اذيت ميشي باشه...نميام!!!

سكوت مي گل نشون از مثبت بودن جوابش بود...بعد از حدود 1 ساعت باز هم آراد بود كه سكوت و شكست!

-نميرقصي؟

--نه!

لحن خشكش باعث شد اراد ديگه هيچي نگه!!!..اما باز سكوت و شكست

-چي از من ديدي كه اينطوري ميكني؟؟

-هيچي...خواهش ميكنم ادامه نديد!من تا قبولي دانشگاهم نميخواد درگير اين روبط بشم..خواهش ميكنم!

اون مهموني براي مي گل بر خلاف چيزي كه فكر ميكرد خيلي دير و سخت گذشت...كمي با گلاره و سما رقصيد...اما حضور اراد غذابش ميداد....نه براي اينكه پسر بدي بود..بلكه براي اينكه پسر خيلي خوبي بود...خالصانه و صادقانه عشق ميورزيد...اما مي گل هيچ مدله نميتونست خودش و راضي به اين رابطه كنه!!!مطمئن بود اين جور روابط رو درس خوندنش تاثير ميزاره...حالا كه شرايطي براش پيش اومده بود كه بتونه راحت و با شرايط عالي درس بخونه نبايد با دست خودش همه چيز و خراب ميكرد!!!حالا اين پسر بدون اينكه بهش بر بخوره و خسته بشه تمام مدت در كنارش بود....

شب با اصرار خواست برسونتش...اما مي گل مخالفت كرد و با آژانس برگشت خونه!به محض اينكه رسيد به ساعت نگاه كرد 2 و نيم بود....اول خواست زنگ نزنه به شهروز...فكر كرد دير وقته...اما بعد پشيمون شد..اون گفت بزن...نزنم هم عصباني ميشه هم فكر ميكنه ريگي به كفشم بوده....

تلفن و برداشت و شماره گرفت!

شهروز كه 1 ساعتي بود از جمع بزن و برقص بقيه كه كنار استخر راه انداخته بودن بيرون اومده بود و رو تختش دراز كشيده بود....با شنيدن صداي زنگ مبايلش كه تو اين سه ساعت بيشتر از 100 بار نگاهش كرده بود كه مبادا تو سر و صدا زنگ خورده باشه و اون نشنيده باشه از جا پريد و به محض ديدن شماره خونه تماس و برقرار كرد

-بلهه؟؟؟

خيلي دلش ميخواست بگه جانم..اما نگفت...تنها دليلشم خود مي گل بود...اون نبايد فعلا چيزي ميفهميد...

مي گل با شنيدن صداي بشاش شهروز خيالش راحت شد كه شهروز خواب نبوده!

-من رسيدم!

اين يعني مكالمه بايد تموم ميشد...اما اين چيزي نبود كه شهروز ميخواست

-خوش گذشت؟

-بله!

مي گل بي ادبانه جواب نميداد..در كمال ادب و احترام جوابهاي كوتاه ميداد!

-با كي برگشتي؟

-آژانس!

-انگار خيلي خسته اي!!!برو بخواب

اين و گفت و گوشي و قطع كرد!

عصباني بود...از دست خودش....نه از دست مي گل...

-خب ديوونه اون كه با تو صنمي نداره..چرا بايد مثل بقيه باهات حرف بزنه؟؟؟توقع داشتي بشينه سير تا پيازه مهموني و برات تعريف كنه؟اصلا به تو چه, كي رسيده, كي خوابيده كي رفته كي اومده؟

با عصبانيت پنجره اتاقش و باز كرد رفت رو ايوون و داد زد...علي!!!علي!!!

وقتي ديد علي نميشنوه بلند تر داد زد...عليي!!!

اما اون صداي موزيک و جيغ و داد نميزاشت صدا به علي برسه...گوشيش و برداشت و شمارش و گرفت به اميد اينكه گوشيش همراهش باشه...كه خدارو شكر بود....علي شماره رو كه ديد سرش و اورد بالا ببينه شهروز رو ايوونه؟؟!!!وقتي شهروز و ديد گوشي و جواب داد...بله؟؟

-مينارو بفرست بالا!!!

علي با تعجب دنبال مينا گشت...تو اين 2 روز شهروز ديگه با مينا حتي هم كلام نشده بود...!

مينا رو در حالي كه با يه پسري گرم گرفته بود پيدا كرد!

كشيدش كنار...برو پيش شهروز..

-براي چي؟؟؟؟

-نميدونم گفت بگو مينا بياد...

-علي من نميرم...مگه من بازيچه ام اون من و فقط براي شبهاش ميخواد؟

-حالا گفته بيا برو...درست ميشه..گفتم كه بايد يخش باز بشه!

-نميرم!!!

-بي خيال مينا...يه چيزي بهمون ميگه!!!

-آخه!!!

دستش و گرفت و به سمت ساختمون كشوندتش...

-برو ديگهه!!!مينا با بي ميلي رفت سمت اتاق شهروز...يا بايد از اونجا ميرفت...يا بايد تا اخر اين مسافر ت تحمل ميكرد...

شهروز مبالش و خاموش كرد و پرت كرد رو مبل گوشه اتاقش...دستش تو موهاش كشيد و گفت...از فكر كردن به مي گل بهتره!!!!

فرداي سال تحويل مي گل روزنامه اي رو كه روز پنجشنبه وقتي رفته بود براي سما كادو بخره خريده بود و باز كرد و شروع كرد نگاه كردن كه چشمش افتاد به يه اگهي...تور 3 روزه كوير!

با خودش فكر كرد..چه اشكالي داره 3 روز برم مسافرت؟...با تور هم كه خطر نداره!اومد شماره تلفن اگهي و بگيره كه ياد شهروز افتاد...با اينكه فكر ميكرد به اون ربطي نداره اما بهتر ديد بهش زنگ بزنه..به هر حال پول..پول اون بود...خونه هم فعلا دست مي گل بود..بايد بهش اطلاع ميداد...فقط اطلاع ميداد..اجازه نميگرفت!

با ديدن شماره مي گل روي گوشيش نيشش باز شد...ديگه به خودش كه نميتونست دروغ بگه...از اخرين باري كه با مي گل حرف زده بود روزي 100 بار اين گوشي و نگاه ميكرد كه شايد مي گل زنگ زده باشه يا يه اس ام اس داده باشه كاري كه تا به حال نكرده بود!

باز هم نگفت جانم...نميخواست اون و وارد بازي كنه...بهتر ديده بود بزاره حداقل بعد از امتحان كنكور ابراز علاقه كنه...و از ته دل دعا ميكرد اين حس علاقه باشه نه هوس!

-بله؟

اما اين بله خيلي نرم بود..خيييلييي!!!

-سلام

-عليک سلام....

-سال نو مبارک !

-همچنين!!!

ليوان مشروبش و از رو ميز برداشت براي اينكه از زير نگاههاي پرسشگرانه بقيه فرار كنه رفت و تو ايوون نشست...احتمال زياد ميداد اين مكالمه زياد طول نكشه...اما دلش ميخواست از همون مقدار هم لذت ببره!

-آقا شهروز؟؟؟!!!!

لحن ملتمسانه و پر از خواهش مي گل توجهش و جلب كرد!

-ج...بله؟؟؟

ج اول حرف اول جانم بود که خورده شد!

-من ميخوام با تور برم سفر!!!

ليوان مشروبش و محکم کوبيد رو ميز و گفت:چي؟؟؟

-يه تور سه روزه کوير هست..ميخوام باهاش برم...

-اگر تصميم گرفتي چرا به من زنگ زدي؟؟؟؟

-پول شماس..خونه شما هستم...بايد بهتون اطلاع ميدادم!!!

-نميخواد بري!!!

-چرا؟؟؟

-چون نميخوام بري...يه دختر تنها 3 روز با يه عده غريبه!!

-توره !!!!

-باشه...همون مسئول تور مشکل سازه....فکر ميکني يه دختر تنها تو يه تور چي براش پيش مياد؟همون کسي که مسئولشه برات هزار نقشه ميکشه وقتي ببينه تنهايي!

مي گل که هم قانع شده بود هم ناراحت...گفت:پس چيکار کنم؟؟؟

اما با پيشنهاد شهروز که اون هم خيلي عجولانه فکرش و بيان کرده بود و بلافاصله پشيمون شده بود, مي گل هم از لحنش پشيمون شد!

-پاش و يه آژانس بگير بيا اينجا!

هر دو بعد از اين پيشنهاد کمي عقب نشيني کردن.....

-نه ممنون..باشه نميرم..کاري نداريد؟

-نه ...موفق باشي

مي گل گوشي و که گذاشت با حسرت شروع کرد ادامه روزنامه رو خوندن!يهو چشمش به يه تور ا روزه افتاد!!!

بدون فکر باز شماره شهروز و گرفت!

شهروز که ليوانش دستش بود و به دور دستها خيره شده بود با ديدن دوباره شماره خونه کمي جابجا شد...مثل پسر بچه هايي شده بود که براي اولين بار يه رابطه رو شروع ميکنن!!!!

اينبار بي اختيار گفت:جانم؟

-تور يه روزه چي؟

-حوصبله ات سر رفته؟؟؟

-نه!!!يعني!!!هيچي....باشه نميرم!!!

بدون اينكه منتظر حرفي از طرف شهروز باشه گوشي و گذاشت!

با خودش فكر كرد...دانشگاه قبول بشم راحت ميشم..حداقل با دانشگاه ميتونم اينور انور برم....روزنامه رو پرت كرد و بلند شد....ساعت 8 شب بود...كمي از غذاي ظهر و خورد و رفت سر كتابهاش...به ما نيومده تعطيلات عيد داشته باشيم..همون درس بخونيم بهتره!!!

شهروز ليوانش و يه جا سر كشيد...سيگاري اتيش زد و پاش و گذاشت رو ميز.....تمام حواسش پيش مي گل بود...براي خودشم تعجب داشت...اما ترجيح داد به اين چيزا فكر نكنه...فكر كردن به ميگل و غرق شدن تو اين حس براش لذت بخش بود!!!يا اينكه هر چند وقت يه بار به خودش نهيب ميزد يه هوسه..به محض اينكه ازش سير اب بشي همه چيز تموم ميشه..اما ترجيح ميداد تا سيراب شدن از حسش لذت ببره....!!!

يه لحظه يه تصميمي گرفت...با خودش فكر كرد رو مستي اين تصميم و گرفتم..اما ترجيح داد فقط عمليش كنه.....

ساعت 2 شب بود....ميگل كه در حال درس خوندن خوابش برده بود و بعد از 1 ساعت از خواب پريده بود..ديگه خوابش نبرده بود...كانال موزيک زده بود در حالي كه از نبود شهروز استفاده كرده بود و يه تاپ و شلوارک كوتاه پوشيده بود در حال خالي كردن انرژيش بود!

اما وقتي در حال چرخيدن بود شهروز و ديد ,در حالي كه سرش پايين بود داشت در خونه رو ميبست!!!

ناخودآگاه يه نگاه به خودش انداخت...لباسش خيييليي ناجور بود..باز به شهروز نگاه كرد...بدون اينكه نگاهش كنه همونطور كه سرش پايين بود رفت تو اتاقش...نه اينكه خجالت كشيده باشه احساس كرد مي گل براش مقدسه..دلش نخواست نگاه هرزه بهش بندازه...حسي كه براش خيييليي عجيب بود..شايدم همون احساس مسئوليته بود!!!

مي گل وقتي ديد شهروز رفت تو اتاقش دويد تو اتاقش و لباسش و عوض كرد..بعد برگشت بيرون و تي وي رو خاموش كرد..خواست بره و از شهروز بپرسه چرا برگشته اما اينكار و نكرد...حتما با دوست دخترش دعواش شده كه فرداي سال تحويل هنوز اين همه از تعطيلات باقي مونده برگشته...در اينصورت الان حسابي عصبانيه...منم ديگه تحمل تحقير شدن ندارم!!!

رفت تو اتاقش و خوابيد رو تخت....با همون لباسها...مست مست بود....بر عكس هميشه كه تو جاده نميخورد اينبار تا جايي كه تونسته بود خورده بود....فكر كرد بزار اين و بهانه كنم تا به سرابم برسم....اما چرا نتونست...چرا بدتر شد؟؟؟چرا حتي نگاهشم نكرد..وقتي ديد لباسش خيلي بازه سرش و انداخت پايين...شهروز پسري بود كه خيلي خودش و كنترل ميكرد...تا خودش نميخواست نسبت به هيچ دختري حتي اگر كاملا جلوش برهنه بود كشش پيدا نميكرد...و حتي تحريک نميشد...اين موضوع كاملا در اختيارش بود..اما حتي دلش نخواست مي گل و نگاه كنه...با همون يه نيم نگاه دلش لرزيده بود و فكر كرده بود اين حسي كه من پيدا كردم پاک تر از شهوته!!!

سرگيجه مستي داشت ديوونه اش ميكرد..بلند شد و با لباس رفت زير دوش.....از اين حال بدش ميومد...شايد اين دومين بار بود اين حس و داشت..يه بار به خاطر مرگ پدر مادرش و غم از دست دادنشون اينقدر خورده بود و حالا!!!.....

وقتي چشم باز كرد نفهميده بود كي از حموم بيرون اومده و خوابيده...هوا روشن شده بود!!!ساعتش و نگاه كرد 11 بود...بايدم هوا روشن بود...از جاش بلند شد و رفت بيرون!نگاهي به اطرافش انداخت...مي گل نبود...رفت تو آشپزخونه.روي ميز صبحانه مفصلي چيده شده بود...معلوم بود مي گل بيدار شده و صبحانه اش و خورده!با اينكه خيلي دلش ميخواست مي گل هم همراهيش كنه اما تنها بدون اينكه مي گل و صدا كنه نشست و شروع كرد به خوردن....همينكه تو خونه اي كه مي گل هست داره صبحانه ميخوره براش كافي بود...به اين فكرش پوزخند زد...برو بابا !!!تورو چه به اين حرفها؟؟؟

هنوز چند لقمه نخورده بود که صداي مبايلش و شنيد..کمي فکر کرد ببينه کجا ميتونه باشه..به دنبال صدا دور خونه گشت..ديشب اينقدر مست بود که اصلا يادش نميومد چي و کجا گذاشته؟روي ميز نهارخوري پيداش کرد...برش داشت...برعکس تصورش که فکر ميکرد علي هستش مامان علي بود...گوشي و برداشت

-بله؟

-سلام خاله...سال نو مبارک!!

با خودش فکر کرد...اين ارامش قبل از طوفانه..هر چي هست به مي گل ربط داره...از بعد از فوت مامان و بابام اين اولين ساله که خاله زنگ زده و عيد و تبريک ميگه...هر بار شمارش رو گوشيم افتاده پشتش ناله و نفرين شنيدم!!

-مرسي خاله...همچنين!

-کجايي؟

-چطور؟

-گفتم اگر برگشتي تهران ميخواي مي گل و بيار پيش من راحت باشي!

-مي گل خودش خونه داره...!!!

-نميگم نداره...ميگم تو خونه اي...اونم خونه است درست نيست..بيارش اينجا؟؟

-مگه تو اين 1 سال من کجا بودم اون کجا بوده؟؟؟

-به هر حال هر روز مدرسه بوده بعدم مشغول درس بوده..الان دو تايي بيکاريد و تو خونه!

-مي گل هيچ جا نميره!!!

ديگه لحن خاله عصباني شده بود:همون ديگه به هواي مي گل اومدي...من که دارم به اينکه سال ديگه هم ثبت نامش کنم يا نه شک ميکنم!!!

-مهم نيست...عقدش ميکنم ميفرستمش مدرسه شبانه روزي بعدم کنکور ميده!!!

با شنيدن اين حرف انگار زير خاله اش آتيش روشن کردن

-ديگه چي؟؟؟ميدوني دختره چند سالشه؟؟؟دختر پاک و دست نخورده رو عقد کني؟؟؟چقدر تو رو داري!!!

-پس چيکار کنم؟؟؟نزارم درس بخونه؟؟؟وقتي شما که آشنايي ناز ميکني چطوري برم به غريبه ها بگم ثبت نامش کنن؟

-خيلي خب...من کاريش ندارم..ميزارم درس بخونه!!

-نزاريد هم گفتم که راه چاره داره...به هر حال فکر کرديد مناسب مدرسه اتون نيست بگيد بيام پرونده اش و بگيرم!

-نميخواد...فقط خواستم تو اون کثافت خونه نباشه!!!

-من که ميدونم اين حرفها از گور اون علي در به در بلند ميشه...من که ميدونم پاي مي گل برسه خونه شما علي تهرانه...پس خواهش ميکنم من و بهانه نکنيد...که خودتون يکيش و داريد بدتر از من..

گوشي و قطع کرد و باز پرتش کرد رو ميز!

خاله شهلا که درواقع مادر علي بود همونطور که شهروز با اون زيرکيش فهميده بود براي مي گل نقشه کشيده بود...فکر ميکرد اين يه کيس مناسب براي علي...وقتي درسش تموم بشه ميگيرمش براي علي...و از اونجا که خود علي هم دائم مي گل مي گل ميکرد...حسابي دلش و صابون زده بود که با وجود اين همه کثافت کاريهاي پسرش يه دختر خوب و نجيب و پاک و براش ميگيره!يادشه وقتي خواهرش خواست زن پدر شهروز بشه همه خانواده مخالف بودن..چون اونها يه خانواده مذهبي بودن و پدر شهروز يه خانواده کاملا بي حجاب و مخالف فرهنگ اونها....پدر شهروز پسري بود که پدر مادرش امريکا زندگي ميکردن و خودش براي سرکشي به املاک پدرش گهگاه ايران ميومد و تو اين رفت و امدها مادر شهروز که با عقايد خانواده اش مخالف بود و تو مسير مدرسه ميبينه و اينقدر ميره و مياد تا بالاخره مادر شهروز و عقد ميکنه و...اما به شرطه ها وشروطه ها..اينکه مادر شهروز ديگه برنگرده سمت خانواده اش...با يه دست لباس تنش فرستادنش رفت...ولي مادر علي که به خاطر چادري که سر ميکرد و عقايدش که کاملا باب ميل خانواده اش بود دختر آزادي بود...تماسش و با مادر شهروز قطع نکرد..هرچند هميشه با نفرت از پدر شهروز ياد ميکرد ...اما خواهرش و تنها نذاشت...حتي بعد از به دنيا اومدن شهروز بارها بهش گفت بيا طلاق بگير و برگرد...من با مامان اينها صحبت ميکنم راضيشون ميکنم....اما شهرزاد...بر نگشت....حتي به خواهرشم گفت اگر بخواد زندگيش و خراب کنه ميره امريکا ميمونه....تا ديگه دستشم بهش نرسه....!!!شهروز تقريبا 20 ساله بود که مادر پدرش فوت کردن.....تو يه صانحه ي هوايي....و شهلا مرگ خواهرش و کثافتکاريهاي شهروز و از چشم پدر شهروز ميديد....بعدم که پسر خودش با شهروز مچ شد و اون نفرتش از پدر شهروز و صد البته خود شهروز بيشتر شد....و حالا....با خودش فکر کرد..سيب سرخ اسير دست شغال بشه؟؟؟هرگز....بايد زن پسر خودم..بشه...

ميدونست با اين کثافتکاريهاي علي دختر خانواده دار زنش نميشه...اما اين دختر خانواده نداشت...و خانوم بود....هر چند که شايد به ظاهر شهروز کثيف تر از علي بود...اما شهروز براي کثافت کاريهاش يه خط و مشي داشت و علي نه...علي اصلا براش مهم نبود اين دختري که الان روبروي منه کيه؟؟؟از چه قماشيه؟؟؟اصلا اينکاره هست يا نه...اما شهروز نه....شهروز رو کسايي دست ميذاشت که خودشونم اينکاره بودن....و طالب اينجور روابط!!!

-سلام

صداي خجول مي گل از فکر درش اورد!سرش و بالا اورد و خنده مهربونانه اي به روش زد!

-سلام...خوبي؟؟

-ممنون....شما خوبيد؟

شهروز از پشت ميز بلند شد و به سمت مي گل رفت..اما مي گل سريع به سمت آشپزخونه رفت....شهروز بي توجه به اين دوري دنبالش راه افتاد....

مي گل در حالي که سرش با جستجو در يخچال گرم کرده بود پرسيد!

-چرا برگشتيد؟؟؟

-چرا برنگردم؟؟

-من منظورم اين بود که...مگه نگفتيد تا اخر عيد نميام؟؟؟

-ناراحتي برگردم؟

-اين چه حرفيه؟؟؟خونه مال شماس...هر وقت دوست داريد ميتونيد بياييد و بريد!

-فردا بريم سفر؟

مي گل با تعجب برگشت..

-سفر؟كجا؟

-فرقي نميكنه...هر جا تو بگي...

مي گل پوزخندي زد...

-من؟من تا اين سن تنها سفري كه رفتم با مدرسه رفتم مشهد....هيچ جا رو نديدم نه ميشناسم...

-تو جغرافي كه خوندي...از دوستات كه شنيدي...كوير دوست داري بريم؟

-شما به خاطر من كه برنگشتيد؟

-حالا اگر برگشته باشم چي ميشه؟

مي گل با استرس نگاهش كرد و گفت:اگر اينطوره بهتره برگرديد....

بي توجه به كاري كه ميخواست بكنه قابلمه اي رو كه از تو كابينت برداشته بود و گذاشت رو ميز و با عجله رفت تو اتاقش!

شهروز رفت و قابلمه رو گذاشت تو كابينت...ساعت و نگاه كرد 12 و نيم بود!

نشست جلوي تلوزيون.....اما تمام حواسش تو اتاق مي گل بود...چرا بيرون نميومد؟؟؟يعني ناراحتش كرده بود؟؟؟خيلي عجولانه پيشنهاد سفر و داده بود؟؟؟؟آره خيلي عجولانه و بي مقدمه بود...كار و خراب كرده بود...بند و اب داده بود...!!!سرش و تكون داد و از خودش پرسيد...واقعا سوتي دادم؟؟؟من؟؟؟با اين تجربه؟؟؟تو اين سن؟؟؟

بلند شد رفت پاي پيانوش....همون كاري كه هميشه خودش و باهاش آروم ميكرد....اول آروم دستي رو دكمه هاش كشيد...و بعد شروع كرد به نواختن....

مي گل داشت فكر ميكرد...از ترحم بدش مياد..از دلسوزي...از اينكه كسي به حالش دل بسوزونه...چرا بايد شهروز اون جمع دوستانه اي كه هر سال باهاشون بود و ول كنه و برگرده؟كاش نگفته بودم برم سفر...آخه دختر تو اين همه سال عيدها تو خونه بودي...امسالم ميموندي خبرت....معلومه از اون بي جنبه هايي....تا يه كم مستقل شدي ميخواستي ول بشي....ببين...حالا شهروز به خودش گرفت...فكر كرد به قول ترگل پا دادي....با اين فكرها بغض كرد....تابستون ميرم واحد ميگيرم..جهشي ميخونم..من ميتونم..بعدم يه جوري كنكور ميدم شهرستان قبول بشم....برم از اين خونه.....اومدم جاي اين بدبختم تنگ كردم!!!خب معلومه با وجود يه دختر تنها وسوسه ميشه.....حالا خوب شد؟؟ديگه تو خونه هم راحت نيستي...تمام اين مدت اون صدايي كه ميگفت دوستت داره رو سركوب ميكرد....باشنيدن صداي شهروز از جا پريد!

-مي گل!!!مي گل!!

در و باز كرد...تو صورت شهروز دنبال شهوت گشت...اما جاش مهربوني ديد...

-بيا نهار بخور!!!

-الان ميام..

شهروز در حالي كه پشتش و كرد و به سمت اتاق رفت گفت:منتظرتم!!!

ديدي گفتم دوستت داره...از شهروز بعيده بياد دنبال كسي براي غذا!!!مثل اين چند وقت...چرا امروز اومد؟؟

-داره در باغ سبز نشون ميده!!!!

براي اينكه اين حس قشنگ دوست داشته شدن و خودش با فكرهاي خودش بيشتر از اين خراب نكنه با قدمهاي سريع بيرون رفت...با خودش گفت:تا چيزي كاملا مشخص نشده بهتره از اين اخلاقش لذت ببرم....2 دقيقه ديگه اش معلوم نيست!!!!

داشت ميرفت سمت آشپزخونه كه صداي شهروز و از سمت ديگه شنيد..به سمت صدا برگشت..شهروز روي ميز نهارخوري بزرگ تو پذيرايي نشسته بود...يه ميز خوشگلم چيده بود..

يعني كار خودشه؟؟؟

اروم رفت و يكي از صندليهارو انتخاب كرد و نشست!

-دستتون درد نكنه!!!زحمت كشيديد....

-دست رستوران درد نكنه...من كاري نكردم كه!!!

مي گل لبخندي پر از تشكر زد...و در جواب لبخندي پر از محبت دريافت كرد!

-چرا نميخوري؟

-شما بفرماييد اول!

شهروز بدون تعارف چنگال توي ظرف ژيگو رو برداشت و تيكه اي گوشت براي خودش گذاشت....

يكي دو تا تيكه خورد رو به مي گل گفت...

-پس چرا نميخوري؟؟؟دوست نداري؟

مي گل لبخندي زد و گفت:من دوست ندارم شما به خاطر من اومده باشيد!!

برخلاف انتظار مي گل كه توقع داشت شهروز دادي...تشري چيزي بزنه شهروز چنگالش و اروم گذاشت زمين...اول تو چشمهاي مي گل نگاه كرد...بعد نگاهش و ازش گرفت و گفت:من به خاطر تو نيومدم!

مي گل در حال گفتن:خب...خيالم راحت شد دست برد و كمي غذا كشيد!

شهروز فكر كرد..آره من به خاطر تو نيومدم..من به خاطر خودم اومدم..به خاطر دلم....كه ديگه اختيارش دستم نيست....چقدر زود دل باختي شهروز...دلي كه ديگه همه مطمئن بودن از سنگ شده...كه فكر ميكردن هيچ احساسي توش نيست!

شهروز سعي كرد مي گل و نگاه نكنه..نميخواست معذبش كنه..ميدونست دختر تيزيه...در حال خوردن يا بهتر بگم بازي كردن با غذاش گفت:فردا بريم تنگه واشي؟

مي گل بارها اسم اين مكان و شنيده بود...بارها دوستاش اين تنگه رو براش وصف كرده بودن و هر بار تعجب كرده بودن از اينكه چطور مي گل تا به حال نرفته و مي گل مشغله زياد شهروز و بهانه كرده بود..حالا شهروز

پيشنهاد اين سفر و بهش داد!!!

-من همسفر خوبي براي شما نيستم!!

-داري بد من و ميگي يا بد خودت و؟

مي گل دست از خوردن كشيد و متعجب شهروز و نگاه كرد...

-هيچكودوم...فقط...فقط...به هم نميخوريم....

-كودوممون بهتريم حالا؟

-من مقايسه نميكنم...دارم از تفاوتها ميگم...

-من اونقدر كه تو فكر ميكني بد نيستم!!!

-نه!!!نه!!!اصلا منظورم اين نبود!!!

-من از جمعي كه باهاشون رفته بودم سفر راضي نبودم....ترجيح دادم خونه باشم تا اونجا....فكر كردم تو هم تنها بودي.... يه مدت همش درس خوندي...خب چه اشكال داره يه گردش يه روزه بريم....؟؟؟

در ادامه حقيقتي كه تو دلش بود و بيان كرد.....با خودش گفت يا ميفهمه...يا نميفهمه...اگر نفهميد كه هيچ...من كار خودم و ميكنم تا بفهمه...اگرم فهميد يا وا ميده همين امشب تو اتاقمه...يا باز به الهه بودنش ادامه ميده...و چقدر دلش خواست مي گل به الهه بودنش ادامه بده!!!

-ميخوام يه بار به حرف دلم گوش بدم!!

اين جمله مي گل و تكون داد...

شهروز ميدونست اين حرف با اينكه كاملا تو لفافه گفته شد اما ممكن بود مي گل به شدت عقب نشيني كنه...مگر اينكه نميفهميدن يا خودش و ميزد به اون راه...و مي گل راه دوم و ترجيح داد...اون داشت با شهروز زندگي ميكرد...اگر عكس العمل نشون ميداد يا بايد تارک دنيا ميشد...يا تو دام شهروز ميافتاد!

اما مي گل با بي تفاوتي گفت:وقتي با اونها حال نكرديد...با من اصلا حال نميكنيد....

-چرا اينطوري فكر ميكني؟؟؟تو دختر خوبي هستي.....اصرار نميكنم كه معذب نشي...اما دوست داشتم امسال عيد برات متفاوت باشه...همونطور كه طرز زندگي كردنت متفاوت شده...

با بي حوصلگي قاشق چنگالش و گذاشت كنار بشقابش و بلند شد و رفت پاي پيانوش نشست!!!

مي گل كه پشت به پيانو نشسته بود صداي پيانو علاوه بر گوشش روحشم نوازش داد...تا به حال اينقدر از نزديک صداي پيانو شهروز و نشنيده بود!....دست از خوردن كشيد و سرش و برگردوند...با اينكه صورت شهروز و نميديد...اما ميتونست بفهمه چقدر تو حس رفته....بي اختيار از جاش بلند شد و رفت كنار شهروز ايستاد....به انگشتهاي شهروز كه با مهارت روي دكمه هاي پيانو حركت ميكرد خيره شد....شهروز كه بوي مي گل و حس كرده بود و كلا اين حسي كه تازه گيها درگيرش شده بود پاي پيانو كشونده بودتش چشمهاش و بست و تا آخر اهنگ چشم بسته پيانو زد!وقتي تموم شد مي گل بي اختيار براش دست زد....شهروز با شنيدن صداي دست مي گل چشم باز كرد..نگاهش كرد اما زود نگاهش و دزديد..چقدر دلش ميخواست مي گل و بغل كنه...به خودش نهيب زد...حس پاكت و درگير شهوت نكن...

-چقدر قشنگ ميزنيد!

شهروز فكر كرد همين سوم شخص حرف زدنش من و ديوننه كرده....همين ادبش...همين رعايت حريمش....

-ميخواي ياد بگيري؟

مي گل با چشمهاي گرد شده گفت:من؟؟؟

-مگه غير از تو كس ديگه اي هم اينجا هست؟

-آخه!!!!

شهروز سرش و تكون داد و گفت:آخه؟؟؟؟!!!!

يعني ادامه بده!!!

-هيچي....!!!

رفت سمت ميز....

-دست نزن...ميگم بي بي بياد جمع كنه!!!

-خودم جمع ميكنم خب!!!

-تو برو ساكت و ببند!!!

-براي چي؟؟؟

-شهروز تو صداش رگه ي عصبانيت نشست...من فردا ميرم تنگه واشي...دوست داري ساكت و ببند بريم...

بعد سيگارش و روشن كرد و رفت جلو پنجره قدي تمام شيشه كه نماي شهر داشت ايستاد!!!

تا شب هم مي گل با خودش درگير بود...هم شهروز...مي گل فكر ميكرد چيكار كردم كه اين هوايي شده و برگشته و با من اينقدر مهربون رفتار ميكنه؟؟؟....حسابي ترسيده بود اما نميخواست خودش و تو اتاق حبس كنه...با خودش تكرار كرد ترس برادر مرگ...بترسي كارت تمومه...خيلي عادي رفتار كن..انگار اصلا متوجه پيام نهفته تو حرفهاش نشدي...اينطوري بهتره...حتي درخواست مسافرتش و قبول كن...اينطوري هم به اون ثابت ميكني داره اشتباه ميكنه هم به خودت ثابت ميكني در برابر كوچكترين محبتي كوتاه نمياي!!!هرچند در مورد آراد ثابت كردي....اما اين فرق ميكنه...اين هميشه در كنارته...روز و شب...پس بزار تكليفش مشخص بشه...اگر خيالهايي هم داره خودش پشيمون بشه...كناره گيري كني فكر ميكنه داري براش ناز ميكني...

با اين فكر از جاش بلند شد و رفت بيرون حالا شهروز بود كه سيگار ميكشيد و در حالي كه به دود سيگارش خيره بود فكر ميكرد!كاش اينقدر كثافت كاري نميكردم تا الان با اعتماد به نفس و خيال راحت ميرفتم و مستقيم بهش پيشنهاد دوستي ميدادم....به خودش پوزخند زد...بازم دوستي؟؟؟نميخواي ادم بشي؟؟؟

-زر نزن...تو گلوم گير ميكنه بخوام باهاش ازدواج كنم....

-احمق..اگر پاک بودي چرا گير كنه؟؟پاک بودي ديگه....

-با اين اختلاف سني؟؟؟

-خفه شو..ساكت شو....بسه....!!

درواقع اين واقعيت و نميخواست قبول كنه....براش مهم نبود و اميدوار بود براي مي گلم مهم نباشه!

با صداي مي گل به خودش اومد

-چاي ميخوريد؟؟؟

-نه!!ممنون..من ريختم براي خودم!!!

-مي گل چاي ريخت و برگشت نشست رو يكي از مبلها...

-فردا ميريد واشي؟

-اره...مياي؟؟؟

درواقع تصميم داشت اگر مي گل همراهيش نكنه نره.....اما طوري وانمود كرد كه اومدن و نيومدن مي گل براش مهم نيست....ميدونست اينطوري مي گل زودتر راضي به همراهيش ميشه!!!

-با كي ميريد؟

-خودم...تنها!!!

-چرا تنها؟؟؟مسافرت تنهايي حال نميده!!!

-خب از تو خواستم بياي گفتي نه ديگه...بعدم...چطور تو ميخواستي تنهايي بري كوير؟

-خب من با تور ميرفتم كلي ادم باهام بود...

-اونجا هم ادم زياده...تنها نيستم...

سكوت به وجود اومده ناشي از سبک سنگين كردن مي گل و باز شهروز شكست!

-نمياي؟خوش ميگذره ها...خيلي قشنگه!!!

-باشه ميام....

شهروز در حالي كه سعي كرد خوشحاليش و پنهان كنه گفت:پس ساک ببند....

-مگه چند روز ميريم؟؟؟

تعجب و وحشت تو صداي مي گل باعث شد شهروز بخنده

-صبح ميريم شب برميگرديم....اما اونجا خيليي سرده...لباس گرم بردار..به هر حال تو كوه و دشتيم..چيزي اونجا نيست..بايد مجهز باشي!

مي گل سري تكون داد يعني فهميدم...چاييش رو خورد و با اجازه اي گفت و رفت...كيف كوله اش و برداشت...اما چي بايد توش ميذاشت؟؟؟به كلمه مجهز فكر كرد...من غير از اين كاپشن كهنه و كتوني قديمي چي دارم كه باهاش مجهز بشم؟؟يكي دو تا بلوز بافتني و گرم چپوند تو كوله اش!دستمال كلينكس و اسپري و.....اصلا چي بايد برميداشت؟؟؟اون تا حالا مسافرت نرفته بود بدونه چي بايد برداره...با هر بدبختي بود يه چيزايي برداشت....لباسهاي صبحشم اماده كرد..رفت براي شام چيزي درست كنه!!!

تو يخچال و نگاه كرد از غذاي ظهر كمي مونده بود..با خودش فكر كرد بقيه اش كو؟؟اون همه غذا همينقدر مونده؟

غذاهارو در اورد..فكر كرد فردا هم كه نيستيم..اينها خراب ميشه...اما نكنه شهروز غذاي مونده نخوره؟؟بعد به خودش نهيب زد..به تو چه..ميخواد بخوره..ميخواد نخوره...از اين فردين بازيا در بياري يهو ميبيني افتادي تو دام!!!ميز و چيد سرش و بلند كرد كه شهروز و صدا كنه...اما شهروز كنار در اشپزخونه تكيه زده بود و نگاهش ميكرد!!!

دستش و گذاشت رو سينه اش و هيييي...بلندي گفت معترضانه گفت:ترسوندينم!!!

-ببخشيد!!!

مي گل دهنش از تعجب 2 متر باز شد...شهروز از من عذر خواهي كرد؟؟؟سرش و با دستپاچگي پايين انداخت و بدون هدف در يخچال و باز كرد و توش و نگاه كرد...

شهروز كه متوجه حال مي گل شد گفت:همه چيز هست بيا بشين...اين و گفت و يكي از صندليهارو كشيد بيرون و نشست!و ادامه داد...يه خودذش و دادم بي بي برد...زياد بود گفتم ميمونه خراب ميشه!

مي گل هم با استرس نشست ....اما ميل به هيچي نداشت...سرش پايين بود...دلش نميخواست اين حس و حداقل جلوي شهروز از خودش نشون بده...اما دست خودش نبود....ناخودآگاه احساس خطر كرده بود!

شهروز كه كاملا متوجه شده بود خيلي خونسردانه براي اينكه مي گل و اروم كنه گفت:نهار كه نخورديم...لا اقل شام بخوريم....

وقتي ديد مي گل داره بازي بازي ميكنه گفت:چي شد؟؟؟چرا اينجوري شدي؟از حضورم اينقدر ترسيدي؟؟؟

مي گل كه خيلي ساده لوحانه باور كرد شهروز متوجه دليل اضطرابش نشده گفت:تو فكر بودم..يهو ديدمتون ترسيدم!

شهروز دست برد يه ليوان اب ريخت...خواست بگيره سمتش و منتظر بمونه تا مي گل از دستش بگيره...اما ديد اين خودش بيشتر باعث ميشه مي گل ازش دوري كنه..ليوان و گذاشت سمت مي گل و گفت:اين و بخور اروم ميشي...بعد هم بي تفاوت شروع كرد به غذا خوردن..داشت زيادي تند ميرفت...بايد كمي برميگشت تو لاک شهروز بودنش.

فصل هفتم

مي گل صداي تقه هاي در و ميشنيد...ولي اينقدر ديشب فكر كرده بود و دير خوابش برده بود كه فكر ميكرد داره خواب ميبينه!....

-مي گل...مي گل..بيدار شو ديگه..دير شد....

چشمهاش و باز كرد....سريع از زير پتو اومد بيرون...در و نگاه كرد...اما بسته بود نفس راحتي كشيد...باز صداي شهروز و شنيد:مي گل...دير ميشه هاا...

-اومدم....

شهروز با شنيدن صداي مي گل وقتي مطمئن شد بيداره رفت تا چيزي براي صبحانه اماده كنه!مي گل تند تند لباس پوشيد...يه شلوار گرمكن سرمه اي...مانتو كوتاه سرمه اي...شال سفيد..كوله اش و برداشت و رفت بيرون...كتونيش جلوي در بود...هنوز مثل شهروز تو خونه با كفش نميومد!

شهروز-بيا چاي بيشكوييت بخور...حالت بد نشه تا بين راه وايسيم چيزي بخوريم!مي گل لبخندي از روي قدر شناسي زد و رفت سمت ديگه اپن ايستاد و با شهروز همراه شد!

يک ساعت بعد مي گل كنار شهروز توي بي او و كروک شهروز نشسته بود و در سكوت كامل داشتن مسير و طي ميكردن!

-نگفتي دوست داري پيانو ياد بگيري يا نه؟

مي گل به سمتش برگشت...نيم رخ شهروز و نگاهي انداخت...پيش خودش فكر كرد:چقدر جذابه بيشرف!

از اين حرفش شرمزده شد...مي گل بي خيال...درگير نشو...

-آخه.....

بعد از چند ثانيه سكوت باز شهروز به حرفش كشيد

-آخه؟؟؟؟!!!

ظاهرا اين اصطلاحي بود براي وادار كردن طرف مقابل به حرف زدن!

مي گل-يادمه يه بار ترگل گفت ازتون خواسته بهش ساز زدن ياد بديد..اما شما گفتيد كه حال آموزش نداريد!

شهروز برگشت و با عصبانيت نگاهي به مي گل انداخت و گفت:ميشه ديگه اسم ترگل و نياري؟؟؟تو خودت و با اون مقايسه ميكني؟؟؟مطمئن باش تو هم اگر مثل ترگل بودي هيچ وقت اين پيشنهاد و بهت نميدادم...تو هوشش و داري...مطمئن باش شروع كنم ببينم دير ميگيري خودم ادامه اش نميدم....چون همونطور كه بهت گفتن حوصله سر و كله زدن ندارم!حالا نظرت چيه؟

-نميدونم...راستش شما كه ساز ميزنيد من خيلي خوشم مياد..اما نميدونم بتونم ياد بگيرم يا نه شنيدم پيانو ساز سختيه!

-شروع ميكنيم....سخت بود ادامه نده...!!!

مي گل ترجيح داد به يه لبخند ساده موافقتش و اعلام كنه...اما حقيقت چيز ديگه اي بود..اينكه اينقدر خوشحال بود كه دلش ميخواست داد بزنه!!!

تو رويا غرق شده بود و خودش و پشت پيانو ميديد در حالي كه با مهارت مثل شهروز داره ساز ميزنه!!!

اما صداي شهروز اجازه نداد بيشتر توي اين رويا غرق بشه..

-با املت موافقي؟

مي گل نگاهي به اطرافش كرد...جلوي يه قهوه خونه بين راهي ايستاده بودن..با تعجب گفت»اينجا بخوريم؟؟؟

شهروز نگاهي به قهوه خونه ي قديمي انداخت و گفت:مگه چشه؟؟؟اينقدر املتهاي خوبي داره!!!دوست نداري بريم جاي ديگه!!!

-نه....براي من كه فرقي نداره...فقط من فكر ميكردم شما هميشه تو رستورانهاي باا كلاس غذا بخوريد!!!

در ماشين و باز كرد و اومد پايين اينقدر ناراحت بود كه اين ناراحتي از حركاتش هم معلوم بود...اما ناراحتي كه به خاطر تنهايي بود...به خاطر

اينكه حتي خواهرش يكي دو بار با خودش رستوران نبرده بود...اينكه ...اينكه....نه اينها بهانه بود...خودشم نميدونست از چي دلش گرفت....شايد از تفاوت طبقاتي...يا از فكر اشتباهي كه در مورد شهروز كرده بود...اما با جمله ي شهروز كه در حين پياده شدن از ماشين گفت...ناراحتي و دلخوريش رنگ ثابتي گرفت!

-آره...شايد اكثر اوقات تو رستورانهاي شيک غذا بخورم...اما تو فرق ميكني...!!!

حالا مي گل احساس حقارت كرد...يعني من ارزش رستوران خوب رفتن ندارم؟؟؟چقدر بيشعوره كه اينجوري به شخصيت ادم توهين ميكنه....اصلا قصدش از اين مسافرت همين بود...ميخواست بهم بفهمونه پام و از گليمم درازتر نكنم.....با دلخوري بدون اينكه منتظر شهروز باشه سرش و انداخت پايين و رفت تو رستوران...يكي از تختها همون جلوي در و انتخاب كرد و نشست!شهروز كه در واقع منظورش از اين حرف اين بود كه با تو اينقدر صميميم و تورو از خودم ميدونم كه مهم نيست با رستورانهاي آنچناني سرت و گرم كنم و گولت بزنم...بعد از عكس العمل مي گل متوجه شد كه سوتي بزرگي داده...در ماشين و بست و كمي بعد از مي گل داخل رستوران شد...با جديت رو به مي گل گفت...بيا بشين اينجا و راهش و به سمت ته رستوران پيش گرفت....مي گل از جاش بلند شد و زير لب گفت:برده تو ام ديگه...!!!!تا به تخت برسن صداي شهروز و شنيد كه بلند بلند به صفر نامي سلام كرد و سفارش دوتا املت با مخلفات داد!

در واقع عصبانيت شهروز از خودش بود نه از مي گل...به همين خاطرم تو لاک خودش رفته بود....دائم فكر ميكرد چطوري اين سوء تفاهم و برطرف كنه!!!مي گل لبه تختي كه شهروز انتخاب كرده بود بدون اينكه كفشهاش و در بياره و در واقع پشت به شهروز كه كفشهاش و در اورده بود و خيلي خودموني پريده بود بالاي تخت ,نشست!پاهاش و تاب ميداد و به تفاوت كفشهاي كهنه خودش با كفشهاي شهروز كه تقريبا كنار پاش بود و از بهترين مارک و جديدترين مدل بود فكر ميكرد!

-افتخار ميداديد تشريف مياورديد بالا ميشستيد!!!!

لحن شهروز نرم شده بود...ميخواست از ترفند كوچه علي چپ استفاده كنه....

مي گل:ممنون...راحتم.

لحن سرد و خشک و پر از دلخوري مي گل باز احساساتش و قلقلک داد!

پوزخند زد...ميدونست پوزخندش و شهروز نميبينه...فارق از اينكه شهروز با وجود اگاهي از گندي كه زده ميتونه حركات مي گل و پيش بيني كنه!

شهروز وقتي سكوت مي گل و ديد ادامه داد!

دوست دارم وقتي سوال ميپرسم جواب بگيرم....

با وجود علاقه اي كه به مي گل داشت...به خاطر عصبانيتي كه حالا نميدونست از دست خودشه يا مي گل...باز لحنش شده بود همون شهروز سابق...شهروزي كه يكدنده و لجبازه و حرف حرف خودشه!

-نه از چيزي ناراحت نيستم!

-خب حرفم و تصحيح ميكنم..دوست دارم وقتي سوال ميپرسم حقيقت و بشنوم!

مي گل با عصبانيت به سمتش برگشت و با همون كفشها چهار زانو نشست رو تخت و تو چشمهاش زل زد و گفت:آره ناراحتم....

لحن پر از دلخوري و عصبانيت مي گل شهروز و بر خلاف تصور خودش و البته مي گل كه فكر ميكرد الان ميشنوه :به جهنم!

آروم كرد....قبل از اينكه شهروز حرفي بزنه مي گل سرش و پايين انداخت و با شرم گفت:ببخشيد...بد حرف زدم!

-از چي ناراحتي؟؟؟

مي گل سرش و بالا نياورد...با خودش گفت احمق جون..اوردتت مسافرت...چيزي كه تو خوابم نميديد...اونم با ماشين مدل بالا...بدون منت...با پيشنهاد خودش...چه فرقي ميكنه كجا داره بهت غذا ميده...همين كه گرسنه ات نميزاره خيليه!!!

با مكثي طولاني گفت:هيچي!

-بعيد ميدونم اين لحن تند به خاطر عصبانيت از هيچي باشه!

-من كه معذرت خواهي كردم....لحنم بد بود!!!

-من معذرت خواهي نخواستم...دليل عصبانيتت و دلخوريت و خواستم!

-چيز مهمي نيست!

-مي گل!!!..... مي گل!!!!

وقتي نه تنها جوابي از سمت مي گل نيومد بلكه حتي سرشم بلند نكرد .باز شهروز با لحن مهربوني گفت!

-ميگل!!!وقتي صدات ميكنم حد اقل اگر جواب نميدي , نگاهم كن!!!

اين جمله پر از حرف و معني بود...شايد براي مي گل چشم و گوش بسته, فهميدن و دركش كمي زود بود.....و حكم يه دستور همراه با مهربوني داشت...اما شايد ...شايد اگر براي يه دختر كاركشته تر و به قول معروف گرگ تر زده ميشد رو هوا مطلب و ميگرفت!!!

مي گل پيرو حرف شهروز سرش و اورد بالا و تو چشمهاي شهروز نگاه كرد!

-منظور من از اينكه گفتم تو فرق ميكني...

مكث كرد...چرا بايد براش توضيح ميداد؟؟؟به جهن.....نه...واژه جهنم شايسته مي گل نيست....چيكارش كنم كه ناراحت شده؟؟؟كي تا حالا براي كسي كاري و توجيه كردم كه بار دومم باشه؟؟؟

-اما مي گل فرق داره....

-آره...فرق داره....

-اين بود كه....احتياج ندارم گولت بزنم....

مي گل دلخورانه و با غيض گفت:آره خب...من همينطوري هم تو دامت هستم!

شهروز كه از ظرف املت خودش لقمه اي گرفته بود و قصد داشت به مي گل بده لقمه رو پرت كرد تو ظرف و گفت:خيلي بچه اي....از جاش بلند شد و در حالي كه پول غذا رو گذاشت كنار ظرفها و بدون اينكه مي گل و نگاه كنه گفت:بريم...كوفت بخورم بهتر از املته!!!

با قدمهاي تند به سمت در رفت و در بين راه با صداي بلند از صفر تشكر كرد...مي گل هم بلند شد و تقريبا دنبالش دويد...فكر كرد اينقدر كله خراب هست كه بزارتش و بره....غافل از اينكه عزيز تر از اينه كه شهروز يه همچين كاري و باهاش بكنه!

وقتي شهروز و تو ماشين منتظر ديد...اروم شد...در و باز كرد و نشست...توقع داشت شهروز دور بزنه و برگرده...اما همچنان به مسير ادامه داد....احساس بدي داشت...فكر ميكرد به شهروز توهين كرده....در حالي كه به خودشم حق ميداد....واقعا بين يه دوراهي گير كرده بود...گاهي احساس ميكرد شهروز بهش علاقه داره...گاهي حس ميكرد علاقه نيست و شهوته...گاهي خودش و با كيانا و امثال ترگل مقايسه ميكرد....اما واقعا نميدونست تكليفش چيه؟؟؟با خودش فكر كرد..هر چي كه هست...تا الان دست درازي بهم نكرده...پس بايد قدردان باشم...نه بي چشم و رو!!!

-من منظ.....!

-منظور داشتي يا نداشتي مهم نيست...هيچي نگو..چون خيلي عصبانيتم...دلم نميخواد بهت چيزي بگم!!!!

لحن تند شهروز مي گل رو از صرافت عذر خواهي انداخت...با خودش فكر كرد...

-جهنم..لياقت نداري...هميشه شعبون يه بارم رمضون..هميشه تو دخترهارو ميچزوني يه بارم من تورو بچزونم...

اما از فكرش هم شرمزده شد....!!!

-نمک نشناس!!!

اين جمله رو به خودش گفت.

هنوز 1 ربع راه نرفته بودن كه رسيد به پليس راه...مي گل برگشت و با استرس به شهروز نگاه كرد...وقتي ديد شهروز بي تفاوت به سمت پليس راه ميره گفت:چي بهشون ميگي؟؟؟

-لازم نيست چيزي بگم...فقط تو هيچي نگو...

وقتي بعد از چند تا ماشين نوبتشون شد...يكي از پليسها سرش و اورد جلو...نگاهي به دوتاشون كرد و گفت:چه نسبتي با هم داريد؟

مي گل كه از همين ميترسيد اومد چيزي بگه كه شهروز زودتر گفت:دوستيم!

پليس:اا...دوستيد؟؟بزن كنار ببينم چجور دوستي هستيد؟؟؟

-چشم!!!

شهروز خيلي ريلكس فرمون و به سمت شونه خاكي چرخوند!

مي گل:چرا گفتي دوستيم؟الان ميبرنمون!!

باز شهروز خونسردانه گفت:تو حرص نخور درستش ميكنم..كيف پول من و از تو داشبورد بده!

مي گل خم شد و كيف پول و داد دستش...شهروز درش و باز كرد و چند تا تراول از توش در اورد و تا كرد تو دستش...كمربندش و باز كرد و از ماشين رفت پايين.... دستش و به سمت پليسي كه به سمتش ميومد دراز كرد و پولهارو گذاشت كف دست پليس!و با لبخند گفت:سال نوتون مبارک!!!

پليسه نگاهي به مبلغ چشمگيري كه كف دستش بود كرد و لبخند رضايت اميزي زد و گفت:صندوقت و بزن....

شهروز صندوق و زد...پليس نگاه سرسري تو صندوق انداخت و گفت:با اين ماشين زياد تو خيابونها پرسه نزنيد..برين يه جاي دنج!!!

شهروز:چشم!!

پليسه رفت و شهروز سوار ماشين شد...سري به نشونه تاسف تكون داد!!!

مي گل.:..داشتم سكته ميكردم...

شهروز لبخندي زد و گفت:تا من و داري غم نداشته باش...!!!

-آره يادم نبود ديگه تو اين كارها ماهر شدي!!!

شهروز با غيض نگاهش كرد:كودوم كارها؟؟

-اينكه با دختري بگيرنت و راحت با پول بيخيالتون بشن!

شهروز با عصبانيت گفت:هر چند احتياجي ندارم برات چيزي و توضيح بدم...اما خدمتتون بگم من تا به حال با هيچ دختري تو جاده و خيابون نبودم كه بخوام بلد باشم بايد چيكار كنم..اگرم اين اتفاق ميافتاد مطمئن باش فقط خودم و از معركه به در ميبردم حوصله دردسر نداشتم بخوام يكي ديگه رو هم با خودم همراه كنم...

جواب سوالي كه تو سر مي گل شكل گرفت مشخص بود...

-پس مي گل خانوم دوستت داره!!!

مي گل از برخورد خودش خجالت زده شد و تا مقصد حرفي نزد!

نفهميد چقدر گذشت كه پيچيدن تو يه فرعي و حدود 10-12 كيلومتر هم تو جاده ي فرعي رفتن..مي گل ناخودآگاه ترس برش داشت....با اينكه ميديد ماشينهاي ديگه اي هم در امد و رفتن اما ترسيده بود..

-حدايا چه كاري كردم..اگر اونجا خلوت باشه و....

-چقدر خنگي از خونه خلوت تره؟؟؟

به فكر خودش خنديد....برگشت به شهروز نگاه كرد..همچنان اخمهاش تو هم بود...شونه اي بالا انداخت...

-چيكارت كنم؟؟اصلا با تو كاري ندارم..نميزارم مسافرت و بهم زهر كني...خودم خوش ميگذرونم!!!

وقتي رسيدن مي گل دست برد در و باز كنه...شهروز هم همينكار و كرد و در همين حين گفت...يه چيزي بپوش...مي گل توي ساكش دست كرد و يكي از لباسهاي بافتش و در اورد...اما نميشد روي كاپشنش بپوشه....كاپشنش و در اورد و انداخت رو صندلي ماشين و پليورش و پوشيد و باز كاپشن و تنش كرد...هوا خيلي سرد بود...شهروز 2 تا كاپشن رو هم پوشيده بود..در صندوق و زد و از توش يه كاپشن ديگه هم در اورد و اومد سمت مي گل...

-باز هم لباست كمه..اين و هم بپوش!

-نميخواد خوبه..اين و گفت و به سمت جايي كه بايد ميرفتن راه افتاد...شهروز كاپشن و بست به كمرش...كوله اش و انداخت و در ماشين و قفل كرد و با قدمهاي بلند خودش و به مي گل رسوند!

-اينقدر رو اشتباهت اصرار و پا فشاري نكن..خودتم ميدوني منظور من اون چيزي نبود كه تو بيانش كردي.....پس نذار اين مسافرت زهر مارمون بشه!

مي گل كه فضاي قشنگ و هواي خوب اونجا احساسات دخترونش و قلقلك داده بود اروم شد و گفت:من دختر نمك نشناسي نيستم!!!نميدونم چرا يه وقتها يهو.....هيچي بي خيال

شهروز كاملا مي گل و درك ميكرد....ميفهميد گاهي مي گل خودش و با دخترهايي كه هميشه در اطراف شهروز بودن مقايسه ميكنه...شايد از بين اونها فقط ترگل و كيانارو ميشناخت...اما همين كافي بود تا بتونه حدس بزنه چه جور دخترهايي در اطرافش بودن!!!ولي شهروز اصلا اين و دوست نداشت...مي گل از نظر اون اصلا با اون دخترها قابل مقايسه نبود...اما ترجيح داد فعلا اين عقيده رو به زبون نياره...تا همينجاش مي گل حساس شده بود!

بعد از مدتي پياده روي در سكوت كامل رسيدن به رودخونه...رودخونه پر از اب بود و با سرعت در حركت...مي گل با شوق پريد بالا و گفت:اينجاروووو..

بعد رو كرد به شهروز و گفت:بريم تو اب؟

شهروز اروم اومد كنارش نگاهش و از روي چشمهاي پر از شوق ميگل سوق داد روي رودخونه و گفت:بايد ازش رد بشيم بريم اونور...ولي ظاهرا نميشه...خيلي پر اب ...ميبيني كه همه همينجاها فرش پهن كردن و نشستن...

-خب ما كه فرش نداريم...

-ميشينيم رو يكي از تخته سنگهاي كنار رودخونه....بعد بر ميگرديم....

-اما من نميخوام برگردم...من تنها برم اونور و بيام؟؟

-نه...تنها؟؟؟ميدوني چقدر راهه...اصلا تو سردت نيست؟؟؟

-جرا سردم هست..اما دلم نمياد تا اينجا اومدم نرم اونور و ببينم

-تابستون باز ميايم...

-كو تا تابستون؟؟؟

شهروز بدون هيچ حرفي دست مي گل و كشيد و دنبال خودش به سمت تخته سنگي كنار رودخونه برد....

-بهانه نگير...بشين اينجا از طبيعت لذت ببر...من برم دو تا چايي بگيرم...ميدونستم اينقدر سرده اصلا نميومدم!!!

هنوز چند قدم دور نشده بود كه برگشت و كاپشني كه دور كمرش بسته بود و گرفت سمت مي گل..بگير بپوش...سرما ميخوري!!!

مي گل كاپشن و گرفت و با چشم دور شدنش و دنبال كرد!!!داشت به اين بشر علاقه پيدا ميكرد...اما ايا درست بود؟؟؟شهروز يه پسر خوش گذرون بود...پسري كه جدا از تعريفهايي كه يه زماني ترگل كرده بود تو همين مدت هم ميشد فهميد هيچ دختري و غير از براي س/ك/س براي چيز ديگه اي نميخواد...حالا اين رفتارها...آيا فقط يه دام نبود؟؟؟در باغ سبز نبود براي فريب مي گل؟اينها چيزهايي بود كه مي گل بهش فكر ميكرد....و به خودش جواب داد!

-عاشق نشو...دوست نداشته باش..چون بعدش دردسر داره...اون هم يه همچين كسي...آراد به اون آقايي و چشم بسته رد كردي...چرا داري به كسي فكر ميكني كه جلوي چشمهات با كس ديگه اي بوده؟؟؟كسي كه از خودت 16-17 سال بزرگتره.....از اين دليل اخر خوشش نيومد...خودشم نميدونست چش شده.....شده بود حكايت مثل با دست پس ميزنه و با پا پيش ميكشه!دروغ چرا شهروز و دوست داشت...اما خودشم نميدونست دليل اين دوست داشتن چيه...و خودش قانع كرده بود كه دليلش حمايتيه كه شهروز داره ازش ميكنه...دوباره فكر كرد....اصلا دليلش هر چي ميخواد باشه باشه.مهم اينه كه اين رابطه درست نيست....چرا شهروز در برابر تو كوتاه اومده و اينقدر مهربون شده مهم نيست...مهم اينه كه ذاتش عوض بشو نيست...پس بهش فكر هم نكن!

-يخ نكردي؟؟؟؟

مي گل از فكر بيرون اومد...شهروز با دو تا چايي و 3-4 تا كيک جلوش ايستاده بود!

مي گل با اين لحني كه شهروز باهاش حرف زد دلش ريخت.....شايد اگر پيشينه شهروز و نميدونست ميپريد و بغلش ميكرد....دستش و دراز كرد يعني چايي بده!!!

شهروز يه ابروش و بالا انداخت و در حالي كه چايي رو به سمتش دراز كرد گفت:بفرماييد.....

در حالي كه داشتن چاي و كيک با ولع ميخوردن...مي گل گفت:چقدر دلم ميخواست برم اونور رودخونه!!

-اب خيلي زياده...خطر داره!!!

همه دارن ميرن!

-اولا همه نيستن و يه عده ان...در ثاني اونها احتمالا بار اولشون نيست...و ديگه اينكه مثل تو پر وزن نيستن!!

نگاه حسرت باري كه مي گل به رودخونه انداخت دل شهروز و نرم كرد....سري تكون داد و تو دلش گفت از دست رفتي پسر!!!

-پاش و بريم از اين چكمه پلاستيكيا بگيرم بپوشيم بريم ببينيم ميشه رد شد...

مي گل از روي صخره پريد پايين و با هيجان تو چشمهاي شهروز خيره شد و گفت:جدي ميگي؟

شهروز پشتش و كرد بهش و رو به پيرمردي كه داشت چكمه ميفروخت رفت و گفت:آره... جدي ميگم!!!

بعد از پوشيدن چكمه ها به سمت رودخونه راه افتادن

مي گل:اين برام بزرگه....

شهروز كمي قدمهاش و كند كرد در جوابش گفت:ديدي كه دو سايز بيشتر نداشت!!!اگر فكر ميكني باهاش راحت نيستي نريم!!!

-نه!!نه!!!راحتم....

لب رودخونه كه رسيدن شهروز نگاهي با ترديد به چكمه هاي مي گل انداخت و گفت:دستت و بده من. و دستش و دراز كرد...مي گل نا خودآگاه دستش و جمع كرد و گفت...خودم ميام!!!

شهروز كلافه از اين دوريهاي مي گل دستي تو موهاش كشيد و گفت...پس محكم قدم بردار...كفشتم كه بزرگه پات پيچ ميخوره....

-باشه!!

شهروز در حالي كه از خودش عصباني بود به خودش غر ميزد كه اينقدر اعتبار نداري كه دختره دستش و تو دستات بزاره جلوتر از مي گل راه افتاد...اما هنوز چند قدم تو اون رودخونه پر اب نرفته بود كه صداي جيغ مي گل و شنيد!!!

سريع برگشت...ميگل و در حالي افتاده بود و يک دستش و به تخته سنگي گرفته بود و سعي داشت خودش و نگه داره ديد...به سمتش دويد چند نفر ديگه هم دويدن....وقتي بهش رسيد صورت مي گل يک دست سفيد بود...چنان رنگش پريده بود كه رنگ لبش با رنگ صورتش يكي شده بود....شهروز زير بغلش و گرفت و خواست بلندش كنه كه مي گل از ته دل ناليد:پـــــــام!!!

2-3تا مرد ديگه اي كه اونجا بودن كمک شهروز كردن و مي گل و در حالي كه مدام ميناليد و از درد پا شكايت ميكرد از توي اون رودخونه پر اب بيرون كشيدن!!!

وقتي به خشكي رسيدن شهروز اولين كاري كه كرد خواست چكمه مي گل و در بياره...اما مي گل چنان جيغي زد كه شهروز نا خودآگاه دستش و كشيد!

غريبه1:شايد شكسته باشه...نكش اينجوري!!!

شهروز:چيكار كنم پس؟؟؟

غريبه2-بيا اين چاقو رو بگير چكمه رو پاره كن..اگر شكسته يا در رفته باشه خطرداره!!!

شهروز چاقو رو گرفت و بدون توجه به اشكهاي مي گل كه بي صدا پايين ميومد چكمه رو پاره كرد...ديدن اون پا با اون ورم كافي بود تا مطمئن بشه اين پا شكسته.....از جاش بلند شد كوله مي گل و از رو دوشش برداشت...و يه ور انداخت رو دوش خودش...خواست مي گل و بلند كنه..اين كار و كرد اما جيغ مي گل بلند شد....با يه حركت از روي زمين بلندش كرد و چسبوندش به خودش.....هيچ شهوتي تو اين كار نبود....يعني اگر بود ميشد بهش لقب حيوون داد....تنها حسي كه داشت حس ترس و عذاب وجدان بود...اينقدر عصباني بود كه افكارش و زير لب زمزمه ميكرد

-بهت ميگم دستت و بده به من...ميترسه بخورمش....تقصير خودمه.....نبايد جلو جلو ميرفتم....برگشت تو صورت مي گل كه فقط ناله ميكرد نگاه كرد..عرقي كه رو پيشونيش بود نشون از درد داشت....لبهاش سفيد بود...ترسيد...تازه رسيده بود به پاركينگ رو به يه نفر گفت:اين خراب شده امداد نداره؟؟؟

-مرد بي تفاوت شونه بالا انداخت...چميدونم!!!

نميدونست در و چطوري باز كنه...

-مي گل...مي گل....خانومي..چشمات و باز كن!!!اين چند كلمه اخر و داد زد..مي گل چشمهاش و باز كرد...

-چند لحظه بايد بزارمت زمين...

شهروز مي گل و اروم گذاشت روي زمين...سوييچ و در اورد در ماشين و باز كرد...كمک كرد و مي گل و با همون لباسهاي خيس نشوند رو صندلي ماشينش...همين كار ميتونست عمق عشق به مي گل و نشون بده....چون يک بار كه با اكيپشون رفته بودن شمال و براي تنوع بساط كباب و برداشته بودن و رفته بودن تو جنگل.....شهروز دوست دخترش و برداشته بود و برده بود كنار رودخونه....به هر حال شهروز بود و عشق تنوع و هيجان....تمام لباسهاي دختره گلي شده بود...و موقع برگشت شهروز بي رو دربايستي گفته بود تو ماشين من نشين...با يكي ديگه بيا....و حالا ميگل و با همون لباسهاي خيس و گلي در كمال رضايت كه هيچ...با عشق نشوند رو صندلي ماشينش!!!.

بخاري ماشين و تا اخرين درجه روشن كرد..ميدونست مي گل نه تنها به خاطر خيس بودن بلكه به خاطر فشار پايينش الان خيلي سردشه...و همينطور هم بود....

-مي گل...صبر كن برسيم تهران...من نميخوام بريم بيمارستانهاي اينجا.....

اما مي گل چشمهاش بسته بود

داد زد:مي گل!!!!

ناليد:هووووم؟

-ميتوني صبر كني؟؟؟

-اااااره!!!!

-شهروز پاش و با تمام قدرت رو پدال گاز فشار ميداد...پليس راه براش ايست داد..تصميم گرفت نايسته اما بعد فكر كرد به دردسرش نميارزه...به اندازه كافي تابلو هست...

زد كنار...پليس دويد كنارش....

شهروز-مريض دارم..و مي گل و نشون داد!!!

دولا شد و كيف پولش و از تو داشبورد در اورد...

پليس-اينجوري كه هيچكودومتون سالم نميرسيد!!!

باز دسته اي تراول در اورد....

-برو فقط چون حالش خوب نيست...اما سرعتت زياده...خطرناكه..اروم تر برو....پانچت ميكننا....

-در حيني كه حركت كرد دستي تكون داد و گفت:چشم....

چنان با سرعت اومد كه خودشم نفهميد چند ساعته رسيد تهران....نه تنها عشق به مي گل بلكه احساس مسئوليت هم دليل اين تعجيلش بود....اولين بيمارستاني رو كه قبول داشت و نزديک بود انتخاب كرد..دم در ايستاد و بدون اينكه منتظر ويلچر بشه باز مي گل و بغل كرد و دويد تو اورژانس...

-چي شده آقا؟

-پاش!!!

-پرستارها در حالي كه مي گل و خوابوندن رو تخت گفتند:پاش چي شده؟؟؟

-نميدونم فكر كنم شكسته!!!

دكتر و خبر كردن...مي گل بي حال روي تخت افتاده بود ديگه جوني براي ناله و گريه نداشت...شهروز به ديوار تكيه زده بود و رفت و امدهاي پرستارهارو نگاه ميكرد!!

دكتر اومد نگاهي به پاي مي گل انداخت!!!يه محض اينكه مچ پاي مي گل و تو دستش گرفت مي گل با تمام وجود داد زد!!!

دكتر:ببريدش راديو لوژي!!!

شهروز دنبال تخت راه افتاد...مي گل سرش از درد تكون ميداد....تو درد خيلي صبور بود..اما ديگه طاقت نداشت....پشت راديولوژي شهروز و كه سرش و پايين انداخته بود و اصلا متوجه موقعيت نبود نگه داشتن و ميگل و بردن...موقعي كه ميخواستن فيلم راديولوژي و زير پاي مي گل بزارن باز صداي دادش در اومد...شهروز دستي تو موهاش كشيد....

-لعنت به من...براي يه همسفر شدن يه روزه چه بلايي سرش اوردم!!

وقتي شهروز شنيد كه پاش عمل ميخواد يخ كرد!!!

شهروز:اقاي دكتر يعني چي شده؟؟؟

-چيز مهمي نيست....در اثر جابجا كردن غير اصولي ,استخونها از روي هم كمي جابجا شده...دردش زياده و تحمل اين خانوم كم....يه بيهوشي كوچيک ميديم..اينطوري مطمئن تر هم هست!!!

-پاش كج نشه!!!

دكتر با اعتماد به نفس دستي به پشت شهروز كشيد و گفت:نگران نباش عزيزم...ميبريمش اتاق عمل كه اين اتفاق نيافته ديگه!!!فقط برو پذيرشش كن....

شهروز تند تند كارهاي پذيرشش و انجام داد...شناسنامه مي گل همراهش بود..كلا عادت داشت مسافرت كه ميرفت هميشه مدارک شناساييش همراهش بود و اينبار اين عادت رو براي مي گل هم پياده كرده بود!!!...يراي مي گل كه گفته بودن حداقل يک شب بايد بمونه اتاق خصوصي گرفت تا بتونه خودش كنارش باشه!!!عمل چيزي حدود 1 ساعت طول كشيد و تو اين 1 ساعت شهروز مدام مسير اتاق عمل و حياط و طي ميكرد ...ميرفت بيرون سيگار ميكشيد و باز مثل يه رباط برميگشت پشت در اتاق عمل!!!

با ديدن دكتر كه از اتاق عمل بيرون اومد به سمتش رفت...قبل از سوال كليشه ايه حالش چطوره خود دكتر جواب داد!!

-خوبه...عمل هم خوب بود...يه قسمت از استخوان خورد شده بود..پلاتين گذاشتيم...يكي دو روز درد داره...اما با مسكن ارومش ميكينم...در حالي كه اصلا هم بهش نميگيم بايد درد داشته باشه!!!اين و براي تذكر به شهروز گفت.بعد از ظهر ميام ويزيتش ميكنم..نگران نباش...

-مرسي اقاي دكتر...

با باز شدن در و ديدن تختي كه ميگل روش بود به سمتش دويد...مي گل بيهوش رو تخت بود...

-مي گل!!!مي گل!!!

مي گل چشمهاش و براي لحظه اي باز كرد...ولي توان باز نگه داشتنش و نداشت!!

پرستار:هنوز منگه...زياد باهاش حرف نزنيد..كلافه ميشه!!!تر گل كيه؟؟؟

شهروز نگاهي سرسري به پرستار ريز نقش و خوش پوش كرد و گفت:خواهرش چطور؟؟؟

اسم و اون و صدا كرد و به هوش اومد!!!

شهروز خودشم نفهميد چرا حسوديش شد....چقدر دلش ميخواست اسم شهروز و صدا ميكرد و به هوش ميومد...اما به خودش پوزخند زد..آخه تو كي هستي؟؟؟يه پسري كه تو همون روزهاي اول يه بار همين مي گل در حال ل/ا/س زدن با كيانا اون هم وسط خونه ديدتت...به عشق چي صدات بزنه؟؟؟!!!

نفهميد كي رسيدن به اتاق مي گل....وقتي مي گل و جابجا كردن ناله خفيفي كرد...

پرستار:براش مرفين زديم..فعلا بي حاله و درد نداره..كاري داشتيد صدام كنيد!

لحن لوند و قيافه جذاب پرستار باعث شد شهروز براي لحظه اي يادش بره كجاست و براي چي اومده؟؟با چشم تعقيبش كرد ولي وقتي از ديد شهروز پنهان شد دوباره برگشت تو حال و هواي خودش...برگشت كنار تخت مي گل!!!دستش و گرفت...سرد بود..پتورو كشيد روش...به سرمي كه قطره قطره ميرفت نگاه كرد..آهي كشيد و ولو شد رو صندلي...

-چي ميخواستم و چي شد؟

چند دقيقه نگذشته بود كه مي گل همراه با نفسهاي عميق گفت::حالم.....حالم بده....

شهروز از جاش بلند شد

-چي شده؟؟؟

-دستش و جلو دهنش چند بار تكون داد...اما شهروز متوجه نشد كه ميگه حالت تهوع داره به سمت در دويد و پرستار و با صداي بلند صدا كرد...ولي تا پرستار برسه مي گل نتونسته بود خودش و كنترل كنه....

پرستار كه رسيد جلو رفت..با دستمال صورت مي گل و كه دوباره خوابيده بود پاك كرد

شهروز:چي شده؟؟حالش بده؟؟

-اثرات دارو بيهوشيه!!چيزي نيست..الان ميگم بيان اينجارو تميز كنن...!!!

با رفتن پرستار شهروز نفس عميقي كشيد...به مي گل خيره شد....از ته دل ارزو كرد هر چه زودتر خوب بشه!!!

خودش و تو اين اتفاق مقصر ميدونست.....با صداي مي گل كه ترگل و صدا ميكرد به سمتش برگشت...كنارش ايستاد و دستش و گرفت!با همه عشقش...ميدونست الان مي گل دنبال كمي محبت ميگرده...وگرنه چرا بايد خواهري و كه به يه ماشين فروختتش و صدا كنه!

مي گل كه گرمي دستهاي شهروز حس كرد دوباره يه صداي گنگي تو سرش پيچيد...حالا كه به هوش تر شده بود بهتر ميتونست فكر كنه...اين صدا براش اشنا بود...و چه رابطه اي با اين دستها داشت...سعي كرد چشمهاش و باز كنه...از لاي چشمهاش تونست شهروز و ببينه!

دوباره چشمهاش و بست و فكر كرد....صداي قلب شهروز...اره اين صداي گنگ صداي قلب شهروز بود وقتي ميگل و به خودش چسبونده بود و به سمت ماشين ميدويد!!!چرا اينقدر تو ذهنش مونده بود؟؟؟مي گل نميدونست صداي قلبي كه براي ادم ميتپه هميشه به ياد ادم ميمونه....

شهروز:ميخواي زنگ بزنم ترگل بياد؟؟؟

-مگه نگفتي اسمش و جلوت نيارم؟؟؟

-ادم وقتي مريضه احتياج به محبت داره....يه همدم...تو بيهوشي همش مي گل و صدا ميكردي...اگر دوست داري پيشت باشه بهش زنگ بزنم....من ميدونم باهاش چطوري برخورد كنم...مهم تويي كه دوست داري خواهرت كنارت باشه!!!

مي گل قطره اشك محبوس شده تو قاب اسموني چشمهاش و رها كرد.....دست شهروز و فشار داد و گفت:محبت يه غريبه رو به محبت يه خواهر بي معرفت ترجيح ميدم!!!

شهروز لبخند تلخي زد و فشار كوچيكي به دستهاي يخ كره مي گل داد!!!لش ميخواست با صداي بلند ميگفت اين محبت قابل تورو نداره...هرچند كه اين ذره ي كوچيكي از عشق منم نيست!!!

سرش و انداخت پايين...از خودش خجالت كشيد....شهروز خاك بر سرت...ميدوني دختره چند سالشه؟؟؟ميدوني چقدر پاكه؟؟؟

به صورت رنگ پريده مي گل نگاه كرد...زير لب زمزمه كرد...فقط دوستش دارم..همين...!!شب و تا صبح بالا سر مي گل بيدار موند...مي گل درد داشت اما فقط يه بار كه اونم ديگه واقعا تحملش براش غير ممكن بود شكايت كرد...و

در اثر مورفيني كه براش زدن تا صبح خوابيد...صبح بعد از اينكه دكتر ويزيتش كرد گفت به شرط استراحت كامل و راه نرفتن روي پاش ميتونه مرخص بشه!!!

شهروز قول داد نزاره راه بره و دكتر هم برگه مرخصي رو امضا كرد....مي گل هم خوشحال بود هم ناراحت....خوشحال براي اينكه محيط بيمارستان خسته اش ميكرد و ناراحت چون احساس ميكرد روزهاي سختي و در پيش داره...با وجود اين پا و محدوديتش در كنار شهروز بهش سخت ميگذشت...اما چاره اي نداشت!!

ساعت مرخصيش 5 بعد از ظهر بود دكتر معتقد بود تا 5 بايد بمونه تا اگر مشكلي داشت رفع بشه...ساعت 5 با كلي دارو در حالي كه مي گل و روي ويلچر نشونده بودن تا دم ماشين رفتن...پرستار و يكي از خدمه با كمک شهروز مي گل و روي صندلي گذاشتن و شهروز خسته و خواب الود پشت فرمون نشست!!!

شهروز بر خلاف هميشه ماشين و تا پشت در خونه با اسانسور مخصوص برد...اين كارش پيش مي گل ارزش خاصي داشت!!!در ماشين و باز كرد و سمت مي گل كه در و باز كرده بود و سعي ميكرد بياد پايين اومد...

-دستت و بده به من

مي گل دستش و كنار كشيد و گفت:ميتونم خودم!

اما شهروز عصباني با صداي بلند گفت:بده به من..اونبارم همين و گفتي...نترس نميخورمت!!!

مي گل اب دهنش و قورت داد و سريع دستش و گذاشت تو دست شهروز...شهروز چوب دستي هايي كه براش خريده بود و داد دستش و در حالي كه حمايتش ميكرد تا مبادا بيافته تا اولين مبل همراهيش كرد!

داروهاش و برد تو اشپزخونه...همه رو مرتب چيد تو سيني و برد گذاشت تو اتاقش....

-دستت درد نكنه...باعث زحمت شدم!!!

شهروز لبخند خسته اي زد و گفت...پاش و برو بخواب....ديشب تا صبح نخوابيدي....

مي گل كه خودشم واقعا خسته بود با كمک عصا از جاش بلند شد...شهروز اومد سمتش و بازوش و گرفت....مي گل تو چشمهاش نگاه كرد و لبخند قدر شناسانه اي زد...اما شهروز نگاهش و دزديد...مي گل هم نگاهش و به روبرو دوخت و سعي كرد بيشتر به عصا تكيه بزنه....وقتي كاملا رو تخت جا گير شد از شهروز تشكر كرد!

-ميخواي لباس بهت بدم؟؟؟با اين لباسها راحتي؟؟؟

-نه ممنون!!!خوبه!!!

شهروز سرش تكون داد و رفت بيرون....

مي گل فكر كرد:داره فريبم ميده...نه!!فريب نميده داره عاشقم ميكنه!!!نه عشق هم نيست...وابستگي...؟؟؟دوست داشتن؟؟؟اعتماد؟؟؟الهي بميري تر گل....ببين من و تو چه مخمصه اي انداختي...يه بلايي سرم اوردي كه حتي كسي نيست ازش بخوام كمكم كنه لباس عوض كنم...بغضش تركيد...نگاهي به كشو لباسهاش كرد...با همه منگي كه هنوز به خاطر دارو بيهوشي تو سرش بود سعي كرد از جاش بلند بشه....كاش شماره بي بي و داشت و ازش ميخواست بياد و كمكش كنه....به كشوش رسيد...يه دامن داشت...اما تا زير زانوش بود..كوتاه ميشد..بقيه شلواراش تنگ بود..پاش نميرفت....از اين لباس بيمارستان بدش ميومد...اما چاره اي نبود...بر گشت رو تختش...پاش در اثر جركت درد گرفته بود يه مسكن همراه با ابي كه شهروز تو سيني گذاشته بود خورد و خوابش برد!

وقتي چشمهاش و باز كرد باز زمان و گم كرده بود...ساعت مچيش و نگاهي انداخت..7 و نيم بود..ساعت ديواري روبرو تختش رو هم نگاه كرد..همون ساعت و نشون ميداد..

7 و نيم يعني 7 و نيم كي؟؟؟

از روي تخت بلند شد دستي به صورتش كشيد و تو سرويس اتاقش دست و صورتش و شست...حوله اش و انداخت رو دوشش و اومد بيرون..با ديدن اتاق مي گل تازه ياد موقعيتش افتاد!

-واي خدا....از ديروز بعد از ظهر مي گل چيكار كرده؟؟؟!!!

به سمت اتاقش رفت....

پشت در مكث كرد و چند تقه به در زد....صدايي نشنيد...ساعت 7 و نيم صبح بود...احتمالا خواب بود در و باز كرد...مي گل روي تخت اروم خوابيده بود...جلوتر رفت...هنوز لباسهاي بيمارستان تنش بود....صداي زنگ مبايلش و از بيرون شنيد.....از اتاق بيرون رفت و گوشيش و جواب داد!

-سلام پسر!

-سلام ارمان...چطوري؟؟؟

-شنيدم ترک دوستان كردي كنج ازلت گزيدي رفتي تعطيلات و تهران!!!

-خب...علي فضول ديگه چي گفته؟

-گفته بي خودي بر نشتي !!!!

-گه خورده گفته!!!ديگه؟؟؟ساعت 7 صبح زنگ زدي كه چي؟

-مگه هفته؟نميخواي بگي كه خواب بودي...صدات به خواب الودا نميخوره...!!!

-آرمان بنال!!!

-چته تو؟؟؟خماري؟؟؟؟

-الهي گل بگيرن دهن علي و كه هيچي تو اون دل واموندە اش نميمونه....

-ببين...دوست ستايش و يادته؟؟؟

-كودوم؟؟؟

-نيكي!

شهروز طبق عادت هميشه كه فكر ميكرد يا عصباني ميشد با زبونش دندونهاي اسياش و لمس ميكرد كمي فكر كرد و گفت:آهاا..همون دهن گشاده؟؟؟

-آره آره....اون كه گفتي صورت لوندي داره...موهاش بلند و فر بود!!!

-خب؟؟همون كه گفتي رفيق فاب داره پا نميده؟

-آره..آره..

-.خب؟

-پنجشنبه ميياد مهموني...2-3 ماهي هست با رفيقش كات كرده....مياي كه؟

-آره....ميام....نباشه من ميدونم و تو!!!

-به جون شهروز هست..خل شدي؟؟؟اصلا براي همين بهت زنگ زدم!!!

ميبينمت...

گوشي و گذاشت و به سمت اتاق مي گل نگاه كرد!!!شونه اي بالا انداخت!هنوز كه تعهدي ندارم...

فصل هشتم

مي گل به ساعتش نگاه كرد...با خودش گفت...الان بايد رسيده باشه!دلش گرفت...روز قبل شهروز بهش گفته بود فردا ميره شمال و يكي دو روز بعد بر ميگرده...با اينكه دليل رفتنش و نگفته بود اما مي گل مطمئن بود هيچ چيز غير از يه دختر نميتونه اينطوري بكشونتش شمال....دلش گرفت....با اينكه خودش به خودش گفته بود نبايد اين رابطه شروع بشه اما از بودن شهروز با كس ديگه هم راضي نبود!!!

ياد يه ضرب المثل افتاد:نه خود خورم..نه كس دهم..گنده كنم به سگ دهم!!!

براي خودش چشم و ابرويي اومد و گفت:كوفتم خورد...عوضي....لياقت نداره!!!

چشمش افتاد به عکس شهروز روي ديوار...براش پشت چشم نازک کرد و در حالي که شماره گلاره رو ميگرفت با تکه اي از موهاي خيسش که ظهر بي بي ظاهرا به دستور شهروز اومده بود و تو حموم شسته بود باز ي کرد!

-چه عجبببب....تو دستت به اين تلفن رفت!!

-برو بي معرفت....رفتي دور ايران و ميگردي يه زنگ نميزني؟؟؟

-بابا زدم..يکي دو بار خاموش بودي...

-دروغ نگو...من اصلا خاموش نبودم...

-به جان سعيد ميگفت مي گل ديوونه گوشيش و خاموش کرده!!!

-گوشيتم مثل خودت چاخانه....کجايي؟؟

-ما الان کردستانيم...

-چه خوب...خوش بگذره...

-تو کجايي؟جايي نرفتيد؟؟؟

-نه بابا...2-3 روز پيش شهروز يه وقت خالي داشت گفت بريم تنگه واشي رفتيم پام شکست برگشتيم!!!

-چي؟؟؟

-چي چي؟پام شکست!!!

-جدي ميگي؟؟؟الان چطوري؟؟

-به لطف احوال پرسياي شما خوبم!!

-مي گل داري اذيت ميکني!!!!

-واااا...گلاره.ديوونه شدي؟؟مگه پاي ادم بشکنه اينقدر تعجب داره؟؟؟

-الان بهتري؟؟؟درد نداري؟؟؟

-نه بابا هيچيم نيست...خوبم....اصلا نميخواستم بهت بگماا...خودت و ناراحت نکن...سعي کن بهت خوش بگذره...

-مراقب خودت باش...برسم تهران ميام ميبينمت!

-قربونت برم....خداحافظ!

فکر کرد کاش لا اقل پام سالم بود ميرفتم يه گشتي بيرون ميزدم...اصلا بيرون چيه..تو همين خونه يه کم قدم ميزدم!!!

داشت به تنهاييش فکر ميکرد که مبايلش زنگ زد....صداش و از تو اتاقش شنيد....به کمک عصاش بلند شد...تا برسه تلفن قطع شد..اما فکر کرد برم بيارم بزارمش کنارم...

گوشيش و گذاشت تو جيب شلوار گشادي كه شهروز بهش داده بود و پاچه هاش و كلي تا زده بود تا قدش اندازه بشه و داشت ميرفت سمت مبل كه باز زنگ خورد...اينبار تونست خودش و به موقع به مبل برسونه و گوشي و بدون اينكه شماره روش و نگاه كنه برداشت!

بله؟؟!!!

-سلام...

صدا اشنا بود ولي نتونست تشخيص بده كيه؟

-شما؟

-آرادم!!!

مي گل نفس عميقي كشيد!!!

-سلام!!!

-خوبي؟؟؟

-ممنون!!!

-شنيدم پات شكسته!!

-واااااا!!!من همين الان به گلاره گفتم...چقدر فضوله!!!

-قبل از شما داشت با سعيد حرف ميزد .سعيد و گذاشت پشت خط...بعد كه دوباره تلفن و وصل كرد صداش گرفته بود...سعيد ازش پرسيد چي شده اون هم گفت...منم فهميدم!!!

-ممنون كه زنگ زديد...من خوبم!

-مطمئني؟چيزي احتياج نداري؟

-نه...ممنون...داداشم هست!!!

و چه حسرتي خورد!!!كه تنهاست و هيچ كس نيست!

-ميشه بيام ببينمت؟؟؟دلم برات تنگ شده!!!

-ما مگه تو مهموني با هم صحبت نكرديم؟؟مگه قرار نشد همه چيز تموم بشه؟؟؟اصلا به داداشم چي بگم؟؟؟بگم كي ميخواد بياد من و ببينه؟

-داداش؟!

لحنش سرد و پر از ابهام بود....

مي گل سعي كرد اين فرضيه كه يه چيزهايي از زندگيش ميدونه رو رد كنه!

-به هر حال اقا آراد لطف كنيد ديگه زنگ نزنيد...من خوبم!!!

-باشه....موفق باشي...

-ممنون..خدا حافظ..

باز ساعت و نگاه كرد..ساعت 7 شب بود...چرا شهروز زنگ نزد؟؟؟

تمام طول راه رو به اين فكر كرد كه آيا كار درستي كرد مي گل و تنها گذاشت؟؟؟ميدونست كارش اشتباه بود اما با سپردن مي گل به بي بي خودش و اروم ميكرد.....دختري رو كه آرمان بهش پيشنهاد داده بود قبلا ديده بود و حسابي هم به قول خودشون تو نخش بود...اما وقتي فهميد رفيق فاب داره بي خيالش شده بود...اصولا ادم نامردي نبود...از اينكه رابطه اي و به هم بزنه تا خودش وارد رابطه اي بشه خوشش نميومد..اينكار و نامردي ميدونست!حالا همون دختر بهش پيشنهاد شده بود....سعي ميكرد به مي گل فكر نكنه كه عذاب وجدان نگيره.....!

-تو كه رابطه اي باهاش نداري...بهشم كه ابراز احساسات نكردي از سمت اونم كه چراغ سبز نگرفتي پس ديگه چه مرگته؟

-فكر ميكنم همين كه دوستش داري كافيه تا بهش خيانت نكني....!!!

براي فرار از فكر كردن صداي ضبطش و زياد كرد و تا رسيدن به ويلا سعي كرد به هيچ چيز جز امشب كه بعد از مدتها يه شب به ياد موندني ميشد فكر نكنه!

اولين پنجشنبه هر سال ارمان تو ويلاش مهموني ميگرفت...مگر اينكه مسافرت خارجي ميرفت كه اون هم سعي ميكرد يه جوري تنظيم كنه يا قبل از اون روز برگرده يا بعد از مهموني ميرفت سفر....

ساعت 4 بود كه رسيد ويلاي خودش....صدايي نميومد...يا بچه ها رفته بودن جنگل...يا خواب بودن..آروم رفت تو...از ديدن ويلا برق ازش پريد...انگار بمب منفجر شده بود...ميدونست اگر خودش بود كسي جرات نداشت يه همچين بلايي سر اين ويلاي بيچاره بياره!به سمت اتاقش رفت....از توي يكي از اتاقها صداي علي و زيبا ميومد.

قدمهاش و تند تر كرد و رفت تو اتاقش...خدارو شكر اتاقش از دست اين وحشيا در امان مونده بود!!!چمدونش و گوشه اي گذاشت و لباسهاش و اويزون كرد تو كمد....سيگار برگش و در اورد و روشن كرد و رفت پشت پنجره ايستاد....چقدر دلش براي مي گل تنگ شد....آخرين بار تو همين اتاق تصميم گرفت شبونه برگرده تا در كنار مي گل باشه...فكر كرد يعني اگر مي گل مطلب و گرفته بود و پا داده بود بازم من اينجا بودم؟؟؟

-البته كه نبودم....كي بهتر از مي گل؟؟؟

سرش و تكون داد:اما اگر مي گل پا ميداد ديگه اينطوري دلتنگش نميشدم....پنجره قدي رو باز كرد و رفت بيرون...دستش و گذاشت لبه نرده و دولا شد..اما با ديدن سهراب و ترانه كه كنار استخر لخت بودن..خودش و كشيد عقب!!!زير لب گفت:اي بابا!!!اون دوتاي ديگه كجان؟خدا ميدونه!!!

خودش و انداخت رو تخت....چشمهاش و بست و ترجيح داد براي شب تجديد قوا كنه!!!

ميون دود و نور و ليزر دنبال چهره آشناي نيكي ميگشت...دولا شد پيكش رو برداره كه صداي جذاب دخترونه اي به اسم صداش كرد!سرش و بلند كرد و هيكل باريک و ظريف نيكي و تو اون لباس اسپرت و شيک دكلته ي سفيد سرمه اي ديد...نيكي وقتي ديد شهروز متوجهش شده دستش و دراز كرد و گفت:پارسال دوست امسال آشنا!

شهروز بدون اينكه از جاش بلند بشه دستش و دراز كرد و دستهاي كشيده نيكي و تو دستش گرفت و گفت:مشتاق ديدار...!!

نيكي نشست كنار شهروز و پاش و انداخت رو پاش و گفت:همچنين...!تنهايي!!!

شهروز نگاهش و انداخت رو جمعيت در حال رقص و گفت:من كه خيلي وقته تنهام...تو رفيق جينگت كوش؟!

-رفت به درک!

شهروز يه ابروش و انداخت بالا و گفت:به درک؟عاشق معشوق بوديد كه!!!

-يهو گفت مامانم فلان ميگه...بابام بيسار ميگه...آخرم فهميدم با دختر خاله اش ريختن رو هم!!!

شهروز لبي تر كرد و گفت:آها!!!

-تعارف نميكني؟

-چرا نداري خودت؟

-تنها حال نميده...دوست دارم با يكي بخورم!

-خوردن با من عوارض داره!

با عشوه گفت:ميدونم!!!

-منم موندني نيستما....ميدوني كه؟

-آره بابا شنيدم دوست دخترات تاريخ انقضا دارن!

شهروز پوزخندي زد از اين رابطه هم خوشحال بود هم...هم شرمزده...از خودش از مي گل...خجالت ميكشيد!

براي فرار از فكر كردن به مي گل جرعه اي از ليوانش و خورد!از خجالتش حتي جرات نكرده بود به مي گل زنگ بزنه و حالش و بپرسه!

آرمان و صدا كرد و ازش خواست براي نيكي پيک بياره!وقتي ليوان و داد دست نيكي گفت:هر چند كه خوابيدن با من مراحل داره!!!اما نوش!!!

نيكي ليوانش و ازش گرفت و پشت چشمي نازک كرد و با ناز گفت:حالا اين وقت شب آزمايشگاه از كجا بياريم؟

-تو نگران نباش من خودم بلدم چطوري خوش بگذرونم!

ليوانش و كوبيد به ليوان نيكي و ادامه داد:ديگه چي از من برات گفتن!

-گفتن يه سوگلي تو خونت داري!

شهروز باز با يادآوري ناخواسته يا شايد هم از رو قصد و غرض نيكي سري از روي تاسف تكون داد!

شب نيكي مهمون اتاق شهروز بود...بعد از مدتها به لذت دلخواهش رسيده بود!خرسند از اين لذت نيكي و تو آغوش كشيد و خوابيد...صبح با نوازشهاي دستي چشم باز كرد...با فاصله كمي از صورتش نيكي و ديد كه با اون چشمهاي كشيده و مشكي رنگش داره نگاهش ميكنه!وقتي ديد شهروز بيداره لبخند لوندي زد و گفت:ساعت 11 خواب الو...تو گشنه ات نيست من دلم داره براي يه ذره شيريني ضعف ميره!

شهروز چشمهاش و بست و نيكي و كشيد تو بغلش و گفت:بخواب شيكمو...نيم ساعت ديگه بخوابم..

نيكي ماهرانه خزيد تو بغلش و سرش و گذاشت رو سينه شهروز و گفت:گوشيت سايلنته؟

-اوهوم....

-فكر كنم داره زنگ ميخوره!

شهروز از جا پريد و گوشيش و نگاه كرد با ديدن اسم ميگل از زير پتو اومد بيرون و با همون لباس زير لخت جلو پنجره ايستاد و دكمه سبز رنگ و فشرد!

-جانم؟

-سلام....خوبيد؟

-صداي نگران و پر از دلخوري مي گل باز دلش و لرزوند!

-مرسي...تو خوبي؟

-ممنون....ديدم از ديروز كه رفتيد زنگ نزديد نگران شدم....الان زدم اخبار ديدم داره از يه سانحه رانندگي تو جاده چالوس گزارش ميده...دلم شور زد!!!

دروغ ميگفت..اصلا يه همچين گزارشي پخش نشده بود...ولي واقعا دلش شور زده بود....فكر كرد يعني شهروز يادش رفته دكتر گفت بايد مراقبش باشه و راه نره؟؟؟حالا مراقبت پيشكش...يعني چيزي شده كه حتي يه زنگم نزده؟؟

-نه...من سالمم..چيزي نشده...فقط نشد بهت زنگ بزنم...

دستي توي موهاش كشيد و دندوناش رو روهم فشرد...فكر كرد:به جاي اينكه من زنگ بزنم حال اون و بپرسم اون زنگ زده!!!يي معرفت!!!

-باشه...خوش بگذره..خدا حافظ!

قبل از اينكه شهروز خداحافظي كنه مي گل قطع كرده بود اما شهروز زمزمه كرد:خداحافظ عزيزم!

برگشت...نيكي در حالي كه زير پتو بود با چشمهايي كه برق خاصي داشت نگاهش ميكرد.

-پاشو ديگه...مگه گرسنه نيستي؟؟؟

-خوب بود؟

خيلي جدي در حالي كه به سمت حموم ميرفت گفت:فضولي نكن....!!!

نيم ساعت بعد هر دو به جمع بچه ها كه دور استخر مشغول خوردن صبحانه بودن و تو سر و كله هم ميزدن پيوستن.

علي:به!!يه!!شاه داماد....خوش گذشت....مگر اينكه از ما بهترون تورو بكشونن اينجا!

شهروز نگاه بي تفاوتش و از روي علي گرفت و سلام بلندي كرد و يه صندلي براي نيكي بيرون كشيد و خودشم نشست روي صندلي كناريش!

بعد از صبحانه نيكي با گذاشتن لبش روي لبهاي شهروز ازش تشكر كرد...بعد از جمع شدن ميز...نيكي كنار شهروز كه روي مبل نشسته بود و مشغول نوشتن چند تا نت بود ولو شد...يک دست شهروز و بلند كرد و دور گردنش انداخت روي سينه اش خوابيد و پاهاش و گذاشت بالاي مبل.

-بريم استخخررر!!!!

-سرده!

-نيست...خواهش ميكنم..خيلي استخره وسوسه بر انگيز!!!

-پاش و با بچه ها برو!

نيكي دست به سينه سر خورد پايين و روي پاي شهروز خوابيد و چشمهاش و بست و گفت:نميخوام...جام خوبه!

-دارم نت مينويسم نيكي....پاشو حواسم و پرت نكن!

نيكي از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...جايي كه بقيه داشتن بساط نهار درست ميكردن!

2-3 روز بعد وقتي شهروز چند ماه بدون دوست دختر بودنش و جبران كرد همراه بقيه قصد برگشتن كرد...طبق معمول هميشه كه هيچ دختري نبايد تو ماشينش ميشست تنها برگشت..اينبار علي هم با ماشين سام همراه زيبا برگشت...و البته نيكي خودش ماشين داشت و چه شهروز ميخواست و چه نه با انها همراه نميشد!

مي گل با شنيدن صداي زنگ از جاش بلند شد . لنگان لنگان به سمت اف اف رفت با ديدن سما و گلاره كه تو سر كله هم ميزدن دكمه رو فشرد و به سمت در ورودي رفت و در و باز كرد و منتظرشون شد!

در اسانسور كه باز شد مي گل با ديدن گلاره و سما به وجد اومد 3-4 روز تنهايي با اين پاي به قول خودش چلاق خيلي كسلش كرده بود!اما با ديدن آراد كه پشت سرشون از اسانسور بيرون اومد وا رفت!

گلاره به سمت مي گل اومد و با چشم به پشت سرش اشاره كرد و گفت:تحويل بگير!

سما و گلاره رفتن و تو نشستن...

آراد:سلام...بچه ها گفتن داداشتون نيست...گفتم بيام ببينمت...!

-تورو خداا...اين چه كاريه؟و شاخه گلي رو كه دست آراد بود گرفت.مگه نگفتم..

-چرا گفتي نيام...اما دلم تنگ شده بود!

-اين دلتنگيها يه طرفه است!

-ميدونم...مهم نيست...مهم اينه كه رفع بشه!

-اما.....

با باز شدن در اسانسور حرفش نيمه كاره موند...مي گل با ديدن شهروز و علي و اون دو تا با ديدن مي گل و اراد كه در حال صحبت بودن خشک شدن!

مي گل:س....س....سلام!!!

با دست به آراد اشاره كرد و گفت:آراد دوست گلاره!

علي:دوست گلاره يا دوست دوست پسرش؟

شهروز:برو تو علي به تو ربطي نداره!!!

علي و به سمت داخل خونه هول داد!

علي چشم غره اي به مي گل رفت و وارد خونه شد.آراد كه ترسيده بود البته نه از شهروز از اينكه براي مي گل دردسري درست كرده باشه دستش و به سمت شهروز دراز كرد و گفت:خوشبختم..!

شهروز دستش و دراز كرد و خيلي كوتاه باهاش دست داد..نگاه خيره اش و از روي آراد گرفت و در حالي كه خودشم نميدونست چرا بغض داشت به مي گل نگاه كرد و گفت:زود بيا تو!

توي خونه با گلاره و سما سلام و احوال پرسي خشک و كوتاهي كرد و علي و كه توي آشپزخونه مشغول ريختن ابميوه بود و نگاهش و از روي گلاره بر نميداشت صدا زد و ازش خواست بره تو اتاقش!

مي گل بعد از خداحافظي با آراد كه كلي ازش بابت اين اتفاق عذر خواهي كرده بود در و بست و از همونجا از بچه ها خواست تا برن تو اتاقش!

وقتي رفتن تو اتاق...گلاره در و بست و گفت:واااااي!مي گل داداشت و كارد ميزدي خونش در نميومد!!!

سما:داداشش كودوم بود؟

اين سوال و با تمسخر پرسيد يعني تو كه نميدوني چرا حرف ميزني؟

مي گل كه از ترس فشارش هم افتاده بود گفت:اشكال نداره درستش ميكنم!

گلاره:هموني بود كه رفت تو آشپزخونه ديگه!

مي گل:نخير....اون پسر خاله امه!!!

گلاره:آهاااا..آره يادم اومد...او روز تو خيابون ديدمش...گفتم چقدر قيافه اش آشناس!!!

سما:پس چرا اون اينقدر عصباني بود؟

گلاره:براي اينكه دوستش داره ديگه...خره...مگه يادت نيست اومده بود دم مدرسه دنبالش؟

مي گل:غلط كرده دوستم داره..عوضي آشغال!!!

صداي شهروز مي گل و از جا كند!

شهروز:مي گل...بيا كارت دارم!

گلاره:فاااتحه!!!

بعد دستش و گذاشت رو بدن مي گل و شروع كرد فاتحه خوندن!

مي گل دستش و زد كنار و به كمک چوب دستياش از جاش بلند شد و گفت:گمشو...بدتر استرس ميدي به ادم!

رفت و در و باز كرد....شهروز با يه سيني شربت پشت در بود....مي گل تو چشمهاش نگاه كرد..ميخواست از توش حال درونش و بفهمه..اما هنوز زود بود تا مي گل بتونه درک كنه شهروز هيچي رو تو صورتش بروز نميده!

-مهمونات تازه رسيدن...گفتم يه چيزي بخورن!

مي گل هم زرنگ تر از اين بود كه فكر كنه واقعيت موضوع همينه!!!شهروز ادمي نبود كه به اين چيزا فكر كنه.....در واقع اين اعلام حضور يه نوع خط و نشون بود...و البته مي گل اميدوار بود مثل دفعه قبل ارامش قبل از طوفان نباشه!

-دستش و دراز كرد و گفت:ممنون...

-ميتوني با يه دست ببري؟

بدون هيچ حرفي باز تو چشمهاش نگاه كرد!

خواست بگه نه....فكر كرد بايد كوتاه بيام تا مواخذه نشم...اما دق و دلي اين 4-5 روز تنهايي رو با نيشي كه تو جوابش بود خالي كرد!

-اين چند روز با يه دست همه كار كردم...الانم ميكنم!

شهروز تو چشمهاش خيره شد و سيني رو ول كرد و گفت:پس بيا ببر!!!

با صداي شكستن ليوانها گلاره و سما كه منتظر صداي داد شهروز بودن از جا پريدن....مي گل شوكه شد خواست دولا بشه ليوانهارو جمع كنه اما نميتونست....بي خيالشون شد با چشمهاي به اشک نشسته رفت تو اتاق و در و بست و تكيه داد به در!

گلاره رفت كنارش و دستش و گرفت و گفت:ببخشيد...نبايد ميزاشتم بياد بالا!!!

مي گل گريه كرد و گفت:مهم نيست!!!تقصير خودمه...جوابش و دادم ....بايد حداقل يه مدت در برابرش كوتاه ميومدم تا آروم بشه!

ولي پيش خودش فكر كرد...هيچوقت اين كار و نميكنم..بي معرفت....خوبه دكتر گفت بايد مراقبش باشي تا رو پاش فشار نياره...هنوز 1 روز نگذشته بلند شد رفت پي الواتيش!

لبخند مصنوعي زد و گفت:برم يه چيزي بيارم بخوريد...

سما:از رو شيشه شكسته ها ميخواي رد بشي؟؟؟بگير بشين بابا كوفتم خورديم!!!

مي گل سعي كرد گريه نكنه اما با بغض گفت:ببخشيد بچه ها...اين هم از اولين باري كه اومديد پيشم!

گلاره:بشين بينيم بابا..حالا گريه نكني پذيراييت كامل بشه....!!!

بعد براي اينكه حواس مي گل و پرت كنه عكس مي گل و ترگل و كه كنار تختش بود برداشت گفت:اين كيه؟

مي گل شوكه از اين سوال بي مقدمه كمي من من كرد و بعد گفت:اين خواهرمه!

گلاره:حدس زدم شبيه هميد...ولي نگفته بودي خواهر داري!!!

-آره...آخه شوهر كرده رفته خارج...با ما هم قطع رابطه كرده...

و قبل از اينكه ازش سوالي بپرسن ادامه داد:آخه داداشم با ازدواجش مخالف بود!

صداي تقه هايي كه به در خورد هر سه شون و از جا پروند...قبل از اينكه مي گل دوباره با كمک اون عصا ها از جاش بلند بشه سما رفت و شجاعانه در و باز كرد و با چهره بي بي مواجه شد كه ظرف پر از ميوه دستش بود!

بي بي به دنبال مي گل سركي داخل اتاق كشيد.

مي گل:سلام بي بي دستت درد نكنه..زحمت كشيدي!

-چه زحمتي دخترم؟

ظرف ميوه رو به دست سما داد و گفت:الان بشقابم ميارم!

وقتي رفت سما گفت:كارگرتونه؟

-ايي...يه وقتها ميياد كارامون و ميكنه..

گلاره:فكر كنم داداشت كوتاه اومده....كه اين و صدا كرده...

با اومدن بي بي و دادن بشقابها حرفشون رو قطع كردن

يكي دو ساعتي كه كنار هم بودن سعي كردن اتفاقات بدو ورود و فراموش كنن...اما با رفتن اونها باز يه ترسي تو وجود مي گل افتاد....خودش ميدونست كار بدي نكرده....اما پيش خودش فكر ميكرد اينجا خونه شهروز اون اجازه نداشت حتي دوستهاش و دعوت كنه چه برسه يه پسر غريبه بياد بايسته جلو در و باهاش صحبت كنه!

با صداي تقه هايي كه به در خورد به خودش اومد...فكر كرد شايد بي بي كه اومده اتاق و جمع كنه با اين جال با صداي لرزوان از ترس گفت:بفرماييد!

شهروز در و باز كرد و مي گل غافلگير شد!فكر نميكرد شهروز بياد...توقع داشت شهروز صبر كنه تا بالاخره با هم روبرو بشن!

-بيام تو؟

-بفرماييد!

روي صندلي ميز تحرير مي گل نشست.

-خب؟

-خب چي؟

-كي بود؟

-من متاسفم....ميدونم حتي دعوت كردن دوستهامم به اينجا اشتباه بود..بايد اول با شما هماهنگ ميكردم.

-من از دوستات حرف نميزنم!

-ميدونم از چي حرف ميزنيد!

سكوت معني دار شهروز مجبورش كرد ادامه بده!

-همون پسري بود كه يه بار علي من و باهاشون تو كافي شاپ ديده بود!

-پس بينتون چيزي هست!

مي گل تو چشمهاي شهروز شتابزده نگاه كرد و گفت:نه!!! نه به خدا...هيچي....

كمي سكوت كرد و باز ادامه داد:.....از گلاره شنيده بود پام شكسته اومده بود عيادت!!!

وقتي ديد شهروز هيچي نميگه سرش و بلند كرد شهروز در حالي كه سرش خم بود داشت نگاهش ميكرد.

-همين ديگه!!! -تو اين رابطه رو نميخواي بعد اون اومده بود عيادت؟بعد دم در وايستاده بوديد گپ ميزديد؟

-گپ نميزديم....داشتم قانعش ميكردم كه كار درستي نكرده!!!

-باز هم ميگم....روابط تو به خودت مربوطه...اما.....اگر قراره اين روابط به خونه كشيده بشه...

مي گل كه باقي حرفش و ميدونست وسط حرفش پريد نه از ترس اينكه از خونه بيرونش كنه...از ترس اينكه در موردش فكر بد كرده باشه!

بلند شد رو پاش ايستاد و گفت:به خدا نه....اصلا هيچ رابطه اي نيست...برید پرینت مبایلم و بگیرید...ببینید ما چقدر با هم تماس داشتیم به خدا...به قران...

شهروز با عجله اومد سمتش...شونه اش و گرفت و نشوندش رو تخت و گفت:خيلي خب....چرا رو پات وايميستي؟

-براي اينكه دوست ندارم كسي در موردم فكر بد بكنه!

-من در موردت فكر بد نكردم!

بدون هيچ حرف ديگه اي رفت بيرون و سوال مي گل و كه پرسيد پس اين فكري كه كرديد چي بود و بي جواب گذاشت!

بي جواب گذاشت چون نميدونست بايد چه جوابي بده...آيا بايد ميگفت من حسوديم شد؟

تا شب چند بار بچه ها بهش زنگ زدن تا حالش و بپرسن...گلاره هر بار از قول آراد ازش عذر خواهي ميكرد و ميگفت آراد گفته موقعيت داشتي بهش زنگ بزني...اما مي گل هر بار جوابش يكي بود...

شب شهروز براي شام اومد دنبال مي گل...ازش خواست كمكش كنه و ببرتش سر ميز...اما مي گل گفت كه خودش ميره...با وجود اتفاقي كه بعد از ظهر افتاده بود هنوز شهروز و مقصر ميدونست و قصد داشت بهش بفهمونه كار اشتباهي كرده...اون كار خودش و توضيح داده بود..پس شهروزم بايد توضيح ميداد...فكر كرد وقتي مسئوليتم و قبول كرده بايد پاش واميستاد!!!درسته هر كس زندگي خودش و داره...اما من شرايط متفاوتي برام پيش اومده بود...بايد بهش ميفهمون بي مسئوليتي كرده...!!!

سر ميز شامي كه بي بي درست كرده بود بدون هيچ حرفي نشست و مقداري غذا كشيد و شروع كرد به خوردن....از علي خبري نبود...همون بهتر كه خبري نبود....كاسه داغ تر از آش!!!

-گل و چيكار ميكني؟

مي گل گيج و منگ به شهروز نگاهي انداخت و گفت:گل؟؟؟

-شاخه گلي كه برات اورده!

مي گل اطرافش و به دنبال شاخه گل چشم چرخوند و گفت:آها!!كوش راستي؟

-رو ميز ناهارخوري پرتش كردي!

-ميزارمش تو گلدون...چيكارش كنم.؟

لحنش به اندازه اي بي تفاوت بود كه خيال شهروز راحت بشه...شايد اگر ابراز احساساتهاش بيشتر شده بود و مي گل عشقش و باور كرده بود و بعد شهروز به اين مسافرت رفته بود...مي گي اذيتش ميكرد و حرصش و در مياورد...اما اين مسافرت اون هم تو شرايط مي گل باعث شده بود مي گل باور كنه همه اون فكرها توهمي بيش نبوده!

بقيه غذا در سكوت كامل خورده شد...روز بعد سيزده به در بود....مي گل با خودش عهد كرده بود شده تا جلوي در بره و برگرده....تقريبا 1 هفته اي ميشد خونه نشين شده بود!

ساعت 11 بود كه مي گل لباس پوشيد...يه دست گرمكن و يه شال...عصاش و برداشت و رفت پايين...حياطشون اينقدر بزرگ و با صفا بود كه بشه توش سيزده رو به در كرد.اومد بيرون به اتاق شهروز نگاهي انداخت...تا به حال توي اتاق نرفته بود..هيچ وقت هم هيچ حسي اونجا نكشونده بودش...با خودش فكر كرد كاش شهروز بيدار ميشد يه جا ميبردتش...اما زود پشيمون شد..همون يه بار بس بود زد پامون و شكست..اينبار كلا ميكشتمون خيالش راحت ميشه!با خودش فكر كرد..اين تنهايي هم نحسي سيزده است...اشكال نداره...ميگذره!!!

با كمک عصاهاش كه ديگه به راه رفتن باهاشون عادت كرده بود رفت پايين..توي حياط خانواده خانواده مش قاسم يعني بي بي و مش قاسم و حيدر فرش پهن كرده بودن وسط چمنها و داشتن سيزده رو در ميكردن!

با ديدن اين صحنه لبخند پهني زد...احساس كرد چقدر خوشبختن!بي بي كه متوجه مي گل شده بود دست از بريدن هندونه دست كشيد و از جاش بلند شد و اومد سمت مي گل!

-اي خانوم جان...خوبي؟؟؟با اين پا اومدي پايين چيكار؟؟؟

-اومدم سيزده به در!

-اگر قابل ميدوني بيا بشين پيش ما!هيچكس تو برج نيست...همه رفتن هر سال به ما اجازه ميدن سيزده رو تو باغچه در كنيم كه ساختمون تنها نمونه...امسال فقط شما و آقا شهروز تو ساختمونيد!

مي گل با كمک بي بي به سمت بقيه رفت

بي بي:حيدر مادربلند شو برو يه صندلي بيار براي مي گل !

-نميخواد بي بي ميشينم رو زمين...

ولي ديگه حيدر رفته بود دنبال صندلي!

بي بي:فكر نميكردم قبول كني پيش ما بشيني!

-چرا بي بي؟مگه چيه؟دوست نداري نشينم...

-اين چه حرفيه دخترم...گفتم شايد كلاست به ما نگيره!!!

-بي بي اين حرفها چيه؟؟كلاس كودومه؟؟؟همه از يه جنسيم ديگه!!!

و واقعيت هم براي مي گل همين بود...از اين جمع صميمي دوستانه بيشتر لذت ميبرد تا بودن با اون شهروز فيس و افاده اي بد عنق با كلاس!

و البته بي بي هم كه از اين ور اونور..مخصوصا از علي فهميده بود مي گل چرا تو خونه شهروزه و خودش هم رفتار خانومانه و ساده مي گل و ميديد به خودش اين اجازه رو داده بود تا مي گل و به جمعشون دعوت كنه..

بعد از خوردن هندونه و كمي آجيل ديگه مي گل باهاشون صميميتر شده بود...گاهي به حرفهاشون ميخنديد...گاهي براشون حرف ميزد و اونهارو ميخندوند!

وقتي خانواده مش قاسم تصميم گرفتن نهار بخورن مي گل از جاش بلند شد و گفت:من ديگه ميرم!

حيدر عجولانه گفت:كجا؟؟؟

مي گل متعجبانه نگاهش كرد :ميرم خونه!

بي بي چشم غره اي به حيدر رفت و رو به مي گل كرد و گفت:اگر تنهايي بمون نهارو با ما بخور....مي گل خواست مخالفتش و اعلام كنه كه مبايلش زنگ خورد..با ديدن شماره خونه نا خودآگاه بالا رو نگاه كرد...و بعد دكمه رو فشرد:بله؟

-كجايي؟

لحن حق به جانب و سرد شهروز نا خودآگاه ترسوندش!

-تو حياط....

-بيا بالا!!

وقتي مي گل متوجه شد شهروز گوشي قطع كرده بلند شد و گفت:ببخشيد..بايد برم...خيلي خوش گذشت...دستتون درد نكنه..ايشالله جبران ميكنم..

در برابر چشمان پر حسرت هر سه نفر اعضاي خانواده رفت بالا!

در و كه باز كرد شهروز كه داشت به سمت آشپزخونه ميرفت...ايستاد..نگاهش كرد و پرسيد:با كي تو حياط بودي؟

-پيش مش قاسم و بي بي و حيدر نشسته بودم!

-حاضر شو بريم بيرون!

-نميام!

در واقع شايد اگر با لحن اروم و مهربوني گفته بود با كله ميرفت...اما از لحن خشک و خشن و دستورانه ي شهروز خوشش نيومد!

-چرا نمياي؟

مي گل كه پشتش و كرده بود و داشت ميرفت تو اتاقش از كوره در رفت و تقريبا با داد گفت:چرا نداره...چون دلم نميخواد...مگه من برده تو ام؟هر جا بخواي بيام؟هر جا بخواي نيام؟؟؟يه بار گفتم بازم ميگم تا آخر عمرم هم ميگم..من زندگيم و مديون تو هستم...اما اين دليل نميشه تمام طول زندگيم و بردگي كنم!هر وقت دلت ميخواد من و ميزاري ميري...هر وقت دوست داري مياي...هر وقت عشقت بكشه من بايد باهات همراه بشم..اما نه..اگر قرار بر زود شنيدن بود از خواهرم ميشنيدم..نيومدم اينجا اسير دست تو بشم..من به خودم مطمئنم كاري نميكنم...فقط هدفم درس خوندن ساختن اينده امه...اما انگار تو هم يه جور ديگه داري مانع پيشرفتم ميشي...با خورد كردن اعصابم...با خورد كردن خودم!!!

بعد با عصاش تند تند رفت تو اتاقش....هنوز چند دقيقه نبود رسيده بود تو اتاقش كه شهروز در زد و زود هم وارد شد..ميدونست ممكنه مي گل اجازه ورود بهش نده!

اخمهاش و مصنوعي كرد تو هم و در حالي كه لبهاش ميخنديد گفت:قهري؟

شهروز اومد و كنارش رو تخت نشست.مي گل خودش و كشيد كنار...شهروز دستش و دراز كرد تا دست مي گل و بگيره....مي گل دستش و كشيد و گفت:هر چي هوس بازي كردي بسه....با من كاري نداشته باش!

شهروز ناراحت نشد...خودش هم تعجب كرد اما جواب داد:من هوس بازي رو با ادم هوس باز ميكنم...نه با تو!

-پس بهم دست نزن!

شهروز دستش و کشید

-پاش و بریم بیرون...حوصله ام سر رفته نا سلامتي سیزده به دره...نزار نحسي سیزده بگیرتمون!

-با همونایي برید که به خاطرشون رفتید شمال.

لحنش دلخور و پر از خجالت شد....چرا در برابر مي گل اینقدر کوتاه میومد؟

-من از بیست و سه چهار سالگي با هیچ خنري تو کوچه خیابون دیده نشدم...مخصوصا با امسال کسایي که به خاطرشون رفتم شمال.

-پس با منم دیده نشید بهتره!

-مي گل....خواهش میکنم!

چنان این کلمه رو سنگین گفت که مي گل با تموم وجود حس کرد چقدر براش گفتنش سنگین بود!

-چرا ....

-هیییییسسسس....خواهش کردم دیگه...بلند شو...مردم گرسنگي!

مي گل بلند شد...فکر کرد تو ماشین باهاش صحبت میکنه!

شهروز رفته بود...رفت و دم کمدش ایستاد و غر زد..چي بپوشم با این پام آخه؟؟؟

-همین که تنته خوبه!

بر گشت و با عصبانیت گفت:یه بار دیگه بي اجازه بیاي تو اتاقم من میدونم و تو..نمیگي یهو لختم؟

-لخت باشي که در و باز نمیزاري خب!!!عصبیییییي!!!!

با همون لباسها رفت بیرون و به سمت در جایي که شهروز منتظرش بود رفت.با هم رفتن پایین...شهروز کمکش کرد نشست تو ماشین و عصاش و ازش گرفت و گذاشت پشت...در برابر چشمهاي حسرت بار حیدر از در پارکینگ رفتن بیرون.

-حالا میریم کجام بشکنه؟

-شهروز با این طعنه خندید!

-خدا نکنه جاییت بشکنه

-چقدرم شما ناراحت میشي من جاییم بشکنه!

شهروز برگشت با دلخوري نگاهش کرد و گفت:نمیشم؟

مي گل خیلي مطمئن گفت:نه نمیشي...اگر میشدي نمیرفتي شمال!

شهروز بدون اینکه مي گل و نگاه کنه شرمزده گفت:اینم یه بدبختیه دیگه....

-چي؟؟؟اینکه هوس بازي؟

شهروز برگشت نگاهش کرد و لبخند تلخي زد و گفت:هر کس ديگه غير از تو اين حرف و ميزد بدون معطلي ميزدم تو دهنش!

مي گل روش و به سمت شهروز برگردوند و گفت بزن!!!اين عادت بالا نشيناس به خاطر حرف حق ضيعف تر از خودشون و بزنن و له کنن!

شهروز دستش و برد سمت دست ميگل ...اما با اولين تماس مي گل دستش و کشيد...شهروز بي توجه گفت:من غلط بکنم بزنمت!

تا مقصد هر دو سکوت کردن!مي گل باز داشت نسبت به حس شهروز مشکوک ميشد....چون خودش فکر ميکرد اگر روزي کسي و دوست داشته باشم به هيچ کس ديگه فکر نميکنم .نميتونست باور کنه شهروز اون و دوست داره...اما خيلي راحت با کس ديگه هم باشه و از طرفي حرفها و رفتارهاي شهروز دچار ترديدش ميکرد!آخر با خودش تصميم گرفت تا مستقيم و واضح ابراز علاقه نکرده اصلا بهش فکر هم نميکنم!اين حرفها و رفتارهاشم جدي نميگيرم!

بعد از مدتي ماشين سواري به يه باشگاه سواري رسيدن.

شهروز در حالي که يکي از کارگرها داشت در و براشون باز ميکرد و براي اون دست تکون ميداد گفت:تو که با اين پات جايي نميتوني بري و کاري نميتوني بکني...اينجا هم دنجه هم خلوته...مخصوصا تو يه همچين روزي که همه جا شلوغه..

-يعني هيچ کس اينجا نيست؟

قهقهه اي زد و گفت:ديوونه!!!اولا که چرا بايد باشن.....بعيد ميدونم هيچ کس هيچ کس نباشه....اما گيرم نباشه...تو از من ميترسي؟

-مي گل شونه بالا انداخت!

-اگر بترسي خيلي خنگي...چون من و تو شب و روز با هم تنهاييم!!

با اين فکر و ترس مسخره اي که از خودش بروز داده بود خنده اش گرفت...تا شهروز ماشين و پارک کنه هيچي نگفت با کمک شهروز از ماشين پياده شد و تا اسطبل اسبها پياده روي کردن...

مي گل با ديدن اسبها کلي سر ذوق اومد...بهشون دست ميزد از اينکه ازش فرار نميکردن و اروم بودن مثل بچه ها شادي ميکرد....شهروز چند قدم دور تر طوري که بتونه قشنگ ببينتش راه ميرفت...وقتي شوق مي گل و ديد دست کرد تو جيبش و کمي قند در اورد و گفت مي گل بيا اينجا...و جلوي يه اسب مشکي زيبا ايستاد...

مي گل:واااي...چقدر خوشگله....چقدر بلندهه..

شهروز:بزن به تخته بابا...

مي گل زد به در اسطبل و گفت واقعا ماشالله!!!

شهروز قندهار و ريخت کف دست مي گل و گفت بهش بده بخوره...

مي گل يکي از قندهارو گرفت بين دو تا انگشتش و به سمت اسب گرفت و گفت:بيا!

اسب بيچاره هم دهنش و باز كرد داشت انگشتهاي مي گل و گاز ميگرفت كه مي گل قند و رها كرد و اون يكي عصاش رو هم ول كرد قبل از اينكه جيغ بكشه و رو زمين ولو بشه شهروز دستش و رو دهنش گذاشت و از پشت بغلش كرد!

-هيييسسس...ميترسن رم ميكنن!!!

-داشت انگشتم و ميخورد!!!

شهروز خنده اي كرد و گفت:آخه دختر خوب اينجوري به حيوون قند ميدن؟؟؟ببين اينجوري بايد بهش بدي!

قندهارو ريخت كف دستش و گرفت جلوي حيوون اون هم همه رو خورد و اخرش هم كف دست شهروز و ليس زد!

-اااايييييييي!!!!

-د!!!اي چيه؟؟؟حيوون به اين تميزي!!

-امتحان كنم؟؟؟

شهروز مقداري ديگه قند ريخت كف دست مي گل...از پشت بغلش كرد و دست ميگل و تو دستش گرفت و در حالي كه مچ دستش و ول نكرده بود دستش و برد به سمت اسب...مي گل تلاش ميكرد دستش و بكشه اما شهروز اجازه نميداد....وقتي دهن اسب با دستش تماس پيدا كرد مي گل چشمهاش و بست نا خواسته سرش و تو سينه شهروز كه پشتش ايستاده بود و در واقع حمايتش ميكرد فرو برد.....وقتي از تماس دهان اسب با دستش خبري نبود چشمهاش و باز كرد...سرش و گرفت بالا...شهروز عاشقانه نگاهش ميكرد....همچنان دست مي گل تو دستش بود و همونطور به سمت اسب دراز نگهش داشته بود!مي گل با ديدن برق نگاه شهروز از كارش پشيمون شد..اما خب نا خواسته بود.براي اينكه عكس العملي نشون نده كه اوضاع بدتر بشه گفت:چقدر زبونش نرمه!

و در اين حال تكيه اش و از روي شهروز بر روي عصاش منتقل كرد!

شهروز كه انگار از تو بهت در اومده بود گفت:آره...زبونش نرمه!خوشت اومد؟

مي گل شوكه از حال شهروز كلافه و سر درگم گفت:بريم!

شهروز دنبالش راه افتاد و ترجيح داد كمي سكوت كنه تا از اون حال و هوا در بياد....خودشم تعجب كرده بود.....فقط با خودش تكرار كرد..فقط دوستش دارم همين!

مي گل و كنار مانژ نشوند و گفت:زود بر ميگردم..باشه؟

مي گل راضي از اينكه شهروز ازش دور ميشه لبخند زد و گفت:باشه!

با رفتن شهروز مي گل نفس عميقي كشيد....

*اين چش شد يهو؟؟؟چقدر شل كه با يه تماس كوتاه اينقدر منقلب شد!اما با يادآوري صداي قلبش باز لبخند زد....خودشم نميدونست چرا آغوش شهروز براش احساس امنيت مياورد!

-حيف كه پات شكسته....وگرنه سواري ميكردي....ولي قول ميدم يه بار وقتي پات خوب شد بيارمت!

مي گل سرش و بلند كرد و با قامت بلند و ورزيده شهروز و بعد اسب بلندي كه كنارش بود نگاه كرد!با خودش فكر كرد خوش تيپ بود تو اين لباسهاي سواري خوش تيپ ترم شده!

شهروز كلاهش و گذاشت سرش و اندازه اش كرد و با يه حركت پريد رو اسب...همون اسبي كه بهش قند داده بودن!

-جايي نريا....بشين همينجا...يكي دو دور سواري كنم ميام!!

مي گل با لبخند رضايتش و اعلام كرد...شهروز وارد مانژ شد و با ابهت و مهارت شروع كرد به سواري...

-بفرماييد!

برگشت سمت صدا .آقايي كه معلوم بود از كاركنان اونجاس يه ليوان چاي با كيک براش اورده بود..سيني رو گرفت و تشكركرد....برگشت سمت شهروز..درحالي كه روي اسب يک دو ميكرد براش دست تكون داد.....مي گل هم جوابش و داد....شهروز چند باري از روي موانع پريد و حدود نيم ساعت بعد در حالي كه اسبش و كس ديگه اي با خودش برد اومد و كنار مي گل نشست!

-چقدر خوبه...فكر كنم ارتباط با يه حيوون بايد خيلي جالب باشه!

شهروز تكيه داد به پشتي صندلي دستشهاش و از هم باز كرد و روي پشتي صندلي و البته پشت مي گل گذاشت و در حالي كه چشمهاش و بست زمزمه كرد:

من نميدانم

كه چرا ميگويند اسب حيوان نجيبي است و كبوتر زيباست

و چرا در قفس هيچ كسي كركس نيست

گل شبدر چه كم از لاله ي قرمز دارد؟

چشمها را بايد شست

جور ديگر بايد ديد

واژه ها را بياد شست

واژه بايد خود باد

واژه بايد خود باران باشد.

چترها را بايد شست

زير باران بايد رفت

فكر را خاطره را زير باران بايد برد

با همه مردم شهر زير باران بايد رفت

دوست را زير باران بايد ديد

عشق را زير باران بايد جست

شعر كه تموم شد قطره باروني چكيد رو دستش...بلند شد در حالي كه دور خودش ميچرخيد قهقهه زد و گفت:آخر جواب بود...ايولل!!!

عشق را زير باران بايد جست!

بعد بر گشت به مي گل كه با حالت خاصي مخلوط از محبت تعجب و پرسش نگاهش ميكر نگاه كرد و گفت:چيه؟؟؟بد نگام ميكني؟

-بد نگاه نميكنم....

-اما تو سرت پر سواله!

ميگل سر ش و تكون داد و گفت:آره...خيلي سوال تو سرمه!

-خب چرا نميپرسي؟

حالا شهروز روبروش ايستاده بود و دستش و دراز كرده بود يعني بلند شو!

مي گل دستش و گذاشت تو دست شهروز و از جاش بلند شد!عصاش و زد زير بغلش و بدون اينكه بدونه كجا ميره همراهش شد.

-چون ميدونم سوالي و جواب نميدي...

-اينها حرفهاي ترگله!

-خب حرفهاي هر كي...فقط اون نه خودمم تو اين چند وقت متوجه شدم....

-.آره من سوال جواب نميدم...اما بستگي به طرفم داره...كسي و كه باهاش تو قهوه خونه املت ميزنم..جواب سوالهاشم ميدم!

اين حرف براي مي گل هزار تا معني داشت..اما باز به خودش نهيب زد...فردا يهو ديدي يكي و اورد خونه ها..اين تعادل نداره....

رسيده بودن به يه رستوران كه وسطش يه ساختمون گرد بود و دور تا دورش درختهاي بيد مجنون و زير هر درخت هم تخت زده بودن. كمي اونورتر يه درياچه بزرگ پر از مرغابي بود...شهروز به مي گل كمک كرد تا بشينه روي تخت!خودش رفت دست و صورتش و شست و اومد نشست كنار مي گل.

-خب؟؟؟بپرس...!!!

-هيچي بي خيال!

شهروز منو رو از دست گارسون گرفت و گفت:دلم ميخواد بدونم در موردم چه فكري ميكني!

بعد نگاهي به منو كرد و و گرفتتش سمت مي گل:چي ميخوري؟

-فرقي نداره!

-من از اين جواب متنفرم...مگه ميشه فرقي نداشته باشه يه نگاه بكن يه چيزي انتخاب كن!

مي گل نگاه كرد و گفت:من نميدونم اينجا چيش خوبه!

-همه چيش خوبه...تو انتخاب كن.

-من ميگو ميخورم...

منو رو بست و گذاشت كنار و گفت:خب؟بپرس!

-فكر ميكني در موردت چه فكري ميكنم؟

-يه روز از اينكه سوال و با سوال جواب بدي خسته ميشي...ولي اشكال نداره...قراره من جواب بدم..من فكر ميكنم تو فكر ميكني من يه ادم عياش خوش گذرون خانوم باز...بي مسئوليتم!

-مي گل لبخند پهني زد و گفت:تو كه همه اينهارو ميدوني چرا خودت و درست نميكني؟

گارسون:سفارش ميديد اقا شهروز؟

-2 تا ميگو با مخلفات هميشگي!

-چشم!

-چون هيچ كودوم از اينها نيستم!

-جدي فكر ميكني نيستي؟

-نه نيستم...تو تعريفت از اين صفات چيه؟

-همين كارايي كه تو ميكني...

-اما من تعريفم فرق ميكنه..من تعريف خودم و ميگم بعد قضاوت كن!

من عياش نيستم...ادم عياش روز و شب و وقت و بي وقت پي خوشگذرونيشه...اگر اهل مشروب باشه هميشه مسته اگر معتاد باشه هميشه نئشه است..قمار باز باشه هميشه پاي ميز...خلاصه كار نميكنه....اما من نه...من تفريحم خلاصه شدس به شبهاي جمعه.....همين...هميشه مست نيستم...حتي تو مهمونيها هم به اندازه ميخورم

خوش گذرون هستم...يعني سعي ميكنم تو همه شرايطي خوش بگذرونم..دوست دارم از لحظات زندگيم لذت ببرم!اما زندگي و كارم و فداي عشق و حال و خوش گذروني نميكنم!خانوم باز نيستم..ادم خانوم باز چشمش دنبال هر زني ميره....براش مهم نيست طرفش چيكاره است شوهر داره؟نداره؟ در آن واحد با چند نفر ميپره و..... اما من نه من يكي و دارم تا مدتها باهاش هستم تا وقتي هم كه باهاشم به كس ديگه فكرم نميكنم!بي مسئوليتم...(مكث كر)د....هستم....نبايد تنهات ميذاشتم!!

-نه!!!نه!!!من اصلا منظورم خودم نبودم...كلي گفتم.

-اما من خودم ....بي خيال...چرا غذا رو نمياره!

عزم رفتن كرد كه گارسون از در رستوران بيرون اومد

-خب...اورد!!!

شروع كردن به خوردن..

مي گل:از كي شروع ميكنيم به پيانو زدن؟

-از وقتي پات خوب بشه!

-من با دستم قراره پيانو بزنم...به پام چه ربطي داره!

شهروز لبخندي به مي گل زد و مثل پدري كه با بچه اش حرف ميزنه بينيش و گرفت و كمي تكون داد و گفت:اينقدر خوشمزه نباش...ميخورمتاا!!!

مي گل كه با اين حرف جواب نگرفته بود گفت:جدي گفتم!

-منم جدي گفتم...دختر خوب با پات بايد پدال بگيري...

-آهاا!!...خب نميدونستم!!!

-خب؟؟؟ديگه؟؟

-ديگه چي؟

-سوال؟

-حالا ميپرسم!..ميترسم يه چيزي بگم نحسي سيزده دامن گيرمون بشه!

-من يه سوال بپرسم؟

-بپرسيد!

-ميتونم بپرسم چه حسي نسبت به من..نسبت به زندگي با من داري؟

مي گل بي خبر از انقلاب دروني شهروز براي دونستن جواب اين سوال گفت:حس يه حامي...يه مردي كه ميتونه مثل يه پدر تكيه گاهم باشه!از همه لحاظ حمايتم كنه!

با شنيدن كلمه پدر اب يخ و ريختن رو شهروز....زير لب واژه پدر رو زمزمه كرد!دل و زد به دريا و پرسيد:چرا پدر؟

-مي گل شوک زده از اين سوال گفت:خب؟؟؟پس مثل چي؟به نظر من يه پدر ميتونه بدون چشم داشت به دخترش كمک كنه....حتي يه دوست خوب نميتونه همه جوانب و رعايت كنه!

در واقع با اين حرف يكي به نعل زد يكي به ميخ...هم از شهروز تعريف كرد هم بهش فهموند كه پاش و از گليمش دراز تر نكنه...اما از اونطرف شهروز خوشحال از اين حس امنيتي كه تو مي گل بوجود اورده و ناراحت از تعبير نسبتش حال خوبي نداشت....با خودش گفت:درستش ميكنم....حست و تغيير ميدم!

-به آقا شهروز گل....اين طرفا؟؟؟

شهروز سرش و بلند كرد و با مردي كه روبروش بود دست داد و تعارف كرد بشينه..مرد نگاه متعجبي به مي گل كرد..اما چيزي نپرسيد...

-نميومدي؟؟؟

-به پام استراحت دادم..بعد از عمل نه اسكي رفتم نه سواري....امروز يه كوچولو سوار شدم.. دلم براي كاديلاک تنگ شده بود!البته ميومدم بهش سر ميزدم!!!

-پس ديگه ميبينيمت...

-ايشالله...

با هم دست دادن و مرد رفت...

-ماشينت و گذاشتي اينجا؟

-ماشينم و؟؟؟آره ديگه گذاشتم تو پاركينگ!

-نه!!!منظورم كاديلاكه!!

شهروز قهقهه زد...طوري كه نميتونست جلوي خنده اش و بگيره...مي گل ليوان نوشابه رو گرفت طرفش...اما شهروز پسش زد...بعد از اينكه خوب خنديد اروم شد...دستش و دراز كرد تا دست مي گل و بگيره اما مي گل ناخواسته دستش و كشيد...شهروز گفت:كاديلاک اسبمه عزيزم...همون كه ديديش!

-آها!!!

-در ضمن...ادم وقتي باباش ميخواد دستش و بگيره مانع نميشه!

مي گل پوزخند زد..

*.كاش يه قدرتي داشتم ميتونستم ذهنش و بخونم...اين هوسه يا عشق؟

-هر چي كه هست...به تو چه؟

-پات و عمل كردي؟

-اوهوم...2-3 سال پيش تو اسكي پام پيچ خورد رباط صليبيش پاره شد....عمل كردم...

-پس تو هم اين درد و كشيدي!

صداي مرد ديگه اي كه مثل قبلي شكايت از كم پيدا بودن شهروز ميكرد به شهروز اجازه ي جواب دادن نداد.و باز هم نگاههاي متعجبانه به مي گل!!!

وقتي رفت مي گل پرسيد:چرا من و اين شكلي نگاه ميكنن؟

چون تا حالا من و با دختري نديده بودن!

متعجب گفت:نديده بودن؟

-نه...نديده بودن..چرا اينقدر تعجب كردي؟

-آخه تو....

شهروز در حالي كه سرش و تكون ميداد و يه جوري حرف ميزد كه انگار داره از زبون مي گل ميگه گفت:آخه تو هر روز با يكي هستي..چطور اينها تا حالا با كسي نديدنت؟

مي گل به حالت قهر دست به سينه نشست و گفت:لوس...اداي من و در مياري؟؟؟

كارگري كه اومد تا بشقابهار و ببره صحبتشون و قطع كرد.

شهروز:مراد يه قليون مياري؟

-به چشم آقا...الان ميارم خدمتتون!!!

-مگه نميخواستي همين و بگي؟

نگاه خيره مي گل جواب مثبتش بود!

شهروز:نه...من گفتم بهت...من با هيچ كودوم از دخترهايي كه باهاشون بودم تو كوچه خيابون نبودم...همشون رفيق تخت خوابم بودن!!

براي اين اعتراف شرمزده بود...اما چيزي بود كه مي گل با چشمهاي خودش ديده بود...پس پنهانكاري دليلي نداشت.

مي گل هم تيز تر از اوني بود كه نفهمه اين اعترافات براي چيه؟دقيقا مخالف چيزي كه شهروز فكر ميكرد..اون فكر ميكرد مي گل دوزاريش كجه و هنوز مطلب و نگرفته...به خاطر همين بي پروا به خيلي چيزها اعتراف ميكرد....درواقع بدش نميومد ذهن مي گل و درگير كنه تا بعد از كنكور علنا ابراز علاقه كنه!

قليون و اورد و گذاشت جلو شهروز

-كوک كوک آقا...

-دستت درد نكنه....

انعامي كف دستش گذاشت و شروع كرد به قليون كشيدن...اما بعد از 2-3 تا پک گرفتش سمت مي گل...:.نميكشي؟

-نه....

-تا حالا كشيدي؟

-نه!!!

بعد از يكي دو تا پک ديگه گذاشتش كنار و سيگار برگش و در اورد

-پس چي شد؟

-سيگار يه چيز ديگه است!

-شنيده بودم كسايي كه سيگارين قليون نميكشن..تعجب كردم گفتي قليون بياره...

-گفتم شايد تو بكشي...سيزده به دره ديگه!!!

بعد تو چشمهاي مي گل نگاه كرد و گفت:ناراحت ميشي دراز بكشم؟

-نه!!!اتفاقا ميچسبه!!!

شهروز دراز كشيد و گفت خب تو هم دراز بكش!

-ديگه چي؟؟؟؟

-بيا من و بزن!!!!مگه چيه؟؟؟تخت به اين بزرگي...يه ورش ميخوابي ديگه...اصلا به من چه؟

سيگارش و گذاشت كنار تخت و چشمهاش و بست...بعد از چند دقيقه چشمهاي مي گل هم گرم شد و همونطور نشسته خوابش برد.

وقتي چشم باز كرد شهروز و ديد كه روبروش نشسته و خيره نگاهش ميكنه!

-بيدارت كردم؟

-نه!!!خودم بيدار شدم...

اما اين گرمي نگاه شهروز بود كه بيدارش كرد!

-بريم؟؟؟

بريم...باز با كمک شهروز از تخت پايين اومد و تا دم ماشين سكوت كردن...تو پاركينگ صداي زنونه اي جفتشون و متوجه خودش كرد!

-به...پسر گلم!!!

شهروز:سلام خانوم جيراني!!!

زن نسبتا مسن جلو اومد باهاش دست داد و با مي گل هم سلام و احوال پرسي گرمي كرد و گفت:به به آقا شهروز...شيرينيش كو؟

-هنوز خبري نيست كه....

-وقتي پسر من با يه خانوم ديده بشه يعني كار تمومه!

لبخند از روي ادب مي گل محو شد...شهروز جواب داد:چشم...شيريني هم ميدم....

-برو پسر برو..بنده خدا رو با اين پا سرپا نگه ندار....هنوز هيچي نشده زدي پاش و داغون كردي؟

شهروز در حالي كه در و باز كرد و چوب دستي مي گل و گرفت و كمكش كرد تا بشينه تو ماشين با خنده گفت:نه بابا...خودش شيطوني كرده!!!

-خدا حفظش كنه..به هم مياد...بعد دولا شد و براي مي گل دست تكون داد و گفت:خدا نگهدارتون!

ميگل لبخندي زد و گفت خدا نگهدار!!

وقتي از در باشگاه اومدن بيرون شهروز گفت:خانوم جيراني بچه نداره....خيلي مهربونه...خيلي با هم رفيقيم....يه مدت گير داده بود برم پيشش زندگي كنم....آقاي جيراني هم مرد خوبيه....از اسب داراي بزرگه...!!!

مي گل گيج شهروز و نگاه كرد و با لبخند ابهام اميزي گفت:آها!!!

با خودش فكر كرد..چه چيزا امروز ديدم..شهروز دقيقا 2 تا شخصيت داره...نه به اين لوطي بازيا..نه به اون عصا قورت داده رفتار كردنا....

فصل نهم

چهارده فروردين شهروز صبح خودش مي گل و تا دم مدرسه برد...از ترس اينكه آراد دنبالش نياد تاكيد كرد خودش مياد دنبالش....مي گل هم قبول كرد...اما تمام طول كلاسها رو به اين فكر كرد كه نكنه خانوم موحد ببينتشون و يه بامبولي درست كه!

هر چند اون روز اين اتفاق نيافتاد اما روز سوم كه اين برنامه تكرار شد خانوم موحد مي گل و صدا كرد تو دفتر!

مي گل با پاي لنگان وارد دفتر شد.

-سلام خانوم!

-مگه نگفته بودم پاي شهروز به مدرسه باز نشه؟

-به خاطر پام مياد...وگرنه تا الان نميومد كه!

به خاطر هر چي...آژانس و كه ازتون نگرفتن ماشين به اون تابلويي رو راه ميندازيد تو خيابون!ضيايي گفته بودم بار اولت بار آخرته..

-چشم خانوم...قول ميدم بار اخر باشه!

برو سر كلاس....

مي گل لنگان لنگان به سمت كلاس رفت ...

زنگ كه خورد با كمک سما و گلاره رفت بيرون..باز شهروز دم در ايستاده بود...به محض اينكه مي گل و ديد از ماشين پياده شد و امد و كمكش كرد تا بشينه تو ماشين..

بعد از جابجا كردن عصاي مي گل نشست تو ماشين و راه افتاد.

-ميشه از فردا با آژانس بيام و برگردم؟

-چرا؟؟؟

-خانوم موحد گفت ديگه با شهروز نيا جلو در مدرسه.

-مگه خانوم موحد نگفته به همه بگي داداشتم؟

-چرا!

-گفتي يا نه؟

-بله!

-پس چه ايرادي داره يه برادر دنبال خواهرش بياد؟

مي گل شونه بالا انداخت...

شهروز كلافه دستي تو موهاش كشيد و گفت:باشه...از فردا با آژانس بيا!

بعد از تموم شدن امتحانات خرداد...مي گل تصميمي رو كه گرفته بود عملي كرد...با پيگيريهاي فراوون تعدادي از واحدهاي سال آخر و گرفت...تو فكر خودش بيشتر از اين نميتونست مزاحم شهروز باشه!

شهروز وقتي فهميد بعد از اينكه شوكه شد پرسيد:پس پيانو چي ميشه؟؟؟الان ديگه پات هم خوب شده...نميخواي ياد بگيري؟!

-چرا...خيلي دوست دارم....

-ميتوني هم درس بخوني هم پيانو ياد بگيري؟

-سعي ميكنم....اگر ديدم نميتونم ادامه نميدم!

در واقع اين اصرار شهروز براي اين نبود كه به مي گل پيانو ياد بده...ميخواست ساعات بيشتري و در كنارش باشه...مخصوصا اين يكي دو ماه اخير كه مي گل به خاطر فشرده بودن امتحاناتش هميشه تو اتاقش بود و خيلي كم مي گل و ديده بود!ارتباطش با نيكي در حد همون رابطه هاي هميشگي محدود شده بود طوري كه كلا مي گل فكر ميكرد شهروز با هيچ كس در ارتباط نيست!

-كي دوباره كلاسهات شروع ميشه؟

-كلاس نداريم..خودم ميخونم هفته اي 2 روز رفع اشكال داريم...

-ميتوني؟

-چرا نتونم؟؟؟خواستن توانستن است!

شهروز با شنيدن اين حرف بلند شد و صندلي پيانو رو نشون داد گفت:پس بيا ببينم واقعا خواستن توانستن است يا نه؟

از اون روز كلاسهاي پيانو شروع شد.....كلاسهايي كه هر لحظه اش براي شهروز خواستني بود...گاهي كنار مي گل روي صندلي مينشست...و اين براش يه دنيا لذت داشت...براي شهروزي كه با دخترهاي زيادي بود اين حس عجيب بود..حسي كه به دختري پيدا كرده بود كه دست نيافتني بود...يا حداقل دست يافتن بهش سخت بود!

تابستون شروع شده بود...اما نه براي مي گل...مي گل سخت مشغول درس بود....به شهروز نگفته بود ميخواد بعد از قبولي دانشگاه از پيشش بره..اما تصميمش براي اين كار قطعي بود...كلاسهاي پيانوش همچنان ادامه داشت و الحق كه به خوبي هم ياد ميگرفت...مثل بقيه دروسش....سما و گلاره ازش شاكي بودن چون با اين تصميم از سال بعد نميتونستن با هم تو يه كلاس باشن.....

اون روز پرسش و پاسخ و رفع اشكال بود....گلاره تو كلاس و سخت مشغول رفع ايراد و آراد كمي جلوتر از مدرسه منتظر مي گل....سخت بيتاب و دلتنگ....هر كاري ميكرد نميتونست از اين دختر دل بكنه...براي خودشم عجيب بود...با وجودي كه شناخت چنداني ازش نداشت اما نا خودآگاه به سمتش كشيده ميشد...ميدونست روزي روزگاري اگر مي گل راضي به اين رابطه بشه با خانواده اش مشكل پيدا ميكنه....خانواده اي كه رو ازدواجش حساسن و هر دختري كه براش در نظر ميگيرن اولين حسني كه به زبون ميارن خانواده اشه!!!اما مي گل...دختري كه خانواده اي نداره از نظر آراد از هر دختر خانواده داري كه هزار و يک كثافت كاري ميكنه و آخرم به اسم يه دختر خانواده دار خودش و جا ميزنه با ارزش تر بود....دختري كه در كنار پسري غريبه با اون اخلاق زندگي ميكرد و پاک مونده بود بود!

چند ضربه به شيشه ماشين خورد سرش و بر گردوند با ديدن شهروز خشک شد...اين اينجا چيكار ميكرد؟

شيشه رو داد پايين...

-سلام

و دستش و براي دست دادن برد بيرون...شهروز اينقدر نزديک در ايستاده بود كه نتونست در و باز كنه و بيرون بره.

شهروز-سلام....

-بفرماييد بشينيد..و صندلي كنارش و نشون داد.

شهروز ماشين و دور زد و نشست كنار اراد!

-ميتونيم يه جاي ديگه صحبت كنيم.

لحنش پرسشي نبود...بلكه دستوري بود!

اراد حركت كرد و جلوي يه كافي شاپ همون نزديكي نگه داشت....

بعد از سفارش 2 تا قهوه شهروز پرسيد:من و ميشناسي كه؟

-بله!

-من كيم؟

-شما يكي از بهترين آهنگسازهاي ايرانيد!

-شهروز همچنان نگاه عجيبش و رو صورت اراد نگه داشته بود و گفت:ديگه؟

شهروز ميدونست علي همه چيز و براي اراد گفته...مدتي پيش علي زمزمه دوستي با مي گل و كرده بود و يه روز هم اومده بود به شهروز گفته بود رفتم همه چيز و گذاشتم كف دست اين پسره آراد تا جل و پلاسش و جمع كنه و بره...شهروز يادش نميره اون روز چه به روز علي اورد با داد و فريادهاش و حالا اراد هم ميدونست شهروز ميدونه كه اون از همه چيز خبر داره...اما بايد چي ميگفت.... شهروز كارش و راحت كرد:ميدونم علي بي همه چيز همه چيز و برات گفته....مي گل روزي كه وارد خونه من شد به عنوان يه دختر بي پناه وارد شد كه قرار بود پناهش بدم..همين...اما الان همه چيز منه....!!!

-آراد كه با شنيدن اين اعتراف عصباني شده بود گفت:به سن و سالتون و پيشينه اتون فكر كرديد؟

-شهروز پوزخندي زد و در حيني كه از گوشزد اين حقيقت عصباني بود خيلي آروم گفت:بله فكر كردم!

-پس مي گل و حروم نكنيد!

-مي گل حق انتخاب داره!

-پس بگرد تا بگرديم!

-ما نيومديم با هم دعوا كنيم....اومديم صحبت كنيم...خودتم خوب ميدوني با اين شرايط پيروز ميدون منم...من بيشتر از تو با مي گل رابطه و تماس دارم...تجربم هم بيشتره....

-واقعا مي گل و حق خودت ميدوني؟

-گفتم...مي گل حق انتخاب داره...اون از گذشته من با خبره!

-باشه....اجازه بده منم باهاش حرف بزنم....اينجوري عادلانه تره...

-من كاري ندارم...ميخواد باهات حرف بزنه بزنه....من مانعش نشدم و نميشم...باز هم ميگم...انتخاب با خودشه!

-پس بگو با من حرف بزنه!

شهروز پوزخندي زد و گفت:تو بودي اينكار و ميكردي؟

-اين بي انصافيه...اما من كم نميارم...

بدون توجه به فنجون قهوه اي كه چند لحظه پيش گارسون جلوش گذاشته بود بلند شد و رفت....شهروز همونطور كه پاش رو پاش بود و به صندلي لم داده بود فنجونش و برداشت و همونطور تلخ خورد....پول ميز و گذاشت رو ميز و رفت!

آراد با ديدن مي گل كه از در مدرسه بيرون اومد پياده شد و به سمتش رفت

-سلام

مي گل كه حواسش هنوز تو كتبهاش بود سرش و بالا كرد و با ديدن آراد گفت:عليک سلام...باز كه....

-ميخوام باهات حرف بزنم.

-ما حرفهامون و زديم.

-نزديم..من نزدم..يک بار...فقط يک بار بيا بشين گوش بده چي ميگم...نه هول هولي....اروم و با حوصله!

مي گل طبق معمول براي اينكه جلو مدرسه با پسري ديده نشه نشست تو ماشين و حركت كردن.

-مگه نميگم جلو مدرسه دنبالم نيايد؟

-پس كجا بيام؟؟جلو مدرسه نيام...جلو خونه نيام..تو خيابونم كه نميري...!!!

لحن عصباني اراد مي گل و متعجب كرد.

-چيزي شده؟

-آره چيزي شده...

جلوي در كافي شاپي ايستاد و گفت...بيا بهت بگم!

-تورو خدا باز حوصله ندارم يكي ببينتم!!

-برام مهم نيست كسي ببينتمون يا نه..

-اما براي من مهمه....

-مي گل اگر نياي شب ميام در خونتون!

-تو چته آراد؟؟؟مگه نگفتي به عشق يه طرفه راضي هستي؟

-چرا گفتم..اما حرفهام و ميزنم..باز هم جوابت منفي موند اونوقت ميرم با درد خودم ميسوزم و ميسازم.

ميگل پياده شد و مطيعانه دنبالش راه افتاد....اميدوار بود اينبار قال اين قضيه كنده بشه!نه براي اينكه آراد پسر بدي بود...چون يه احساسي نسبت به شهروز داشت تو وجودش شكل ميگرفت!

وقتي نشستن مي گل گفت:خب؟؟؟

-چي ميخوري؟

-چاي!

اين و گفت براي جلوگيري از يه بحث بيخودي در مورد اينكه بايد يه چيزي بخوري و.....

بعد از سفارش چاي اراد بي مقدمه گفت:تو شهروز و دوست داري؟

مي گل متعجب گفت:شهروز؟اون برادرمه!

-بسه مي گل...من همه چيز و ميدونم!

مي گل جا خورد...كمي جابجا شد..حالا بايد چي ميگفت؟؟؟اصلا اين ديدار براي چي بود؟؟؟يعني اراد اومده بود ازش شكايت كنه كه چرا اين موضوع رو ازش پنهان كرده بود؟؟؟اما نه...بين اونها چيزي نبود كه اراد بخواد از اين پنهان كاري گله مند باشه!

-نه بين من و شهروز هيچي نيست!

-پس دليلت براي دوري از من چيه؟

-من دليلم و بارها گفتم..ميخوام درس بخونم....

-خب بخون..من خودم فوق ليسانس دارم...دوست دارم زنم هم تحصيل كرده باشه...من از خدامه تو درس بخوني...ادم اگر بخواد درس بخونه با وجود يكي تو زندگيش باز هم ميخونه!

-اجازه بده كنكور بدم....از خونه شهروز بيام بيرون بعد بهش فكر ميكنم....اون سرپرستي من و قبول كرده كه من با اين پسر اون پسر نباشم.....

-مگه قراره با اين پسر اون پسر باشي؟؟؟من يه نفرم.

-آراد ولي...

-صبر كن...بزار من حرف يزنم....بين مي گل...تو با شهروز زندگي ميكني براي اينكه سالم زندگي كني.....خب بيا با من زندگي كن...

-اما....

-هيييسسسس...بزار من حرف بزنم.....من ميام خواستگاري...با مامانم...خيلي رسمي...با هم ازدواج ميكنيم...ولي قول ميدم تا بعد از كنكور مثل يه هم خونه...مثل يه خواهر برادر باشيم....اين بهتره يا اينكه با يه پسر غريبه زندگي كني؟

-مسلما اين بهتره....اما من نميتونم.....به خانواده ات چي ميگي؟؟؟قبول ميكنن؟؟گيرم كه كردن...من قبول نميكنم....من حوصله دردسر و زخم زبونهاي بعد و ندارم...

-منظورت زخم زبون از طرف منه؟يا خانوادم...

-خودت...خانوادت....

-نه..

-صبر كن....نگو نه...هميشه همه چيز خوب و مرتب و عاشقانه نيست...زندگي دعوا و بحث و جدل داره...دلم نميخواد يه روز جلو بچه ام گذشته و زندگي و بي خانواده بودنم و تو سرم بزني!!!

-نه...

-صبر كن....اين يه واقعيت...تو رويا زندگي نكن....اگر ميگم نه...دليل دارم...

تو هيچ برخوردي با من نداشتي...من نميتونم اين رفتار و عشق و درک کنم.

-چون عاشق نيستي!

-تب تند زود عرق ميكنه!

-تب من تند نيست....من نميدونم اين چه حسيه...باور كن خودمم نميدونم چه حسي من و به سمت تو ميكشونه...خانوم بودنت؟؟متانتت؟؟؟سنگين بودنت؟؟؟ولي هر چي كه هست اينقدر قوي هست كه پات وايسم!

-خيالت راحت باشه...من اونجا در امانم...بزار كنكور بدم....بعد در موردش صحبت كنيم...

-من ميام خواستگاري....همين امشب با خانواده ام صحبت ميكنم...

مي گل رفتنش و نگاه كرد...شونه اي بالا انداخت و گفت:بيا...نيا...ادمي كه بزرگتر نداره هر كي از در برسه براش تصميم ميگيره ديگه...تو هم روش...بيا...شايدم زنت شدم....يه خورده هم اونطوري زندگي كنم..ببينم كي تو ازم خسته ميشي و ولم ميكني؟

اون شب بر خلاف خونه شهروز كه همه چيز اروم بود تو خونه اراد غوغايي به پا بود....اراد موضوع رو با خانوادش مطرح كرده بود و خانواده اش مخصوصا مادرش مسرانه ازش ميخواستن تا از اصل و نسب مي گل

بگه...و آراد در برابر اين سوال سكوت ميكرد و اين جواب كه خودش مهمه يا خانوادش باعث ميشد اونها با اين انتخاب مخالفت كنن!

خب حق داشتن...همون يه پسر بود بعد از 3 تا دختر...با مادري كه ارزوي پسر داشت....و ارزوي اينكه زنش بده و براش عروسي بگيره...تا اون روز هر دختري براش در نظر گرفته بودن يه پيشينه خوب و اصيل داشت...كه ااراد هر كوروم و به نحوي رد كرده بود...و حالا دست رو دختري گذاشته بود كه اولين پوينت مثبت از نظر خانواده اش و نداشت!

-آقاي سلطاني:خب بگو پدرش چكاره است...مادرش كيه؟؟؟تحصيلاتش چيه؟؟

-اگر پدر مادر نداشته باشه و تحصيلات نداشته باشه نميريد خواستگاري؟

-خانوم سلطاني:معلومه كه نه....اين همه دختر خوب و با خانواده بهت معرفي كردم گفتي نه...حالا معلوم نيست اين مار خوش خط و خال چي در گوشت گفته كه خام شدي!

-مامان خواهشا درست صحبت كنيد...

-ميگي كيه يا نه؟

-مادر پدرش فوت كردن...با برادرش زندگي ميكنه!

-تحصيلاتش چيه؟

-هنوز ديپلم نگرفته...

-چند سالشه كه هنوز ديپلم نگرفته؟

-17....

-دخترها گرگ شدن....

-مامان!!!

-بسه ديگه....

ساعت 12 شب. بعد ااز كلي جر و بحث بي نتيجه رفت تو اتاقش فارق از افكار مادرش كه قصد داشت مي گل و پيدا كنه و ببينه چه جور دختريه و چيكاره است ....

فصل9

بي توجه به زمان در حالي كه نگاهش همچنان روي كتاب بود دست برد و تلفن و برداشت!

-بله؟

-سلام خانوم!

صداي زني كه معلوم بود سن داره توجهش و جلب كرد!

-سلام!

-ببخشيد ميتونم با ميگل خانوم صحبت كنم؟

-خودم هستم...بفرماييد!

-من ميتونم حضورا با شما صحبت كنم؟

-با من؟؟؟ببخشيد شما؟

-آشنا ميشيم حالا...!!!

-ببخشيد من نميتونم اينكار و بكنم..من بايد بدونم قراره با كي صحبت كنم....

-من مادر اراد هستم!

مي گل متعجبانه گفت:آراد؟

و زير لب زمزمه كرد:خداي من!!!

-بله...آراد....حالا ميتونيم حضوري هم و ببينيم.؟

لحن مودبانه و پر از احترام زن باعث شد جوابش مثبت باشه...قرارشون شد براي بعد از ظهر تو يه كافي شاپ همون حول و هوش!!!

وقتي مي گل رفت توي كافي شاپ خيلي سريع تونست مادر اراد و بشناسه يه زن تنها....تقريبا 60 ساله...شيک پوش...رفت جلو و خودش و معرفي كرد...خانوم سلطاني از جاش بلند شد و با هم دست دادن

-بفرماييد خواهش ميكنم...

-مرسي دخترم!

هر دو نشستن..

-تو خيلي خوشگلي!

-ممنون خانوم....

-سلطاني هستم.

مي گل لبخند زد..لبخندي پر از استرس!

-پسر من بدجور عاشق تو شده....اما هر چي از شما و خانواده ات ميپرسم جواب سربالا ميده...فقط ميگه بريم خواستگاري....من دوست دارم بدونم كجا دارم ميرم....ميخواستم اول با برادرت صحبت كنم....وقتي فهميدم مادر پدرت از دنيا رفتن ناراحت شدم..اما خدارو شكر يه برادر داري...اما بعد تصميم گرفتم اول با خودت صحبت كنم...نظر خودت و بدونم تا بعد موضوع رو به برادرت منتقل كنم.

ببينم برادرت از رابطه شما خبر داره؟

-برادرم؟خود آراد به شما گفته با برادرم زندگي ميكنم؟

-بله...چطور؟؟؟

-دروغ گفته...واقعيت اينه كه.....

بعد از تموم شدن صحبتهاش احساس کرد گلوش از درد داره ميترکه..درد نگه داشتن بغض سنگيني بود که از اول صحبتهاش نگهش داشته بود...فکر نميکرد اعتراف به يه همچين حقيقتي اينقدر سخت باشه....همونجا فهميد زندگيش با زندگي امثال خودش خيلي تفاوت خواهد داشت....فکر کرد هيچ وقت نميتونه زندگي عادي داشته باشه...براي هر کس اين داستان و ميگفت جا ميزد..کودوم پسري کودوم خانواده اي قبول ميکنه با دختري وصلت کنن که پيشينه پدر و مادر و خواهرش اون بوده و با يه پسري زندگي کرده که تمام زندگيش دختر بازي کرده و.....

سرش و بلند کرد و به خانم سلطاني که خيره و تقريبا با نفرت بهش نگاه ميکرد نگاه کرد و گفت:من و اينطوري نگاه نکنيد...همه اينهارو پسرتون ميدونست...در حالي که من و پسرتون هيچ چيزي بينمون نيست...من بارها به پسرتون گفتم قصد ايجاد اين رابطه رو ندارم....بارها تلفني... حضوري...اين پسر شما بود که دست بردار نبود...من بهتون قول ميدم هيچ تماسي از طرف من نه با پسر شما بوده نه از اين به بعد خواهد بود... !

-من از شنيدن اين داستان خيلي متاثر شدم....اين نميتونه دليل بر بد بودن شما باشه....اما خب ميدوني کبوتر با کبوتر...باز با باز....

مي گل خنده تلخي کرد و گفت:اين داستان نبود خانوم..اين زندگي من بود....اجازه هست؟

هر دو از جا بلند شدن...با هم دست دادن....مي گل تمام مسير خونه رو بي صدا اشک ريخت...نه براي اينکه مادر آراد خواسته يا ناخواسته بهش توهين کرد...نه براي اينکه اراد و از دست داده بود.....براي خودش که اينطور دنيا بي رحمانه باهاش رفتار کرده...که بازيچه دست خانوادش شده که يه تنه داره تقاص کارهاي خانواده اش و پس ميده!

وقتي رسيد خونه سرش از درد داشت ميترکيد...ابي به صورتش زد و قرص خورد...اول خواست به اراد زنگ بزنه...اما زنگ ميزد چي ميگفت؟؟؟ميدونست اراد روحشم از اين قرار خبر نداره....بايد با واقعيت کنار ميومد...واقعيتي تلخ اما حقيقتي محض!

بالشتش و از روي تختش برداشت و اومد جلو تلوزيون دراز کشيد...پنجشنبه بود و احتمالا شهروز طبق عادت پي عيش و نوش.....

با افتادن چيزي روي تنش چشم باز کرد...شهروز بود...پتوي تخت خودش و اورده بود و انداخته بود رو مي گل....

-اومدي؟

-قرار بود نيام؟

-گفتم شايد مهموني باشي!

-گريه کردي؟

-نه!

-چشمات چقدر قرمزه!!!

-چيزي نيست....

-مي گل....

-بله؟؟؟

-چيزي شده؟

سوالش و دوباره و با تاكيد تكرار كرد..اين يعني من فهميدم كه چيزي هست!

-نه...ياد گذشته ها افتادم.

حالا ديگه مي گل در حالي كه بالشتش دستش بود پشت ديوار راهرو گم شد...هوا تاريک شده بود...طبق عادت مبايلش و برداشت تا ساعت و ببينه..با سيل ميس كالها و اس ام اس ها روبرو شد....همه از طرف آراد!

اس ام اس هارو باز كرد...چندتاي اول حاكي از عصبانيت اراد داشت كه چرا همه چيز و به مامانم گفتي؟؟؟چرا نگفتي با مامانم قرار داري و از اين دست اس ام اسها...اما تا به اخر برسه اروم شده بود و خواهش كرده بود بهش زنگ بزنه و گفته بود خانواده ام مهم نيستن...مهم من و تو هستيم و ....سري تكون داد و گوشي و پرت كرد رو تختش..زير لب زمزمه كرد..كبوتر با كبوتر.

صداي تقه هاي در و صداي شهروز كه صداش ميكرد از جاش بلندش كرد و رفت سمت در و بازش كرد!

-بله؟

شهروز به چشمهاي قرمز و پر از غصه مي گل نگاه كرد و گفت:با آراد دعوات شده؟

-آراد ديگه كودوم خريه؟

-اووو...خب...چرا دعوا ميكني؟؟؟فردا شب ارمان تولدشه...دعوتمون كرده رستوران!

مي گل بي حوصله رفت سمت تختش و گفت:من نميام!

-چرا؟؟؟اما من و با تو دعوت كرده!

-شهروز من حوصله ندارم....

-اما مياي....باشه؟؟؟

برگشت و به لحن شهروز لبخند زد....اين شهروزه؟؟؟اينطوري ازم درخواست ميكنه؟؟پوزخندي زد و با خودش گفت:من بايد با امثال همين شهروز ازدواج كنم..يكي مثل خودم كه كسي و نداره!

شهروز نشست كنار مي گل رو تخت و دولا شد رو زانوهاش و در حالي كه به زمين نگاه ميكرد گفت:چي شده مي گل؟؟ميشه بهم بگي؟؟خيلي تو فكري....چشمهات..خنده هات...پوزخندهات..همه حرف داره....تو با كي درد دل ميكني وقتي دلت پره؟

-تو با كي درد دل ميكني؟منم با همون.

شهروز ارنجش و گذاشت رو زانوش و دستش و كرد تو موهاش و گفت:با هيچ كس....اما دوست داشتم يكي بود براش حرف ميزدم!

مي گل دلش خواست شهروز و بغل كنه...خودشم نفهميد چرا...حس كرد اين اعتراف براي يه مرد اون هم شهروز بايد خيلي سخت باشه...دلش خواست بره تو بغلش...مثل همون وقتي كه پاش شكسته بود...مثل وقتي داشت به كاديلاک قند ميداد...اما اينبار با ميل و اراده و آگاهانه!چقدر دلش يه تكيه گاه...يه مامن ميخواست....

-فردا مياي..باشه؟

لحن محكم و همراه با مهربوني شهروز نرمش كرد.

-باشه...ميام..

شب تا ديروقت با افكار در هم برهمش مشغول بود..آراد چند بار ديگه زنگ زده بود اما مي گل جواب نداده بود هيچ...مبايلش رو هم خاموش كرده بود.صبح ساعت 10 و نيم بود كه بيدار شد....بعد از پوشيدن لباس مناسب و شستن دست و صورت بيرون رفت..ميز صبحانه چيده شده بود اما خبري از شهروز نبود..معلوم بود خودش صبحانه خورده و رفته....مي گل با خودش گفت:ديشب كه خونه بود امشبم كه قراره با هم بريم تولد...حتما رفته پيش دوست دخترش ديگه...بيچاره از خونه خودشم بيرون كردم....

بعد از خوردن صبحانه مرتب كردن آشپزخونه تصميم گرفت بره مانتو بخره...حتما ستوراني كه دعوت شده بودت بايد با كلاس باشه..اين مانتوهاي كهنه به در د اونجا نميخورد...

يک ساعتي بود دنبال يه مانتو مناسب ميگشت...خودشم نميدونست چرا دلش ميخواست به بهترين نحو ظاهر بشه....فكر ميكرد وقتي شهروز با هيچ دختري تو كوچه خيابون نرفته...حالا كه قراره بره بايد يه جوري برم كه خجالت نكشه...مثل همه زنها و دخترها دوست داشت نسبت به تمام دخترهايي كه تا اون موقع با شهروز بودن خوشگل تر و خوش پوش تر جلوه كنه...بعد از كلي گشتن يه مانتو زرد رنگ چشمش و گرفت...از اين مانتو جلو باز و گشادها كه مد شده بود...دور كمرش ما مونجوقهاي سرمه اي كار شده بود...خيلي هم بهش ميومد...خانوم فروشنده بهش پيشنهاد داد با يه ساق سرمه اي و يه بلوز بلند سرمه اي تنگ زيرش بپوشه و سعي كنه تقريبا جلوش و باز بزاره...و واقعا هم اونجوري خيلي خوشگل شد..روسري حرير بزرگ سرمه اي و زردي هم بهش داد و براش خيلي شل بست دور گردنش...

-فقط يه كفش پاشنه بلند سرمه اي كم داره....

مي گل لبخندي بهش زد و ازش تشكر كرد....اينطوري خوب بود..امروزي و شيک....هر چند خيلي گرون شد..اما براش مهم نبود...اين طبيعي بود كه بخواد خيلي خوب ظاهر بشه....بعد از خريد مانتو و روسري به دنبال كفش سرمه اي چند تا مغازه ديگه رو سر زد..و بالاخره كفش پاشنه دار سرمه اي با يه سگک كوچک طلاي نظرش و جلب كرد..اون رو هم خريد و البته كيف ستش رو...ساعت 3 بود كه هلاک برگشت خونه...از خريدش راضي بود..هر چند مقدار زيادي از پس اندازش و خرج كرد..اما اصلا ناراحت نبود...شهروز هنوز خونه نيومده بود..حتي زنگ هم نزده بود...اما اين موضوع كه امروز ميتونه با شهروز باشه..اون هم پيش دوستهاش راضيش ميكرد...تو دلش به دخترهاي ديگه فخر ميفروخت كه ميتونه تو ماشين شهروز و در كنارش ديده بشه...اما چرا؟؟؟مگه شهروز كي بود؟؟؟خودشم نميدونست جوابش چيه...فقط اميدوار بود درگيري احساسي باهاش پيدا نكرده باشه!

بعد از خوردن يه نهار مختصر خوابيد..بايد براي شب سر حال ميشد...ساعت 5 بيدار شد...دوش گرفت...موهاي لختش و خشک كرد...با اينكه همونجوري هم خوب بود اما باز اتو كشيد بهش...يه آرايش ملايم كرد...قبل از اينكه لباس بپوشه رفت بيرون....هنوز شهروز نيومده بود...حتي يه زنگم نزده بود..نكنه فراموش كرده؟....برگشت تو اتاقش ساعت 6 و نيم بود....ساقش و پوشيد..بلوز بلند چسب هم رنگ ساقشم تنش كرد يه كمر طلايي روي بلوزش بست كه كمر ظريفش و بيشتر نشون ميداد...هنوز براي پوشيدن مانتو زود بود..فكر كرد چرا شهروز نمياد؟؟يعني نميخواد دوش بگيره؟؟مگه ميشه شهروز روزي 3-4 بار دوش ميگرفت...حالا...با صداي زنگ تلفن خيز برداشت!شماره شهروز بود..

-سلام...

-سلام....خوبي؟؟

-شما كجايي؟مگه نميريم؟

-من نميتونم بيام خونه...يه راننده ميفرستم دنبالت بيارتت..خودمم از اينور ميام...

انگار اب يخ و ريختن رو مي گل....فكر كرد ديدي با تو هم تو خيابون نميره...كلا اين ادم همه رو ميخواد براي عشق و حال و عياشي...حالا چرا من و اينبار وارد بازي كرده خدا ميدونه!

دلخور گفت:ميخواید نميام اصلا...

-نه!!!نه!!!من كاري برام پيش اومده نميتونم تا خونه بيام و برگردم...من از همينجا ميام...تو هم با راننده بيا...نيم ساعت ديگه جلو دره...آماده اي كه؟

-بله..

و با حرص گوشي و گذاشت...

سعي كرد اروم باشه....نبايد ميزاشت شهروز بفهمه از اين كار ناراحت شده....احتمالا شهروز ميخواست بازيش بده....

مانتوش و پوشيد كفشهاش و پاش كرد و روسريش و همونطور كه فروشنده براش بست سرش كرد...تو ايينه قدي نگاهي به خودش كرد....با ديدن تيپش لبخند زد...زمين تا آسمون با اون مي گل قبل فرق كرده بود..يه مي گل امروزي شده بود...با خودشيفتگي گفت:از همه ي دخترهايي كه باهاش بودن خوشگل ترم...با صداي زنگ به سمت اف اف رفت..يه مرد ميان سال بود...

-بله؟

-خانوم تقوايي؟

با خودش فكر كرد تقواي؟؟چقدر آشناس...يهو يادش اومد فاميلي شهروزه..

-بله!اومدم.

رفت پايين..يه بنز مشكي خوشگل جلو در بود...مرد در و براش باز كرد...نشست قبل از اينكه مرد سوار بشه كمي ديگه عطر زد...خودشم نفهميد چرا....

مسير خيلي طولاني شد...كمي ترسيد....از شهر هم خارج شد...خداي من...كجا داره ميره؟نخواست از راننده بپرسه به تنها پناهش متوصل شد.....گوشيش و در اورد و به شهروز اس ام اس داد...

-شهروز من نميدونم اين داره من و كجا ميبره...از شهر خارج شد....من ميترسم!

اما جوابي نيومد.....زير لب زمزمه كرد...بي معرفت....نكنه نقشه باشه...خواست بگه بر گرديم يا پياده ام كن كه باز پيچيد تو يه جاده خاكي...دل و زد به دريا و با بغض گفت:ميشه بپرسم كجا ميريم؟

-ميريم باغ...

-باغ؟؟؟باغ كي؟

مرد با تعجب نگاهي به مي گل از توي ايينه انداخت و گفت:باغ آقا ديگه...

_آقا كيه؟

مرد نگاه متعجب ديگه اي به مي گل انداخت و گفت:آقا شهروز!

مي گل بغض كرد....نكنه من و بفروشه به عربها...شنيدم پارتي ميگرن عربهارو دعوت ميكنن ميان دختر انتخاب ميكنن!!نه!!!خدايا نه!!!

با از حركت ايستادن ماشين متوجه اطرافش شد....روبروش يه در بزرگ فرفورژه بود كه داشت باز ميشد...بالاي در از روي ديوار شاخه هاي بيد مجنون اويزون بود...چراغاي سر در روشن بود...مثل چراغهاي توي محوطه بيرون...

-ميشه ضبط و خاموش كنيد؟

راننده دست برد و ضبط و خاموش كرد...

مي گل گوش داد....صداي آهنگ نميومد...يا شروع نشده بود...يا ديوارهاي ويلا يه جوري بود صدا ازش بيرون نميومد...باغ خلوت بود..هيچ كس نبود...

-بفرماييد خانوم...

حالا مي گل متوجه شد مسير طولاني رو تو باغ طي كرده بودن و جلو يه ويلاي شيک ايستاده بودن...با ديدن شهروز بالاي پله ها ...در حالي كه كت و شلوار شيكي پوشيده بود و دستش و كرده بود تو جيبش و با لبخند به ماشين نگاه ميكرد...نا خودآگاه با عجله در و باز كرد و پياده شد...كمي بهت زده نگاهش كرد...با اينكه ميدونست اگر همه حدسياتش درست باشه مسببش همين شهروزه ,اما نميدونست چرا احساس كرد يه ناجي پيدا كرده به سمتش دويد...در حالي كه اشكش سرازير شد و چند بار به خاطر پاشنه بلند كفشش پاش پيچيد .خودش و رسوند به شهروز ...شهروز كه تا قبل از دويدن مي گل با لبخند بالاي پله ها ايستاده بود هراسون از پله ها پايين اومد و رو پله آخر مي گل و كه خودش و تو بغلش پرت كرد تو آغوش گرفت.

-عزيزم!!!!چته؟؟؟چي شده؟؟؟نگاه گذرايي به راننده كه بيچاره هاج و واج مونده بود كرد و گفت:راننده اذيتت كرد؟

-نه!!!!نه!!!

-پس چي شده؟؟؟...

سر مي گل و از رو ي شونه اش جدا كرد و گرفت بين دو تا دستش...با ترس گفت:چي شده؟؟؟بگو ديگه!!!

-هيچي...هيچي...

-اگر اذيتت كرده بگو مي گل...

-نه!!!نه به خدا...به اون ربطي نداره!!!

شهروز مي گل و تو بغلش گرفت و كمكش كرد بايسته...خودشم ايستاد و رو به راننده گفت:چيزي شد بين راه؟

-نه آقا!!!

بيچاره راننده برق ازش پريده بود...

-برو.....مرسي...

-خواهش ميكنم..با اجازه...

شهروز دست مي گل و گرفت و با هم رفتن تو...مي گل قبل از ورود با شک نگاهي به داخل انداخت...هيچ كس نبود...چقدر احمق بود كه فكر ميكرد شهروز اون و به كس ديگه اي ميده...خودش خوش سليقه تر از اين حرفها بود...چرا بايد خودش از من بگذره و من بده به كس ديگه؟؟؟

خب شايد پول بيشتري بابت دست نخورده بودنم ميدن!

-فكر كردنت تموم شد مانتوت و در بيار!

و دست برد تا مانتو مي گل و در بياره!

-دست به من بزني خودم و ميكشم!

اين جمله رو در حالي گفت كه كيفش و تو دستش فشار ميداد و يه قدم به عقب برگشت و اون يكي دستش و به نشونه تهديد جلو شهروز گرفته بود!

-مي گل؟؟؟!!!خوبي؟

-من و براي چي اوردي اينجا؟كوشن بقيه؟؟؟مگه نگفتي توله...

-مي گل....بس كن...ميفهمي چرا اومدي...كيفت و بده من!

-نميدم...

-چيه؟؟؟توش چاقو گذاشتي؟؟؟يا با كيفت ميخواي من و بزني و منم در برم؟؟؟آخه كوچولو من كه بخوام تورو به دست بيارم احتياج به اين كارها ندارم!!!

اين و گفت و با يه حركت خودش و رسوند به مي گل و گرفتتش تو بغلش....خونسردانه مي گل و كه تلاش ميكرد از دستش در بره نگاه ميكرد!

-تلاش نكن نميتوني در بري!!!

-ولم كن!!!!

شهروز ولش كرد....

-عوضي آشغال....

شهروز لبخند زد..روش و برگردوند و سري تكون داد...

-هر وقت اروم شدي بيا بشين...اين و گفت و رفت سمت مبلهاي ته سالن و ضبط و روشن كرد...مثل هميشه موسيقي فرانسوي پخش شد....

مي گل نگاهي به اطراف انداخت...گلدانها پر از گلهاي رز بود...تمام خونه پر از شمع بود!!!چقدر همه چيز رمانتيک و شاعرانه بود..همونجوري كه تو فيلمها بود....بايد اروم ميشد....اگر قرار بود اتفاقي بيافته ميافتاد...اگرم نه كه هيچي...اون نميتونست از دست شهروز فرار كنه!رفت سمت شهروز كه گيلاس مشروب تو دستش بود

شهروز كه متوجه مي گل شد گفت:حالا ميگي چته؟؟؟چرا اينطوري ميكني؟كسي كه با تو كاري نداره!نميخواي مانتوت رو در بياري..نيار..مبلي و نشون داد و گفت:بشين عزيزم!

مي گل نشست و همچنان كيفش محكم تو بغلش بود!

شهروز كلافه گيلاسش و گذاشت رو ميز و گفت:يه بار گفتم...باز هم ميگم..من اگر ميخواستم كاري كنم تو همون خونم ميكردم...به اين كارها احتياجي ندارم....

بعد تو صورت مي گل نگاه كرد...لبخندي زد و سري تكون داد و گفت:نگاش كن...صورت خوشگلش و چيكار كرد...پاش و برو دست و صورتت و اب بزن....انگار يه فس كتكت زدن!

مي گل كيفش و گذاشت رو مبل...در حالي كه روسريش دور گردنش افتاده بود رفت تو دستشويي چشمهاش پف كرده بود...كمي اب پاشيد تو صورتش سعي كرد آرايشش پاك نشه هرچند اينقدر كم آرايش كرده بود كه چيزي مشخص نبود.توي موهاشم دست كشيد و مرتبشون كرد..اومد بيرون....شهروز كنار پنجره داشت سيگار ميكشيد!

با شنيدن صداي در بر گشت.لبخندي به مي گل زد و رفت سمتش!

-ميشه ديگه به من اعتماد داشته باشي؟؟؟من هيچ وقت نه به خودم نه به هيچ كس ديگه اجازه نميدم به تو اسيبي بزنه...قول ميدم... .پس ديگه هيچ وقت از من نترس...

مي گل لبخند زد...لحنش امنيت كافي رو بهش منتقل كرد!

شهروز دست برد و مانتو مي گل و از تنش در اورد....اينبار ديگه مي گل روش نشد مانع بشه..هر چند لباسش بد هم نبود...اما خيلي تنگ بود....يه بلوز ساده سرمه اي...با ساق سرمه اي..با يه زنجير طلايي...اگر ميدونست قراره مانتوش و در بياره يه فكري ميكرد...هيكل ظريفش تو اون لباس جلوه بيشتري پيدا كرده بود!

متوجه شهروز شد...نگاهش از روي صورت مي گل سر خورد رو پاهاش دوباره اومد بالا...وقتي ديد مي گل داره نگاهش ميكنه لبخند زد..با شرم سرش پايين انداخت و رفت سمت جا لباسي و مانتو مي گل و اويزون كرد...بر گشت و گفت:بريم بشينيم...مي گل پشتش و كرد به شهروز و رفت سمت مبل اما صداي پاي شهروز كه ميدويد توجهش و جلب كرد..شهروز دو 3 قدمي و كه به سمت مي گل اومده بود و با قدمهاي بلند و تند به سمت جا لباسي برگشت....مانتو مي گل و برداشت و با عجله اومد سمتش و گفت:مانتوت و بپوش!

از ديدن هيكل مي گل حالش عوض شد....دلش نميخواست شبش و با هوس همراه كنه....ميدونست بيشتر از اين حرفها رو خودش كنترل داره...اما اين فرق ميكرد ....حسي كه به مي گل داشت فرق ميكرد...

مي گل بهت زده مانتو رو گرفت و پوشيد!

شهروز دستش و دراز كرد و گفت...حالا بيا بريم...

-كجا؟

-يه امشب به من اعتماد كن...بيا بريم...!!

مي گل در حالي كه دستش تو دستهاي شهروز بود دنبالش راه افتاد....

-شهروز يواش تر....ميافتم الان!!!

شهروز برگشت نگاهش كرد...اما مي گل سرش پايين بود و فقط جلو پاش و ميديد....

همونطور كه حركت ميكردن شهروز گفت:ميخواي بغلت كنم؟و قبل از اينكه مي گل چيزي بگه برگشت و مي گل و رو هوا بلند كرد!با همون پوزيشني كه وقتي پاش شكست بغلش كرده بود....مي گل نا خود آگاه دستش و دور گردن شهروز حلقه كرد و جيغ زد!!!

-ميافتم...بزارم زمين...ديوونه!!!

-نميافتي.....مگه من ميزارم بيافتي؟

-شهروز..ديوونه شدي؟؟؟اين چه كاريه؟؟؟

مي گل نگاهي به اطرافش كرد....

-واااييييي..اينجا چقدر خوشگله!!!!!

شهروز يكي از صندليهاي كنار...ميز غذا خوري و بيرون كشيد و گفت:قابل شمارو نداره!

مي گل برگشت و با تعجب شهروز و نگاه كرد...انگار تازه دوزاريش افتاده بود...

-اين كارها براي چيه شهروز؟

شهروز كه متوجه شد مي گل دوزاريش افتاده گفت:براي شما عزيزم!!!

مي گل از جاش به نشونه اعتراض بلند شد و گفت:اما قرار بود...

شهروز دستش و گذاشت رو شونه اش و نشوندتش....خودش هم نشست روبروش...

-چرا شاكي ميشي؟؟دلم خواست شب آخري كه ايرانم همخونه ام و سوپرايز كنم!

-شب آخر؟؟؟

ترسي كه تو دل مي گل افتاد لبخند پيروزمندانه رو رو لبهاي شهروز نشوند.شهروز همين و ميخواست..نه ترس مي گل و بلكه يه عكس العمل از طرف مي گل كه بتونه احتمال مثبت بودن نظر مي گل و زياد كنه!

-فردا صبح بايد برم ....هر سال اين موقع ميرم...امسال يه موضوع كاري هم پيش اومده...

-چقدر طول ميكشه....

قبل از اينكه شهروز جواب بده چند نفر با چند ظرف غذا اومدن و غذاهارو چيدن...الحق كه ميز زيبا و شاعرانه اي بود...تمام مدت شهروز نگاهش روي مي گل بود كه متعجب به ميز و ادمها نگاه ميكرد....تو دلش خدا خدا كرد تحت تاثير قرار بگيره...اين مسافرت خيلي كارش و خراب ميكرد...بايد قبل از رفتن مي گل و خوب تحت تاثير قرار ميداد...بايد اين نفوذ اينقدر عميق ميبود كه تا يكي دو ماه ديگه مي گل تحت تاثيرش بمونه!

بعد از اينكه خدمتكارها رفتن شهروز دست برد و چاقو چنگالش و برداشت و گفت:يكي دو ماه...تا آخر تابستون..زود ميام...

مي گل زير لب گفت:يكي دو ماه زوده؟؟؟

حالا ديگه ميفهميد چرا ناراحته....احساس كرد ناخواسته تو دام افتاده....هر چند اين براش يه اصطلاح بودو خودش فكر ميكرد اين دام نبوده و خودش ناخواسته وارد بازي شده

-اخمهات و باز كن ديگه!!!اون از در كه وارد شدي زدي زير گريه..اون از بعدش كه عصباني بودي و ميخواستي بري...اينم از حالا ....چته؟؟؟

-هيچي...

.-دلت برام تنگ ميشه؟

لحن شوخ شهروز مي گل و خندوند اما اون هم با زرنگي گفت:اصلا....تازه فكرمم راحته....

-ميشه بپرسم فكرت چرا مشغوله وقتي من هستم؟؟؟

-آره ميشه!بپرس!

شهروز نگاه عاقل اندر سفيهي بهش كرد....خنده ي كجي كرد ...وگفت:عزيزم...چرا فكرت مشغوله وقتي من هستم؟

اينقدر با احساس و عاشقانه اين سوال و پرسيد كه مي گل از كرده ي خودش كه ميخواست حرص شهروز و در بياره پشيمون شد....

دستپاچه تكه اي گوشت گذاشت تو بشقابش و گفت:خب به هر حال ...شما....خب...به هر حال دو تا غريبه ايم ديگه....احساس ميكنم تو خونه مزاحمم.....فكر ميكنم به خاطر من زندگيتون به هم ريخته..اينطوري خيالم راحته يه مدت راحت زندگي ميكنيد....

سكوت شهروز توجه مي گل و جلب كرد و سرش و بالا اورد.نگاه خيره و عاشقانه شهروز داغش كرد...سريع سرش و انداخت پايين و با غذاش بازي كرد...

-اما من دلم برات تنگ ميشه!

مي گل ترجيح داد نشنيده بگيره....اما فقط ترجيح داد...احساس ميكرد لحن و تن صداي شهروز تو خونش نفوذ ميكنه....

گرماي دست شهروز كه روي دستاش اومد دليلي شد تا تو چشمهاي شهروز نگاه كنه...حس عشق گرفت...و به همون اندازه يا شايد بيشتر حس عشق داد...گرمي اين دستها تنها براش گرمي دستهاي يه پسر غريبه نبود....گرمي و محبت دستهاي پدري بود كه خاطره اي محو ازش مونده بود...آغوش گرم مادري بود كه ازش يه تصوير با انواع لباسها و آرايشهاي رنگ و وارنگ ثبت شده بود و گرمي صداي خواهري كه گاهي وقتي مست ميومد خونه و از شبش راضي بود براش اهنگ زمزمه ميكرد...و موهاش و نوازش ميكرد.....

قطره اشک محبوس تو چشمهاي اسمونيش كه سرازير شد...شهروز با محبت با دست ديگه اش اجازه نداد رو زمين بريزه...

-گريه نكن اسموني!!!چي شد؟؟؟باز چي ناراحتت كرد؟

شهروز دستش و فشرد و از جا بلندش كرد...

-پاش و بريم تو....سرما ميخوري....

بي هدف دنبال شهروز كشيده شد...اما شهروز نذاشت به اين لختي و سستي ادامه بده كشيدتش تو بغلش و بازوهاي ستبرش و حلقه كرد دور بازوهاي نحيفش و در حالي كه سعي ميكرد...با تمام وجود سعي ميكرد از هوس خالي باشه بدون هيچ حرفي وارد ساختمون شد!

ناخودآگاه با ياداوري شب قبل خجالت كشيد...از كي؟؟از خودش...از اين موجود بي پناه و پاكي كه تو بغلش بود...شب قبل وقتي مطمئن شد مي گل خوابيده زنگ زد و از نيكي خواست بياد پيشش...يواشكي مثل دختراي 16-17 ساله كه يواشكي تلفن و ميبرن تو اتاقشون تا با دوست پسرشون حرف بزنن برده بودتش تو اتاق و.....حتي از ياد اوريش مشمئز شد.....سر خودش داد زد:عوضي آشغال.....عشقت بغل گوشت بود...بهش خيانت كردي....!

-شب اينجا ميمونيم؟

به مي گل كه رو كاناپه نشسته بود و نگاهش ميكرد نگاه كرد...كي از بغلش ااومده بود بيرون؟؟؟

-نه عزيزم...بايد برم خونه چمدونهام خونه است...البته دوست داري بمونيم!!

-نه!!!نه...برام فرقي نميكنه....

شهروز لبخندي زد....بريم!!بريم خونه يه درس پيانو پس بده با خيال راحت برم...

مي گل لبخند تلخي زد...به سمت كيفش و روسريش رفت..برشون داشت . همراه شهروز بيرون رفت.

-شمعهارو خاموش نميكني؟؟؟

-خاموش ميكنن...بيا بريم...!!!

تا خونه هر دو فقط فكر كردن....شهروز به اينكه نكنه تو اين مدت آراد پيروز بشه...و مي گل به همه چيز...به تفاوت زندگي خودش و شهروز...اينكه يه شب با شهروز چقدر خرج برداشته بود؟؟؟ايا اين يه شب نميتونست حداقل يک ماه زندگي اونهارو تامين ميكرد...طوري كه خانوادش از هم نميپاشيدن؟؟.نميتونست...همه چيز پول نيست....افكار خانوادش مسموم بود....اينكه آيا اين رابطه درسته؟؟؟آره درسته....نه شهروز كسي و داره نه من....پس به در دهم ميخوريم...بي خيال تفاوت سني...شهروز به اندازه كافي خوش تيپ و با كلاس هست...ظاهرش به سنش نميخوره....بعدم پيري و جووني به دل!!!!

اين هوس نيست؟؟؟نه نيست...شايدم باشه...ولي تا وقتي رنگ عشق داره خوشاينده...چرا بايد خودم و تا آخر عمر از لذت محبت كردن و مورد محبت قرار گرفتن محروم كنم....دستاي شهروز عشق كافي و داره....

ناخودآگاه به دستهاي شهروز نگاه كرد...كه روي دنده اتومات ماشين با ضرب آهنگي كه پخش ميشد ريتم گرفته بود!

نگاهش و روي صورتش سر داد...تو دلش گفت:دلم برات تنگ ميشه!

توي خونه شهروز تو دلش غوغايي بود از اين رفتن...اما وقتي ديد مي گل حسابي پكره تصميم گرفت اذيتش نكنه...به قول معروف تيرش و زده بود و به هدفم خورده بود..ديگه ازار دادنش كم لطفي بود!

كتش و كه قبل از رانندگي در اورده بود پرت كرد رو مبل و گفت:بشين ببينم چه ميكني؟

-الان؟؟؟اين وقت شب؟؟؟

-پيانو زدن وقت نداره كه...من نصف شبم شده ساز زدم...

-آخه!!!

شهروز جلو رفت...روسريش و از رو دوشش برداشت و پرت كرد روي كتش مانتوش و در اورد و گفت:بشين بزن ديگه!!!چه نازي داره...!!!

مي گل خيلي سنگين پشت پيانو نشست...دفتر نتش و باز كرد و شروع كرد به نواختن...شهروز هيچ كودوم از ايرادهاش و نگرفت..گذاشت كارش تموم بشه....بعد براش دست زد و گفت:خوب بود....

-اما ايراد زياد داشتم..تو معلم بدي هستي...تشويق الكي باعث ميشه چيزي ياد نگيرم...نميخواي يادم بدي ياد نده چرا دروغ ميگي!!!؟؟؟

اين و گفت و با قهر رفت تو اتاقش....شهروز ميدونست اين رفتار بهانه بود براي تنها شدن....دلش ميخواست ميرفت و بغلش ميكرد...حقيقتش اين بود كه ميخواست در ادامه بگه ايراد داشته و خواسته ايرادهاش و اخرش بگه و هي وسط اهنگ اون و قطع نكنه...اما مي گل مثل پوكه باروت منفجر شد و نذاشت...اين رفتار مي گل هم خوشحالش كرد هم ناراحت...ناراحت از ناراحتيش...و خوش حال از اينكه يه اتفاقاتي داشت ميافتاد!!!

نشست پشت پيانو و شروع كرد به نواختن....و براي اولين بار..جلوي كسي خوند...

من فقط عاشق اينم حرف قلبتو بدونم

الكي بگم جدا شيم تو بگي كه نميتونم

من فقط عاشق اينم بگي از همه بيزاري

دو سه روز پيدام نشه تا ببينم چه حالي داري

من فقط عاشق اينم عمري از خدا بگيرم

انقدر زنده بمونم تا بجاي تو بميرم

من فقط عاشق اينم روزايي كه با تو تنهام

كار و بار زندگيمو بذارم براي فردا

من فقط عاشق اينم وقتي از همه كلافه ام

بشينم يه گوشه ي دنج موهاي تورو ببافم

عاشق اون لحظه ام كه پشت پنجره بشينم

حواست به من نباشه دزدكي تورو ببينم

من فقط عاشق اينم عمري از خدا بگيرم

انقدر زنده بمونم تا بجاي تو بميرم

.

مي گل كه سكوت خونه باعث شده بود از تو اتاقش صداي شهروز و بشنوه بغضش و رها كرد...با همون لباسها تا صبح بدون پتو رو تخت خوابيد!

شهروز سيگارش و توي زير سيگاري كنار تختش خاموش كرد....سرش و كه درد ميكرد فشرد....نگاهي به ساعت انداخت...هر چند بدون نگاه كردن به ساعت از روي روشن شدن هوا هم ميتونست بفهمه ديگه صبح شده...از جاش بلند شد...شلوار جين و پيراهن سفيدنخيش رو پوشيد..استينهاش و تا زد و بندش و بست...سعي كرد خط چهارخونه قرمز و سفيد ش مرتب بيرون بمونه يقه پيراهنش رو هم مرتب كرد...ال استار قرمزش و پوشيد و بندهاي سفيدش و بست....جلوي اينه دستي به صورتش كه اكثر اوقات ته ريش داشت كشيد...طبق عادت هميشه با عطرش دوش گرفت...چمدونش و برداشت و اومد بيرون...قبل از اينكه از راهرو خارج بشه چمدون و گذاشت كنار ديوار...رفت سمت اتاق مي گل...تقه اي به در زد...اما خيلي منتظر نموند...زود در و باز كرد...مي گل پاهاش و توي بغلش جمع كرده بود و خوابيده بود..رفت جلو...صورتش گرفته بود....به خودش اين اجازه رو داد كه دولا بشه و گونه اش و ببوسه...وقتي ديد مي گل حتي تكونم نخورد خيالش راحت شد خوابش سنگينه....دوباره به قصد بوسيدن لبهاش دولا شد...اما زود پشيمون شد....دليل اولش اين بود كه بوسه اول بوسه عشق بود احساس كرد دومي رنگ هوس گرفته...دليل دومش هم دلتنگي بود..ميدونست اولين بار آخرين بار نخواهد بود و اگر بخواد تكرار كنه خودش اذيت ميشه!!!رفت و مانتو مي گل و اورد و كشيد روش....با اينكه خيلي دوست داشت مي گل بيدار بشه...اما بيدارش نكرد.....ميدونست اگر... اگر..حسي به وجود اومده باشه كه حتما اومده اين ندين اذيتش ميكنه...اما صورت گرفته و

خواب اروميِ كه مي گل توش بود باعث شد دلش نياد بيدارش كنه....از اتاق بيرون رفت و تصميم گرفت براش نامه بنويسه!

سلام عزيزم...

وقتت بخير....

دلم نيومد بدون خداحافظي برم....اومدم تو اتاقت اما خواب بودي..دلم نيومد بيدارت كنم....اين مدت كه نيستم فرصت خوبي داري تنهايي درس بخوني..بدون دردسر....ازت خواهش ميكنم هيچ كس و غير از دوستهاي دخترت و بي بي تو خونه راه نده..حتي علي....من كليد خونه رو از علي گرفتم...باهاشم قهرم...پس هيچ بهونه اي براي اينكه توي خونه بياد نداره....كاري داشتي با اين شماره تماس بگير0912.....شماره وكيلمه....هر كاري داشتي بهش بگو..پسر خوبيه..اما گفتم..توي خونه هيچ كس و راه نميدي.....درسهاي پيانوت و تمرين كن...دلم ميخواد وقتي بر ميگردم اون درسهايي كه گرفتي و ماهرانه برام بزني....شمارم و اخر نامه برات مينويسم..كار داشتي با اون شماره تماس بگير....به بي بي ميسپرم هفته اي 2 روز بياد خونه رو مرتب كنه....

راستي...يادت نره...بهم قول دادي تا بعد از كنكور به هيچ پسري فكر نكني....نرم بيام ببينم از دست رفتيا!!!

دوستدار تو

شهروز

شمارش و نوشت و نامه رو چسبوند روي در يخچال...

چمدونش و برداشت و قبل از اينكه آژانس بياد و زنگ بزنه رفت پايين...تمام طول راه و فكر كرد اشتباه كردم...نبايد درگيرش ميكردم..مخصوصا حالا كه مجبور بودم تنهاش بزارم و بيام...خودخواهي بود...اين تنهايي براش سخت ميگذره.....اما كاري بود كه كرده بود...جبران نميشد...فقط اميدوار بود حداقل به اون هدفي كه ميخواست يعني دور كردن ذهن ميگل نسبت به آراد برسه!

مي گل كه از خواب بيدار شد...با عجله از اتاق اومد بيرون..شهروز گفته بود فردا صبح پرواز داره...صبح يعني چه ساعتي؟؟؟به ساعتش نگاه كرد..10 و نيم بود.....با حسرت سر تكون داد...حتما رفته....بي اختيار به سمت اتاق شهروز حركت كرد...درش نيمه باز بود

*اگر تو اتاقش باشه با ديدن من چه فكري ميكنه؟؟؟ولي مهم نيست...با اين فكر در و باز كرد....خودشم نفهميد از نبودن شهروز تو اتاقش خوشحال شد يا ناراحت...اما ديدن اتاقش براش جالب بود...خيلي كلاسيک و شيک....هميشه فكر ميكرد اتاق شهروز يه اتاق اسپرت و پسرونه است...اما بر عكس تصورش با يه اتاق كاملا كلاسيک روبرو شد...قبل از اينكه وسوسه بشه و تو اتاق بره به سمت تلفن رفت...اما از تماس با شهروز پشيمون شد....شايد پيش دوست دخترش باشه....با اين فكر عصباني شد...اما بايد باور ميكرد...اصلا خودش ديشب گفت...ميخواست همخونه شو سوپرايز كنه....من يه همخونه ام براش....

با اين فكر تلفن و كوبيد رو مبل و گفت:به درک....

تو آشپزخونه كه رسيد چشمش به نامه شهروز افتاد....چند بار خوندتش...نميدونست چرا اينجوري شده....خيلي با خودش كلنجار ميرفت كه درگير احساسات نشه...اما انگار شهروز به خوبي احساساتش و انتقال داده بود!و مي گل و تحت تاثير...!!!

تا فردا شب از شهروز خبري نشد...همونطور كه تلفنها و اس ام اسهاي آراد هم قطع شده بود....مي گل سرش و با درس خوندن و پيانو زدن گرم ميكرد....گهگاهي با سما گلاره در رابطه بود...بهشون گفته بود برادرش رفته مسافرت كاري و اميدوار بود آراد به گلاره نگفته باشه جريان زندگيش چي بوده و چي هست!

مي گل با شنيدن صداي تلفن سريع نگاهش و از تلوزيون گرفت و پريد رو تلفن..همونطور كه شيرجه رفته بود رو كاناپه ولو شد و گفت:بله؟

-سلام خوشگله!

مي گل در حالي كه تو دلش قند اب كردن و لبخند به لب داشت...لحن بي تفاوت و دلخوري به خودش گرفت و گفت:سلام!

-چطوري خوشگله؟

-خوبم!

-چته خوشگله؟

-اه...چقدر اين كلمه رو تكرار ميكني؟

-چي و؟؟؟خوشگله؟

-بله..همين و!!!

-خب وقتي ادم با يه خانم خوشگل صحبت ميكنه بايد بهش چي بگه؟

-هيچي!!

-چته؟؟؟نگو ناراحتي .دارم ميبينم..لبهات داره ميخنده...

مي گل بي اختيار شوكه شد و لبخندش و خورد...صداي قهقهه شهروز به خودش اوردتش...باور كردي؟؟؟بخند اشكال نداره!!!

-لوسسسس!!!

-حالم و نميپرسي؟؟؟

-معلومه خيلي خوبي....سرحالي!

-خواب بودي گلم...نخواستم بيدارت كنم!!!ازم دلگير نباش ديگه!!!

-نه...اشكال نداره....

-مشكلي نداري؟؟خوبي؟؟؟چيزي لازم نداري؟؟؟

-نه..همه چيز خوبه..

-مراقب خودت باش...كارم تموم بشه بر ميگردم...

-تو هم مراقب خودت باش....

بعد از خدا حافظي شهروز حسرت خورد و مي گل دلتنگ شد....باورش نميشد براي شهروز دل تنگ بشه....!!!

براي رفع دلتنگيش كاري و كرد كه شهروز اون سر دنيا كرد...مي گل پشت پيانو نشست و شهروز هم با گيتاري كه تو استوديو بود خودش و اروم كرد!

3-2 روز بعد وقتي مي گل كلاسش تموم شد..خانوم موحد صداش زد...زير لب غر زد..باز چي شده؟؟؟ديگه شهروز كه نيست....كسي هم كه نيومده دم مدرسه....وقتي رسيد تو دفتر سلام كرد

-سلام دخترم...خوبي؟!

مي گل متعجب از لحن مهربون خانوم موحد گفت:ممنون..مرسي...

-مي گل جان...من شب منتظرتم...!!!

-شب؟؟؟براي چي؟؟؟

-براي شام...مگه شهروز نرفته سفر؟

-چرا...اما!!

-اما نداره...تنهايي بيا پيش ما....

-نه...ممنون...من خونه راحتم....

-دعوت من و رد ميكني؟؟؟1 شب كه هزار شب نميشه....تنها هم هستي....من منتظرتم...علي و ميفرستم دنبالت...

با شنيدن اسم علي مي گل به خودش لرزيد.....

-آخه شهروز...

-شهروز چي؟؟؟اون كه نيست...تو هم كه برده اون نيستي...هستي؟؟

-نه....

-پس بهونه نيار...

-پس خودم ميام....كسي و دنبالم نفرستيد!!!

-چرا؟؟؟خب علي بيكاره مياد دنبالت ديگه!!!

-شما خودتون ميگيد از اين روابط نداشته باش بعد...

-الانم نگفتم داشته باش.....من از علي مطمئنم...ولي باشه دوست نداري خودت بيا...ادرس رو تكه اي كاغذ نوشت و داد دستش....

مي گل تشكر كرد و رفت بيرون..

*جون خودت....ازش مطمئني؟؟؟آشغال تر از پسر تو خودشه....!!!از همون روز اول حالم و به هم زد...عوضي آشغال!!!

اصلا از رفتن به اين مهموني راضي نبود...اما ميترسيد...از اين ميترسيد كه دعوتش و رد كنه و سال ديگه اجازه نده تو مدرسه درس بخونه!!!

پوشيده ترين و ساده ترين لباسي و كه ممكن بود پوشيد....نميخواست خيلي خوب به نظر بياد....بعد به شبي فكر كرد كه قرار بود با شهروز بره مثلا تولد آرمان...چقدر دوست داشت بي نقص باشه و حالا چقدر دوست داشت اصلا به چشم نياد....و بعد فكر كرد...اين يعني من شهروز و دوست دارم....

ساعت 8 و نيم بود تازه زنگ زد آژانس اينطوري بهتر بود كمتر پيش اونها ميموند....تا خونشون دل تو دلش نبود...همش دعا كرد علي نباشه حد اقل...وقتي رسيد دلش شور ميزد...خدا كنه شهروز نفهمه...گفته بود با علي قهره...بفهمه فكراي بد ميكنه...با شنيدن صداي خانوم موحد كه با خشرويي ..صد البته خوشرويي همراه با تظاهر بهش خوش امد ميگفت به خودش اومد...با اكراه پله هاي آپارتمان قديمي رو بالا رفت و وارد شد....يه آپارتمان قديمي 150 متري... تميز و نسبتا شيک....با صداي علي از جا پريد..

-سلام...خانوم خانوما.....چطوري تو؟

يه طوري حرف مزد كه انگار 100 سال همديگه رو ميشناسن....اگر خانوم موحد نبود محال بود جوابش و بده...اما بر حسب ادب و احترام گفت:

-سلام...ممنون...

خانوم موحد:بيا بشين عزيزم....

مي گل معذب رفت و روي مبل نشست...

خانوم موحد:برم براتون شربت بيارم....چقدر دير اومدي؟؟؟جمله آخرش و تقريبا تو آشپزخونه داد زد!

علي نشست روبروي مي گل..پاش و انداخت رو پاش و خيره نگاهش كرد.حتي اومدن خانوم موحد هم باعث نشد نگاه كثيفش و از روي مي گل برداره!!

خانوم موحد ليوانهارو تعارف كرد و گفت:در بيار لباسهات و عزيزم!!!

علي...زوده مامان...در مياره حالا و بعد خنده ي چندش آوري كرد...

خانوم موحد چشم غره اي بهش رفت و گفت:پاش و مي گل جان...مانتو روسريت و در بيار...

.در واقع ميخواست ببينه مي گل اين كار و ميكنه يا نه!!!

-نه ممنون..راحتم...

-اي بابا اينجوري كه نميشه...پدر علي نيست ماموريته..راحت باش..

-خيلي ممنون..راحتم...تعارف نميكنم...

-باشه...پس من برم غذا رو آماده كنم....اينقدر دير اومدي وقت به ميوه نميرسه..ايشالله بعد از شام ميوه ميخوريم....

با رفتنش علي كمي روي مبل جابجا شد و گفت:توقع نداري باور كنم جلو شهروز هم با اين تيپ ميگردي كه!!!

و دستش چند بار رو به مي گل بالا پايين برد و در واقع تيپ مي گل و نشون داد!!!

مي گل پوزخندي بهش زد و روش ازش برگردوند..حتي اون و لايق همصحبت شدن نميدونست!!!

-شهروز ميدونه اينجايي؟

مي گل اصلا نگاهشم نكرد چه برسه بخواد جوابش و بده!!!

با شنيدن صداي خانوم موحد كه صداشون كرد سر ميز...مي گل از خدا خواسته بلند شد و رفت...هم از نگاههاي خيره علي راحت ميشد...هم زودتر اين شب كذايي تموم ميشد....

تقه اي به در آشپزخونه زد ..اما قبل از اينكه خانوم موحد جواب بده...علي خودش و از پشت جسبوند بهش و زير گوشش گفت برو تو ديگه!!!!

مي گل ناخواسته برگشت و در حلي كه دستش و گذاشت رو سينه علي و هولش داد گفت:گمشو ....

دوباره به سرعت به سمت خانوم موحد برگشت و با ترس و شرمندگي نگاهش كرد!

نگاه خيره و عصباني خانوم موحد روي علي مونده بود اما علي خيلي خونسردانه رفت سمت ميز و گفت:دم در وايستاده بود گفتم برو كنار..اعصاب نداره به من چه؟

خانوم موحد كه ميدونست علي يه كاري كرده چشم غره اي بهش رفت و رو به مي گل گفت:بيا بشين عزيزم....

مي گل با اكراه سمت ميز رفت در حالي كه صندلي رو انتخاب كرد كه روبروي علي نباشه زير لب گفت:كوفت بخورم از اين غذا بهتره!!!

خانوم موحد:كاش مانتو روسريت و در مياوردي...اينطوري راحت نيستي!!!

مي گل با خودش فكر كرد...نه يه اينكه اينقدر تو مدرسه سخت گيره نه به حالا...

اما صداي زنگ مبايلش نذاشت بيشتر فكر كنه...از جاش بلند شد و با يه با اجازه به سمت كيفش تو اتاق رفت...با ديدن شماره شهروز ترس برش داشت...اما چاره اي نبود..اگر جواب نميداد بدتر ميشد...با ترس گوشي و برداشت.

-بله؟

-سلام گلي....كجايي ؟؟؟خونه زنگ زدم بر نداشتي!!!

-من...!!!من...چيزه..

با اين تته پته افتادن مي گل شهروز جدي و خشن شد...احساس ترس كرد.....

-چي شده؟؟كجايي؟؟؟

-من خونه خانوم موحدم!!!

-خانوم موحد؟؟؟منظورت خاله بنده مادر علي ديگه؟

-بله...

-مي گل همين الان خداحافظي كن برو خونه!!!

-من سر ميز شامم...

-برو خونه زنگ بزن برات غذا بيارن...

-داد نزن شهروز....بحث غذا نيست زشته...

-ميگم همين الان كه گوشي دستت به خاله بگو برات يه ماشين بگيره بري خونه!

شمرده شمرده بيان كردن كلماتش نشون از عصبانيت شديدش داشت!

-بزار شام بخوريم زود ميرم.....

-نميري خونه؟؟؟

-چرا اما...

شهروز نذاشت حرف مي گل تموم بشه و گوشي و قطع كرد!!!

علي:مجنون دعوات كرد؟؟؟

مي گل بدون هيچ حرفي براش چشم غره اي رفت و به سمت آشپزخونه رفت...

علي لبخند بدجنسانه اي كرد و دنبالش برگشت تو اشپزخونه!!!

نيم ساعت بعد وقتي مي گل داشت با بشقاب غذاش بازي ميكرد و زير نگاههاي هيز علي خورد ميشد زنگ در ورودي و زدن..مي گل از جاش پريد

-فكر كنم شوهرتون اومدن!!!

-نه عزيزم...تازه امروز رفته به اين زودي بر نميگرده....

علي كه از جاش بلند شده بود و رسيده بود دم در آشپزخونه گفت:الان ميفهميم بحث نكنيد...

با ديدن كسي كه پشت در بود علي جا خورد...اما با لبخند تظاهري گفت:به!!سلام آقا ارمان..خوبي؟؟

-ممنون..تو خوبي؟؟؟ميگل اينجاس؟

علي از حرص دندونهاش و رو هم ساييد...نميتونست انكار كنه!!! ميدونست شهروز بهش گفته.

-بله اينجاس!

-ميشه صداش كنيد؟

-داره غذا ميخوره!

-باشه...منتظرش ميمونم....

علي كه ميدونست آرمان كوتاه بيا نيست بعد از اينكه در جواب مادرش كه از تو آشپزخونه پرسيد كيه؟گفت:آرمان...

رو به ارمان گفت:صبر كن الان ميگم بياد!

توي آشپزخونه رفت و به مي گل گفت:وكيلش دم در....كارت داره...

مي گل كه انگار دو تا بال بهش داده بودن به سمت در دويد.

-سلام

-سلام مي گل...خوبي؟؟؟

مي گل كه تا به حال آرمان و نديده بود..به چهره جوون و با كلاس و قد كوتاهش نگاهي انداخت و گفت:ممنون!!

-اماده شو برسونمت خونه....

علي كه پشت مي گل ايستاده بود و شاهد گفتگوشون بود گفت:خودم ميرسوندمش...چرا شهروز مزاحم شما شده؟

آرمان نگاه عاقل اندر سفيهي به علي كرد و گفت:لازم نكرده.....خودم ميبرمش...

مي گل از ذوقش حتي نايستاده بود ببينه اونها به هم چي ميگن..چند دقيقه بعد در حالي كه تند تند از خانم موحد تشكر ميكرد و از اينكه مزاحمشون شده بود عذر خواهي ميكرد به سمت در رفت و رو به آرمان گفت:من آماده ام!

علي نگاه عصبانيش و به مي گل انداخت و از جلو در كنار رفت...مي گل رفت بيرون..همون موقع خانوم موحد در حالي كه چادر نمازي رو سرش بود و روش و گرفته بود اومد و بعد از سلام و احوال پرسي با آرمان گله مندانه گفت:نميخورديمش كه...به شهروز بگو ادم به خاله اش اعتماد نكنه به كي اعتماد كنه؟

-چشم ميگم خدمتشون...با اجازه!!!

بعد دستش و پشت مي گل اما با فاصله از تنش نگه داشت و گفت:بريم!!

بعد از رفتن اونها علي در و محكم كوبيد به هم و گفت:عوضي...آشغال....

بعد رو به مادرش گفت:تو باور ميكني اين كنار شهروز نخوابيده باشه؟؟؟اين هم پاک و مقدس باشه شهروز از اين نميگذره...ديدي چطوري تا شهروز زنگ زد حالش عوض شد؟؟؟

-بس كن....حتي اگر با شهروزم خوابيده باشه خيلي بهتر از اون دخترايي كه تو باهاشون ميگردي....يه كم خودت و جمع و جور كني و از اين دله بازيا در نياري ميتوني به دستش بياري...من قول ميدم اين با شهروز هيچ صنمي نداره...فقط خودش و مديون اون ميدونه.....!

گوشي علي زنگ خورد...به شماره نگاه كرد...زيبا بود

-جانم؟؟؟

در برابر نگاه پر از غيض مادرش تو اتاقش رفت و در و بست!

ارمان در جلو رو براي مي گل باز كرد و بعد از اينكه مي گل نشست در و بست و خودش نشست پشت فرمون....بعد از مدتي سكوت آرمان سكوت و شكست

-من نميدونم تو اينجا چيكار داشتي و چرا اينجا بودي؟؟شهروز زنگ زد و عصباني ازم خواست بيام دنبالت و هر طور شده با خودم ببرمت.....اما يه چيزي ميگم بين خودمون باشه!!!تا حالا 2-3 بار اين علي با دوست دخترهاي شهروز رو هم ريخته...شهروز دل خوشي ازش نداره...خواهر خودت يكي از اون دخترها بود....هر بار شهروز بي تفاوت از اين موضوع ميگذشت...چون دخترهايي كه باهاش بودن ارزش حرص خوردن نداشتن...اما انگار تو براش فرق ميكني....از من گفتن بود....سر غيضش نيار....نميخوام تهديدت كنم كه از خونه بيرونت ميكنه!!!چون بعيد ميدونم اينكار و بكنه وقتي اينقدر عصباني شده!!!اما طلافيش و بد سرت در مياره...

-من با علي چيكار دارم؟؟؟؟

-نميدونم كار داري يا نه؟؟؟فقط دور و بر علي نپلک.....شهروز خودش با علي ميونه اش شكر ابه!!!علي پسر خطرناكيه....

مي گل زير لب زمزمه كرد:ميدونم!!!

ديگه رسيده بودن در خونه...هر دو پياده شدن...مي گل وقتي ديد ارمان داره همراهش مياد گفت:خودم ميرم....زحمت نكشيد...

-تا بالا باهات ميام...شهروز گفته تا جلو در برسونمت...

سرش و پايين انداخت و مخالفت نكرد..توي اسانسور طاقت نياورد و گفت:يعني شهروز به من شک داره؟؟

-نه...به علي شک داره!!!

پشت در از هم خداحافظي كردن و مي گل نفس راحتي كشيد...گوشي و برداشت تا به شهروز زنگ بزنه و بگه رسيده خونه..اما شهروز جواب نداد!!!

آرمان به محض اينكه از اسانسور اومد بيرون شماره شهروز و گرفت

-الو سلام

-رسوندیش؟؟؟

-آره...همين الان رفت تو...خيالت راحت...انگار خودشم معذب بود...تا گفتم بريم لباس پوشيده اومد جلو در!!

-نميدوني اونجا چيكار داشت؟

-نه...فقط گفت من با علي كاري ندارم...

-مرسي آرمان...لطف كردي...

-باريكالا...چه حرفها...

-بس كن بابا...بايد اماده بشم الان كنسرت شروع ميشه!!!

بعد از قطع تماس به شماره اي كه پشت خطي بود نگاه كرد...مي گل بود..اما حتي اگر پشت خطي هم نبود جواب نميداد...بايد ادبش ميكرد...يا به عبارتي زهر چشم ازش ميگرفت.

با اينكه لباسهاش و پوشيده بود كه بره اما باز لخت شد و دوش گرفت...بايد آروم ميشد...اگر ايران بود حتما يه حالي از علي ميگرفت...اما اگر ايران بود كه اين اتفاق نميافتاد...بايد ميفهميد چرا مي گل رفته بود اونجا!

2-3 روز نه شهروز بهش زنگ زد نه جواب تلفنهاش و ميداد.....شهروز تمام حواسش پيش مي گل بود...دلش حسابي تنگ شده بود.از طرفي هم از دستش ناراحت بود...بهش گفته بود با علي قهره...اين كارش و توهين ميدونست!جدا از اين اين اتفاق و يه تهديد ميدونست...تهديد براي خودش و از دست دادن مي گل!

تو اين 2-3 روز مي گل كلافه از بيخبري. سعي ميكرد درس بخونه.....همزمان پيانو هم تمرين ميكرد تا اينكه يه جا به مشكل خورد...يه تيكه از يه نت و هر كاري ميكرد نميتونست در بياره...همين بهترين بهانه بود تا باز به شهروز زنگ بزنه گوشي و برداشت اما قبل از اينكه شماره بگيره تلفن زنگ خورد...شماره آشنا نبود..گوشي و برداشت...صداي زني كه پشت خط بود آشنا بود...اما نه اينقدري كه مي گل سريع بشناستش...

-سلام...ببخشيد شما؟

-من مادر ارادم....

صداي گرفته و پر از استرس خانوم سلطاني استرس و به مي گل هم منتقل كرد

-چيزي شده؟؟؟

-من يه خواهش ازت دارم....ميدونم شايد از ما ناراحت باشي اما به كمكت احتياج دارم....

-خواهش ميكنم..من چه كمكي ميتونم بكنم؟

-راستش مدتي بود ميخواستيم اراد و بفرستيم المان...پدرش يه شركت زده بود گفتيم آراد بره هم توي شركت باشه هم درسش و ادامه بده....اما قبول نميكرد...الان باز باباش بهش ميگه ديگه شركت داره شروع به كار ميكنه بايد بري بالا سر كار باشي..ميگه يا با مي گل ميرم يا نميرم.....البته به اين واضحي نميگه..اما از حرفهاش متوجه شديم حرفش شمايي...ازت ميخوام شما ازش بخواي به حرف پدرش گوش بده...شايد شما بگي قبول كنه...

مي گل پوزخند زد و تو دلش گفت:چه شما شمايي ميكنه...يادش رفته من بازم و اونها كبوتر...خواست بگه نميتونم..اما اينجوري متهم ميشد...اونها فكر ميكردن پس اين مي گل كه مانع پسرشون شده....

-باشه...اما فقط يک بار صحبت ميكنم...خواهش ميكنم يشتر از اين .اين رابطه ادامه پيدا نكنه...من اصلا اين موضوع رو فراموش كرده بودم خانوم سلطاني!!

-مرسي دختر خوب....اگر بتوني راضيش كني هر چي بخواي بهت ميدم....

-من چيزي نميخوام خانوم..من فقط كمي آرامش ميخوام كه اميدوارم با رفتن پسرتون به دست بيارم....

خانم سلطاني با اينكه متوجه لحن تند و پر كينه مي گل شد اما چون كارش گير مي گل بود خيلي اروم گفت:ايشالله دخترم...فقط ببينم از چه ترفندي استفاده ميكني...

-باشه...هر كاري بتونم ميكنم!

اين آخر مكالمه اشون بود...بلافاصله بعد از قطع تماس با حرص شماره آراد و گرفت..اما سعي كرد اروم باشه...نميخواست با حرص حرف بزنه كه آراد سر لج بيافته!

-الو.....

صداي آراد متعجب بود...طوري كه انگار اصلا توقع نداشته شماره مي گل رو روي صفحه مبايلش ببينه!

-سلام.

-عزيزم.....خوبي؟؟؟

-ممنون...شما خوبي؟

-مرسي...چه عجب....وقتي ديدم جواب اس ام اسها و تلفنهام و نميدي گفتم شايد دارم اذيتت ميكنم...ديگه تماس نگرفتم تا اذيت نشي عزيزم.....چيزي شده؟

-ميخوام باهاتون صحبت كنم....

-كي؟؟؟كجا؟؟هر وقت بگي من اماده ام

-همين الان...

-كجا بيام؟؟؟

-جايي نميخواد بياید...همين پاي تلفن ميگم...!!!

-هر طور راحتي...اما دلم ميخواد ببينمت...خسته شدم بسكه از دور نگاهت كردم.

-تو هنوز اين عادت زشت و ترک نكردي؟

تا اون موقع سعي كرده بود لفظ قلم حرف بزنه تا سوء تفاهمي پيش نياد..اما اين حركت آراد از كوره درش برد!

-من كه اذيتت نميكنم....اصلا خودتم متوجه نشده بودي...چرا ناراحت ميشي؟؟؟

-خواهش ميكنم..تا كي ميخواي ادامه بدي؟؟؟

-تا هر وقت ازت نا اميد بشم....

-پس بشو....

-وقتش بزار خودم تعيين كنم...حالا چيكار داشتي كه افتخار دادي و شماره من و گرفتي؟

-ميخواستم بگم من با شهروز نامزد كردم...ديگه دم مدرسه نيا....فكر ميكني من نفهميدم..من خوب ميفهمم فقط به روي خودم نميارم....شهروزم بفهمه كار جفتمون تمومه....

سكوت اونور خط نگرانش كرد.....خواست گوشي و بزاره اما دلش نيومد...خيلي اروم گفت:آراد!!!خوبي؟؟؟

-شوخي ميكني؟؟؟؟

-نه...

-مي گل اين دروغ و براي چي ميگي؟؟؟اينقدر از من بدت مياد كه ميخواي با اين دروغ دكم كني؟؟؟

-من دروغ نميگم....

صداي كسي اونور خط كه رو به اراد ميگفت:آقاي سلطاني....آقاي سلطاني...حالتون خوبه؟؟؟اب بيارم براتون؟؟؟اتفاقي افتاده؟؟؟

-برید بيرون...!!!

مي گل كه خيالش راحت شد آراد كسي پيشش هست گوشي و قطع كرد....قبل از درگيري احساسي با شهروز هميشه فكر ميكرد بعد از قبولي دانشگاه اگر آراد هنوزم پايه دوستي باشه اولين گزينه آراده...بعد از صحبتهاي مادرش 2 دل شد و حالا....حالا اصلا بهش فكر هم نميكرد...الان همه فكرش شهروز بود....با توجه به مخالفتهاي خانواده آراد...100%انتخابش شهروز بود.....ديگه هيچ احساسي به آراد نداشت.

بعد از قطع كردن تلفن لباسهاش و در اورد و رفت تو حموم..اب سرد و باز كرد و رفت زيرش....بايد آروم ميشد.....دروغ گفت...نامزد نكرده بود يه حس بود..حسي كه نميدونست ايا دو طرفه است...ميدونست شهروز هم تو سرش چيزايي ميگذره..اما هنوزم نميتونست باور كنه عشق باشه و نه هوس!

اومد بيرون لباس پوشيد نشست پاي پيانوش..با ديدن تكست رو استند ياد ايرادش افتاد...گوشي و برداشت و شماره شهروز و گرفت....اما باز جواب نداد..اينبار نگران شد...خواست گوشي قطع كنه كه صداي خواب الود شهروز تو گوشي پيچيد!

-جانم؟؟؟

صداي شهروز توي گلوش بغض نشوند...خودشم نفهميد چرا!!!دلش تنگ شده بود..آره دلش تنگ شده بود.....نميتونست اين انكار كنه..

-سلام....

-به روي ماهت گلي...

-چرا جواب تلفنهام و نميدادي؟؟؟چرا زنگ نميزدي؟؟؟

-چون از دستت ناراحت بودم...

-حالا نيستي...چرا هستم....اما داشتم خوابت و ميديدم...دلم برات تنگ شده بود..دلم نيومد صداي خوشگلت و نشنوم!!!

مي گل كه نزده ميرقصيد...حالا شهروزم داشت براش ميزد...فقط يكي دو تا كلمه ديگه كافي بود تا بغضش بتركه....

-از خواب بيدارت كردم؟؟؟

-ادم تو خواب خواب ميبينه ديگه....چيزي شده گلم؟

-حالا بخواب...بعدا...

-بگو ديگه....حالا كه زنگ زدي...چي بهتر از صداي تو كه از خواب بيدارم كنه؟

-داشتم پيانو تمرين ميكردم يه جاش و نميتونم بزنم...خواستم ازتو...ازت بپرسم.

شهروز كه متوجه شد مي گل تحت تاثير قرار گرفته براي اينكه بيشتر از اين اذيت نشه خيلي جدي و اينبار با احساسات كمتر گفت:چه مشكلي عزيزم؟

يادم نيست آئولين از گام مدال از چه نتي شروع ميشه.!

- از نت لا .اين گام مثل گام دو ماژور بر اساس نت هاي طبيعي شكل گرفته و روي شستي هاي سفيد پيانو قابل اجراست!متوجه شدي؟

-تقريبا....

-نتونستي در بياري زنگ بزن بفرستمت پيش يكي از دوستام برات توضيح بده!

-نه...فكر كنم بتونم در بيارمش...متوجه شدم ايرادم كجا بود!

هر دو بر خلاف ميلشون خدا حافظي كردن...شهروز با خودش فكر كرد..اين منم؟؟مني كه مكالمه ام با دخترها همه كوتاه بود و اگر طولاني ميشد بيشتر براي مخ زدن...حالا دلم ميخواد فقط به بهانه اي صداي مي گل و بشنوم...؟؟؟

1 ماه ديگه از سفرش مونده بود هر سال بايد يه سفر به امريكا ميرفت...خانواده پدريش اونجا بودن و خودش هم براي اينكه بحث اقامت و سيتي زنيش مشكل دار نشه مجبور بود هر سال يه بار مهر ورود و خروج بخوره....زندگي اونجا رو دوست نداشت..با اينكه آزادي بيشتر بود اما خودشم نميدونست چرا اونجا حال نميكنه....ولي با خودش فكر كرده بود اگر مي گل راضي به ازدواج بشه ديگه ايران نميمونه..ميخواست از همه خاطرات دوران جاهليتش فاصله بگيره....اما اين تصميم اون بود ميدونست بايد مي گل هم راضي باشه...كه اگر نباشه محال بود مجبور به كاري بكنتش!

به فكرهاي خودش پوزخند زد...هنوز معلوم نيست بهت بله بگه اونوقت تو به محل زندگيت فكر ميكني؟؟؟

3-2 هفته با دلتنگي گذشت...كم كم امتحانات مي گل شروع ميشد...هر بار از شهروز ميپرسيد كي برميگرده جواب سربالا ميگرفت...اونشب خودشم نميدونست چرا سخت دلتنگ شهروزه...تقريبا 1 سال از اقامتش تو اين خونه ميگذشت...1 سالي كه خيلي چيزها ازش ياد گرفته بود...خيلي چيزها ديده بود و خيلي اتفاقها افتاده بود...بي اختيار به سمت نامه اي رفت كه هنوز روي در يخچال بود...يكبار ديگه كلماتش و خوند دستي روش كشيد و بوش كرد...بوي عطر شهروز مستش كرد...فردا آخرين امتحانش بود....فكر كرد كاش زودتر بياد....هر چند ميدونست بياد هم اولين كاري كه ميكنه قرار با دوست دخترشه...شايدم نه..بالاخره اونجا اينقدر از اين جور دخترها هست كه شايد اصلا ياد دوست دخترهاشم نكنه....

امتحان آخر و داد...ميدونست اين نمره هاش مثل قبل عالي نميش...طبيعي بود...خودش باور داشت اگر رابطه اي شروع بشه درسش افت ميكنه..فقط اميدوار بود خيييليي افتضاح نباشه...تو راه سرش پايين بود و فكر ميكرد كه صداي گرفته زني توجهش و جلب كرد كه به اسم صداش ميكرد.

-مي گل...مي گل!!!

سرش و بالا اورد...چيزي رو كه ميديد باور نميكرد...

-خداي من....تويي؟؟؟

-مي گل....من غلط كردم بيا بريم با هم زندگي كنيم...

-چي ميگي؟؟؟تو چرا اينجوري شدي؟؟؟اين چه سر و وضعيه؟؟

-مي گل.....من و ميبخشي؟؟؟

-ترگل...بلند شو از رو زمين..اين چه وضعيه؟؟؟تو با خودت چيكار كردي؟بيا بريم تو اين پارك...وسط خيابون درست نيست..

ترگل رو كشوند سمت پارك و بعد از اينكه كمك كرد روي صندلي بشينه گفت:ترگل چه به روز خودت آوردي؟؟؟ماشينت كو؟؟؟كوش اون دك و پز و قر و فر؟

-مي گل...مي گل....از شهروز پول بگير بريم يه جارو بگيريم..با هم زندگي كنيم..من قول ميدم ديگه كاراي قبل و نكنم

-نميشه ترگل....اون هم اين كار و بكنه من روم نميشه بهش بگم...

-بدبخت چند وقت ديگه تاريخ انقضات تمومه..شد 1 سال كه باهاشي...بيشتر از 1 سال نگهت نميداره...اين قانونشه....ازش بكن تا ميتوني!

-بس كن ترگل...خجالت بكش...درست حرف بزن...چه به روز خودت اوردي؟؟؟ديگه براي چي معتاد شدي؟؟؟ماشينت كو؟؟

--ماشينم و فروختم باهاش كار كنم..كارم نگرفت.... مي گل....مي گل...از شهروز پول ميگيري؟

-يادته كه گفت اصلا نبايد هم و ببينيم..الانم بفهمه ناراحت ميشه....

-من كه دارم بهت ميگم..بگي نگي همين روزها بيرونت ميكنه.....بيا قبل از اينكه اينكار و بكنه يه چيزي ازش بكنيم

-بس كن ترگل...من...

با صداي عده اي كه داد ميزدن فرار كنيد فرار كنيد...تر گل به زور از جاش بلند شد و شروع كرد به دويدن...مي گل هم كه ترسيده بود ناخودآگاه بلند شد و دويد...وقتي ديد ترگل جا مونده ايستاد..چند تا پسر از كنارش رد شدن و يكي دو تا تنه هم بهش زدن...مي گل كه ديد ترگل رو زمين افتاده و نميتونه از جاش بلند بشه برگشت و گفت:دستت و بده به من...

-تو برو...برو مي گل الان گير ميافتيم....

-دستت و بده به من..اصلا چرا بايد فرار كنيم؟؟

دست تر گل و گرفت و كشيد و اما هنوز يكي دو قدم ندويده بودن كه دو تا از پليسها دستشون و انداختن رو يقه اشون و گرفتنشون.

تر گل:ولم كنيد...عوضياا...من كاري نكردم..ولم كنيد....

مي گل كه حسابي ترسيده بود...در حالي كه سعي ميكرد از دست پليس بيرون بياد ميگفت:من كاري نكردم به خدا...اصلا نميدونم چرا بايد در بريم..

-خفه شيد...همتون همين و ميگيد...عوضيا!!!راه بيافتيد...

توي ون مي گل در حالي كه به پهناي صورت اشک ميريخت التماس ميكرد.تورو خدا بزاريد من برم...من كاري نكردم به خدا...

تر گل مانتوش و كشيد...اما مي گل دستش و پرت كرد اونور...باز تر گل كارش و پشت هم تكرار كرد

-چته ترگل؟؟؟بيچارم كردي..

-پول داري؟؟؟

مي گل با همون هق هق در عين حال متعجب گفت:پول ميخواي چيكار؟

-يه كم پول به من بده...تورو خدا!!!

-وقت گير اوردي ديوونه....ميفهمي دارن كجا ميبرنمون.؟؟؟

صداي مردي كه بهشون دستور ميداد بيان پايين بحثشون و نا تموم گذاشت...چندتاشون كه معلوم بود بار اولشون نيست خيلي عادي پايين رفتن..ترگل هم با حال نزارش رفت پايين و مدام در گوش مي گل بيچاره كه همه ي فكرش اين بود كه شهروز بفهمه چي ميشه ويز ويز ميكرد.

توي كلانتري همه رو به صف كردن و بعد از كلي قلمبه سلمبه كه بارشون كردن گفتن بندازيدشون بازداشتگاه...آخرين نفر مي گل بود كه همچنان به پهناي صورت اشک ميريخت...قبل از اينكه از در بيرون بره رو به سرهنگي كه پشت ميز بود گفت:من ميخوام وكيلم بياد اينجا...تورو خدا!!!

سرهنگ نگاه معني داري بهش انداخت و به سربازي كه ايستاده بود گفت:ببرش!توي بازداشتگاه همه نشسته بودن يه گوشه و يا با هم حرف ميزدن يا چرت ميزدن...اما مي گل پشت در بازداشتگاه ايستاده بود و التماس ميكرد بزارن وكيلش بياد..ميدونست آرمان از اونجا نجاتش ميده....هر چند اينطوري شهروز با خبر ميشد...اما در غير اين صورت هم شهروز ميفهميد فقط وقتي كه شايد مي گل كارش به زندان هم كشيده باشه!

تر گل:اينقدر زجه موره نزن بابا...اون اگر هنوز ازت سير نشده باشه ميكشتت بيرون....اگرم تاريخت سر اومده باشه محال حتي آشنايي بده.....بگير بشن...!!!

مي گل به سمتش برگشت خواست چيزي بهش بگه كه در باز شد و سربازي كه نگهباني ميداد رو به مي گل گفت:بيا بيرون!

مي گل با عجله پريد بيرون..سرباز دستبدش و در اورد.

-من خودم ميام..تورو خدا دستبند نزن!!!

سرباز كه اين جزو وظايفش بود بي توجه به مي گل كار خودش و كرد و جلوتر از مي گل حركت كرد...مي گل صداي تر گل و شنيد كه داد زد...يه فكري هم براي من بكن توروخدا!!!

توي اتاق سرهنگ دستهاي مي گل و باز كردن.

سرهنگ:تو توي پارک چيكار ميكردي؟؟؟

-اقا به خدا من هيچ كاره ام...خواهرم 1 سال ولم كرده رفته...امروز يهو جلو در مدرسه سبز شد...تازه فهميدم معتاد شده....ديدم وسط خيابون نميشه باهاش حرف بزنم خيلي تابلوهه...گفتم بيا بريم تو اين پاركه..كه يهو....

آقا به خدا من به عمرم با اين جور ادمها برخورد نداشتم....آقا به خدا من از اين كارا نميكنم....

-خيلي خب...بسه... ؟؟؟خانوادت كجان؟

-مادر پدرم من و به اين روز كشوندن....من تنها زندگي ميكنم....حتي حاضر نيستم با خواهرم زندگي كنم....آقا به خدا من فقط فكرم درسمه....

-بسه...گفتي وكيل داري؟

-بله...بله.....

-شماره اش و بگو....

مي گل كه به خاطر هوش بالاش شماره رو حفظ بود شماره رو به سرهنگ داد...

-الو...آقاي عظيمي؟

-بفرماييد

-من از كلانتري...مزاحمتون ميشم....

-اتفاقي افتاده؟

-..يه خانومي اينجا هستن با نام...مي گل..

-مي گل ضيايي؟

-بله...ميشناسيدشون؟؟؟

-چي شده آقا؟؟اتفاقي براش افتاده؟؟؟

-لطف ميكنيد تشريف بياريد اينجا؟

-همين الان.....

سرهنگ رو به سرباز گفت:ببرش بازداشتگاه.

اما مي گل مثل برق گرفته ها پريد..

-آقا تورو خدا من و اونجا نبريد..من قول ميدم لام تا كام حرف نزنم...اصلا روم و ميكنم به ديوار شما من و نبينيد..اما اون تو نه..تورو خدا....!!!

سرهنگ كه از مي گل هيچ چيز مشكوكي هم نگرفته بود و نه ديده بود گفت:باشه...بمون تا وكيلت بياد ببينم چي ميشه!

اومدن آرمان 1 ساعت طول كشيد...1 ساعتي كه براي مي گل 1 قرن گذشت....در كه باز شد و آرمان توي چهارچوب پيدا شد..مي گل از جا پريد..

-سلام...

و دوباره اشكش سرازير شد.

آرمان نگاه شماتت باري به مي گل كرد و بعد از كلي گفتگو با سرهنگ و دليل و برهان و مدرک...سرهنگ هم كه چيزي از مي گل نديده بود و طبق تجربه از اولم فهميده بود اين دختر نميتونه جزو اون دار و دسته باشه..با گرفتن يه تعهد آزادش كرد.

توي ماشين اينبار مي گل بود كه سكوت و شكست:به شهروز ميگيد؟

-شک نكن!

-چرا؟؟؟شهروز بفهمه من با ترگل بودم...

-تو كه ميدوني چرا با اون بودي؟؟؟

-به خدا اومد جلو مدرسه...اينقدر سر و وضعش بد بود خجالت ميكشيدم كسي ببينمتمون....گفتم بريم تو پارک حداقل جلو ديد نباشيم...

-اصلا نبايد باهاش هم كلام ميشدي!

-دنبالم ميومد..بدم ميومد باهام هم قدم بشه!!!ميشه به شهروز نگيد!

-اصلا يه همچين چيزي از من نخواه....زندگي شهروز دست منه....اگر از جاي ديگه بفهمه و بفهمه من بهش نگفتم فكرهاي ديگه اي ميكنه....

-پس بزار اومد ايران بهش بگو!!!اصلا خودم ميگم.....

-خيلي خب...باشه..

اما دروغ گفت...يه دروغ مصلحتي...اگر شهروز از دهن هر كس غير از آرمان اين موضوع رو ميشنيد حتما به آرمان شک ميكرد..

فصل دهم

جلو در خونه كه رسيدن آرمان قبل از اينكه مي گل پياده بشه گفت:امتحاناتت تموم شد؟

-بله

-ميتونم يه خواهش ازت بكنم؟؟؟اين خواهش از طرف خودمه نه شهروز.

-البته!! اين چه حرفيه؟

-ميشه خواهش كنم هر جا خواستي بري....حتي اينكه تو خيابون قدم بزني...با من تماس بگيري تا همراهيت كنم؟؟

مي گل كه فكر كرد اين هم براش خواب ديده عصباني گفت:چرا بايد اينكار و بكنم؟؟؟؟اين پيشنهاد رو هم به شهروز انتقال ميديد با فقط چيزايي كه به نفعتون رو براش تعريف ميكنيد؟

آرمان خونسردانه از تو ايينه نگاهي به عقب انداخت و گفت:چرا عصباني ميشي؟؟؟علي داره كشيكت و ميكشه.....دلم ميخواد سالم تحويل شهروز بدمت!!!

مي گل يكباره به عقب برگشت..راست ميگفت ماشين علي كمي دور تر پارک بود.

-يعني فهميده چي شده؟؟؟

آرمان به چشمهاي گشاد شده و پر از ترس مي گل نگاه كرد و گفت:نه....بعيد ميدونم..پيچيدم تو كوچه همينجا پارک كرده بود...فقط اگر فردا شنيدي پشت سرمون ميگن اين 2 تا با هم سر و سر دارن ناراحت نشو...كار علي...خودم الان زنگ ميزنم به شهروزم ميگم.....

-كلانتري و هم ميگيد؟؟؟

آرمان دلسوزانه نگاهش كرد...

-بالاخره بايد بفهمه....يه كم دعوات ميكنه آروم ميشه....

-اگر ميزاشتيد خودم ميگفتم بهتر بود..ولي باز هم هر جور صلاحه...از اينكه به فكرمم هستيد ممنون...سعي ميكنم از خونه بيرون نرنم....اما اگر مجبور شدم مزاحمتون ميشم.

آرمان باز تا جلوي در همراهيش كرد....وقتي اومد پايين به سمت ماشين علي رفت و تقه اي به شيشه زد..علي كه خودش زده بود به كوچه علي چپ سر بلند كرد و شيشه روكشيد پايين..

-سلام...چشم شهروز روشن...هر روز هر روز گشت و گزاريد با هم!!!

-اتفاقا همين الان داشتم بهش ميگفتم اگر فردا ديدي شايعه درست شده مي گل و آرمان با هم ريختن رو هم زياد توجه نكن..كار بعضياس....

-دست پيش و ميگيري پس نيافتي؟؟

-نه....پيشگو شدم.....!!!يا اجازه!!

بعد از رفتن آرمان علي هم كه3-4 ساعتي جلو در خونه منتظر بود مي گل از مدرسه بياد ..با حال گيري آرمان دست از پا دراز تر به سمت خونه حركت كرد.

آرمان تو اتاقش بي توجه به صداي مادرش كه ازش ميخواست بره شام بخوره با خودش درگير بود كه چطوري اين موضوع رو براي شهروز بگه كه خيلي عصباني نشه...؟؟؟ميدونست بايد هر چه زودتر قبل از اينكه علي خرابكاري كنه اين موضوع رو بهش بگه...اما نميخواست شهروز زيادعصباني بشه و با مي گل دعوا كنه..هر چند ميدونست اين ناراحتي و دعوا مدتش كوتاهه...چون از عشق شهروز به مي گل خبر داشت...اما ميدونست يكي دو روز شهروز حسابي به مي گل ميتوپه..و چون حال مي گل و ديده بود نميخواست بيشتر از اين ناراحت بشه!

-مادر مگه با تو نيستم؟؟؟

-مامان نميخورم...

-باز تو پرونده جديد گرفتي؟؟؟

-نه قربونت برم من....ميل ندارم...ميشه تنها باشم؟؟؟؟خواهش ميكنم...

حالا ديگه به مادرش رسيده بود..دولا شد و صورتش و بوسيد....

-باشه...نخور...

-مامان..

و بازوي مامانش و گرفت.ولي مامانش دلخور بود و نگاهشم نكرد..فقط ايستاد..

-يه كاري و انجام بدم ميام...شما بخور....بچه كه نيستم....گرسنه نميمونم!

-باشه...موفق باشي...

ديگه فكر نكرد..كاري بود كه بايد ميكرد...گوشي و برداشت و شماره شهروز و گرفت.

-بله آرمان؟

-سلام

-عليک...خوبي؟؟چيزي شده؟

-مگه تو به تر گل نگفته بودي دور بر مي گل نپلكه؟

سكوت شهروز يعني ادامه بده!

-امروز رفته جلو در مدرسه مي گل....به پر و پاش پيچيده..همون موقع پليس ريخته گرفتتشون.

-مي گل و؟؟؟

-يواش...چرا داد ميزني؟؟

-گفتم مي گل الان كجاس؟

-خونه است بابا...رفتم كلانتري به قيد تعهد آزاد شد!

-تعهد؟؟؟مگه چيكار كرده بود؟؟؟

-هيچي بابا...ولي وقتي گرفتنش نميتونن بگن ببخشيد اشتباه كرديم كه!!!

-آرمان واي به حالت اگر دروغ بگي!

-شهروز...گوش بده...مي گل خيلييي...خيلييي...خيلييي خانوم...خيلييي...خواهشا حتي در موردش فكر بد هم نكن...اشتباهي گرفته بودنش...كلي هم نگران بود كه تو نفهمي...

-آرمان....آرمان....

-چته شهروز...مي گل خوبه...هيچي نشده...من دارم ميگم هيچي نشده....

-مرسي خبر دادي...كاري نداري؟؟؟

-شهروز...اذيتش نكنيا....خودش خيلي ناراحت بود.

اما شهروز گوشي و قطع كرده بود

صداي زنگ تلفن مي گل و كه منتظر اين زنگ بود از جا پروند...با ديدن شماره سرعت ضربان قلبش 2 برابر شد.

-بيام ايران من ميدونم و تو...مگه نگفته بودم حق نداري تر گل و ببيني؟

-اون اومده بود...

-بي خود كرده بود اومده بود..تو بيخود كردي كه باهاش هم كلام شدي....تو رو چه به كلانتري...

جمله آخر و چنان دادي زد كه مي گل حس كرد گوشش كر شد.

چشمهاش كه تازه خشک شده بودن باز نم دار شدن...

-هيچي نميتونم بگم جز ببخشيد.

معصوميت تو صداي مي گل شهروز و اروم كرد....نفس عميقي كشيد و گفت:وقتي شنيدم تو بازداشتگاه بودي دلم ميخواست همونجا بميرم مي گل....اگر چاره داشتم تو خونه زندانيت ميكردم....خواهش ميكنم ديگه با ترگل حتي حرف هم نزن...خواهش ميكنم...

-باشه...قول ميدم...قول....تو كي مياي؟

-ميام....ميام..زود ميام....كاري نداري؟

-نه...

تماس بدون خداحافظي قطع شد....اما مي گل دل تنگ تر شد....

تو اين مدت باقي مونده مي گل همه وقتش و يا پيانو زد...يا با دوستاش حرف زد...يا دوستاش اومدن خونشون...هر بار هم دعوت اونها رو رد ميكرد و بهانه مياورد و سعي ميكرد از خونه بيرون نره تا مجبور نشه به آرمان زنگ بزنه....

خيلي دلش ميخواست وقتي شهروز از مسافرت مياد بره فرودگاه استقبالش..اما احساس ميكرد شهروز با جواب سربالا به اين سوال كه كي مياي نميخواد اون بره فرودگاه...براي همين رو دلش پا گذاشت و به ديدن شهروز توي خونه بسنده كرد.بعد از اون اتفاق شهروز تا مدتي سرسنگين بود اما باز درست شده بود....

اواخر مرداد بود نمره هاش و رفته بود با اسكورت آرمان گرفته بود و برگشته بود..خدا رو شكر اونقدري كه فكر ميكرد بد نشده بود..اما عالي هم نبود...تصميم گرفت اين سال آخر و بيشتر درس بخونه اون بايد بهترين رشته رو قبول ميشد....احساس ميكرد كم كم داره نبود شهروز براش عادي ميشه...اين اتفاق باعث شده بود به اينكه واقعا شهروز و دوست داره شک كنه....

روزي كه رفته بود كارنامه بگيره خانوم موحد كشيده بودتش كنار و وقيهانه ازش خواستگاري كرده بود...بهش گفته بود تو با شهروز و كارايي كه ميكنه به هيچ جا نميرسي...شايد علي هم مثل شهروز باشه اما حداقل يه مادر پدر بالا سرش هست كه هي گوشش و بپيچونه...اما شهروز چي؟؟از هيچ چيزي ترسي نداره....يه روز ولت ميكنه و ميره....اما مي گل جوابش و اينطوري داد:من با شهروز هيچ رابطه اي ندارم كه بخوام فكر كنم يه روز ولم ميكنه يا نميكنه...من تا همينجا هم زندگيم و مديون شهروزم با تمام بديهاش...اما خانوم موحد من 1 سال تو خونه شهروزم..تا به حال 1 بار هم دست هرزه به من نزده...اما با پسر شما شايد 2-3 تا برخورد داشتم تو اين 3 تا برخورد 2 بارش و با چندش اورترين راه ممكن ازم سو استفاده كرده....ببخشيد اين حرف و زدم..اما خواستم بدونيد مهم نيست ادم پدر مادر داشته باشه يا نه...مهم ذات ادمهاس....

تا به خونه برسه يه اين فكر كرد كه فاتحه درس خوندن امسالش و بايد بخونه...با اين حرفهايي كه به خانوم موحد زد امسال اخراج ميشه.

****

در خونه رو باز کرد و اومد تو...خونه تاریک بود...بایدم تاریک میبود....ساعت 3 نیمه شب بود....به مي گل نگفته بود كي مياد نه براي اينكه سورپرايزش كنه براي اينكه ببينه تو خونه چه خبره وقتي نيست...هر چند از اين شكي كه كرده بود ناراحت بود..اما دست خودش نبود..نميدونست چرا فكر ميكرد علي و مي گل با هم سر و سري دارن.

چمدانهارو همونجا گذاشت كنار در و مستقيم به سمت اتاق مي گل رفت....در و آروم باز كرد..زير نور مهتابي كه از پنجره ميتاپيد تخت مي گل و ديد كه دست نخورده و مرتب بود..مثل برق گرفته ها چراغ و روشن كرد...

زير لب گفت:عوضي...دلم ميخواد برگردي خونه..حالي ازت بگيرم اسمتم يادت بره....

به سمت هال رفت...عصباني خودش و پرت كرد رو كاناپه ....چند نفس عميق كشيد....كمي اب خورد...

گور باباش...ميگيرم تخت ميخوابم..هر گورستوني ميخواد باشه...لياقت نداره كه...!

در حالي كه دكمه هاي پيراهنش و باز ميكرد به سمت اتاقش رفت...پيراهن و از تنش در اورد و وارد اتاق شد...بدون اينكه چراغ و روشن كنه پيراهنش وپرتش كرد رو كاناپه گوشه اتاقش!

داشت كمر بندش و باز ميكرد كه يهو حس كرد چيزي ديده...براي مطمئن شدن از اينكه آيا درست ديده يا نه سريع برگشت...

مي گل روي تختش خوابيده بود در حالي كه بالشت شهروز تو بغلش بود....رفت جلو....موهاش روي تخت پخش بود...شونه هاي لختش از زير پتو بيرون بود...شهروز خوب نگاهش كرد..عصبانيتش فروكش كه كرده بود هيچ..جاش و حس عشق گرفته بود...دولا شد و آروم موهاش و نوازش كرد...مي گل تكون خفيفي خورد..اماخوابش سنگين تر از اين بود كه با اين تماسها بيدار بشه!

-از ترس اينكه گرماي نگاهش بيدارش نكنه روش و ازش گرفت....شلوارش و عوض كرد...رفت اون سمت تخت...نشست لبه تخت و خزيد زير پتويي كه اون سمتش هنوز صاف و دست نخورده بود.به سمت مي گل برگشت...دستهاش و دراز كرد تا تو بغلش بگيرتش....

****

صبح با گرمي نگاهي چشم باز كرد.مي گل تكيه داده بود به ديوار و خيره نگاهش ميكرد.

چشمهاش و دوباره بست و گفت:خوابم مياد هنوز!

-جاي ديگه نبود بخوابي؟؟

همونطور كه چشمهاش بسته بود گفت:چرا...جاي خودم بود يه خانوم خوشگل توش خوابيده بود!

مي گل زير لب گفت:بوي تنت تا مدتها ديوونم ميكنه!!!

-بلند تر بگو...نشنيدم..

-با شما نبودم...بيدارم ميكردي ميومدم تو اتاقم....چرا شما اومدي تو تختم خوابيدي؟

وقتي ديد شهروز سكوت كرد رفت و نشست لبه تخت....خوابي؟

شهروز بدجنسانه و البته ماهرانه خودش و زد به خواب.

-اذيت نكن..ميدونم به اين سرعت نخوابيدي!

اما شهروز باز هيچي نگفت.خم شد روي نيمرخش و گفت:نميخواي بيدار بشي؟؟؟

-نوچ!

صورتش و به صورت شهروز نزديک تر کرد در کمال شرم و خجالت زير لب زمزمه کرد:دلم برات تنگ شده بود.

اما عکس العمل شهروز غافلگيرش کرد...شهروز به يکباره برگشت و گرفتتش تو بغلش و در حالي که تو چشمهاش زل زده بود گفت:منم همينطور عروسک!

مي گل با وجود خجالتي که کشيد هيچ ممناعتي نکرد....دستش و دور گردن شهروز حلقه کرد و مثل بچه اي که بعد از چند وقت به مادرش رسيده باشه سرش و روي شونه شهروز گذاشت و اجازه داد قطره اشکش پايين بياد.و الحق که شهروزهم کم نذاشت...تا وقتي مي گل از جاش بلند نشد...عاشقانه سرش و نوازش کرد و بهش عشق ورزيد...وقتي مي گل از عشق سيراب شد بلند شد..اشکهاش و پاک کرد و سرش و پايين انداخت و گفت:ميرم صبحانه درست کنم.

با رفتن مي گل شهروز غلتي زد و ياد ديشب افتاد...با وجود اينکه با تمام وجود مي گل و طلب ميکرد اما نتونست اذيتش کنه...فکر اينکه اگر بيدار بشه و ببينه کنار شهروز خوابيده چقدر ناراحت ميشه و خجالت ميکشه باعث شد بيخيال اين لذت بشه و بياد تو اتاق مي گل و رو تختش بخوابه...اين هم راضيش ميکرد...بوي تن مي گل رو بالشتش لذتي داشت که شايد با هيچ دختري تجربه اش نکرده بود.....و حالا حسي که سرشار از عشق بود....احساسات ناب و دست نخورده مي گل..تن پاکش و ابراز علاقه بي رياش ديوونه اش کرد....سرش و بالا گرفت و گفت:خدايا شکرت...اين همون چيزيه که ميخواستم.....از جاش بلند شد و رفت بيرون..مي گل داشت ميز صبحانه رو ميچيد....

-اووووووووووووووووم..چه کردي!!!صبحانه بخوريم يا خجالت؟؟؟

-تو که عادت داري به اينجور صبحانه ها.

شهروز مثل يه علامت سوال نگاهش کرد و گفت:عادت دارم؟؟؟من صبحانه ام نسکافه است و بيسکوييت...کي به اين جور صبحانه ها عادت دارم؟

-کيانا که خوب برات ميز ميچيد.

شهروز کمي خيره و با عصبانيت نگاهش کرد و گفت:منظورت چي بود از اين حال گيري؟؟چه وقت يادآوري يه همچين موضوعي بود؟؟؟ديوونه اي خوشي ادم و از ادم ميگيري؟

-من منظوري نداشتم!

-لطف کن از اين به بعد بي منظور حال ادم و نگير...بلند شد از کتري برقي که ابش جوش بود توي ليوان اب جوش ريخت..نسکافه درست کرد..توي کابينت دنبال بيسکوييت گشت و يکي پيدا کرد و رفت نشست جلوي تلوزيون!

مي گل که از کار خودش پشيمون بود اون هم از نوع سگيش....کلافه ميز و کامل کرد...بعد شهروز و صدا کرد

-ميز و چيدم!

طوري حرف زد که انگار نه انگار اتفاقي افتاده.

ولي شهروز بي توجه در حالي که دندونهاش و رو هم فشار ميداد به تلوزيون که يه برنامه مسخره پخش ميکرد خيره شده بود...

با گرمي دستهاي مي گل به سمتش برگشت...مي گل به خودش اين جرات و داده بود تا دستهاي شهروز و تو دستش بگيره...

-ببخشيد...منظوري نداشتم!

شهروز نگاه شوكه شده اش و از روي صورت مي گل گرفت و باز عصباني گفت:من دارم سعي ميكنم يه چيزايي رو فراموش كنم..دليلش هم تويي....اما تو دقيقا همون ها رو يادم مياري...!مطمئنا صبحانه اي كه تو چيدي با همه اونهايي كه اونها برام چيدن فرق داره!

مي گل فشاري به دست شهروز داد و گفت:ميدونم...

لحن لوندش شهروز منقلب كرد...دست مي گل و فشرد و در حالي كه بلند شد مي گل رو هم از جاش بلند كرد.... شهروز دوباره به خودش اين اجازه رو داد تا مي گل و تو بغلش بگيره...كنار ميز كه رسيدن بوسه اي روي موهاش زد و نشست....مي گل هم همينطور...!!!

شهروز ترجيح داد سوالهاش رو در مورد ترگل و اتفاقاتي كه افتاد و دليل رفتنش به خونه علي بعدا بپرسه..دوست نداشت لذت اين هم غذا شدن و از خودشون بگيره.

بعد از صبحانه وقتي با كمک هم ميز و جمع كردن به سمت هال رفتن...حالا ديگه مي گل اين اجازه رو به خودش ميداد كه در كنار شهروز تو يه اتاق بشينه ...و باهاش گپ بزنه..

شهروز كه روي كاناپه ولو شده بود به مي گل كه به سمت مبل تكي ميرفت گفت:ميشه خواهش كنم كنار من بشيني؟

و بدون اينكه منتظر عكس العمل مي گل بشه بلند شد و دست مي گل و گرفت و نشوند كنار خودش!

مي گل معذب كنارش نشست.....درسته صبح حتي از در آغوش كشيده شدنش توسط شهروز ممانعت نكرد.....اما اون حس دلتنگي براي صبح بود...براي يه دوره دوري بعد از يه سفر طولاني...حالا دوباره به واقعيت برگشته بود شايد خيلي سريع اين اتفاق افتاده بود اما عقلش ناخودآگاه بهش اين هشدار و ميداد.....قبل از اينكه اين فكرها تموم بشه دست شهروز دور شونه اش بود...چرا رفتي خونه خاله؟

-خاله ازم خواست...روم نشد بگم نه...ترسيدم ديگه ثبت نامم نكنه!

بعد برگشت تو چشمهاي شهروز كه ازش خيلي فاصله نداشت نگاه كرد...

شهروز قبل از اينكه وسوسه بشه لبهاي مي گل و ببوسه كمي ازش فاصله گرفت و گفت:بي خود كرده...هر چند خودم ديگه نميزارم بري مدرسه!

مي گل صاف نشست با ترس تو صورت شهروز كه سيگارش و در اورده بود و ميخواست روشن كنه نگاه كرد و گفت:چرا؟؟؟چيزي شده؟اگر به خاطر خاله است خودم جوابش و دادم!

-چه جوابي دادي؟

-آخه.....يه چيزي بگم...ناراحت نميشي؟؟؟

شهروز نگاهش با ترس همراه شد و گفت:بگو!

-قول بده عصباني نشي!

-بگو مي گل....

-روزي كه رفتم كارنامه بگيرم خالت...ازم....

شرم دخترانه نميزاشت راحت حرفش و بزنه...مثل دختري شده بود كه ميخواست به باباش بگه براش خواستگار اومده...اما نه...اين فرق داشت...اينبار دختري كه ميخواست به كسي كه دوستش داره اين خبر و بده..

-مي گل جونم و به لبم رسوندي بگو ديگه!

-خالت ازم خواست با علي....

تو چشمهاي شهروز نگاه كرد...اما از برقشون ترسيد...سرش و انداخت پايين و تند تند گفت:ازم خواست با علي ازدواج كنم....

بعدش هم نفس عميقي كشيد...انگار باري از رو شونه هاش برداشته شد.

-تو چي گفتي؟؟؟

-آخه ميگفت شهروز يه روز از خونه ميندازتت بيرون و.....يه سري حرفهاي ديگه در موردت زد...اما من گفتم من شهروز و با همه اين كارهاش ترجيح ميدم به پسر دله ي شما...گفتم شهروز هر كاري هم ميكنه اينقدر مرد هست كه به من كه حكم امانت دارم چپ نگاه نكنه.....اما پسر شما.....

آخه شهروز...روزي كه رفتم خونشون باز همون كاري و كه اون روز تو اشپزخونه كرد و باهام كرد....

چقدر ساده لوحانه اين موضوع رو باز گو كرد....و چقدر كودكانه از عكس العمل شهروز ترسيد

-چيكار كرد؟؟؟

مي گل با ترس به شهروز كه مثل برق گرفته ها روبروش ايستاده بود و اخم كرده بود نگاه كرد و گفت:

-من خودم سرش داد زدم....

-بي خود كرده عوضي اشغال!

مي گل به شهروز كه به سمت اتاقش ميرفت نگاه كرد و گفت:كجا ميري؟؟؟

اما جوابي نشنيد..خواست بره تو اتاق اما ترسيد يه چيزي بهش بگه....هنوز تو كش مكش رفتن و نرفتن بود كه شهروز لباس پوشيده و آماده از در بيرون رفت و در و كوبيد به هم...

تا دم شركت علي مثل ديوونه ها رانندگي كرد....از فكر اينكه مي گل با كسي تماس بدني داشته داشت ديوونه ميشد...فكر كرد اون روز چرا اينقدر عصباني نشدم؟؟؟اگر همون روز زده بودم لت و پارش كرده بودم غلط ميكرد باز دست بزنه بهش.....تماسهاي پي در پي مي گل و پشت هم رد ميكرد....

مي گل كه ديد شهروز جواب تلفنهاش و نميده به آرمان متوسل شد

-بله؟

-سلام...

-سلام مي گل جان...چشمت روشن...شهروز و ديدي؟

-بله

چيزي شده؟؟چرا صدات ميلرزه؟؟-

-فكر كنم شهروز رفت با علي دعوا كنه!

-چرا؟؟؟؟چي شده باز؟؟؟

-هيچي...فقط من براش تعريف كردم اونشب رفتم خونه علي چي شد!

-مگه چي شد؟؟؟؟

اما منتظر جواب نموند و گفت:الان باهاش تماس ميگيرم.

.

-قبل از اينكه شهروز شماره علي و بگيره مبايلش زنگ خورد اينبار شماره ارمان بود...اون رو هم رد كرد و شماره علي و گرفت

-hello..how are you?

-لودگي بسه عوضي بيا پايين كارت دارم.

-چته؟؟؟نيكي ...

-خفه شو...ميگم بيا پايين!!!

علي گوشي قطع كرد از اتاقش امد بيرون و به منشي گفت:ميرم پايين زود بر ميگردم...

تا علي برسه جلوي در آرمان يكي دو بار ديگه زنگ زد كه بار آخر شهروز جواب داد

-چيه؟

-كجايي؟

-جايي كار دارم.فقط مونده بود به تو جواب پس بدم.

-ديوونگي نكني..دعوا نكني با علي..

-كي به تو خبر داد؟

-شهروز بيا دفتر من آروم ميشي...

اما شهروز با ديدن علي گوشي و پرت كرد رو زمين و قبل از هر حرف و عكسل العملي با مشت گذاشت پاي چشم علي.

-چيكار ميكني؟ديوونه؟

-گفته بودم دوستش دارم..نگفته بودم؟

و مشت دوم و نثار صورت علي كرد!

-به من چه...ميخواي دوست داشته باش...ميخواي نداشته باش...

-اينبار يقه اش و گرفت و چسبوندش به ماشين...

-گه خوردي تن كثيفت و ماليدي به تنش...

اين جملات و آروم و از بين دو تا دندونش كه روهم فشار ميداد گفت.دلش نميخواست مردمي كه اونجا جمع شده بودن بشنون چي ميگه.

-اي بچه ننه...اومده برات گفته...حقا كه خيلي بچه است

شهروز بي توجه به مردي كه دستش و گرفته بود دعوتش ميكرد به آرامش به علي گفت:آره خيلي بچه است...و خيلي پاک...لطف كن با خودت تو لجن نبرش.

-فعلا كه تو خونه تو!!!

-1 سال تو خونه من بود نگاه چپ بهش نكردم...1 ساعت تو خونتون بود آزارش دادي.

علي دستهاي شهروز گرفت و به سمت عقب هول داد و گفت:كاريش نكردم بابا...شلوغش ميكيني.

شهروز باز سمت علي حمله ور شد ولي اينبار علي به لطف كسايي كه شهروز و گرفتن تا دعوارو شروع نكنه رفت تو شركت...از پله ها بالا رفت و از پنجره طبقه اول سرش و بيرون كرد و داد زد:ميترسم ترش كني!!!

شهروز باز به سمت در شركت رفت و گفت:خفه شو....

اما باز جمعيت گرفتنش و نذاشتن جلو بره

مرد ناشناس1-چي شه آقا چرا خونت و كثيف ميكني بي خيال!

مرد2-صلوات بفرست آقا...

شهروز دستش و با عصبانيت از بين دستهاشون كشيد بيرون و برگشت به سمت ماشين كه ماشين آرمان و ديد كه ترمز كرد و آرمان ازش پياده شد..با همون عصبانيت به سمت آرمان رفت و گفت:براي چي اومدي؟

-سوار شو...بيا بريم دفتر كارت دارم...

شهروز كلافه روي زمين و نگاه كرد و گفت:مبايلم كوش؟

-كجا گذاشتيش؟؟؟و آرمان هم به طبعيت از شهروز رو زمين و نگاه كرد.

-نميدونم پرتش كردم.....

-فكر ميكني اون گوشي و پيدا ميكني؟؟بردنش...قيدش و بزن....

-فداي سرش....

در حالي كه دستهاش ميلرزيد نشست تو ماشين...ارمان اومد كنار ماشين كروكش ايستاد و گفت:مياي دفتر؟

-نه....ميرم خونه.!

-باشه برو..اما نه اينجوري..اول آروم بشو...

-آرومم!

-من نميدونم چي شنيدي كه از كوره در رفتي....اما براي خودت دردسر نخر...علي ارزش نداره...

-مي گل كه داره!!!

-آها...پس موضوع ناموسي بوده!

-بعدا ميبينمت....

دستي براش تكون داد و به سمت خونه حركت كرد.

در و كه باز كرد با چهره نگران مي گل روبرو شد كه دستهاش و به هم ميماليد و راه ميرفت...براي اينكه آرومش كنه بهش لبخند زد و سلام كرد.

مي گل كه با ديدن شهروز خيالش راحت شد سلام كوتاهي گفت و به سمت اتاقش حركت كرد

-كجا ميري؟

-تو اتاقم!

-بيا بشين...باهات كار دارم..بعدش برو!

مي گل مطيعانه اومد و نشست رو مبل...شهروز هم روبروش نشست ...كمي خيره مي گل و نگاه كرد و بعد گفت:ميدونم مثل خيلي دخترهاي ديگه دلت ميخواد با پسري ازدواج كني كه خانواده داره...مادر داره...پدر داره....دوست داري بيان خواستگاريت و.....اما بايد بگم علي اون چيزي نيست كه تو فكر ميكني...علي پدر داره...مادر داره...و اگر يه اشاره كني با سر ميان خواستگاريت...اما موضوع اينه كه هر مادري مادر نيست....به نظر من يه مادر بايد براي همه بچه ها مادر باشه ....به خاطر علاقه ي كه به مادرم داشتم...و به خاطر عشق مادرم به ايران تصميم گرفتم اينجا زندگي كنم...بعد از فوت اونها خاله ام اومد و گفت بيا پيش ما زندگي كن و من مثل مادرتم و...منم قبول كردم....چي بهتر از يه خانواده....اما از همون وقتي كه رفتم پيششون شروع شد...كه تو داري به بچه امون چيزاي بد ياد ميدي...داري منحرفش ميكني..از امريكا حرف نزن...در مورد دخترها حرف نزن...در صورتي كه علي خودش خداي اين كارها بود.....درسته من ازش بزرگتر بودم..اما دليلي نداشت من بهش چيزي ياد بدم...تا اينكه يه بار...وقتي هيچكس خونه نبود حوصله ام سر رفت و يكي از فيلمهايي كه از امريكا اورده بودم گذاشتم و داشتم نگاه ميكردم.....از شانس خوبم سر صحنه اش خاله رسيد.....مي گل!من و چنان از خونه پرت كرد بيرون كه انگار داشتم از خونشون دزدي ميكردم....باور ميكني اون صحنه ها ي توي فيلم براي من هيچي نبود...من اصلا نفهميدم خاله چرا عصباني شد...اون موقع جوون بودم و سرشار از غرور...همون شد كه رفتم خونه دريم....يعني همينجا...البته قبلا يه خونه ويلايي بزرگ بود..اما خب الان تبديلش كردم به يه برج .ديگه به خونشون برنگشتم...بعده ها از علي شنيدم كه خاله داشته به پدر علي ميگفته داشته فيلم بد نگاه ميكرده...هر چند چند وقت بعد وقتي خاله ديد علي يه سره مياد خونه ما باز براي از دست ندادن پسرش به تكاپو افتاد كه من باز پيش اونها زندگي كنم....اما من ديگه راضي نشدم....انگار بعد از اون عكس العمل تازه توجهم به روابط بين دختر پسر بيشتر هم شد و.....بعد از چند بار هم كه حسابي از دخترها ضربه خوردم..تصميم گرفتم دخترها فقط بشن يه وسيله براي ارضاي نيازهاي جنسيم....به هيچ دختري دل نبستم..هيچ دختري و دوست نداشتم....

سرش و بالا اورد و به مي گل كه با صورتي بي روح و غمگين نگاهش ميكرد نگاه كرد و گفت:اينهارو گفتم تا بدوني بعضيها فقط براي منافع خودشون دست به هر كاري ميزنن....خاله منم داره از اب گل الود ماهي ميگيره...

من تورو به اراده خودم اينجا اوردم..منتي سرت نيست...وظيفه ام بوده...وظيفه انسانيم....اما اجبارت نميكنم اينجا بموني....تو آزادي هر وقت دوست داري ميتوني بري...فقط يه چيزي رو بدون...به خاطر كسي برو كه ارزش داشته باشه...

-اما من اصلا با علي هيچ....

-ميدونم....فقط خواستم بهت هشدار بدم....يه وقت با اون زبون چربش خامت نكنه...ديگه هم لازم نيست بري مدرسه!

مي گل از جاش پريد:چرا؟؟چيزي شده؟؟؟اخراجم كردن؟

-نه....فقط ديگه نميخوام تو اون مدرسه درس بخوني...

دلش نيومد بيشتر از اين اذيتش كنه..ادامه داد....نزديک استوديو يه آموزشگاه كنكور هست...هم ميتوني براي كنكور بخوني هم واحدهاي سال آخر و پاس كني...يه سريشم كه تو تابستون پاس كردي....اينطوري براي كنكور هم آماده ميشي...منت كسي هم سرت نيست..!!!

مي گل اينقدر ذوق زده شد كه به سختي خودش و كنترل كرد تا شهروز و نبوسه...به جاش هيجانش و با به هوا پريدن نشون داد.

-آخ جون...راست ميگي؟

شهروز دود سيگارش و به سمت مي گل فوت كرد و گفت:مگه تا حالا دروغم گفتم؟

ميگل تحت تاثير كاري كه كرد .طوري كه شهروز بشنوه زمزمه كرد:دوستت دارم.

شهروز با شنيدن اين اعتراف لبخندش محو شد و به مي گل نگاه كرد...يه لحظه ترسيد...شهروز چه كردي؟؟؟اين دختر گرفتار شد...حالا ميتوني پاش وايسي؟؟؟ميتوني وفادار بموني؟؟؟ميتوني خيانت نكني؟؟؟

سراسيمه مبايلش قديميش و كه دوباره دست گرفته بود برداشت...كمي به مغزش فشار اورد تا شماره نيكي و يادش بياد...تو اين گوشي و با اين خط شماره نيكي و نداشت...هر چند ارمان رفته بود و خطش و سوزونده بود و براش سيم كارت جديد گرفته بود...اما هنوز به دستش نرسيده بود!...در حالي كه مي گل با نگاه پرسشگرانه دنبالش ميكرد همونطور ايستاده به نيكي اس ام اس زد:برنامه امشب كنسله!

چند دقيقه بعد صداي زنگ اس ام شهروز بلند شد...زير لب گفت:لعنتي...اميدوارم شماره رو اشتباه نزده باشم

اس ام اس و خوند...شما؟

جواب داد شهروزم!

مي گل از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.با خودش گفت:جون به جونت كنن اونهارو به من ترجيح ميدي...حيف احساساتي كه برات به خرج دادم.

-كجا ميري؟

-غذا بپزم...

-مگه تو آشپزي؟

باز صداي زنگ اس ام اس اومد...نميشناسم فكر كنم اشتباه شده.

شهروز لبخند زد...بهتر...بزار بمونه تو خماري....يه شب خونه تنها بمونه براش بد نيست!

-بالاخره نهار ميخوايم....

شهروز كه حواسش به مبايلش بود سرش و بالا اورد و به مي گل نگاه كرد!

-فكر كن من تنهام..چي ميخوردم؟؟

-چميدونم...

-بيا بشين پشت پيانو...درست و پس بده...الانم همون چميدونم و ميخوريم...

مي گل لبخند بي روحي زد و اومد كنار پيانو نشست...با مهارت درسهاش و پس داد...هر چند كه شهروز محو مي گل شده بود و چيزي ازش نفهميد....البته بي نقص ميزد كه توجه شهروز جلب نشده بود....بعد از تموم شدن شهروز براش دست زد....

ميگل سرش و كج كرد و لبخند زنان با لحن بچه گانه اي گفت:ميسي!

فصل يازدهم

با فرا رسيدن فصل مدارس مي گل و شهروز خواه نا خواه از هم فاصله گرفتن....شهروز ترجيح داد اجازه بده مي گل درس بخونه و مي گل سعي كرد تمام تمركزش رو درسش باشه....پرونده اش و بر خلاف اصرار هاي بيش از حد خانوم موحد از مدرسه گرفتن و توي يه آموزشگاه خصوصي ثبت نام كردن...براي ثبت نام مي گل تنها رفته بود و متوجه شده بود آموزشگاه مختلط...اما براش مهم نبود..مهم اين بود كه تضمين ميكردن با رتبه عالي تو بهترين دانشگاهها قبول بشن!و اينكه خودشم نميدونست چرا اين موضوع رو به شهروز نگفت...انگار يه حسي ميگفت شهروز بفهمه نميزاره تو اون آموزشگاه درس بخونه..

پيانو هم شده بود تفريح اوقات استراحتش...شهروز هم سرش و با آهنگ سازي گرم كرده بود....اين روزها مي گل همش سرش تو كتاب بود..حتي پيانو هم زياد تمرين نميكرد...اين دوري شهروز و اذيت ميكرد...چون مي گل

ناخواسته از شهروز دور شده بود و دليلش درسش بود..اما شهروز همون برنامه قبل و داشت منهاي دختر بازياش....همه عشقش مي گل بود...مي گلي كه ديگه بهش توجهي نداشت....چند بار خواسته بود از درجا زدنش تو پيانو شكايت كنه اما خودشم ميدونست اين بهانه است و درسش واجب تر از پيانو هستش!

اما اتفاق اون روز بهانه اي شد براي شكايت و عصباني شدن خالي كردن عقده ي بي توجهي اي اخيرش....بر خلاف عقيده و اخلاقش اون روز از سر دلتنگي تصميم گرفت بره دنبال مي گل تا با هم نهار بخورن ....كار استوديو رو زود تموم كرد و رفت جلوي در آموزشگاه ايستاد!اما با ديدن مي گل كه همراه پسري هم سن و سال خودش از در آموزشگاه بيرون اومدن اون هم در حالي كه دو تايي ميخنديدن خشكش زد...در ماشين و باز كرد..خواست بره جلو و يه چيزي به مي گل بگه..اما نه...اين راهش نبود..حد اقل براي سن و سالش مناسب نبود..گوشيش و در اورد و اس ام اس داد.

-گپ زدنتون تموم شد خبرم كن.

بعد از چند دقيقه مي گل بعد از خوندن اس ام اس سرش و بلند كرد و دور و برش و نگاه كرد....با اينكه از ماشين شهروز خيلي فاصله گرفته بود اما از همون فاصله هم تونست ماشين و بشناسه....كسري كه از ايستادن ناگهاني مي گل تعجب كرد پرسيد:چيزي شده؟

-هيچي...تو برو...من اومدن دنبالم...

كسري رد نگاه مي گل و دنبال كرد و گفت:كي؟؟؟

مي گل لبخند مصنوعي زد و گفت:برادرم....

خودشم نفهميد چرا باز هم شهروز و برادرش معرفي كرد...شايد اين عادتش شده بود.

بعد با قدمهاي بلند به سمت ماشين شهروز رفت....هنوز 3-4 قدم مونده بود به ماشين برسه كه شهروز ماشين و از جا كند و از كنار مي گل رد شد!

مي گل متعجب ماشين شهروز و كه حالا به يه نقطه تبديل شده بود نگاه كرد و بعد متوجه كسري شد كه هنوز ايستاده بود و نگاهش ميكرد.حالا ديگه حتي روش نميشد پيش اون هم بره...اما كسري كارش و راحت كرد....با قدمهاي بلند اومد پيشش و گفت:مطمئني برادرته؟رفتارش رفتار يه برادر نبودا!!!

مي گل دستپاچه گفت:نه....چيزي نيست....

-با من ديدت عصباني شد؟

-آره فكر كنم....

-حالا چيكار ميكني؟؟؟مياي بريم كتابخونه يا نه؟

-نه تو برو...من برم خونه ببينم اوضاع چطوره....

-باشه خداحافظ!

قبل از اينكه بره بالا رفت تو پاركينگ...ماشين شهروز نبود...نفس راحتي كشيد و رفت بالا..اما با ديدن شهروز توي خونه شوكه شد!

شهروز كه داشت از توي اتاقش ميرفت سمت تلوزيون با باز شدن در نگاه گذرايي به مي گل انداخت و جواب سلام و سرسري داد و مسير و ادامه داد..مي گل از اين برخورد بيشتر از اينكه شهروز باهاش دعوا كنه ترسيد....ميدونست آرامش قبل از طوفان!!!

رفت توي اتاقش لباسش و عوض كرد و اومد بيرون...روي مبلي تقريبا روبروي شهروز نشست...اما شهروز حتي نيم نگاهي هم بهش نكرد.

-شهروز از دستم ناراحتي؟

-نه!!!

مي گل بعد از اين جواب كوتاه كمي سكوت كرد اما طاقت نياورد دوباره گفت:پس چرا اينطوري شدي؟

-چطوري شدم؟

-رفتارت ميگه ازم ناراحتي...اون يكي از هم كلاسيهام بود!

شهروز برگشت نگاه شماتت باري به مي گل كرد و گفت:من از تو توضيح نخواستم.

-اما من توضيح ميدم چون دوست ندارم سوء تفاهم بشه!

-تو مگه آموزشگاهتون مختلطه؟

-اوهوم.

شهروز باز با عصبانيت نگاهش كرد.

-چرا بهم نگفته بودي؟

-الان گفتم ديگه!!!

-الان؟؟؟ميزاشتي وقتي دانشگاه قبول شدي ميگفتي!

-اگر ميگفتم ميزاشتي بازم برم اونجا درس بخونم؟

-معلومه كه ميزاشتم....الانم از مختلط بودن اونجا ناراحت نيستم..از اين پنهان كاري بيجا و بي دليلت ناراحتم.

-ببخشيد.....حالا مگه چي شده؟؟؟خب همكلاسيم بود داشتيم ميرفتيم كتابخونه...

-ميدوني چيه مي گل؟؟؟؟من فكر ميكنم اين رابطه ي هر چند كوتاه و با احتياط ما اشتباهه!

مي گل با شنيدن اين حرف اون هم با لحن آروم و خونسرد كه البته ساختگي بود عصباني از جاش بلند شد حرصش گرفته بود...پس بايد حرص در مياورد...

-رابطه؟كودوم رابطه؟

شهروز خيره نگاهش كرد...جوابي نداد خوب ميدونست مي گل ميدونه از كودوم رابطه حرف ميزنه...مي گل كه سكوت شهروز و ديد گفت:رابطه اي بين ما نبوده....اگرم حرفي زده شده دليلش احترام و قدر داني بوده...يعني از طرف من اينطوري بوده...پس بيخود خيال باطل نكن...

شهروز در حالي كه چونه اش و با حرص ميخاروند رفتن مي گل و نگاه كرد...به همين راحتي همه چيز و خراب كرد....بايد ميدونست مي گل مثل بقيه دخترها نيست كه تو سرش بزنه باز هم دور و برش بپلكه فقط به خاطر پولش و پز دادن با شهرت و ثروت و تيپ و هيكلش....مي گل دختر بود...خانوم بود....حالا بايد چيكار ميكرد؟؟هيچي بايد دوباره از اول شروع ميكرد....!همه چيز و با چهار تا كلمه خراب كرده بود...البته حرفي كه زد بخشي حقيقتي بود كه

بهش فکر کرد..فکر کرد مي گل احتياج داره با هم سنهاي خودش بره و بياد ....اما دلش اين و نميگفت...دلش اين و نميخواست!!!

اون روز باروني مي گل تمام طول مسير خونه رو دويد تا خيس نشه...دعوت يکي از استادهاشون و براي اينکه برسونتش رد کرد...با اينکه تو اين مدت با شهروز مثل همون اوايل 2 تا غريبه شده بودن اما دوست نداشت آتو دست شهروز بده....به خودش که نميتونست دروغ بگه هنوز شهروز و دوست داشت!وقتي رسيد به خونه خيس خيس بود...با خودش فکر کرد..احمق جون آژانس و براي اينجور وقتها گذاشتن ديگه!

حيف اين بارون نيست ازش فرار کني؟

اما وقتي دنبال کليدش کشت و پيداش نکرد از عصبانيت ميخواست منفجر بشه...يادش اومد صبح کيفش و عوض کرده و کليدش که تو يکي از زيپهاي اون کيفش بوده رو يادش رفته بر داره....کمي توي راه پله پشت در نشست.....اما سرماي ناشي از خيسي لباسهاش طاقتش و طاق کرد....بايد چيکار ميکرد؟؟؟چرا شهروز نميومد...يادش افتا د امروز پنجشنبه است...نکنه بره مهموني و نياد خونه...يخ ميزنم...

ناچار بعد از 1 ماه دوباره شماره شهروز و گرفت....بعد از 2-3 تا بوق صداي شهروز دلش و لرزوند.

-جانم ؟!

به خودش نهيب زد.....وا نده...بزار يه کم دنبالت بدوهه...فکر کرده کيه....اما حقيقتش اين نبود که فکر کرد....دوستش داشت با تمام وجود....

-سلام...

-سلام به روي ماهت....چي شده خانوم خانوما افتخار دادن شماره مارو گرفتن؟

-مستي؟

-نه!!!چرا فکر ميکني مستم؟

-آخه رمانتيک حرف ميزني....گفتم شايد مستي...شايدم با کسي اشتباهم گرفتي!

-مگه ميشه من مي گلم و با کس ديگه اشتباه بگيرم///؟

-زبون نريز...کي مياي خونه؟

-چطور مگه؟

-من کليدم و جا گذاشتم..موندم پشت در!

-اا...الان کجايي؟

-تو راهرو...

-يه آژانس بگير بيا استوديو...من يه قرار دارم..ميترسم بيام طرف بياد ..من نباشم زشته...

همون موقع خواننده اي که براي قرارداد قرار بود بياد از در وارد شد..شهروز گوشي و گرفت پايين و بعد از سلام و احوالپرسي دوباره به مي گل گفت:زنگ ميزنم مش قاسم برات آژانس بگيره بيا اينجا

مي گل که انگار چيزي يادش اومده باشه گفت:آها...برم پيش بي بي؟؟؟

-نخير...هيچ جا نميري...آژانس ميگيري يه راست مياي اينجا!!!!!

قبل از اينكه اعتراض كنه شهروز گوشي و قطع كرده بود

*عادت داره بي خداحافظي قطع كنه....مسخره.....جنيه...يه روز خوبه يه روز نميشه با ده من عسل خوردش....شدم برده ي اون ميگه بيا اينجا بايد برم...

حالا ديگه رسيده بود تو لابي....در و باز كرد و به سمت نگهباني رفت...همون موقع حيدر و ديد كه با ماشين از پاركينگ اومد بيرون....مش قاسم از تو كابينش بيرون اومد و به سمت مي گل دويد.

-دخترم...زنگ زدم آژانس ماشين نداشت...حيدر ميرسونتت...بدو تا بيشتر از اين خيس نشدي!

مي گل با عجله به سمت ماشين حيدر رفت و در عقب و باز كرد و نشست

-سلام

حيدر از تو ايينه نگاهي به مي گل كرد و زير لب سلام كرد.

چند دقيقه كه رفتن به خودش جراتي داد و پرسيد:شما و آقاي تقوايي نامزديد؟

مي گل همينطور كه منظره باروني بيرون و تماشا ميكرد گفت:نه!

شايد اگر حواسش به حيدر بود ميتونست برق چشمهاش و ببينه.

حيدر با شنيدن اين جواب جراتي پيدا كرد و گفت:از روز اولي كه ديدمتون احساس كردم با دخترهايي كه با آقا شهروز رابطه دارن فرق ميكنيد.

مي گل باز هم خيلي ساده لوحانه بدون اينكه از منظره بيرون چشم بگيره گفت:نظر لطفتونه.

-بي بي گفته در اين مورد با شما صحبت نكنم.

-در چه موردي؟؟؟اينكه من با بقيه فرق دارم؟

-نه!!!نه!!!اينكه..اينكه...راستش و بخواين بي بي تا الان خيلي اصرار داشت من ازدواج كنم....

همين كافي بود تا مي گل خيلي سريع دوزاريش بيافته....چشمش و از منظره بيرون به ارومي برداشت و به ايينه نگاه كرد....چشمهاي درشت و مشكي حيدر كه سايه بون بلندي به اسم مژه روش و پوشونده بود به جلو خيره بود....و لبهاي قلوه اي و سرخش براي گفتن كلمات مناسب باز و بسته ميشد...كلماتي كه مي گل هيچي ازشون نفهميد.....منتظر بود حرفهاش تموم بشه تا جوابش و بده...اما قبل از اون قطره هاي اشک پايين ريختن...نه براي اينكه حيدر پسر سرايدار خونه بود...نه براي اينكه پدر متمولي نداشت...نه براي اينكه بي بي كارهاي خونشون و ميكرد و اين پسر همون مادر بود..براي اينكه اينقدر بي كس بود كه هر كسي به خودش اجازه ميداد در موردش فكر كنه و اون و براي خودش بدونه....تنفر از خانواده اش كم بود!!!تنفر از علي و مادرش هم اضافه شده بود...و حالا از شهروز بدش اومد....فكر كرد همش تقصير اونه....فكر كرد اين شهروزه كه حمايت درستي ازش نداشته....شايد...شايد اگر رفتار بهتري باهاش داشت الان هر ي سر و پايي به خودش اجازه نميداد ازش خواستگاري كنه!

بعد پوزخند زد...بدبخت...خيلي دلت ميخواست مثلا الان زن شهروز بودي؟؟؟

-نه زن چيه؟؟؟كي گفت زنش باشم؟

-پس ديگه چطوري حمايتت كنه؟؟؟بدبخت از اون سر دنيا هم تورو حمايت ميكرد كه!حالا يه مدت كم محلي كرد.....اين حرف بعني دوست داري محرمش باشي....وگرنه از اين بيشتر نميتونه حمايتت كنه!

با صداي حيدر برگشت تو حال و هواي ماشين.

-خانوم...ناراحتتون كردم!

-مهم نيست..گوشم از اين حرفها پره!

حيدر صداش رگه عصبانيت گرفت و گفت:كي ديگه غير از من اين حرفهارو به شما زده؟

-آقا حيدر...شما و خانوادتون براي من خيلي محترميد...اما ميدونيد چيه؟؟؟من الان به ازدواج فكر نميكنم....از اينكه همه اطرافيانم هم بهم چشم داشته باشن بدم مياد....لطف كنيد كلا به من يكي فكر نكنيد....

-ولي مي گل ...خانوم !اينطوري نميشه كه.....من از اينكه شما پيش شهروز هستيد...

اما مي گل نذاشت حرفش تموم بشه...عقده اين چند وقت شهروزم سرش در اورد و با داد گفت:از اينكه پيش شهروزم چي؟؟؟من يه موي شهروز و به صد تا پسر چشم و گوش بسته تو خيابون نميدم كه بخواد بهم نظر داشته باشه....من 1 سال با شهروز زندگي ميكنم يک بار....

حالا رسيده بودن دم در استوديو..حيدر ماشين و پارک كرد و سراسيمه به سمت مي گل كه به پهناي صورت اشک ميريخت برگشت...دستمال كاغذي به مي گل داد و گفت:تورو خدا گريه نكن..خيلي خب باشه...من به تو نظر ندارم به خدا....

مي گل دستمال و از دستش قاپيد...كيفش و برداشت و در ماشين و باز كرد....حيدر هم در و باز كرد و گفت:تورو خدا آروم بشو بعد برو تو....آقا يه چيزي بهم ميگه...

مي گل با هق هق گفت:استوديو كودومه؟

حيدر ساختموني و نشون داد و گفت...همين ساختمون طبقه پنجم...تا مي گل خواست به سمت ساختمون بره دستش و گرفت و گفت:نميزارم بري...همينجوري چشمهات قرمزه...حداقل با گريه نرو تو!!!

مي گل اشكهاش و پاک كرد و گفت خيلي خب بزار برم...

دستش و از تو دست حيدر كشيد و رفت تو ساختمون....شهروز از پشت پنجره شاهد همه اتفاقها بود....عصباني حيدر و كه با استرس سوار ماشين شد و رفت با نگاهش دنبال كرد و صداي زنگ در باز اون رو متوجه مهمانش كرد كه در حال پركردن قرارداد بود!

منشي شهروز كه پسر جووني بود در و باز كرد...به دختر زيبايي كه چشمهاي اسمونيش مثل آسمون شهرشون باروني بود نگاه كرد و با تعجب گفت:بله؟

قبل از مي گل شهروز در اتاقش و باز كرد و گفت:متين با من كار دارن...بعد بلند تر گفت:مي گل بشين الان ميام و باز در و بست و رفت تو اتاق!

مي گل بعد از اينكه اومد تو و كيفش و روي مبل گذاشت رو به منشي گفت:ببخشيد سرويش بهداشتي كجاس؟

متين با دست به دري اشاره كرد..مي گل رفت و صورتش و شست...دوست نداشت شهروز چيزي بفهمه و نميدونست شهروز همه چيز و از اون بالا ديد و به زودي بازخواست و شروع ميكنه!

نيم ساعت بعد از اومدن مي گل كار شهروز تموم شد....وقتي با مهمونش اومدن بيرون مي گل متوجه شد خواننده رو ميشناسه...با لبخندي كه نشون از آشنايي و طرفدار خواننده بودن ميداد باهاش سلام و احوالپرسي كرد...و بلافاصله هم خدا حافظي...

شهروز بعد از رفتن مهمانش به سمت مي گل اومد و دستش و دراز كرد و گفت:سلام....خوش اومدي!

مي گل خيلي سرد دست داد و گفت:ممنون...ببخشيد دست خالي اومدم.!!

شهروز نگاه مهربونش و به چهره سرد و گرفته مي گل دوخت و گفت:كي اذيتت كرده؟

-هيچكس...مياي بريم يا كليد و ميدي برم؟

يه لحظه دورش و نگاه كرد...فكر كرد شهروز با اين دبدبه كبكبه...الان جلو منشيش اينجوري باهاش حرف زدم يه چيزي هم ميگه..اما خوشبختانه متين نبود.

-اگر ميخواستم كليد و بدم كه ميفرستادم با آژانس بياد.گفتم بياي با هم بريم بيرون.

-من با اين لباسها هيچ جا نميام...

-منم با اين چشمها هيچ جا نميبرمت!

-مگه چشه؟؟؟

-هيچي فقط اينقدر گريه كردي شده اندازه 2 تا خط!

مي گل مستاصل نگاهش كرد اين يعني بجمب!

-خيلي خب...

اما قبل از اينكه چيزي بگه گوشيش زنگ خورد...مي گل همه وجودش شد گوش تا ببينه كي به شهروز زنگ زده....به هر حال حس زنانه بود...اينجوري بود كه ميتونست بفهمه هنوز شهروز و دوست داره!اين دوريها و قهرها چيزي و عوض نميكنه!!

شهروز با تجربه اي كه داشت متوجه كنجكاوي مي گل شده بود بدجنسانه لبخندي زد و گوشيش و جواب داد!

-جانم؟....نه فدات شم سر كارم.....امشب؟نميتونم!ميبين ي چه بارونيه؟؟...اي بابا واجبه؟؟؟.....جدي؟؟؟باشه ميبينمت....قربانت خدانگهدار!

بعد از قطع مكالمه با لبخند موذيانه اش به مي گل خيره شد...مي گل براي اينكه شهروز به خواسته اش نرسه قيافه و لحن بي تفاوتي گرفت و گفت:جايي ميخواي بري مزاحمت نميشم...كليد و بده من برم!

-با هم ميريم سر قرار خب!

مي گل عصباني گفت:من نميام...

شهروز گوشيش و گذاشت تو كيفش به سمت كتش رفت و متين و مخاطب قرار داد.

-متين جان من دارم ميرم...درهارو قفل كن...شب خوبي داشته باشي...خدا حافظ

متين هم متعاقبا جوابش و داد و شهروز بازوي ميگل و گرفت و گفت :بريم!

-اگر با كسي قرار داري من نيام....

-خب با كسي قرار دارم ديگه...تو خيابون كه نميخوام ول بگردم!

-شهروز...من نميام....

حالا ديگه تو ماشين نشسته بودن!

-ميخوام برم خارج از شهر....تنها برم تو اين بارون؟رفيق نيمه راه ميشي؟

-با كي قرار داري؟؟

-ميريم ميبيني!!!

-دختره؟

شهروز بعد از اينكه پيچ كوچه رو پيچيد به مي گل نگاه كرد و گفت:نه عزيزم...دختر ديگه چيه؟؟بيا بريم ميفهمي!

مي گل روش و به سمت خيابون باروني گردوند اما دقيقه اي نگذشت كه شهروز دستش و زير چونه اش گذاشت و به سمت خودش برگردوند...

-حيدر چي بهت گفت كه اينطوري شده بودي؟

مي گل چونه اش و از دست شهروز كشيد و گفت:هيچي!

شهروز دستش و كشيد و با خودش گفت حال حيدرم ميگيرم.....بي خود كرده اشكت و در اورده!

تا نيمه هاي راه مي گل همراه اسمون ريز ريز اشک ريخت...و شهروز دندونهاش و از حرص رو هم ساييد...وقتي بارون تبديل به دونه هاي برف شد مي گل ذوق زده غمش و فراموش كرد و گفت:آخ جون برف!!!

-برف دوست داري؟

-عاشقشم....وقتي برف مياد دوست دارم بشينم و نگاهش كنم...عاشق شنيدن برخورد دونه هاي برف روي زمينم...

شهروز بعد از شنيدن اين حرف ضبط و تا آخر كم كرد...حالا ميشد صداي برخورد آروم دونه هاي برف و روي سقف ماشين شنيد....

مي گل به سمت شهروز برگشت و با لبخند زيبايي نگاهش كرد و گفت:تو خيلي خوبي!

شهروز بدون اينكه نگاهش و از جاده بگيره دستش رو دست مي گل گذاشت و گفت:نه بيشتر از تو گلم!

تا مقصد دست تو دست هم بدون هيچ حرفي به منظره برفي چشم دوختن...با پيچيدن شهروز تو فرعي مي گل گفت:باز دوباره كجا داري ميري؟؟؟

-ميفهمي!!!

مي گل سراسيمه و با ناراحتي گفت:باز ميخواي بري سفر؟

شهروز فشاري به دستش كه هنوز توي دستش بود داد و گفت:نه عزيزم....نميخوام جايي برم...بعد جلوي يه ويلا نگه داشت و گفت...يه چک بدم به اين باغبونه زود ميريم....

-منم پياده بشم؟

-بشو....

هر دو در و باز كردن و اومدن پايين...شهروز در زد و مرد جووني در و باز كرد...بعد از سلام و احوال پرسي گرمي با شهروز دعوتشون كرد برن تو...اما شهروز مخالفت كرد....همونجا چكي نوشت و داد دستش ....بعد از كمي صجبت در مورد باغ و اتفاقات اخير به سمت مي گل كه به ويلاي كوچک ته باغ نگاه ميكرد برگشت.

ميخواي بريم توش و ببيني؟

-اوهوم...

-هيچي نداره...خاليه....اما بريم ببين!

دست مي گل و گرفت و از راه باريک بين باغ به سمت ويلا رفتن....در ويلا رو باز كرد و وارد شدن..همونطور كه گفته بود ويلا هيچي نداشت...يه ويلاي اماده اما مبله نشده!

-چه حيف هيچي نداره....خيلي نقلي و باحاله!

-ميخواي براش وسايل بخريم؟

مي گل ذوق زده به سمتش برگشت مثل بچه هايي كه بهشون قول عروسک دادن گفت:آره...من عاشق خريد وسايل خونه ام!!!يه مغازه مبل فروشي هست...نزديک آموزشگاه!هميشه وايميستم مبلهاش و نگاه ميكنم..خيلي خوشگلن....ادم دلش ميره...

هيجاني كه تو صداش بود شهروز و ترغيب ميكرد براي مبله كردن ويلا....شايد اين ويلا از معدود مكانهايي بود كه تا به حال تجربه ي جنسي توش نداشت...با اينكه كوچيک بود اما با خودش عهد كرد اين جا جايي بشه براي خودش و عشقش...نگاهش از روي مي گل كه همچنان داشت توضيح ميداد چي ميخره و كجا ميزاره گرفت و دور ويلا چرخوند....به روزهاي دونفريشون تو ويلا فكر كرد....دستش و دور بازوهاي مي گل حلقه كرد و گفت:همين فردا با هم ميريم وسايل ميخريم!

كمي بعد هر دو از ويلا خارج شدن..در و قفل كردن و بعد از خدا حافظي با احمد آقا عزم رفتن كردن...اما هنوز به سر كوچه نرسيده بودن كه كاميون بزرگي كه راه و بند اورده بود توجه شهروز و جلب كرد نزديک كه شدن متوجه شدن عبور از خيابون غير ممكنه..شهروز پياده شد...كف خيابون كه خاكي بود حالا گل شده بود...توي برف شديدي كه ميومد جلو رفت و به مردي كه گوشه ديوار اتش روشن كرده بود گفت:چه خبره؟؟؟چرا اينجا ايستادي؟

-گير كردم...

شهروز نگاهي به چرخهاي كاميون كه تا نصفه تو گل بود كرد و گفت:اي بابا...حالا ميخواي چيكار كني؟

-فرستادم دنبال كمک.....

-كي درست ميشه؟؟؟؟

-نميدونم....

شهروز دستي رو صورتش كشيد و در حالي كه به سمت ماشين برميگشت شماره احمد آقا رو گرفت

-جانم آقا؟

-اجمد آقا سر كوچه يه كاميون گير كرده نميشه رد بشيم..راه ديگه نيست؟؟؟

-چرا آقا بر گرد از كوچه پاييني هم راه داره...

-مرسي..

-البته خونه ما ميتونيد بمونيد تا فردا شايد باز بشه...

-نه دستت درد نكنه...از كوچه پاييني ميريم...

سوار ماشين شد و دور زد.

-چي شده؟

-كاميون رفته تو گل...از كوچه پاييني ميريم....

دم در احمد آقا رو ديد كه ايستاده بود...ترمز زد . شيشه رو داد پايين.

-برو تو..ما ميريم...

-آقا خونه ما كلبه درويشيه...اما گرم و خوبه...

-نه دستت درد نكنه برو سرما ميخوري...

احمد آقا دستي تكون داد و شهروز براش بوق زد....پيچيدن تو كوچه ديگه و مسير طولاني رو طي كردن...اما شهروز باز هم با صحنه ديگه اي مواجه شد...ايستاد و باز دستگيره در و گرفت اما قبل از اينكه باز كنه مي گل گفت:باز چي شد؟؟؟اينجا كه ماشين گير نكرده..

-صبر كن...!!!

از ماشين پياده شد و كمي جلو رفت...گودال بزرگي و براي گاز كشي كنده بودن..

-لعنتي...چله زمستون چه وقت گاز دادنه آخه؟

برگشت تو ماشين....باز شماره احمد و گرفت

-جانم آقا

-احمد جان اينجارو هم كندن كه

-اي واي....

-ر اه ديگه كجاس؟

-ديگه راه نداري آقا....بيايد خونه ما....

-نه بابا...يعني هيچ راه ديگه اي نيست؟

-نه آقا....شما برگرديد...

-خيلي خب..

گوشي و گذاشت و در جواب مي گل كه پرسيد باز چي شده؟گفت:كندن....نميشه رد شد..

-حالا چيكار ميكنيم؟

-نميدونم مي گل اينقدر سوال نپرس !

به باغ رسيدن احمد باز دم در بود...شيشه رو كشيد پايين و گفت:هيچ راهي نيست؟؟

-نه آقا...به خدا خونه ما تميز...

-اين چه حرفيه احمد...نميخوام مزاحمت بشيم....

-مزاحم چيه؟؟؟مراحميد...

احمد آقا در باغ و براي شهروز باز كرد و شهروز ماشين و برد تو بعد از اينكه پياده شد گفت:خونه نميايم...فقط يه كاري كن..يه دست بالشت پتو بده با يه پيک نيكي اگر داري...تو ويلا ميخوابيم...شايدم راه باز شد.

-نه آقا شهروز...با گاز پيک نيكي تو ويلا خطر داره...

بعد رو به مي گل كرد و گفت:خانوم به خدا كلبه درويشيه...ميدونم كوچيكه اما گرمه به خدا!

مي گل كه شوكه شده بود گفت:اين چه حرفيه...؟؟بعد به شهروز گفت:يعني بايد بمونيم؟

-فعلا كه اينطوريه...ميريم تو ويلا راه باز شد ميريم...نشدم مجبوريم بخوابيم ديگه!!

احمد:خب تا وقته تشريف بياريد خونه ما....راه باز شد ميريد..نشدم من و خانوم بچه ها ميريم خونه مادرشون..شما اينجا راحت باشيد...

-چطوي ميبري؟؟؟مگه راه بازه؟؟

-راست ميگيدا.....

همون موقع خانوم احمد آقا با چادر نمازش بيرون اومد...

-سلام حكيمه خانوم!!!

-آقا ما رو لايق نميدونيد؟؟؟2 تا اتاقه...يكيش مال شما...قول ميديم بد نگذره....

بعد رو به مي گل كرد و گفت:سلام خانوم...تبريک ميگم....بفرماييد تو...يه نون و پنير پيدا ميشه !

مي گل:نه خانوم ممنون...بايد بريم!

اما لرزش فكش باعث شد شهروز به تكاپو بيافته!

شهروز:بريم تو...شايد باز بشه راه تا يكي دو ساعت ديگه...

حكيمه:بله...بله...بفرماييد...

گرماي خونه خون رو دوباره تو رگهاي مي گل جريان انداخت...دليل لرزشش فقط سرماي هوا نبود...ترس از اينكه شب چيكار كنن هم مزيد بر علت شده بود.

تا ساعت 12 شب احمد و شهروز هي رفتن سر زدن...اما هنوز كمک هم نيومده بود تا ماشين و در بيارن!

ساعت 12 حکیمه خانوم که زن خوشرو و مهمون نوازي هم بود توي اتاق پشتي جا انداخت و بعد از اومدن شهروز و احمد گفت:جاتون و انداختم...ديگه راه باز هم بشه ميشه 3-4 صبح...بخوابيد...به خدا رختخوابها تميز تميز!

شهروز هم که ميدونست راه ديگه اي ندارن گفت:دستت درد نکنه حکيمه خانوم...اما ما ميرفتيم تو ويلا ميخوابيديم.

احمد:تو ويلا؟تو اين سرما؟

-يه پيک نيکي اتاق خواب و گرم ميکنه

-ميدوني چه خطري داره؟يعني اين جا از اتاق خواب خالي بدتره؟

-نه احمد جان...نميخوام مزاحم بشيم...

-نه آقا مزاحم نيستيد منت ميزاريد اينجا بمونيد.

بعد از تغارفات زياد هم از طرف شهروز و هم ميگل شهروز دست مي گل و گرفت و گفت بيا بريم..اين بنده خدا ها هم بخوابن....

تشکري کردن و وارد اتاق شدن...اما با ديدن اتاق رنگ از روي مي گل پريد...اتاق اينقدر کوچيک بود که به اندازه اينکه دو نفر بخوابن جا داشت...يعني رختخوابي که پهن کرده بودن کل اتاق و گرفته بود...اون هم يه تشک دو نفره...دو تا بالشت و يه پتوي دو نفره.

شهروز با ديدن اين صحنه ياد فيلم بهروز و گوگوش افتاد و لبخند پهني زد...مي گل که چشم از شهروز برنميداشت و با تعجب نگاهش ميکرد اين خنده رو به حساب خنده ي شيطاني گذاشت.

-من اينجا نميخوابم..

خواست از در بيرون بره که شهروز دستش و گرفت آروم گفت:هيسسس..ميشنون فکر ميکنن از رختخوابشون خوشت نيومده...چميدونن من و تو چه نسبتي با هم داريم.

-خب بهشون ميگفتي

حالا ديگه مي گل هم آروم صحبت ميکرد.

-خي گيرم که گفتم.اينجا جا داره براي من و تو جدا جا بندازن؟

-خب احمد آقا ميومد پيش تو منم پيش خانومش و پسرش ميخوابيدم!

-من و احمدآقا اينجا کنار هم بخوابيم؟

-مگه چي ميشه؟؟؟

شهروز کتش و گذاشت کنار ديوار..در حالي که ميخواست پليورش و در بياره گفت:بگير بخواب لوس نشو...

مي گل لجبازانه نشست کنار ديوار و گفت:من تا صبح ميشينم.

شهروز به قصد در اوردن دستش و گرفت به پايين تيشرتش و گفت:بشين خب...!!!

-اون و در بياري ميرم بيرون!

-هیسسسس....بابا ابرومون رفت...با این سر و وضع نمیشه خوابید که!

بعد با خودش که شلوار جین و بلوز استین بلندي تنش بود اشاره کرد!

-نخوابیم چي میشه؟

شهروز با همون لباسها نشست تو رختخواب...یعني جاي دیگه نبود که بشینه و گفت:من از صبح رو پا ایستادم...دارم میمیرم...لج نکن..بگیر بخواب...

-تو بخواب به من چیکار داري؟

شهروز پشت چشمي براي مي گل نازک کرد بلوزش و در اورد و رفت زیر لحاف...همون زیر شلوارش رو هم در اورد...همون موقع در زدن...

مي گل براي اینکه شهروز با اون وضع از زیر پتو بیرون نیاد از جاش بلند شد و در و باز کرد...حکیمه خانوم با دو دست لباس تا شده تمیز پشت در بود

-بفرمایید خانوم...نو هستن....راحت باشید...شبتون بخیر!

مي گل تشکر کرد و در و بست...بعد رو به شهروز گفت:بیا بپوش!

شهروز نگاه خیره اي بهش کرد و گفت:نمیپوشم....من دوست ندارم لباس دیگران و بپوشم!

-گفت نو!

-اذیت نکن مي گل.....

مي گل لباسهارو گذاشت گوشه اتاق و باز نشست کنار دیوار و زانوهاش و تو بغل گرفت

-نمیخوابي؟

-نه!!!میخوام تا صبح بیدار باشم.

-از من میترسي؟

حرف دل مي گل و زد!اما مي گل فقط نگاهش کرد.

شهروز از زیر پتو خودش و کمي بیرون کشید...فاصله زیادي با مي گل نداشت دستش و دراز کرد و دستش و گفت..در حالي که به سمت خودش میکشیدتش گفت:بیا یه چیزي بهت بگم!

مي گل سراسیمه و با ترس دستش و کشید:نمیخوام!

همون موقع چراغها هم خاموش شد...حالا تنها نوري که تو اتاق بود نور مهتاب درخشاني بود که بعد از یه بارندگي تو آسمون خود نمایي میکرد و حالا تو تاریکي اتاق چشمهاي مي گل و درخشانتر کرده بود!

-یه چیزي بهت بگم...بعد برو بشین سر جات!

-لباست و بپوش!تا بیام

-بیا یه دقیقه...بعد لباسم و میپوشم...

-نه!!!

-داري عصبانيم ميكني مي گل...ميگم يه دقيقه بيا اينجا!

لحن و صدا و چشمهاش اين باور و به مي گل داد كه واقعا عصباني شده

-ميام اما دست بهم نزن!

-خيلي خب بيا!

مي گل رفت جلو....شهروز پتو رو زد كنار و گفت بيا اين زير...

مي گل خواست برگرده كنار ديوار كه شهروز دستش و گرفت با يه فشار خوابوندش!

قبل از اينكه مي گل چيزي بگه گفت:هيييسسس..گوش كن ببين چي ميگم!

-مي گل با بغض گفت:خب بگو!

-اولا من با تو اينجا هيچ كار ندارم....حتي اگر خودتم ميخواستي من كاري نميكردم...اون هم با فاصله يه در با يه زن و مرد غريبه...غريبه كه هيچ آشنا هم بودن كاري نميكردم.....اينقدر لاشي نيستم كه اين و نفهمم!در ثاني....آدم با عشقش براي بار اول اينطوري همخواب نميشه...حد اقل من نميشم...مطمئن باش اگر قرار باشه بين ما رابطه اي پيش بياد اينجا و تو اين وضعيت نيست.....!

مي گل فقط نگاهش كرد...يه نگاه با شک...دوست داشت حرفهاش و باور كنه...اما وقتي ياد گذشته شهروز ميافتاد باز ميترسيد...نگاهش به دستهاش كه تو دستهاي گرم شهروز بود نگاه كرد....حس بدي نداشت....نگاهش و برگردونت رو چشمهاي شهروز...با عشق داشت نگاهش ميكرد!

چه ايرادي داره يه بارم من از اين همه احساسات لذت ببرم؟؟؟

هيچي فقط اون موقع ميشي ترگل...

نخير...نميشم...من مثل اون نيستم...

با حركت دست شهروز كه داشت شالش و از دور گردنش باز ميكرد به خودش اومد...

-چيكار ميكني؟

-هيسسسس!!!در بيار بخواب ديگه!ساعت 1 شد!

-نه..همينجوري ميخوابم..تو هم لباس بپوش....

شهروز كلافه دستش و دراز كرد و بلوزش و برداشت و كشيد تنش....بع با حرص گفت:بيا...تو هم اون مانتو رو در بيار بخواب....

-نه...

-نه و.....عصبانيم نكن...مگه زيرش بلوز تنت نيست...؟؟

-چرا!

-پس لوس نشو..تو كه با لباس تو خونه جلو من ميچرخي...حالا چرا لوس شدي؟؟؟

بعد با عصبانيت شروع كرد دكمه هاي مانتو مي گل و باز كرد...مانتو بافتش و با حرص از تنش در اورد و به لباس استين بلندي كه تنش بود نگاهي انداخت و گفت:چنان مخالفت ميكني ادم فكر ميكنه اين زير لختي...بگير بخواب ديگه...و دستش و گرفت و به سمت خودش كشيد!

مي گل كودكانه تو بغلش جا گرفت...دستهاي شهروز كه دورش حلقه شده بود و تو دستش گرفت...اما به محض تماس نفس گرم شهروز با گردنش از جا پريد!

-من نميخوابم!

شهروز بدون هچ حرفي عصباني نگاهش كرد.....تو چشمهاي مي گل نگاه كرد و بلوزش و با منظور از تنش در اورد.....پشتش كرد به مي گل و خوابيد....شايد هنوز نميدونست اين دختر با دخترهايي كه باهاشون بوده فرق ميكنن....شايد ميدونست و مخصوصا نميخواست به سمتش بره...ولي حقيقتش اين بود كه هيچ كودوم از اينها نبود....موضوع اين بود كه حرص ميخورد از اينكه چرا نميتونه به راحتي با دختري كه دوستتش داره...يا بهتر بگم عاشقشه همخواب بشه....دلش ميخواست بي دردسر مي گل و به دست بياره....شايدم دليلش اين بود كه چند وقتي بود رابطه اي نداشت....هر چي بود اين يه نيازي بود كه زياد بهش پاسخ داده ميشد...حالا به اصطلاح رفته بود تو ترک....بعد از كلي فكر كردن به سمت مي گل برگشت!نشسته در حالي كه دستهاش و رو زانوش و سرش و رو دستهاش گذاشته بود و خوابيده بود...

از زير پتو اومد بيرون..دست مي گل و گرفت و دست ديگرش و زير بدنش حائل كرد و خوابودش رو بالشت....دستش و كه زيرش مونده بود تكون نداد...دست ديگرش رو هم انداخت روي بدنش و دولا شد..بوسه اي رو گونه اش.البته نه دقيقا گونه اش...نزديكترين جا به لبش زد و موهاش و از روي صورتش كنار زد و زمزمه كرد...شب بخير گل من!

صبح وقتي مي گل چشمهاش و باز كرد و خودش و توبغل شهروز ديد اول ترسيد...اما خيلي زود لبخند زد...چه آرامشي داشت....دلش خواست خودش و بيشتر به شهروز بچسبونه...احساس ميكرد هر چي بهش بيشتر بچسبه بيشتر امنيت داره...اما باز شدن چشمهاي شهروز نه تنها از تصميمش منصرفش كرد بلكه يک شرمي تو چشمهاش نشوند.

-صبح بخر عزيزم...خوب خوابيدي؟

خود مي گل هم نفهميد چرا ياد حرفهاي شهروز افتاد همون حرفها كه گفته بود رابطه ما اشتباهه....دلخور از تو بغلش بيرون اومد و در حالي كه مانتوش و ميپوشيد گفت:ممنون...

-چت شد؟؟؟خواب نما شدي؟؟تو كه مهربون بيدار شدي.

بدجنسانه گفت:اين رابطه درست نيست!

شهروز نگاه معني داره بهش كرد و گفت:حرفهاي خودم و به خودم پس ميدي؟؟؟جدا فكر ميكني درست نيست يا ميخواي لج من و در بياري!

مي گل با شنيدن اين سوال يكه خورد...فكر نميكرد شهروز به روش بياره كه داره حرصش و در مياره!

-دلم نميخواد بازي بخورم..تو با احساسات من بازي ميكني...بعد يهو ميزني زير همه چيز...من كه بازيچه دست تو نيستم.

شهروز نشست...مي گل سعي كرد به نيم تنه لختش كه يک شب تمام تو نزديک ترين موقعيت بهش خوابيده بود نگاه نكنه!

-اجازه بده بعدا در موردش حرف بزنيم..دلم نميخواد لذت شب قبل و خراب كنم!

قبل از اينكه كاملا از زير پتو بياد بيرون مي گل با عجله رفت بيرون....توي اتاق كسي نبود...به خودش اين اجازه رو داد كه بره تو باغ...

حكيمه خانوم از افتاب بعد از يه شب برفي و باروني استفاده كرده بود و داشت رختهايي كه شسته بود و پهن ميكرد!

-سلام

-سلام خانوم...بيدار شديد؟؟؟

رختهارو نصفه نيمه رها كرد و به سمت مي گل اومد!

-بياييد بريم صبحانه بخوريد...چاي تازه دمه!

شهروز از در بيرون اومد و گفت:ممنون حكيمه خانوم...ما بايد بريم...

-بدون ناشتايي؟

شهروز دستش و گذاشت پشت كمر مي گل و گفت:يه چيزي ميخوريم بعدا...احمد آقا نيست؟

-چرا...بيرونه...بچه رو برده سر و صدا نكنه شما خوابيد!

-اين چه كاريه...بايد زودتر از اينها بيدار ميشديم...

احمد آقا كه صداي شهروز و شنيده بود اومد تو و بعد از سلام و صبح بخير و تعارف براي صرف صبحانه شهروز و مي گل عزم رفتن كردن....تو ماشين نشسته بودن كه احمد آقا گفت:شرمنده آقا اگر بد گذشت...بدون صبحانه هم كه رفتيد!

-اين چه حرفيه احمد آقا من هيچ وقت ديشب و فراموش نميكنم..بهترين شب زندگيم بود.

مي گل كنايه تو حرفش و سريع گرفت...اما احمد اقا گذاشت پاي تعارفت معمول.

خيابون خاكي و كه رد كردن شهروز دست مي گل و گرفت و تكرار كرد:من ديشب و فراموش نميكنم.

مي گل به جاي اينكه احساسات شهروز و جواب بده با ترس گفت:مگه چيكار كردي؟؟؟داري من و ميترسوني!

اما شهروز كه حال مي گل و درک ميكرد گفت:هيچي..فقط تو آغوشم كشيدمت!بوت كردم...همون بويي كه رو بالشتم مونده رو ميدي!

برگشت به چهره گلگونش كه نشون از شرم ميداد نگاه كرد و گفت:دوستت دارم مي گل...بابت ديشب ممنونم....!

مي گل سرش انداخت پايين و هيچي نگفت.فقط لذت برد...دلش ميخواست دستهاي شهروز و بگيره و بگه منم دوستت دارم..اما اينكار و نكرد..ترسيد..از اينكه بعدش وا بده...بعدش نتونه خودش و كنترل كنه اينكه ديگه آغوش شهروز براش بشه عادت....نخواست اينجوري بشه....حداقل الان نخواست اينجوري بشه!

همونطور كه شهروز قول داده بود يه راست رفتن بازار مبل و براي ويلا خريد كردن..همه چيز با سليقه مي گل..دست رو هر چي ميذاشت شهروز نه نميگفت و خدايي سليقه اش هم خوب بود...بعد از يه روز پر هيجان ..هر دو خسته برگشتن خونه....

شهروز ولو شد روي مبل و گفت:آخر هفته توپي بود....

مي گل به طبعيت از اون ولو شد رو همون مبل دو نفره و گفت:واقعا!

اما وقتي تو آغوش شهروز قرار گرفت شوكه شد....خواست از جاش بلند بشه كه شهروز محكم تو بغلش گرفتتش و قهقه زد و سرش و تو گردنش فرو برد...گردنش و بوسيد و گفت:كي بهم مبگي دوستت دارم؟

-چه خوش خيال!

بدجنس نشو....ميدونم داري...بگو ديگه!!!

-خود شيفته شدي شهروز!

شهروز سرش و بيشتر تو گردن مي گل فر برد با اين كار داد مید گل در اومد

-!!!.شهروز بو گند ميدم تو هم!!!

شهروز رهاش كرد..مي گل بلند شد و قبل از اينكه بره سمت حمام نگاهش كرد..چشماش برق ميزد..

مي گل:چه فكر شيطاني تو سرته؟

-هيچي...اينكه كي اين جمله رو قراره ازت بشنوم!

اما دروغ گفت...وقتي مي گل بوي بد تنش و بهانه ميكنه براي بيرون اومدن از آغوش شهروز يعني دوست داره به بهترين نحو تو اين موقعيت باشه....اين يعني يه چراغ سبز...

اما همين هم شهروز و راضي ميكرد..اينها لجبازياي يه دختر 17-18 ساله بود...شهروز اگر مي گل و ميخواست بايد با اينها كنار ميومد..هرچند اينقدر براش شيرين بود كه با جون و دل قبولشون ميكرد!

مي گل بعد از در اوردن مانتو و روسريش حوله اش و برداشت و رفت حمام.....احساس ميكرد داره اتيش ميگيره..رفتارها و حرفهاي شهروز براش سنگين بود...مخصوصا حركت آخر شهروز روي كاناپه....چند بار محكم روي گردنش دست كشيد...انگار ميخواست جايي رو كه نفس شهروز باهاش برخورد داشت و پاک كنه...كم كم داشت ميترسيد..بايد يه فكري ميكرد....شهروز باز براش غير قابل اعتماد شده بود..فكر كرد بيش از اندازه دارن به هم نزديک ميشن!احساس كرد داره ديوونه ميشه....بين دو تا حس مونده بود..با اينكه اين اواخر باور كرده بود حسش به شهروز دوست داشتنه...اما با وجود اتفاقات ديشب و امروز باز دچار دوگانگي شده بود!همونطور كه فكر ميكرد صابون و از جاش برداشت...اما صابون از دستش ليز خورد...دولا شد برش داره كه صابون رفت زير پاش و مچ پاش پيچيد!

با رفتن مي گل شهروز هم تو اتاقش رفت و لباسهاش و در اورد...از روزي كه يا بهتر بگم شب و روزي كه گذرونده بود حسابي سرخوش بود..فكر كرد يه دوش بگيره و براي درست كردن يه عصرونه از اتاق بيرون رفت...اما هنوز با انتهاي راهرو نسيده بود كه صداي فرياد مي گل و شنيد به سمت حمامي كه هميشه مي گل ازش استفاده ميكرد

دويد...صداي دوش ميگفت مي گل تو حمامه...بي محابا در و باز كرد...مي گل در حالي كه نشسته بود روي توالت فرنگي و پاش و گرفته بود با ديدن شهروز پاش و رها كرد و روي سينه هاش گرفت و داد زد!

-برو بيرون....!!

شهروز خودش و پشت در پنهان كرد و گفت:چي شد؟؟/

-پاااام!!!

شهروز باز رفت تو و در حالي كه به پاي مي گل نگاه ميكرد گفت:پات چي شد؟

-برو بيرون..بهت ميگم!!

-اا...تو هم هي برو بيرون..برو بيرون!

و با گفتن اين جمله باز اومد بيرون....

مي گل از جاش بلند شد..لنگان لنگان به سمت حوله اش كه پشت در اويزون كرده بود رفت و اون و پيچيد به خودش....اما همچنان اشك ميريخت!

شهروز كلافه گفت:مي گل خوبي؟؟؟بيام تو؟

مي گل لاي در و باز كرد و گفت:برو كنار برم تو اتاقم...

شهروز در و كمي بازتر كرد...چيزي تنته؟؟بزار ببينم پات چي شد؟

مي گل در حالي كه سفت خوله اش و چسبيده بود در حالي كه با دست ديگه اش چهارچوب در و گرفته بود لي لي كنان اومد بيرون..قبل از اينكه به سمت اتاقش بره شهروز راهش و صد كرد..جلوي پاش زانو زد و گفت:

-كودوم پاته؟؟؟

-همون پام.كه شكسته بود....مچش پيچيد!

شهروز نگاهي بهش انداخت...كمي ورم كرده بود اما بعيد ميدونست شكسته باشه!دستش و برد جلو كمي لمسش كرد...وقتي ديد مي گل عكس العملي نشون نداد كمي بيشتر فشارش داد...اما اينبار مي گل دردش اومد و ناخودآگاه حوله اش و رها كرد و دستش و جلوي دهنش گذاشت و جيغ زد.

اما قبل از اينكه مي گل سراسيمه دولا بشه حوله اش و برداره و دورش بپيچه!شهروز روي زانو چرخيد و پشتش و به مي گل كرد و چشمهاش و روي هم فشرد! م

مي گل كه حسابي از شب قبل شوك بهش وارد شده بود حوله رو محكم تر از قبل به خودش پيچيد و روي همون پاي متورم فاصله اتاقش كه خيلي هم نبود و دويد.

چند قيه بعد شهروز كه نگران پاي مي گل بود تمام تلاشش و كرد تا چيزي رو كه ديده بود فراموش كنه!!!البته اين فقط در حد يه تلاش بود...پشت در اتاق مي گل رفت و در زد

-مي گل!!!ميخواي بريم دكتر؟

-مي گل با شنيدن صداي شهروز نفس عميقي كشيد و داد زد:نه!!!راحتم بزار....

شب موقع خواب به مي گل فكر كرد...اول خدارو شكر كرد كه پاش طوري نشده بود و با يه بانداژكوچيک درست ميشد...اما اين همه اون چيزي نبود كه بهش فكر كرد....شهروز مي گل و لخت ديده بود....شايد به روي مي گل نياورد...شايد تجربه هاي زيادش باعث خودداريش شد...اما لحظه لحظه و صحنه صحنه اش مثل فيلم تو ذهنش ميومد و ميرفت!هر چي سرش و تكون ميداد تا اين صحنه ها از ذهنش دور بشن نميشد....بيشتر ميشد كه كمتر نميشد!

از جاش بلند شد...سيگاري روشن كرد و پشت پنجره ايستاد و به دونه هاي ريز برف كه دوباره شروع به باريدن كرده بودن نگاه كرد...سيگارش كه تموم شد ناخودآگاه به سمت اتاق مي گل كشيده شد!در اتاق كه نيمه باز بود و كمي هول داد....مي گل خواب بود...اروم قدم برداشت تو اتاقش...چقدر اروم و مهربون خوابيده بود....فردا بايد خودش تا دم آموزشگاه ميرسوندش...مثل روزهاي اول مدرسه كه وقتي سرويسشون زنگ ميزد كه نمياد دنبالش و قرار بود با مامانش بره مدرسه ذوق مي كرد.....روي صورت ميگل كه طاق باز خوابيده بود دولا شد....آروم لبش و روي لبهاش گذاشت....اما فقط چند لحظه...چند لحظه كافي بود براي اينكه داغ بشه....براي اينكه حس جديدي رو تجربه كنه....براي اينكه عاشق تر بشه....دستي روي پيشونيش كشيد....

صبح مي گل درخواست شهروز و براي رسوندنش به آموزشگاه رد كرد...تمام مدت بدون اينكه نگاهش كنه باهاش صحبت ميكرد....ازش خجالت ميكشيد...ميترسيد....شرم ميكرد...هر چي بود نگاهش نكرد!ترجيح داد آژانس بگيره!

وقتي مي گل لنگان وارد كلاس شد همه همكلاسيهاش كه 3 تا پسر بودن و 4 تا دختر دورش جمع شدن و ازش دليلش و پرسيدن و براش آرزوي بهبودي كردن...بعد از سما و گلاره كه هنوزم گاه گاهي باهاشون در تماس بود با كس ديگه اي صميمي نشده بود..فكر كرده بود زندگيم زندگي عادي نيست كه بخوام با هر كسي رابطه برقرار كنم..دلش نميخواست كسي از زندگيش سر دربياره...بعد فكر كرد..اصطلاح قاچاقي زنده بودن حكايت منه!

اون روز بعد از مدرسه شهروز اومد دنبالش.....مي گل با اينكه راضي نبود اما نميدونست بايد براي همكلاسيهاش چه بهونه اي بياره براي همراه نشدن با برادرش...به همين خاطر بالاجبار سوار ماشين شد!..شهروز هم بيشتر براي حساس نشدن مي گل و اينكه بگه اتفاق خاصي نيافتاده اينكار رو كرد...كلا هر چي تا اين سن از اين كارها نكرده بود داشت تلافي در مياورد..نيكي بعد از اون ماجرا ي قال گذاشتنش قهر كرده بود و شهروز هم از خدا خواسته بي خيالش شده بود....تا اون موقع عشق مي گل نذاشته بود كمبود هيچ چيزي رو حس كنه!توي ماشين بودن كه تلفن مي گل زنگ خورد...با ديدن شماره گلاره با ذوق گوشي و برداشت!

-سلام..

-سلام بي معرفت...كجايي تو؟؟خر ميزني حسابي آره؟؟؟آخر سر اينقدر عجله كردي تا يه سال افتادي جلو!

-شما تنبليد به من چه؟؟؟

-حالا خانوم زرنگ كجايي؟؟؟مهمون نميخواي؟

-كجاييد شما؟؟؟

-تعطيل شديم..داشتيم ميرفتيم خونه ياد تو كرديم..گفتيم بيايم پيشت...مهمون ميخواي يا نه؟!

-چرا كه نه...منم الان ميرسم خونه!!!

جلو در همه با هم رسيدن....مي گل با ديدن دوستان قديميش ذوق زده از ماشين لنگان پياده شد!

گلاره:تو كه باز چلاقي!

بعد سرش و بالا كرد و به شهروز كه از ماشين پياده شده بود سلام كرد...سما هم سلام كرد.

-سلام آقاي ضيايي!

شهروز كمي نگاهش كرد....كمي فكر كرد تا بفهمه چرا به اين اسم صداش كردن...بعد يهو متوجه شد..لبخندي زد و سلام كرد...

-مي گل جان كاري نداري؟؟؟

اما با ايستادن ماشين حيدر پشت در پاركينگ خشک شد.....تا وقتي رفت تو پاركينگ چشم ازش بر نداشت....بعد از ماجراي اونشب يه گوشمالي حسابي بهش داده بود....همونم باعث شده بود حيدر حتي به اونها نگاهم نكنه!

مي گل كه متوجه اين خيره نگاه كردن شهروز شده بود به سمت نگاهش برگشت..با ديدن ماشين حيدر اون هم ياد اون شب افتاد.....آروم نزديک شهروز شد و گفت:دعوا نكنيا...!!!

-دعوا كردم تموم شده....اين مهر تمديد بود!!!يريد تو...بيام باهات؟

-نه برو.... با بچه ها ميرم!

تا بالا سه تايي تو سر و كله هم زدن.

توي خونه سما و گلاره خودشون و ول كردن رو مبل.

سما:چرا باز چلاقي؟؟انگار هر بار ما ميايم خونتون تو بايد چلاق باشي!

-ديروز تو حموم ولو شدم كف زمين...پام پيچ خورد!

-چلمن....

-خودتي...پاشيد بريد براي خودتون يه چيزي بياريد بخوريد..توقع نداريد با اين پام ازتون پذيرايي كنم كه!!!

گلاره در حالي كه به سمت آشپزخونه ميرفت گفت:پس بي بي كجاس؟

-چقدر تو پررويي!

سما هم دنبال گلاره رفت و بعد از كلي وارسي كردن يخچال گفتن..هيچي كه اين تو نيست....چي كوفت كنيم؟

-درد كوفت كنيد...نيمرو بزنيد خب.

سما-عمرا..زنگ بزن غذا بيارن برامون!

-بتركيد شما دو تا..تلفن و بده زنگ بزنم...

تلفن و برداشت و شماره فست فود نزديک خونه رو گرفت.

-الو..سلام..اشتراک 561 هستم...تقوايي!!!يله...3 تا پيتزا لطف كنيد!

وقتي گوشي گذاشت..سما گفت:تو فاميليت چيه؟

مي گل اب دهنش و قورت داد...رنگش به وضوح پريد...لبخند پر استرسي زد و گفت:ضيايي!!!

گلاره:ولي گفتي تقوايي هستم!

-آره...من و شهروز خواهر و برادر نا تني هستيم...معمولا به اسم اون اشتراک ميگيريم.!

سما و گلاره نگاه معني داري به هم انداختن....

مي گل:ناراحتيد از اينكه ازتون پنهان كردم؟

سما:نه!!!به ما چه ربطي داره...مهم اينه كه دختر خوبي هستي!

مي گل كه شک كرده بود كه شايد آراد به گلاره چيزي گفته باشه گفت:از دوست پسرت چه خبر؟؟؟

-خوبه..فعلا كه فرستاديشون پي نخود سياه!

-من؟؟

_آره ديگه...به آراد گفتي نامزد كردي كه بره آلمان...اون هم با سعيد دو تايي رفتن...

-پس آلمانن!!!

-بله!!!

-چيكار ميكنن؟؟؟

-هم درس ميخونن هم كار ميكنن...باباي آراد يه شركت زده...هر دوشون اونجا كار ميكنن...

-به سلامتي باشه...موفق بشن

-حالا چرا به آراد بيچاره گفتي نامزد كردي؟بيچاره داشت دق ميكرد..اگر حالش و ميديدي...

-بهش نگي دروغ گفتما!!!

-لازم به گفتن من نيست..خودش فهميد پيچونديش....گفت ميرم بهش زمان ميدم اما باز برميگردم!!!

-بي خود كرده بر گرده...

-تو چه پدر كشتگي با اين بدبخت داري؟آراد كه خيلي دوستت داره.

-بس كن گلاره...اين موضوع براي من تموم شده است..

-بيچاره آراد....به تور چه ادم سنگدلي خورده!

.بعد از خوردن غذا بچه ها ازش خواستن براشون پيانو بزنه اما مي گل به پاش اشاره اي كرد و گفت كه نميتونه...

گلاره:ميخواي من بزنم؟

-مگه بلدي؟؟؟

-آره...فكر كردي فقط خودت بلدي؟

-جدي؟؟من نميدونستم...بزن...اما گلاره هنوز به پيانو نرسيده بود كه شهروز در و باز كرد و اومد تو...اومدنش اون وقت روز به خونه عجيب بود....مي گل از جاش بلند شد و سلام كرد...شهروز هم سلام كرد..البته جواب سلام بقيه رو هم داد...گلاره نگاهي به مي گل انداخت يعني چيكار كنم؟؟

ميگل با سر اشاره كرد كه بزن كاري به اين نداشته باش!گلاره هم پشت پيانو نشست و شروع كرد به نواختن...و واقعا زيبا و بي نقص ميزد..طوري كه شهروز از توي اشپزخونه اومد و كنار پيانو ايستاد و دستهاي گلاره كه با مهارت

روي دكمه هاي پيانو حركت ميكردن نگاه كرد.بعد از تموم شدن كارش براش دست زد و بي توجه به مي گل كه با حرص نگاهش ميكرد گفت:عالي بود..چند وقته پيانو ميزني؟؟؟

-از بچگي...شايد 9 يا 10 سالگي...

-خيلي عالي بود...دوئت هم ميزني؟

-گاهي با استادم ميزنم...اما نه هميشه...خيلي مهارت ندارم!

شهروز رفت كنار گلاره نشست..گلاره كمي خودش و كنار كشيد تا شهروز جا بشه

-يه تست بزنيم ببينيم....

و بعد دوتايي شروع كردن به نواختن...زيبا ميزدن اما مي گل هيچي نميشنيد...اين حسادت براش عجيب بود....اينقدر دندونهاش و روي هم فشرده بود احساس ميكرد فكش داره ميشكنه...بعد از اينكه نواختنشون تموم شد تشويق سما مجبورش كرد براي ظاهر سازي هم شده دست بزنه...به چشمهاي شهروز كه ميخنديد با حرص نگاه كرد..اونجا بود كه شهروز دوزاريش افتاد چه كرده...برانگيختن حسادت دخترونه ي مي گل....براي اينكه از دلش در بياره به سمتش اومد و گفت:حالا نوبت تو!

مي گل پشت چشمي براش نازک كرد و گفت:من پام درد ميكنه!

-كاري نداره...تو با پاي سالمت پدال بگير منم اون يكي پدال و ميگيرم...گلاره و سما كه به لطف هيكل ورزيده شهروز پشت چشم نازک كردن مي گل و نديده بودن گفتن:راست ميگه!!!پاش و...!!!لوس نشو..

-من حوصله ندارم بچه ها...ميايد بريم تو اتاق؟

و بدون اينكه منتظر اظهار نظر اونها باشه از جاش بلند شد و لنگان به سمت اتاقش رفت.

سما و گلاره هم از شهروز تشكر كردن و دنبالش راه افتادن.

گلاره:تو از اون خواهر شوهرا ميشيا...!!

-براي چي؟

-ناراحت شدي با داداشت پيانو زدم؟

-نه بابا...پام درد گرفت...ميخوام قرص بخورم..و مسكني و بي دليل با اب فرو داد.

گلاره:ميگم مي گل...اين سعيد كه گذاشت رفت تو هم كه با آراد حال نميكني..بيا من و بگير براي داداشت..خيلي خوشگل و خوش تيپه..اخلاقشم فكر كنم راست كار خودمه...هم اون عذب نميمونهه هم من نميترشم!

مي گل خنده مصنوعي كرد و گفت:اين هم حرفيه!

-چقدر رو داداشت غيرت داري....دو تا فحش ميدادي بهتر از اين خنده بود.

-مي گل لبخند ديگه اي زد..اينبار يه لبخند تلخ و گفت:ميدوني چيه؟؟؟من همه زندگيم داداشمه...هميشه از فكر زن گرفتنش ناراحت ميشم...احساس ميكنم زن بگيره من خيلي تنها ميشم...

-خب منم همين و ميگم...من و بگيري دوستتم هستم تنها نميشي.

سما كه تا اون موقع ساكت نشسته بود گفت:تو از صدتا غريبه بدتري...

بعد رو به مي گل كرد و گفت:به نظر من دشمنت و براي داداشت بگير..اين و نگير..يک فزه ايه كه نگو...

گلاره:قربونت تو روز خواستگاري من نياي احيانا خونمونا..وگرنه رو دست مامانم ميمونم حسابي!

هر سه خنديدن...مي گل سعي كرد فراموش كنه...گلاره بيچاره كه از چيزي خبر نداشت...اين شهروز بود كه بايد يه حالي ازش ميگرفت....

يكي دو ساعت بعد گلاره و سما رفتن...مي گل هنوز در و نبسته بود كه شهروز صداش كرد

-بله؟

-بيا اينجا.

مي گل از روي صداش تشخيص داد روي مبلهاي ته سالن نشسته اما بي توجه به سمت اتاقش رفت و گفت:حوصله ندارم.

-ميگم يه دقيقه بيا اينجا كارت دارم.

-خب بگو..پام درد ميكنه نميتونم بيام.

شهروز از جاش بلند شد و به سمت مي گل اومد!

-پات درد ميكنه يا قهري؟

-چه فرقي ميكنه؟

-فرقش اينه كه تو حالت اول كدورتي بينمون نيست...تو حالت دوم نه!

-ميخوام برم درس بخونم.

شهروز بازوي مي گل و كه قصد رفتن كرده بود گرفت:چت شد؟خوب دوست خودت بود..چرا اينقدر شاكي شدي؟

-تو خوشت مياد من و اذيت كني.

-من؟؟؟من بيجا بكنم...من فقط باهاش پيانو زدم..همين..جلوي خودت...

-افرين خيلي هم قشنگ زدي

اين گفت و براش دست زد

-داري كفريم ميكني....بهت گفتم بيا با هم بزنيم..خودت نيومدي

-كي گفتي؟؟؟وقتي كه ديدي من ناراحت شدم.

-مي گل بچه بازي داري در مياري!

-چون بچه ام...فكر كردي چند سالمه؟

-كسي كه اعتراف ميكنه به بچه بودنش بچه نيست...خودش و زده به بچگي!

-همينه كه هست!

-چي شده؟؟؟باز از آراد برات خبر اورده اينجوري شدي؟؟؟پيانو زدن مارو بهونه ميكني؟؟؟

-به من تهمت نزن.

-چطور تو به من تهمت ميزني؟

-من چيزي و كه ديدم گفتم.

-منم چيزي و كه ديدم گفتم...گلاره اينجا بود دوست دختر دوست آراد...حتما برات خبر اورده بود ديگه!

-چي ميگي تو؟؟؟چرت و پرت ميگي؟

-ميگم اينقدر لوس نباش..با منم لج نكن..من بيشتر از تو ميتونم لجبازي كنم...

-من لج نميكنم...

-داري لج ميكني..داري اعصابم و به هم ميريزي!!!

-با داد زدن كارت پيش نميره..اشتباهتم پوشيده نميشه!

-اشتباه؟؟؟كودوم اشتباه؟؟؟اين بچه بازيه...من اگر ريگي به كفشم بود جلو تو اين كار و نميكردم..حالا كه اينقدر بچه اي همون بهتر به حال خودت باشي....يه كم بزرگ بشو...!!!

رفت تو اتاقش لباس پوشيد و از خونه زد بيرون.!!!

مي گل با بغض نشست رو مبل...اين روزها بيش از اندازه گريه ميكرد...ميدونست بهونه بيخود گرفته....به خاطر چي بود؟؟؟از اينكه شهروز بدنش و ديده بود راضي نبود....با ياد اوري اون لحظات دلش ميخواست داد بزنه!!!...اما اين حسش هم دست خودش نبود...حسادت كرد...چرا تا الان از مي گل نخواسته بود با هم پيانو بزنن...!

از جاش بلند شد...گور....دلش نيومد بگه گور باباش...باباش چيكار كرده....

بره به جهنم!!

سعي كرد سرش و با درس گرم كنه...اما همه گوشش به در بود ببينه كي شهروز مياد....اما تا وقتي خوابيد خبري از شهروز نشد.

صبح براي رفتن به آموزشگاه بيدار شد....لباس پوشيد و رفت بيرون..خبري از شهروز نبود....كمي با خودش كلنجار رفت اما بالاخره تصميم گرفت بره تو اتاقش..در اتاق نيمه باز بود..شهروز نبود...تختش هم مرتب بود

*يعني ديشب نيومده خونه؟؟؟همون بهتر كه نياد...پسري كه با يه حرف ياد گذشته هاش كنه اصلا به درد من نميخوره كه...

از در كه خواست بره بيرون يادداشتي رو روي در ديد

با آژانس برو

چشم..امر ديگه؟ولي خب راست ميگه....گوشي و برداشت و به آژانس زنگ زد...يكي دو روز كارش اين بود....و فكر ميكرد شبها هم شهروز خونه نمياد..بي خبر از اينكه هر شب شهروز مياد تو اتاقش و ميبوستش و بهش شب بخير ميگه..روي كاناپه ميخوابه و صبح زود ميره استوديو!

خود شهروزم نميدونست چرا...اما دلش ميخواست عكس العمل مي گل و بدونه!دوست داشت ببينه ايا اومدن و نيومدنش به خونه براي مي گل تفاوتي داره؟

روز دوم زنگ زدن مي گل به خواسته اش رسوندش...گوشي و برداشت و بخاطر سردردي كه داشت خيلي سرد گفت:جانم؟

-كجايي شهروز؟

-استوديو!

-چرا شبها نمياي خونه؟

-اين يعني چي؟

-چي يعني چي؟؟؟ميگم چرا نمياي خونه؟؟؟اينقدر از دستم ناراحتي؟

-من ميام خونه!

-كي؟

-هر شب! –

-پس چرا تختت هر روز مرتبه؟

-وروجک تو هر روز تخت من و چک ميكني؟

-اذيت نكن شهروز.....

-به خدا من هر شب ميام خونه..شما خوابي متوجه نميشي!

-از دست من ناراحتي كه دير مياي زود هم ميري؟

-نميدونم...از اين ناراحتم كه اينقدر پيشت اعتبار ندارم كه وقتي جلوي خودت با دوست خودت پيانو ميزنم ناراحت نشي....مي گل من تمام دخترهايي كه باهاشون رابطه دارم دخترهاي بدي نيستن...من براي كارم با دختراي زيادي در رابطه ام...بعضيهاشون نوازنده ان..بعضيهاشون شاعرن....بعضيهاشون طراحي ميكنن....تو ميخواي من با هر كودوم حرف زدم اينطوري كني؟؟؟اگر يه چيزايي از گذشته ام ميدوني دليل نميشه با همه دخترها همون رابطه رو داشته باشيم..حيوون كه نيستم..ادمم!!!

-دور از جون!!!

-قربونت برم....ميام خونه...امشب ميام...!!!ژود ميام...

مي گل لبخند زد...منتظرتم...باي!

به كل موضوع پاش و حمام و فراموش كرده بود...از شوق ديدن شهروز حسابي شنگول بود رفت دوش گرفت..پاش بهتر شده بود...كمي با احتياط روش راه ميرفت اما خوب بود...بايد يه غذاي خوب درست ميكرد..چند وقتي بود يا بي بي براشون غذا ميپخت يا از بيرون ميگرفتن.....فكر كرد بيف استراگانف درست كنم..خب چه جوريه؟؟سريع زنگ زد به سما.

سماي بيچاره كه خواب بود با صداي گرفته جواب داد.

-بله؟

-خوابي؟

-اره تو خواب دارم حرف ميزنم.

-خب پس يه دقيقه بيدار شو كارت دارم.

-گم شو..ديوونه..ها ؟؟؟بگو؟؟؟

-ببين بيف استراگانف و چطوري درست ميكنن؟؟

-چي چيه گالوف و؟

-لوس نشو سما...عجله دارم!!!

-ديوانه من و از خواب بيدار كردي دستور آشپزي ميپرسي؟خب برو از تو نت سرچ كن پيدا كن!

مي گل يه لحظه هنگ كرد...اما زود جواب و پيدا كرد.

-اينترنتمون قطعه!

-بميري....الان برات نگاه ميكنم..حالا چه خبره؟؟؟مهمون داري؟؟

-نه!!!

-كارد بخوره به شيكمت براي خودت حالا بيف درست نكني نميشه!!!من و از خواب بيدار كردي...

-اينقدر كه تو غر زدي والله كوفت بخورم بهتره!!!

قطع كن پيدا كردم بهت زنگ ميزنم...

-باشه...منتظرتما!!!

تا سما زنگ بزنه سراغ لباسهاش رفت....با وسواس زيادي شلوار جين تنگي كه تا بالاي قوزك پاش بود و كنارش زيپ كوچيكي ميخورد و انتخاب كرد...تاپ هاش و زير و رو كرد...خيلي باز بودن..يكيشون و كه از بقيه پوشيده تر بود انتخاب كرد...يه تاپ يا بهتر بگم بلوز راه راه سبز و كرم و قهوه اي كه پايينش با يه بند جمع ميشد و تنگ ميشد يقه هفت و استين پروانه اي داشت...صندلهاش و نگاه كرد..فكر كرد مشكي بيشتر از همه بهش مياد...لباسهاش و مرتب گذاشت روي تخت!

پس چرا سما زنگ نزد..با صداي زنگ تلفن از جا پريد

-بله؟

-مشكوك ميزنيا..براي خودت يه نفر اينقدر هيجان داري...نكنه داداشت نيست با دوست پسرت قرار داري؟

-دوست پسر كيه بابا؟؟؟دلت خوشه...دستور و بده ميخوام داداشم و سپرايز كنم!!!

-چه خبره مگه؟؟؟

-يه قرار داد خوب بسته ميخوام دوتايي جشن بگيريم!

خودشم تعجب کرده بود چطوري اينقدر پشت هم دروغ ميگه؟

سما دستور غذا رو داد و قطع کرد...مي گل به سرعت شروع کرد به غذا پختن .بعد از درست کردن غذا باز دوش گرفت...نميخواست بوي پياز داغ بده....بعد لباس پوشيد و آرايش کرد...کمي بيشتر از هميشه!عطر زد...موهاش و با سشوار خشک کرد و بهش حالت داد...هد همرنگ لباسش به سرش زد....خودش که راضي بود....

به ساعت نگاه کرد..هنوز ساعت 6 بود..يعني به اين زودي ميومد؟؟؟!اصلا ميومد؟؟؟!نکنه براي از سر باز کردن گفته زود ميام...رفت نشست پاي پيانو....امروز و بي خيال درس شده بود...چه اشکالي داره يه بار هم اون بگه بلد نيستم؟؟؟!بگه من نميدونم...اولين نفري نباشه که دست بلند ميکنه؟!با اين فکر لبخند زد و شروع کرد به زدن...يکي از قطعه هايي که توش مهارت داشت و انتخاب کرد....حسابي تو حس فرو رفته بود ياد روزي افتاد که داشت اين درس و از شهروز ميگرفت.....اون روز اينقدر اين قطعه براش سخت بود که شهروز و کلافه کرده بود....آخر سر هم شهروز کنارش نشست تا جاي درسته پدال گرفتنهارو يادش بده...اينقدر گيج شده بود که دستهاشم درست روي دکمه هاي پيانو نميذاشت...براي همين شهروز دستهاش و گرفته بود و مثل يه شاگرد مبتدي درست روي دکمه ها قرار ميداد...همون شد که مي گل تصميم گرفت اين قطعه رو خيلي کار کنه..اينقدر که حالا با مهارت ميزدش...بدون هيچ ايرادي...قطعه رو که تموم کرد صداي دست زدن شهروز توجهش و جلب کرد..سرش و بلند کرد تا شهروز و ببينه...بهش لبخند زد..شهروز هم همينطور اما اين تنها جوابي نبود که به استعداد و لبخند مي گل داد...خم شد و لبهاش و رو چند ثانيه روي لبهاي مي گل نگه داشت...چند ثانيه اي که مثل يک عمر گذشت...همونقدر بلند...اما وقتي به پايان رسيد حس کردن چقدر کوتاه بود!مي گل شوکه از اين تماس از جاش بلند شد...چشم از چشمهاي شهروز بر نداشت...کمي نگاهش کرد و به سمت اتاقش دويد...در و کوبيد به هم و پشت در نشست....دستهاش رو آروم روي لبهاش کشيد...انگار نميخواست جاي بوسه ي شهروز پاک بشه...انگار ميخواست لبهاي شهروز و لمس کنه!احساس ميکرد خون تو بدنش با چنان سرعتي جريان داره که الان رگهاش پاره ميشه....بدنش داغ داغ بود...اما صداي ساز و اواز شهروز ارومش کرد

عاشقم من ، عاشقي بيقرارم کس ندارد ، خبر از دل زارم

آرزويي جز تو در دل ندارم

من بـه لبخندي ، از تـو خـرسندم مِهر تو اي مه ، آرزومندم بـــر تـــو پـابنـــدم

از تـو وفـا خواهم من زخدا خواهم تا بهرهت بازم ، جان

تـا بـهتـو پيـوستم از همه بگسستم برتو فدا سازم ، جان

اين صداي شهروز بود که عشقش و با سازش و اوازش داد ميزد....شهروزي که اين بوسه اولين بوسه اش نبود...اما حالش مثل مي گل منقلب بود...با وجود عشقي که به مي گل داشت هيچ وقت فکر نميکرد بوسه از لبهاي مي گل با بقيه فرق داشته باشه...هيچ وقت اين تفاوت و حس نکرده بود اما حالا!!!!

مي گل دلش ميخواست اينبار اون بود که لبش و رو لبهاي شهروز ميذاشت....يادشه يه بار به اين فکر ميکرد که چه فرقي داره ؟؟بوسيدن بوسيدنه ديگه...چه گونه ادمهارو ببوسي چه لبشون و چه جاي ديگه...هيچ وقت فکر نميکرد...يه بوسه اينقدر حرارت داشته باشه!دستش و دوباره کشيد روي لبهاش...اما با صداي تقه هايي که به در خورد پاشد ايستاد!!کي آهنگش تموم شده بود؟

-مي گل...عزيزم!!!

وقتي از سمت مي گل جوابي نيومد در و باز کرد...

-مي گل!!!چته؟؟خوبي؟؟؟

-مي گل با سر جواب داد.

شهروز كه تا اون موقع فقط تا نيمه تو اتاق خم شده بود كامل اومد تو...شونه هاي مي گل و گرفت و نشوندتش رو تخت!

-خوبي مي گل؟؟چرا اينقدر قرمز شدي؟؟؟

-چيزي نيست!

-مطمئني؟

مي گل نفس عميقي كشيد و با سر گفت:آره!

-شام چيكار ميكنيم..ايني كه رو گاز مال ماس؟يا زنگ بزنم غذا بياره!!!؟؟

-نه درست كردم.

-پس پاش و بيا سروش كن ديگه...تنهايي كه حال نميده!

در واقع شهروز ميخواست مي گل و آروم كنه حتي قبل از ديدن چهره گلگون تب كرده از شرمش هم تونسته بود بفهمه مي گل چه حالي داره...وقتي خودش كه با اين همه تجربه اين بار براش فرق داشت پس واي به حال مي گل!

-باشه الان ميام!

با رفتن شهروز مي گل از جاش بلند شد.چند تا نفس عميق كشيد و رفت تو دستشويي و اب پاشيد به صورتش..بي توجه به آرايشش اين صورت آرايش داشتن و نداشتنش فرق نداره وقتي اينقدر بر افروخته است.

به سمت آشپزخونه رفت...شهروز روبروي تلوزيون در حالي كه پيک مشروبش دستش بود نشسته بود.....خيلي كم مشروب ميخورد...ولي احساس ميكرد امشب بهش نياز داره...براي اروم شدن...براي ريلكس شدن...

زير چشمي مي گل و كه معلوم بود دستپاچه است رو زير نظر داشت..نخواست بره تو آشپزخونه مبادا معذبش كنه....بعد از نيم ساعت مي گل صداش زد...در حالي كه همچنان ليواني كه تا نصفه پر شده بود و هنوز نصف بيشترش مونده بود تو دستش بود رفت و نشست پشت ميز!ميگل ايستاده نگاهش ميكرد.

سرش و بالا اورد و گفت:چرا نميشيني؟

-ميشينم

اما از جاش تكون نخورد!

شهروز بلند شد و دستش و گرفت و نشوندش رو صندلي!

-چقدر خوب اين قطعه رو ميزدي...يادته روزي كه داشتم بهت يادش ميدادم؟؟؟

مي گل كه خودشم اون زمان و مرور كرده بود فقط با سر تاييد كرد.

-چته مي گل؟؟؟

-چيزيم نيست....

شهروز نخواست مي گل و حساس تر كنه پس تصميم گرفت خودش و بزنه به اون راه

-چه خوشمزه شده...دستپختت خوبه ها!!

-مرسي!!

اما شهروز دلش طاقت نياورد..

-مي گل!!!

وقتي ديد مي گل نگاهش كرد گفت:ناراحت شدي بوسيدمت؟

مي گل ناخودآگاه گفت:نه!!!نه!!!اصلا.

شهروز سعي كرد لبخند نزنه و گفت:پس چرا اينجوري شدي؟احساس ميكنم از دستم ناراحتي!

مي گل كه به خاطر انكار صريح و سريعش شرم زده بود سرش و پايين انداخت و گفت:چيزي نيست...ميشه برم تو اتاقم؟

-شهروز جرعه اي از ليوانش و خورد و گفت:برو عزيزم...شبت بخير!

شهروز خوب ميدونست مي گل چشه...اما واقعا نميدونست بايد چيكار كنه...تا به حال با اين مورد برخورد نداشت...هميشه دخترها پيشقدم بودن تو اين موضوع...اينبار هم كاري و به زور انجام نداده بود اين و از شكايت نكردنش فهميد...اما حالش و درک نميكرد!

تمام شب مي گل كابوس ديد...خودشم نميدونست چه اتفاقي براش افتاده...اون از اون بوسه لذت برد...اما دليل اين حالش و نميفهميد..بدنش داغ داغ بود...در واقع ميشد گفت تب داره!صبح با صداي آلارم مبايل از خواب پريد...هنوز حالش خوب نبود اما ترجيح داد براي فرار از فضاي خونه بره آموزشگاه!

تند تند لباس پوشيد .از توي اتاقش با مبايل به آژانس زنگ زد ..نميخواست با شهروز بره...خجالت ميكشيد با شهروز روبرو بشه!

زنگ در و كه زدن از اتاقش بيرون رفت....كفشهاش و پوشيد و زد بيرون..حتي دور و برش رو هم نگاه نكرد مبادا شهروز و ببينه...ولي نميدونست چند ساعت ديگه مجبوره در كنارش باشه!!!دو-سه ساعت بعد از اينكه رسيد آموزشگاه نه تنها هيچي از درس يادش نبود و نميتونست جواب بده...بلكه اينقدر حالش بد بود كه هيچي هم از درس و كلاسش نميفهميد تا اينكه استاد ازش خواست بره بيرون ابي به صورتش بزنه و دوباره برگرده....اما بيرون رفتن همان و روي صندلي بي هوش شدن همان....

****

صداي زنگ مبايلش باعث شد براي خواننده از پشت شيشه علامت بده كه صبر كنه...شايد اگر شماره شماره ي مي گل نبود اين كار رو نميكرد...

-جانم؟

-سلام آقاي ضيايي!

شهروز سراسيمه از اينكه كيه كه با گوشي مي گل زنگ زده فكرش و به زبون اورد:چيزي شده؟؟؟براي مي گل اتفاقي افتاده؟

-نگران نشيد..راستش امروز ايشون حالشون اصلا خوش نبود....الانم از كلاس اومد بيرون اما روي صندلي بيهوش شد!

-من الان ميام...

گوشي و قطع كرد...دكمه ي ميكروفن و فشرد و گفت:من كار واجب برام پيش اومد شرمنده...باشه براي يه روز ديگه...قول ميدم برسونمت!!!

گوشيش و از روي ميز برداشت و با سرعت به سمت آموزشگاه رفت....پله هارو دو تا يكي كرد و خودش و رسوند بالا...مي گل روي صندليهاي توي دفتر دراز كشيده بود يعني در واقع خوابونده بودنش!

سلامي كرد و رفت بالا سر مي گل

-عزيزم...مي گل!!!

دستهاش و گرفت تو دستش...مي گل....!!!

وقتي ديد مي گل جواب نميده تقريبا با داد گفت:يه ليوان اب بياريد خب!!!اين و گفت و ليوان اب روي ميز و برداشت و دستش و كرد توش پاشيد به صورت مي گل!

مي گل چشمهاش و كمي باز كرد....

شهروز عصباني داد كشيد.حالت خوب نيست براي چي مياي مدرسه؟!

فرياد شهروز مي گل و كاملا به هوش اورد..بلند شد نشست و گفت:ببخشيد!

در واقع يه كلمه غير ارادي بود!

شهروز دستي به صورتش كشيد و گفت:پاش و بريم دكتر....

بعد رو به مدير اموزشگاه گفت:ببخشيد داد زدم!

-خواهش ميكنم...استرس داشتيد متوجه شدم!

شهروز دست مي گل و گرفت و به اون هم طوري كه مدير اموزشگاه و يكي دو تا از اساتيدي كه تازه اومده بودن بشنون گفت:معذرت ميخوام...دست خودم نبود!

مي گل لبخندي زد...كيفش و كه دوستاش براش اورده بودن برداشت و خدا حافظي كرد و با تكيه به شهروز اومد بيرون....با خودش فكر كرد...من يه شب تا صبح كنار شهروز خوابيدم...درسته هيچ اتفاقي نيافتاد...اما شهروز اون شب برهنه بود...چرا بعد از اون اينطوري نشدم؟؟؟حالا با يه بوسه كوچولو؟؟!!شهروز در و براش باز كرد...به ارومي نشست رو صندلي و خودش جواب خودش و داد:چون اون شب تو با ميل خودت پيشش نخوابيدي..چون اون شب اجبار بود براي اون نزديكي...اما ديشب تو هم خواستي...تو هم عشق ورزيدي....تو هم لذت بردي....اين هم تب عشق...سعي كن خوب بشي...داري شهروز و اذيت ميكني!

با اين فكر برگشت به شهروز كه عصباني ماشين رو ميروند نگاه كرد.

-خب كار داشتي نميومدي..چرا اخمهات تو همه؟

شهروز برگشت چشم غره اي به مي گل رفت و گفت:امروز نبايد ميومدي كلاس...شب اومدم تو اتاقت ديدم تب داري....هر چي صدات كردم دارو بخوري بيدار نشدي...تا صبح چند بار اومدم بهت سر زدم....بهتر شده بودي....اخرين بار ساعت 6 اومدم....ديدم بهتري...اما هنوز داغ بودي...نشستم رو مبل كه خواستي بري نذارم...اما خوابم برد..با صداي زنگ در بيدار شدم اما تو مثل فشفشه رفتي...ميخواستم بيام دنبالت...گفتم شايد اينطوري راحت تري!!اون استادهاي مثلا تحصيل كردت نميفهميدن بايد اب به صورت بپاشن؟؟؟يا يه كاري بكنن؟؟نشستن مثل بز نگات كردن؟؟و دوباره حالت هميشگي وقت عصبانيتش و تكرار كرد...دوباره برگشت به مي گل كه قدرشناسانه نگاهش ميكرد نگاه كرد و ارومتر و مهربون تر گفت:چته عزيزم؟؟؟چرا اينطوري شدي؟؟؟

مي گل دست شهروز و تو دستش گرفت..فشاري بهش داد و گفت:چيزي نيست ....خوب ميشم!!!

فرداي اون روز مي گل خوب شد...نه به ضرب قرص و دارو..چون دكتر اصلا بهش دارو نداد...همونطور كه هر دوشون هم ميدونستن و دكتر هم گفت..تب عصبي بود...با مهربونيها و رفتار عادي شهروز مي گل خوب شد و تونست بره سر كلاس!سعي كرد با اين موضوع كنار بياد هر چند هر بار يادش ميافتاد نا خوآگاه دستش و روي لبهاش ميكشيد...اما اتفاقي بود كه افتاده بود..يه اتفاق خوش ايند يه اتفاق لذت بخش!

از اون به بعد شهروز تصميم گرفت كمي از مي گل فاصله بگيره..هرچند اين بار اول نبود اين تصميم و ميگرفت اما اينبار جدا ميخواست عمليش كنه..احساس ميكرد داره مي گل و از درس دور ميكنه...اما نامزدي بي موقع آرمان البته از نظر شهروز به خاطر تصميمش كار رو خراب كرد.

اون روز وقتي توي استوديو مشغول تنظيم يه اهنگ بود ارمان از در اومد تو...بعد از سلام و احوال پرسي ارمان ولو شد روي مبل .

-از خر افتادي ارمان؟

-كاش از خر افتاده بودم!

-چته؟؟؟

-بالاخره مامانه دست مارو بند كرد!

-ايول مامان!

ارمان چپ چپ نگاهي به شهروز كرد و گفت:ميخواي بگم دست تورو هم بند كنه؟

-با اوني كه خودت ميدوني بدم نمياد!

-كاري نداره ..

دست كرد تو كيفش كارتي و در اورد و گذاشت رو ميز و گفت:تشريف بياريد....به مامان ندا ميدم تو مهموني كارو تموم كنه!

شهروز دولاشد و كارت و برداشت...پشتش و خوند.

دكتر شهروز تقواي و بانو

شهروز:تو كه خودت كار و تموم كردي!

به نوشته پشت كارت اشاره كرد!

-هرچي فكر كردم نميدونستم بايد چي بنويسم

دكتر شهروز تقوايي و عشقش؟

دكتر شهروز تقوايي و مي گل؟

دكتر شهروز تقوايي و همخونه اش؟

شهروز قهقهه اي زد و گفت:بسه بابا....هر چي رابطه است و بردي زير سوال....خب سوا سوا كارت ميدادي...

ارمان انگار چيزي يادش اومده باشه گفت:چرا به ذهن خودم نرسيد؟اين و بده فردا برات ميارم!

-نه نميدم....نوشته پشتش و دوست دارم...

--جدي مياريش؟

--دعوت كردي نيارمش؟

-ارمان خنده اي كرد و گفت:نه بابا دعوت كردم بياريش...اخه هيچوقت با هيچ دختري تو اين جور مهمونيا نمياي!

-شهروز يه ابروش و بالا انداخت...نگاهي به آرمان كرد و گفت:مي گل و دعوت كردي ديگه؟

-اين يعني مي گل با بقيه فرق ميكنه!

-ارمان هم به تبعيت از شهروز يه ابروش و بالا انداخت و گفت:مگه با كس ديگه اي هم غير از مي گل رابطه داري؟؟؟بگو تا برم بزارم كف دستش!!!

--تو كه ميدوني چرا ميپرسي؟؟؟حالا بگو ببينم كي هست اين دختر خوشبخت؟

-بعد از جاش بلند شد تا به جاي منشيش كه مرخصي بود. نسكافه درست كنه..

--بيا بشين نميخورم...همون دخترس كه مامان در نظر گرفته بود....دختر بدي نيست!ظاهرش خوبه..اما من بيشتر باطنش برام مهمه...اون هم بد نيست...بالاخره يه تفاوتهايي هست كه درست ميشه..در كل دوست نبوديم كه شناختي ازش داشته باشم..يه مدت رابطه معمولي داشتيم براي شناخت...خوب بوده!!!

--ارمان تو با 28 سال سن زن گرفتي من هنوز اندر خم يک كوچه ام!

--تقصير خودته....ميخواستي اينقدر اينور اونور نپري!

--بس كن آرمان تو ديگه نصيحت نكن!!!

--كي تورو تا حالا نصيحت كرده؟

-شهروز برگشت به چهره جدي ارمان نگاه كرد و گفت:خودم...مگه حتما بايد ديگران ادم و نصيحت كنن؟

--تو هم زن ميگيري بالاخره....چند ماه ديگه مونده!

-شهروز در حالي كه ليوانهارو از اب جوش پر ميكرد گفت:يعني مي گل قبول ميكنه؟

--چرا نكنه؟؟؟اون دوستت داره!

--آره...اما

--فكر نميكنم دوست داشتنش عشق باشه...اون حتي ابراز علاقه هاي منم ميزاره پاي اخلاقم و كارهايي كه قبلا كردم.باور نميكني ارمان من مستقيم بهش گفتم دوستش دارم..اما انگار نه انگار...احساس ميكنم فكر ميكنه شوخي ميكنم..يا فكر ميكنه اين جمله براي من عاديه...من و جدي نميگيره...

--فكر ميكني...خيلي هم جدي ميگيره....يعني تا حالا هيچ چراغ سبزي ازش نگرفتي؟

--چرا يه كارايي ميكنه اما من كه ميرم سمتش باز من و پس ميزنه!

--شهروز.مي گل و با دخترهايي كه باهاشون بودي مقايسه نكن....هنوز خيلي پاكه!

-شهروز كلافه ليوانش و كه حالا نسكافه توش و هم ميزد برداشت و گفت:نميدونم...واقعا نميدونم..ديگه تصميم گرفتم هيچ برخوردي باهاش نداشته باشم تا بعد از كنكورش!

--حالا شانس منه....نامزدي كه مياد؟

--آره بابا...البته من ميام...مي گل و نميدونم..راستش اين روزها خيلي مشغول درسشه...واقعا نميدونم بياد يا نه!!!

--به هر حال نميدونم اين بهانه ات براي نياوردنش هستش يا واقعا نميتونه بياد...اگر فكر ميكني بايد كارت جدا بدم براي من مشكلي نيست فردا براتون ميارم..اما دوست دارم با هم بياد...دوست دارم اولين مهموني كه با هم ميريد مهموني من باشه!

--نه بابا...من اصلا كارت رو به مي گل نشون نميدم...ولي ميگم دعوتمون كردي!اگر قبول كنه بياد..مطمئن باش با مي گل ميام!!!

-تا روز نامزدي فقط 3 روز باقي بود....شهروز شب وقتي رفت خونه باز هم خونه رو سوت و كور و مي گل و تو اتاق خودش مشغول درس خوندن ديد... مي گل هر شب نزديكاي اومدن شهروز كه ميشد تمام وجودش گوش بود تا ببينه شهروز مياد يا نه!!!ولي خب اين موضوع رو شهروز نميدونست!

-بعد از اينكه از توي يخچال ششه اب و برداشت و سر كشيد به سمت اتاق مي گل رفت..تقه اي به در زد...از نور خفيفي كه از توي اتاق ميومد ميشد فهميد مي گل خيلي وقته روي صندلي پشت ميز تحريرش نشسته..چون فقط چراغ مطالعه اش روشن بود!

فصل دوازدهم

-بله؟

--ميتونم بيام تو؟

-- از بعد از اون ماجرا هر دو عقب نشيني كرده بودن هر كدوم به دلايل خودشون..شهروز به خاطر درس مي گل و مي گل به خاطر همون ترس هميشگي از شهروز!

--بفرماييد!

--مي گل سرش و از روي جزوه ها تستهاش گرفت و به شهروز كه هنوز لباس بيرونش تنش بود نگاه كرد!

-لبخند خسته اي زد و گفت:چيزي شده؟

-شهروز فكر كرد چقدر سرد شده اين بشر...نه به شام درست كردن و لباس پوشيدن اون شبش...نه به سردي امشبش!

-افكارش و متمركز كرد روي موضوعي كه ميخواست مطرح كنه و سعي كرد فعلا به رابطه اشون فكر نكنه!

--پنجشنبه شب نامزدي آرمان دعوتيم!

-مي گل لبخند پررنگ تري زد و گفت:مباركه...به سلامتي....

-اما شهروز موضوع اصلي فراموش كرد و گفت:تو چته مي گل؟

-مي گل شوكه و با تعجب گفت:هيچي!!!

---هيچي؟؟؟توقع داري باور كنم؟؟؟

--نميدونم...شهروز من درس دارم!

-شهروز بلند شد و با عصبانيت جزوه هاي جلوي مي گل و بست و گفت:امشب تكليف اين رابطه مشخص ميشه بعد درس ميخوني!

-مي گل كه از اين كار شهروز ناراحت شد با صداي نسبتا بلندي گفت:كودوم رابطه؟؟؟من نيومدم اينجا كه رابطه اي داشته باشم...يعني اصلا من نيومدم..تو من و اوردي كه زندگي عادي داشته باشم..حالا از چه رابطه اي حرف ميزني؟؟؟

--مي گل تو تعادل روحي نداري....تو به من حس داري...فكر كردي من نفهميدم؟؟؟

--آره...من به تو حس دارم.....تو هم به من حس داري....اما اين حسها فرق ميكنه....من دوستت دارم و تو فقط به فكر همخواب شدن با مني!

--شهروز با حرص از روي تخت بلند شد ايستاد...خواست چيزي بگه اما خودش و كنترل كرد.دوباره نشست سر جاش و گفت:يه چيزي بپرسم؟

--شهروز من دارم درس ميخونم!

--شهروز با وجود عصبانيتي كه داشت سعي كرد به خودش مسلط باشه...دستش و روي جزوه مي گل گذاشت و نذاشت بازش كنه و گفت:يه سوال ازت بپرسم بعد ميرم.

-مي گل برگشت به چشمهاي پر از خواهش شهروز نگاه كرد..اين چشمهارو هيچ وقت اينطوري نديده بود....چشمهاش يه برق خاصي داشت...نا اميدي توش موج ميزد...وقتي ديد اون هم داره خيره به چشمهاش نگاه ميكنه گفت:بپرس!

--تو فكر ميكني بوسه ي اون شب من از روي هوس بود؟

-مي گل نگاهش و از شهروز گرفت و گفت:اوهوم!

-شهروز دستش و زير چونه مي گل گذاشت و گفت:تو چشمهام نگاه كن جواب بده!

-بعد دوباره تكرار كرد:فكر ميكني از روي هوس بود؟

-مي گل تو چشمهاي شهروز نگاه كرد و با سختي تونست بگه:آره!

--پس تو هم حست دوست داشتن نيست و هوسه!!!چون تو هم بي ميل نبودي..مطمئن باش اگر بودي مقاومت ميكردي..اما تو هم خواستي....ولي باشه....اگر فكر ميكني احساس من هوس و مال تو نه!!!من ديگه كاري نميكنم كه تو بزاريش پاي هوس...

-در حالي كه از جاش بلند شد و به سمت در رفت انگشت اشاره اش و رو به مي گل گرفت و گفت:فقط اميدوارم فرق بين هوس و عشق و بدوني!!!

-از اتاق بيرون رفت و در و كوبيد به هم!باز مي گل افكارش پراكنده شد..زير لب غر زد..داشتم درسم و ميخوندم...اومد حواسم و پرت كرد!!!

-شهروز با همون لباسها رفت و روي كاناپه دراز كشيد..دستش و گذاشت زير سرش و به سقف خيره شد!چرا نميتونست به مي گل ثابت كنه اين هوس نيست؟؟؟يا شايد هم مي گل خودش و زده بود به اون راه!!!كلافه بود...اين همه رابطه...حالا تو رابطه با يه الف بچه مونده بود!

-فرداي اون روز توي استوديو بود كه مبايلش زنگ خورد...آرمان بود.فكر كرد زنگ زده ببينه مي گل مياد يا نه اما وقتي صداي پر استرسش و شنيد سراسيمه گفت:چيزي شده ارمان؟

--شهروز ترگل خودكشي كرده!

--كرده كه كرده...كي به تو خبر داد؟

--تو زندان بود بابا...هر چند وقت يه بار ميرفتم ازش خبر ميگرفتم.....ا مروز رفته بودم زندان براي يكي از موكلهام...گفتم يه خبري هم از اون بگيرم..گفتن خود كشي كرده بردنش بيمارستان!

--خب بايد چيكار كنيم؟

--نميخواي به خواهرش بگي؟؟؟

--نه!!!نه!!!مي گل نبايد بفهمه...اون داره درس ميخونه روش تاثير ميزاره!

--بفهمه بهش نگفتيم ناراحت نميشه؟؟؟

--بهش ميگيم ما هم نميدونستيم..چه دليلي داره بگيم ما خبر داشتيم؟

--خودت ميدوني....

--حالا حالش چطوره؟؟؟

--بيهوشه...ولي زنده است....

--حالا چرا زندانه؟؟؟

--از اون موقع كه با مي گل گرفتنشون زندانه...مواد ازش گرفتن هم تو خونه اش هم تو كيفش...كم هم نبوده!!!

--به مي گل چيزي نگو....خودشم فعلا سراغي از خواهرش نميگيره!!

--نامزدي كه مياید؟

--من آره!!!

--مي گل؟

--نميدونم...گفتم دعوت داره...نميدونم بياد يا نه!!!

--يعني چي؟؟ازش نپرسيدي؟

--نه!!!

--با هم قهريد؟

--فكر كنم!!!

--فكر كني؟؟يعني نميدوني؟

--يه بحثي با هم داشتيم...فعلا با هم صحبت نميكنيم...نميدونم قهريم يا فقط با هم حرف نميزنيم!!!

--تو نوبري به خدا!!!خودم بهش زنگ ميزنم..لوس نشيد ديگه..پاشيد بياید!

--من نميدونم...ولي زنگ ميزني از ترگل چيزي نگو..

--اوكي!!!

آرمان گوشي و گذاشت و بي توجه به زمان شماره مي گل و گرفت...مي گل كه توي كلاس نشسته بود گوشيش زنگ خورد...استادشون كه رشته كلام از دستش در رفته بود نگاهي به مي گل كرد و گفت:خانوم ضيايي گفتيم گوشي ميتونيد بياريد...اما خواهشا سر كلاس خاموشش كنيد!

-بخشيد..

-بدون نگاه كردن به شماره رد تماس كرد و بعد هم گوشيش و سايلنت كرد...

-بعد از كلاس اولين كاري كه كرد نگاه كردن به گوشيش بود...دلش ميخواست اين شهروز باشه كه بهش زنگ زده...خودشم نميدونست چرا نسبت به شهروز دو دله...از ته دل دوستش داشت تو اين موضوع شكي نداشت....اما نميتونست عشق شهروز و باور كنه!!كلا دلش ميخواست فقط محبت زبوني بگيره...از اينكه مورد تماس شهروز باشه راضي نبود...!!

-با ديدن شماره آرمان كمي نگران شد..سريع شماره اش و گرفت.بعد از يكي دو تا بوق ارمان جواب داد.

--سلام مي گل

--سلام...چيزي شده؟

--نه...چيزي مگه بايد بشه؟

--گفتم زنگ زديد شايد براي شهروز اتفاقي افتاده!

--نه...زنگ زدم ببينم اين شهروز چي ميگه؟؟؟ميگم مياي نامزدي ما؟؟ميگه من ميام مي گل و نميدونم...!!!

--من خيلي درس دارم...من و معاف كنيد...

--بابا به خدا منم كنكور دادم...منم با رتبه خوب قبول شدم...اين كارها چيه؟؟؟يه شب هيچ اشكالي نداره...بعدم فكر كردي شهروز از اولش مياد اون وسط ميرقصه تا وقتي چراغها خاموش بشه؟؟؟شهروز سر شام مياد شام ميخوره بعدم بر ميگرده....ناراحت ميشم اگر نياي!

--قول نميدم..

--اتفاقا زنگ زدم قول بگيرم...ميخوام با خانومم آشنا بشيد

-اصرار بيش از حد آرمان باعث شد مي گل كوتاه بياد.....فكر كرد من كه كم كاري كردم يه شب ديگه هم روش....تازه از اينكه باز با شهروز همراه بشه ته دلش قنج ميرفت...

-تا شب كه شهروز بياد درس خوند..ناخودآگاه ميخواست جبران پنجشنبه رو هم بكنه!با شنيدن صداي در جزوه هاش و بست و از جاش بلند شد...سرسري نگاهي تو ايينه بي خودش انداخت و از در رفت بيرون..توي راهرو با شهروز برخوردكرد

--سلام

--سلام.

-همين دو كلمه حاصل برخوردشون بود...ميگل بي توجه به رفتار سرد شهروز رفت و جلوي تلوزيون نشست و اون و روشن كرد!

-شهروز با يه گرمكن سبز و تيشرت سفيد جذبي وارد اشپزخونه شد كه تقريبا تو ديد مي گل بود..از وقتي از حسش به مي گل با خبر شده بود ديگه تو خونه لخت نميگشت!در قابلمه غذايي كه مي گل درست كرده بود و باز كرد..با ديدن

لوبيا پلو بشقابي برداشت و كشيد و نشست پشت ميز نهار خوري توي آشپزخونه.....چند قاشقي خورد و بعد بلند گفت:بي بي اينجا بوده؟

-مي گل كه متوجه منظور شهروز شده بود گفت:نخير..دستپخت منه!!!

--خب چرا ناراحت ميشي؟دلتم بخواد دستپختت مثل دسپيخت بي بي باشه....خيلي غذاهاش خوشمزه است.

-مي گل بدون هيچ حرفي باز به تلوزيون خيره شد...اما تصميم گرفت موضوعي رو كه به خاطرش از اتاق بيرون اومده بود و مطرح كنه!

--امروز آرمان زنگ زد!

-شهروز مقداري سالاد دهنش گذاشت و گفت:خب؟؟؟دعوتت كرد؟

--اوهوم!

--خب به سلامتي!!!

-مي گل كه توقع داشت شهروز بپرسه مياي يا نه..سكوت شهروز مجبورش كرد خودش باز به حرف بياد!

--اگر تو ميري منم ميام!!

--خيلي خوبه....فردا ساعت 8 آماده باش!

-مي گل با خودش فكر كرد. 8 زود نيست؟؟؟آرمان كه گفته بود شهروز دير ميره مهموني...اما چيزي نگفت...بالاخره هر چي بود بايد با شهروز ميرفت تنها كه نميشد بره...

--لباس داري؟

--هان؟

--هان نه!!بله...

-مي گل لبخندي زد و به شهروز كه روبروش ايستاده بود نگاهي انداخت و گفت:بله؟

--ميگم لباس داري؟

--بله!

-فكر كرد لباسي كه براي تولد سما خريده بودم و ميپوشم!

-شهروز روي مبل كنار مي گل نشست..پاش و گذاشت روي ميز و گفت:اين فيلمهايچرت و پرت چيه ميبيني؟

-مي گل كه اصلا حواسش به تلوزيون نبود..كنترل به سمت شهروز گرفت و گفت:من نميبينم...همينطوري زدم اين كانال...ميرم درس بخونم...شب بخير!!

شهروز كنترل و از مي گل گرفت و بدون اينكه نگاهش كنه تشكر كرد.

شهروز که تازه چشمهاش گرم شده بود با صداي جيغ مي گل از جا پريد....با همون لباسي که تنش بود يعني يه شلوارک به سمت اتاقش دويد..پشت در که رسيد...مونده بود در و باز کنه يا نه؟؟وقتي ديد ديگه صداي جيغ مي گل نمياد گوشش و به در چسبوند صداي گريه ي مي گل ترغيبش کرد تا در بزنه...وقتي ديد مي گل جوابي نميده صداش زد...:.مي گل!!!مي گل!!!

-مي گل با بغض و گريه اجازه داد بره تو!

-شهروز در و باز کرد و متعاقب اون چراغ و روشن کرد..با ديدن صورت رنگ پريده و چشمهاي سرخ مي گل ترسيد...جلو رفت و با چشمهاي از حدقه در اومده به مي گل خيره شد

--چيزي شده مي گل؟

-اما جواب مي گل يه چيز بود...هق هق و گريه !

--مي گل...خواب بد ديدي؟

-با شنيدن اين جمله هق هق مي گل شديد تر د و بين گريه تر گل و صدا زد!

-شهروز با استرس و ترس گفت:خواب ترگل و ديدي؟؟؟

--شهروز...شهروز!!!

-شهروز دستهاي مي گل و که ميلرزيد و از شدت ترس و اضطراب محکم به هم ميماليدشون و تو دستش گرفت و گفت:جان شهروز؟بگو عزيزم!!!

--شهروز ترگل مرد!!!

-شهروز که ميدونست تر گل تو بيمارستان با شک گفت:کي گفته؟؟

--خودم ديدم....خواب ديدم مرد...خواب ديدم يه موجود وحشتناک دنبالش کرده....ترگل از دستش فرار ميکنه هي ميخوره زمين و به خاطر همين اون موجود بيشتر بهش نزديک ميشه....وقتي هم ميدويد من و صدا ميزد...اما تو من و گرفته بودي نميذاشتي برم کمکش...ميگفتي اگر بري خودتم ميکشه....ولي ترگل يهو مسير حرکتش و به سمت اون موجود وحشتناکه تغيير داد...من هي داد زدم فرار کن..نرو طرفش...اما ترگل گوش نداد...دويد سمتش و خودش و انداخت تو بغل اون موجوده..اون هم خفه اش کرد!

-به اينجا که رسيد باز گريه اش شدت گرفت..دستش جلوي دهانش گرفت تا صداش بيش از اندازه بلند نشه!

-شهروز فشار اروميِ به دست ديگه اش داد و گفت:چيزي نيست عزيزم....شايد زياد بهش فکر کردي!

-مي گل نگاهش کرد و گفت:راست ميگي؟اره راست ميگي...سر شبي با عکسش کلي حرف زدم..احتمالا به خاطر اون بود...ولي...ولي...ميزاري فردا ازش خبر بگيرم؟قول ميدم بار آخر باشه!!!

--باشه...اما از کي و از کجا ميخواي ازش خبر بگيري؟

--نميدونم!!

-بزار فردا شب تموم بشه خودم از آرمان ميخوام برات پيداش کنه!!!بزار نامزدي آرمان تموم بشه!!!

--باشه!

-شهروز شونه هاي مي گل و گرفت و آروم خوابوندش!

-چقدر دلش ميخواست پيشوني مي گل و ببوسه...فكر ميكرد اگر قضاوت بد مي گل نبود اين كار آرومش ميكرد!!

-بعد از دادن يه قرص ارامبخش به مي گل به اتاقش رفت...بي توجه به ساعت به آرمان زنگ زد...آرمان خواب الود گوشي و جواب داد!

--بله؟

--آرمان ترگل كودوم بيمارستان بستريه؟

--شما؟

--شهروزم!

-لحنش با حرص و عصبي بود!

--ديوونه ميدوني ساعت چنده؟

--آرمان...ترگل كودوم بيمارستان بستريه؟

--بيمارستان...!

-شهروز بدون خداحافظي گوشي و قطع كرد و از 118 شماره بيمارستان و گرفت و زنگ زد...

--بعد از گوش دادن به صحبتهاي طولاني اپراتور منتظر وصل شدن به اطلاعات شد.

-بله؟

--سلام آقا...ببخشيد ميخواستم بدونم بيماري به نام تر گل ضيايي اونجا بستري هستن؟

--گوشي!!!

-باز بايد با شنيدن موزيكي كه پخش مبشد منتظر ميموند!

--بله؟

-باز سوالش و تكرار كرد!

--اجازه بديد !

-.-شما از اقوامشون هستيد؟

--بله!

--ما نميتونيم از ايشون اطلاعي به بيرون بديم!

--فقط بگيد زنده است يا نه؟

--گفتم آقا...

--گفتيد...منم شنيدم.....ميگم زنده است يا نه!!!!يه كلمه هيچي ازتون كم نميكنه خيالتون راحت هيچ مشكلي هم براي شما پيش نمياد!

--نه!!!فقط خواهشا نگيد من به شما اين موضوع رو گفتم.

-شهروز که گوشي داشت از دستش ميافتاد فقط تونست بگه:باشه!

-گوشي و قطع کرد...حالا خودشم به آرامبخش احتياج داشت...نه به خاطر فوت ترگل...براي اينکه نميدونست با مي گل و اين مصيبت چيکار بايد بکنه....فکر کرد امروز بهش نميگم..امشب و خراب نميکنم...اون هم تا بره پزشک قانوني و نتايج پزشک قانونيش بياد طول ميکشه....آره اينطوري بهتره....يه روز ديرتر بفهمه هيچي نميشه...ميدونست مي گل با همه بلاهايي که ترگل سرش اورده باز هم دوستش داره!

-

-روز پنجشنبه مي گل خيلي هيجان داشت....چند ساعت اول صبح حالش از بابت خوابي که ديده بود خوب نبود....اما کم کم فکر به شب خواب و از يادش برد.....اين اولين مهموني بود که قرار بود همراه شهروز باشه....بعد از کلاسش به سما زنگ زد و ادرس يه آرايشگاه خوب و ازش گرفت...البته قصد آرايش کردن نداشت فقط ميخواست موهاش و درست کنه...رفت خونه دوش گرفت و لباس پوشيد و رفت آرايشگاه...ارايشگر که معلوم بود هم خوش سليقه است و هم مهارت زيادي داره ترجيح داد موهاي مي گل و فقط سشوار کنه و اون و حالت بده...فکر کرد اينطوري به سن مي گل بيشتر مياد...بعد از اتمام کارش مي گل فکر کرد اين کارو که خودمم بلد بودم..اما بدون هيچ اعتراضي پولش و حساب کرد و رفت خونه!

-بين راه مبايلش زنگ خورد..شهروز بود..حالش و پرسيد ...مي گل خوب فهميد دليل زنگ زدنش خواب ديشبه...اما گذاشت رو حساب اينکه طبيعيه ديشب حالم خيلي بد بود بايدم نگران بشه!!!

وقتي رسيد خونه ساعت 4بود..هنوز خيلي مونده بود تا شب...سرش و با درس گرم کرد بايد جبران عقب افتادگيهاش و ميکرد....ساعت... 6بودکه شهروز اومد خونه.مي گل از اتاق بيرون نرفت..با خودش گفت صبر ميکنم تا بياد صدام کنه..با اين فکر بلند شد لباس پوشيد...بايد آماده باشم صدام کرد معطلش نکنم!!حدود ساعت 7 و نيم بود که صداي شهروز مي گل و که با همون سر و وضع آماده پاي کتاباش نشسته بود به خودش اورد.

--مي گل!!!مي گل!!

--بله؟؟؟

--آماده اي؟

--بله...الان ميام!!!

-پالتوش مشکيش و تنش کرد و رفت بيرون....شهروز نگاهي بهش انداخت..اما از ترس اينکه باز سوء برداشت نشه خيلي سريع نگاهش و دزديد اما نتونست توي دلش زيباييش و تحسين نکنه...

--توي مسير غير از صداي آهنگ هيچ صحبت و صداي ديگه اي نبود...مي گل با اينکه فکر ميکرد خيلي زود راه افتادن اما با مسير طولاني که گذروندن قبول کرد که خيلي هم به

موقع راه افتادن...ساعت 9 بود که با ترافيک زيادي که تو خيابونها بود رسيدن!

-نامزدي تو يه باغ بزرگ بود...البته تو يه ساختمون که وسط يه باغ بزرگ قرار داشت!

-مسير ماشين تا ساختمون مسيري بود که با شنهاي درشت پوشيده شده بود....شهروز چند قدم جلوتر از مي گل حرکت کرد.....اما بعد از چند قدم مي گل التماس گونه گفت:شهروز!!

-شهروز که لبه کتش و تو دستش گرفته بود دست ديگرش تو جيب شلوارش بود و با ژست سنگين و خاصي قدم برميداشت به سمت مي گل برگشت:جانم؟

--دستم و ميگيري؟؟؟الان ميافتم!

-شهروز چند قدم فاصله رو برگشت دستش و به سمت مي گل دراز كرد..مي گل هم دستش و گرفت...احساس كرد اينطوري مطمئن تر ميتونه قدم برداره...بعد از اينكه كمي روي راه رفتنش تمركز پيدا كرد تازه متوجه ژستي شد كه شهروز دستش و گرفته بود...به دستش نگاه كرد..شهروز دستش رو مثل يه پرنسس تو دستش گرفته بود ....دست ديگه اش همچنان به لبه كتش بود....دستي كه دست مي گل توش بودبالاتر از كمرش با ژست خاصي نگهش داشته بود...البته اينقدر محكم گرفته بود كه مي گل رو زمين نيافته...و خوب شد محكم گرفته بود چون مي گل كه محو ژست شهروز شده بود پاش به تكه سنگي گير كرد و سكندري خورد...شهروز دولا شد و مي گل و تو بغلش گرفت و گفت:مي گل...حواست كجاس؟

--ببخشيد...!!

-بعد از اين كلمه بلند شد و روي پاهاي خودش ايستاد..كمي لباسش و با دستپاچگي مرتب كرد و دوباره همون ژست و ادامه راه!!!

--بعد ميگي تو به من نظر داري....خب اگر الان نگرفته بودمت كه پخش زمين شده بودي!!!حالا دو روز ديگه يه چيزي و بهانه ميكني ميگي اون روز تو من و از رو هوس گرفتي!

-مي گل به نيمرخ شهروز نگاه كرد...نميدونست چرا اينقدر گرفته است...فكر كرد حتما از حرفهاي من ناراحت شده ديگه كه اينجوري ميگه...اما نميدونست شهروز تمام روز به اين فكر كرده كه موضوع مرگ ترگل و چطوري به مي گل بگه؟؟؟اصلا بگه يا نه؟؟؟بالاخره يه روز ميفهمه ديگه...اما فكر كرد اين نامرديه....اون همين يه خواهر و تو دنيا داره...هرچقدر هم بد اينقدر براش عزيز هست كه عكسش تو اتاقشه....اين جور مواقع با ارمان مشورت ميكرد..اما امروز ارمان هم سرش شلوغ بود...فقط صبح يه زنگ به شهروز زده بود كه ديشب چه اتفاقي افتاده؟با اينكه شهروز نخواسته بود اذيتش كنه و اون روز و فكرش و مشغول نكنه با اصرارهاي آرمان و اينكه گفته بود اگر نگي خودم زنگ ميزنم بيمارستان موضوع رو بهش گفته بود و قرار شده بود بعدا با هم صحبت كنن!!و آرمان هم گفته بود تا جواب پزشک قانوني نياد دفن نميكنن تا اون موقع يه جوري بهش ميگيم!

-حالا ديگه رسيده بودن توي سالن...

--ميخواي برو اونجا لباسهات و عوض كن...من همينجا ميشينم..و به ميزي كه خالي بود اشاره كرد!

-مي گل مستاصل نگاهي به رختكن كه ته سالن بود انداخت...احساس كرد روش نميشه بين اين جمعيت تنها قدم بزنه

--نميشه همينجا پالتوم و در بيارم؟؟؟

-شهروز در حالي كه دستش و به نشونه اينكه پالتو رو از ميگل بگيره دراز كرد گفت:چرا كه نه عزيزم..بدش به من!

-مي گل روسريش و در اورد و دگمه هاي پالتوش و باز كرد..قبل از اينكه پالتوش و در بياره شهروز اينكار و براش كرد....مي گل ياد فيلمهاي خارجي افتاد با خودش گفت:اين ديگه هوس نيست خره...احترامه...اين وسط چه هوسي ميتونه داشته باشه بيچاره!

-هر دو روي صندلي تقريبا كنار هم نشستن....ارمان و عروس داشتن اون وسط تانگو ميرقصيدن....مي گل محو تماشاشون شده بود و لبخند زيبايي رو لبش بود...اما شهروز به مي گل خيره شده بود... درواقع مي گل و نگاه نميكرد .داشت فكر ميكرد چطوري به مي گل بگم؟؟اين موضوع خيلي فكرش و مشغول كرده بود...فكر كرد چرا بايد اين اتفاق الان بيافته؟؟حالا كه مي گل ميخواد كنكور بده...فقط خدا خدا ميكرد مي گل زياد ناراحت نشه....يا حداقل رو درسش تاثير بد نذاره!!

--به چي نگاه ميكني؟؟؟از من ناراحتي شهروز؟

--از چي بايد ناراحت باشم؟

--از حرفهايي كه زدم ناراحت شدي؟من قصد بدي نداشتم!

-شهروز كه در واقع اصلا به اين موضوع فكر نميكرد موقعيت و مناسب ديد تا فكرهايي كه اين چند روز تو سرش بود و با مي گل در ميون بزاره....

--مي گل ميتونيم با هم منطقي و بدون در نظر گرفتن هيچ احساسي حرف بزنيم؟

-مي گل با استرس و ترس گفت:چيزي شده؟

-شهروز از جاش بلند شد و دستش و دراز كرد به سمت مي گل و گفت پاش و بريم اونور تو اين صدا نميشه!

-بعد از اينكه مي گل از جاش بلند شد دستش و رها كرد و باز دو سه قدم جلوتر حركت كرد...مي گل خوب ميتونست درک كنه اين كار اعتراضي هستش به حرفهاي اون شبش!

بدون اعتراض دنبال شهروز رفت...به در خروجي كه رسيدن شهروز ايستاد...بايد دوباره روي شن ريزه ها راه ميرفتن...دستش و به سمت مي گل دراز كرد و مي گل هم بي چون و چرا دستش و تو دست شهروز گذاشت...مسير كوتاهي رو تا چاي خونه سنتي رفتن...روي تختي كه جاي دنجي بود نشستن...شهروز سفارش چاي و قليون داد و رو به مي گل گفت:ميدوني چيه مي گل؟من يه فكري داره مثل خوره ميخوره...توي اين مدت من اول از تو خوشم اومد....كم كم احساسم عميق تر شد و حالا!!...حالا از ته قلبم دوستت دارم...منتي سرت نيست...اما من خيلي تغيير كردم..از خيلي چيزها سعي كردم بگذرم...به خيلي چيزها سعي كردم فكر نكنم....ولي چيزي كه انكارش نميكنم اينه كه من توي باورهام عشق و دوست داشتن و جدا از رابطه جنسي نميدونم...

-اما...

-شهروز دستش و به نشونه اينكه چيزي نگو جلوي صورت مي گل گرفت و گفت:من نميگم من و تو اگر همديگه رو دوست داريم پس حتما بايد با هم رابطه داشته باشيم...اما رابطه تا يه حدوديش عشق و دوست داشتن و محكم ميكنه...بوسه ي اون شب من از روي هوس نبود....از روي عشق بود....

-باز مي گل خواست چيزي بگه كه شهروز گفت:هيييسسس...صبر كن!!فقط ميدوني مشكل چيه؟؟؟مشكل اختلاف عقيده و تفاوت ديد ما نسبت به دوست داشتنه!!!اين چند روزه من خيلي فكر كردم به اين كه مشكل كار كجاست؟چرا بايد رابطه ما اينطوري باشه....تو تا يه حدي جلو مياي...يهو ميزني همه چيز و خراب ميكني!!!و به يه نتيجه رسيدم...تو عشق نميخواي...تو پدر ميخواي مي گل!!تو تا حدي ميزاري من بهت نزديک بشم كه يه پدر به دخترش نزديک ميشه...از اون حد به بعد برات قابل درک نيست...!!!اون روز وقتي توي باشگاه گفتي جاي پدرمي حرفت و به شوخي گرفتم...اما بايد درک ميكردم تو اينقدر پاک و ساده هستي كه تو هر كلمه ات يه صداقتي باشه!!!حالا الان...من موندم و يه عشق پاک به دختري كه عشق و مهر پدري ميخواد....ولي باشه....من حاضرم ترو در كنارم داشته باشم...اما نقش پدرت و بازي كنم!!فقط ازت يه خواهش دارم...باور كن..از ته دلت باور كن و قسم ميخورم..به مرگ....

-.كمي مكث كرد دستش و چند بار روي لبهاش كشيد..همون كاري كه هر وقت عصبي بود ميكرد ...كمي اروم شد و باز ادامه داد!

--دوست ندارم مرگ تورو قسم ميخورم..اما ميخورم كه باور كني....به مرگ خودت به مرگ خودم هيچ كودوم از تماسهايي كه من با تو داشتم چه بوسه بوده چه دستت و گرفتم چه تو بغلم كشيدمت...هيچ كودوم از روي هوس نبود...هيچ كودوم مي گل...همشون سرشار از عشقي بوده كه از جووني جمع شده بود...بكر بكر بود...و هست....!!!

-حلقه اشک تو چشمهاي مي گل خيلي دووم نياوردن كه پايين نيان...وقتي روي گونه هاي برجسته مي گل چكيدن شهروز چشم ازش گرفت...اخم كرد و گفت:گريه ات براي چيه؟؟؟

-و مي گل تو دلش گفت:براي حقيقتي كه خودمم دنبالش ميگشتم...راست ميگي من ازت مهر پدري ميخواستم!!!

-شهروز بعد از پک محكمي كه به قليون زد دوباره گفت:ميخواي گريه كني بريم بيرون...زشته نگاهمون ميكنن!!!!

-مي گل با احتياط براي اينكه آرايشش خراب نشه اشكهاش و پاک كرد و گفت:نه...گريه نميكنم!!!

--ميكشي؟؟؟

--نه!!!

--ميخواي بريم؟؟

--اوهوم!!!

-با هم از جا بلند شدن..شهروز مقداري پول بابت انعام گذاشت و با همون ژست هميشگي مسير شني رو طي كردن..هنوز كاملا روي صندليشون جابجا نشده بودن كه صداي زنونه اي مي گل و شهروز رو متوجه كرد

-

--سلام شهروز جان!

-شهروز:سلام خاله...خوبي؟مبارک باشه...بالاخره اين بيچاره رو دستش و بند كردي؟؟؟

-خاله كه در واقع مادر آرمان بود صندلي و كشيد كنار و نشست كنار مي گل و گفت:پس چي؟؟؟تازه تصميم گرفت دست تورو هم بند كنم.

-بعد از اين جمله دستش و روي دست مي گل كه روي ميز بود گذاشت و فشاري بهش داد!

-مي گل كه فشار دست مادر آرمان نگاهش و روي دستش چرخونده بود باز متوجه چهره خوشرو و بدون آرايش و قرار گرفته در قاب روسري كه محكم بسته شده بود و حتي ذره اي از موهاش هم معلوم نبود شد!

-لبخند زد...اما لبخندي كه هيچ معني نداشت...

-شهروز شرمش و با برداشتن يک انگور فرو داد و لبخندي زد و در حالي كه با انگور تو دستش بازي ميكرد گفت:دستت درد نكنه خاله...بنگاه شادماني باز كردي؟

--آره!!ممگه بده؟؟كار خير هم هست!

--حالا كودوم بيچاره اي رو برام زير سر داري؟

-درواقع ميدونست منظور خاله چيه اما خودش و زده بود به همون كوچه معروف!

-مادر آرمان با چشم خريدار مي گل و نگاهي كرد و گفت:اب در كوزه و ما گرد جهان ميگرديم؟

-شهروز:بسه خاله بي خيال.....دختر مردم و بيچاره نكن!!!

-خاله:من جدي گفتم!در مورد ازدواجتون الان نميدونم چه تصميمي داريد...اما بايد به هم محرم بشيد!

-شهروز نذاشت خاله ادامه بده و معترضانه گفت:خاله!!!!!

--خاله نداره...وقتي تو يه خونه ايد بايد محرم باشيد....عروسي و ميگن يه شبه..اشكال نداره...نامزدي و ميگن يه شبه اشكال نداره...حنابندون ميشه ميگن يه شبه اشكال نداره...شماها چي؟؟چند شبه؟!

-شهروز:خاله محرميت چيه؟؟؟من و مي گل مثل يه خواهر برادريم!!

--خودت و گول نزن پسرم...شما نا محرميد....دستتون تا حالا به هم نخورده؟

-مي گل و شهروز با اين سوال برگشتن همديگه رو نگاه كردن...هر دو به يه چيز فكر كردن!!دست كه هيچي لبهامونم به هم خورده!!!

--ديديد گفتم؟؟؟سكوت علامت مثبته!!!هيچ حرفي توش نيست!!

-اومد ادامه بده كه خانومي كمي از خودش جوونتر رشته كلام و از دستش گرفت

--ايران جان....ميگن مادر داماد بياد!

ايران خانوم از جاش بلند شد عذرخواهي كوتاهي كرد و غر زد: من و چيكار دارن؟من اون وسط نميرم شو اجرا كنما!!!اصلا نميخوان تمومش كنن؟؟؟

مي گل هر دو خواهر رو در حالي كه با كت و دامنهاي پوشيده و با حجاب كامل ازشون دور ميشدن با نگاهش بدرقه كرد ...بعد برگشت سمت شهروز...با شرم سرش و بالا آورد..شهروز داشت به سمتي كه همه ميرقصيدن نگاه ميكرد...مي گل فكر كرد حواسش نيست...خواست اون هم برگرده و همون جارو ببينه كه شهروز گفت:نظرت در مورد نظر خاله چيه؟!

-مي گل برگشت و صورتش و نگاه كرد!همچنان جاي ديگه اي رو نگاه ميكرد...شايد براي اينكه نخواست مي گل شرمزده و خجول تصميم بگيره و نظر بده!

--نظر خودت چيه؟

--به نظر من صيغه بهانه است...وقتي دو تا ادم دلشون ميخواد با هم باشن خوندن يه ايه چه تاثيري ميتونه داشته باشه؟

--يعني عقد هم قبول نداري؟

--نه!!خب!!!عقد فرق ميكنه!!

--هيچ فرقي نميكنه....اون دائم اين موقت...به نظر من تو خيلي ديگه بي دين و ايمون شدي!!!استغفرالله فقط كم مونده خدايي كني!

-شهروز سرش و به سمت مي گل چرخوند و گفت:نه اينطوري نيست...

--پس چطوريه؟؟؟

--خب اگر تو قبول داري من حرفي ندارم

--عمرا....صيغه تو بشم؟؟؟محاله.....فكر كردي عقلم و از دست دادم؟؟؟

--آره خب ادم صيغه باباش نميشه كه!

--بس كن شهروز!!!

-اما با لبخندي كه شهروز روي لبهاش نشست به سمت مسير نگاهش برگشت...آرمان و نامزدش يلدا بودن!

-هر دو از جا بلند شدن و با عروس و داماد دست دادن....ارمان و يلدا كنارشون نشستن

-آرمان:آخيش....پدر اين پاي بيچاره در اومد...

-يلدا:از بس پشت ميز نشستي يه دقيقه تحرک داشتي خسته شدي!!

-آرمان:خدا پدرت و بيامرزه باطري ساعتت و يه نشون بده...از 8 صبح رو پام!!!

-بعد بدون اينكه منتظر جواب يلدا بمونه رو به شهروز و مي گل گفت:خوش اومديد..خيلي خوب كرديد اوموديد..و بعد با دست مي گل و نشون داد و گفت:مي گل از دوستهاي خوبمون و شهروز از دوستهاي قديمي!!!

-يلدا دوباره با هر دو دست داد و ابراز خوشبختي كرد!

-آرمان:شهروز زن بگيري خري!!!

-يلدا با اعتراض گفت:اووووو...هنوز مهر عقدمون خشک نشده ها!!!

-آرمان:ببين چقدر سخته من به اين زودي فهميدم.

-شهروز_فرشته بگيرم چي؟

-يلدا با مشت به بازوي آرمان كوبيد و گفت:ببين....چه رمانتيكه!!!

-آرمان:بابا هنوز خرش از پل نگذشته...بزار بگذره...رمانتيک بودن و نشونت ميدم!

-شهروز:بابا دعوا نكنيد...!!!حالا من يه چيزي پروندم...

-بحث با خنده يلدا كه يعني شوخي ميكنم تموم شد.آرمان رو به شهروز گفت:يه دقيقه بيا...

-شهروز كه ميدونست قراره سر چه موضوعي صحبت كنن از جاش بلند شد و كنار آرمان كمي دورتر از ميز ايستاد

-آرمان:چه خبر؟

--هيچي!!!نميدونم چطوري بهش بگم...اصلا نميدونم بگم يا نه!!!

--امروز به من زنگ زدن....گفتم امروز نامزديمه..تبريک گفتن و گوشي و گذاشتن..فكر كنم زنگ بزنن خونتون!

--خونه ما؟؟؟شماره اونجارو از كجا دارن؟

--از تو پرونده مي گل...اون بار كه گرفته بودنش برداشتن احتمالا...شماره منم از همونجا برداشتن!!!

--آرمان دارم ديوونه ميشم....اگر بفهمه بايد باهاش چيكار كنم؟؟

--حالا كو تا بفهمه...بيا بريم پيششون!!!

-به سمت مي گل و يلدا كه گرم صحبت بودن و و البته بيشتر يلدا بود كه از رابطه مي گل و شهروز ميخواست بدونه و البته چيز زيادي هم دستگيرش نشد....كلا مي گل عادت نداشت زودي همه چيز و براي هر كسي توضيح بده...فكر كرد چيزي رو كه بايد بدونه حتما آرمان بهش ميگه!!!

-ا

-

اون شب بدون هيچ حاثه ي ديگه اي گذشت!!شهروز و مي گل دعوت عروس و داماد و براي رقص رد كردن...شهروز كه كلا اهل رقص نبود...اگر آرمان براش اينقدر عزيز نبود اصلا به اين مهموني هم نميومد!!!مي گل هم تنهايي رقصش نميومد...و كلا وقتي از سمت شهروز درخواستي نداشت ترجيح داد سنگين سر جاش بشينه!!!

بعد از خداحافظي از عروس و داماد و البته ايران خانوم يا به قول شهروز خاله كه در آخرين لحظات هم به شهروز گفت:من باهات كار دارم حالا!!!

هر دو به سمت ماشين حركت كردن!!!

مي گل با ديدن منظره بيرون با هيجان

گفت:ووواااييييي!!!چه برفي!!!

شهروز دستش و دراز كرد و گفت:بيا تا دم ماشين زيرش قدم بزن...

مي گل دستش و تو دست شهروز گذاشت و با قدمهاي آروم به سمت ماشين رفتن...انگار دوست داشت اين مسير تموم نشه!!!از گرمي دست شهروز لذت ميرد و تضادش با سردي برفي كه گهگاه روي صورتش ميخورد!با خودش فكر كرد....چقدر خوب شهروز احساسش و فهميده و چقدر خوب شرحش داد...واقعا من شهروز و جاي پدرم ميخوام؟؟؟ايا اينطوري عذابش نميدم؟؟؟ايا اگر منم مثل اون ابراز عشق كنم خودم عذاب نميكشم؟بايد تكليفم و با خودم روشن كنم..اينطوري نميشه..!!!بعد نا خودآگاه ياد حرفهاي ايران خانوم افتاد!!!اگر اين اتفاق قرار باشه بيافته ايا من راضي هستم؟؟؟اصلا اين كار درسته يا نه؟؟؟

بي خيال مي گل...هنوز نه به دار نه به بار...اصلا مگه نديدي شهروز كلا قبول نداشت!!!

شهروز در و براي مي گل باز كرد كمكش كرد تا بشينه توي ماشين در و بست از اون سمت سوار شد!به محض اينكه ماشين و روشن كرد دست برد و ضبط و تا ته صداش كم كرد...برگشت و مي گل و نگاه كرد...قبل از اون مي گل نگاه قدرشناسانه اش و بهش انداخته بود...خوب متوجه شد دليل كاري كه كرده بود چيه...شهروز ميدونست مي گل صداي برف و دوست داره و اين فرصت و بهش داد تا با اين صدا حال كنه!!!و خودش تمام راه و به اين فكر كرد كه موضوع ترگل و چطوري بيان كنه؟

تا خونه هيچ حرفي نزدن...حتي شهروز متوجه اين نشده بود كه از نيمه هاي راه برف قطع شده !!!مي گل هم ناخودآگاه تو خودش رفته بود و فكر ميكرد..بي اختيار فكرش به سمت ترگل كشيده ميشد...چقدر هواش و كرده بود...نزديک خونه بودن كه گفت:فردا با آرمان صحبت ميكني ترگل و پيدا كنه؟

-تو چرا اينقدر اين روزها به ترگل گير دادي؟

مي گل با دلخوري نگاهش كرد و گفت:دلم براش تنگ شده!خيلي بي معرفته!!

-بس كن ديگه...نميخوام چيزي بشنوم!!!

لحنش عصباني نبود اما عصبي بود!!!هر دو خسته بالا رفتن اول مي گل بود كه وارد خونه شد...به محض ورود چراغ چشمک زن پيغام گير تلفن توجهش و جلب كرد...به سمت تلفن رفت و گفت:!!!!! پيغام داريم!!

شهروز كه داشت مبايلش و از تو جيب كتش در مياورد نگاهي به سمت بيس تلفن كرد و يه لحظه فكر كرد نكنه از پزشک قانوني باشه!!!

ولي تا خواست بگه گوش نده مي گل دكمه رو فشرده بود!

سلام....از پزشكي قانوني مزاحمتون ميشم...با خانوم مي گل ضيايي كار داشتم..ايشون براي شناسايي بايد فردا تشريف بيارن اينجا...!!!

مي گل قبل از اتمام پيغام روي مبل ولو شد!!!شهروز اومد كنارش و گفت:چيه؟؟؟چرا وا رفتي؟

-شهروز ترگل!!!!

-چيزي نيست....نگران نشو!

مي گل سريع بلند شد...همين الان بريم!!!

-الان؟؟

-اگر خسته اي خودم ميرم!!!

-مي گل....صبر كن فردا به آرمان زنگ بزنم....با اون بريم اون ميدونه بايد چيكار كنيم..

مي گل سراسيمه بلند شد و گفت:الان زنگ بزن خب!!!!

شهروز ساعتش و فرماليته نگاه كرد و گفت:ساعت 12 فكر ميكني مجلسشون تموم شده؟

-من نميدونم..شده يا نشده مهم نيست...من ميرم..اين و گفت و به سمت در رفت...شهروز بلند شد و بين راه دستش و گرفت و گفت:مي گل...تنها؟؟؟صبر كن..فقط يک شب ديگه!!!

مي گل گريه كرد و التماس گونه گفت:توروخدا!!!

-چرا گريه ميكني؟؟؟مگه چي شده؟اصلا ميدوني براي چي خواستنت؟؟؟

-شهروز!!! ترگل...من ميدونم..اون مرده!!!

صورتش و بين دستهاش پنهان كرد و هق هق گريه كرد!شهروز اومد جلو سرش و تو بغلش گرفت و گفت:از كجا ميدوني؟؟؟براي خودت ميبري و ميدوزي؟

-شهروز من ميخوام برم....تا صبح طاقت نميارم!

اين و گفت و به سمت در رفت.

حداقل لباسهامون و عوض كنيم..اينطوري كه نميشه بريم...!!!

مي گل به سمت اتاقش رفت...همون كاري كه شهروز هم كرد...مي گل لباسهاش و در اورد و پرت كرد روي تختش..از توي كمد اولين شلواري كه دم دستش بود كشيد بيرون..مانتو مشكي ساده و روسري چروكي كه بدون نگاه

كردن بهش از تو كشو كشيده بود بيرون سرش كرد و دويد بيرون....شهروز هم كت و شلوارش و سريع در اورد..گرمكن سبز رنگي تنش كرد و در همين حين شماره آرمان و گرفت:

-سلام شهروز جان

-سلام.....خوبي شاه داماد؟؟؟؟زنگ زدم ازت تشكر كنم!

آرمان كه تازه به خونه رسيده بود خودش و با همون لباسهاي دامادي روي تختش پرت كرد و گفت:اين چه حرفيه؟؟؟من كه شرمنده ام نتونستم درست پذيرايي كنم!

-خونه اي؟؟تموم شد؟

-آره بابا...دارم ميميرم...

-خلي خب...خسته نباشي....كاري نداري؟

-شهروز چيزي شده؟

-نه...هيچي...كاري نداري؟

-مي گل فهميد؟؟؟آره؟؟؟

-فردا برات ميگم..الان خسته اي!!!

-شهروز بگو...من خسته نيستم!!

-ما داريم ميريم پزشكي قانوني!!!

آرمان از جا پريد در حالي كه سعي ميكرد خيلي سريع لباسهاش و در بياره گفت:براي چي؟؟؟

-زنگ زده بودن رو پيغام گير پيغام گذاشته بودن كه مي گل بره براي شناسايي!!!

-اي واي....حالا داري ميري؟مي گل چطوره؟؟؟

-افتضاح....نميدونم بايد باهاش چيكار كنم؟

-منم ميام

-نه آرمان تو...

-من ميام شهروز...من بهتر از شماها واردم....بودنم بهتر از نبودنمه!!!

حالا شهروز رسيده بود جلوي در . مي گل داشت كتوني رو بدون جوراب پاش ميكرد...وقت اعتراض به اين كار نبود!!!خودش هم كالجي پاش كرد...با ديدن مي گل كه با يه مانتو بود دولا شد و از توي كمد كنار در كاپشن خودش و برداشت و جلوي آسانسور انداخت رو شونه مي گل..اين و بپوش...مي گل برگشت نگاهش كرد...بهش لبخند زد..اما لبخندي كه پر از غم بود...اما شهروز سعي كرد لبخندش پر از انرژي باشه...ولي اصلا موفق نبود....تا جلوي در پزشكي قانوني هيچ كودوم حرفي نزدن...حتي مي گل گريه نكرد!جلوي در پزشكي قانوني آرمان تو سوز و سرماي بعد از برف در حالي كه يقه كتش و بالا اورده بود سرش و توش پنهان كرده بود جلوي در ايستاده بود!

مي گل به محض ايستادن ماشين در و باز كرد و پايين پريد!قبل از اينكه شهروز بهش برسه آرمان بازوش و گرفت و به آرامش دعوتش كرد.اما مي گل فقط نفسهاي عميق ميكشيد...با راهنمايي آرمان اونجايي رفتن كه بايد ميرفتن....جلوي درب يک راهرو بزرگ...اقايي با توجه به برگه اي كه طي مراحل اداري گرفته بودن رو به مي گل گفت:با من بياييد!

مي گل برگشت و با استرس به شهرز و ارمان نگاه كرد.

ارمان رو به مرد گفت:ميشه من به جاش برم؟

-شما چه نسبتي با متوفي داريد؟

مي گل به سمت مرد برگشت و بعد به سمت شهروز...با اينكه ميدونست يعني ته دلش احساس ميكرد تر گل مرده اما انگار اين خبر صريح كه خيلي راحت از زبون اون مرد بيان شده بود شوكه اش كرد.

آرمان:من وكيل خواهرشم!

-نخير نميتونيد...فقط بستگان نزديک....در غير اين صورت هم نميتونستيد..خانومها رو فقط خانوم ميتونه شناسايي كنه!

بعد رو به مي گل كرد و گفت:دنبالم بياييد و به سمت انتهاي راهرو حركت كرد!

مي گل يک دستش و روي سينه اش گذاشت ...احساس ميكرد نميتونه خوب تنفس كنه...دستش ديگه اش و تو دست شهروز گذاشت....ميگم گذاشت چون شهروز دستش و نگرفته بود...دستش و برد سمت دست شهروز و اون و به زور توي دست شهروز جا داد..شهروز فشار آرومي به دست مي گل اورد و بهش لبخند اطمينان بخشي زد!

آرمان:برو ديگه...ازش جا نموني...

مي گل لرزي كرد...مثل همون وقتها كه ميگن انگار عزرايیل از پشتمون رد ميشه و بعد با قدمهاي بلند سعي كرد فاصله اش رو با اون مرد كم كنه!!!..مردي كه حالا روبروي دري ايستاده و منتظر مي گل بود!

مي گل به در رسيد..مرد در و باز كرد...مي گل احساس كرد چيزي تو بدنش فرو ريخت...از رفتن به اون اتاق خوف داشت...برگشت و به آرمان و شهروز كه خيلي ازشون دور شده بود نگاه كرد..از همونجا هم ميتونست نگاه اطمينان بخش ارمان شهروز و حس كنه...

-چرا ايستاديد؟

مي گل دنبال مردي كه قد كوتاهي داشت و لاغر اندام بود حركت كرد....از جلو يخچالهاي فلزي كه ميگذشت حالش بدتر ميشد..از فكر اينكه تو هر كودوم از اينها يه مرده است به خودش لرزيد...قدمهاش و تند تر كرد و به مرد نزديكتر شد...شايد اگر چاره داشت دستش رو هم ميگرفت...با ايستادن مرد جلوي يكي از اين قبرهاي يخي ايستاد...نفسش تو سينه حبس شد!خدايا....كمک كن...فقط كمک كن تا به شهروز ميرسم به هوش باشم....

مرد لاغر اندام دست برد و قفل يخچال و باز كرد...مي گل نا خودآگاه دستش و روي دهانش گذاشت و فشار داد...نميدونست براي چي؟؟؟براي اينكه جيغ نزنه يا اينكه بالا نياره؟با كشيده شدن تخت روي ريل مي گل يه قدم به عقب برداشت!با برداشته شدن پارچه از روي صورت ترگل !مي گل صداش و تو گلو خفه كرد و همين باعث شد صداي ضعيفي از تو گلوش در بياد!

چشم از ترگل برنداشت به صورت ورم كرده و كبودش نگاه كرد...پس كوش اون زيبايي هميشگي؟پس كوش اون جذابيتي كه تر گل و به كثافت كشوند؟؟؟پس كوش اون لوندي كه ترگل بهش غره شده بود و ادعا داشت هيچ پسري ازش نميتونه بگذره؟حالا كوشن اون پسرها؟

-خانوم...خانوم.!!!

مي گل همونطور كه هنوز دستش جلوي دهانش بود سرش و بلند كرد و به مرد نگاه كرد.

-خودشه؟؟؟ميشناسيدش؟؟

مي گل فقط سر تكون داد.... و دوباره نگاهش و به صورت بي جون ترگل دوخت...اما اين نگاه آخر بود..مرد دوباره صورتش و پوشوند و با يک حركت تخت و هول داد سر جاش و در و بست و به سمت بيرون حركت كرد!

مي گل كه احساس ميكرد روي هوا راه ميره با عجله دنبالش حركت كرد..فكر ميكرد اگر دير كنه در و روش ميبنده و مجبور اونجا بمونه!قبل از اينكه بيرون بره برگشت و به جايي كه تر گل خوابيده بود نگاه كرد...زير لب زمزمه كرد...دلم برات تنگ شده بود ترگل!

اما با صداي مرد نتونست ادامه بده..

-بيايد بيرون لطفا!!

مي گل به بيرون قدم گذاشت...احساس ميكرد از كمر به پايينش و حس نميكنه..اما چطوري حركت ميكرد خودشم نميدونست....قدمهاش ناموزون بود...شهروز و ارمان و انتهاي سالن تار ميديد....اشكش بالاخره سرازير شد.....

فصل سيزدهم

حالا ديگه واقعا تنها شدم.....مي گل ديگه تويي و هيچكس و خدا....ديگه ترگلم نسيت...حتي جسمش تو اين دنيا..همون چيزي كه بهت دلگرمي ميداد....ديگه فكر اينكه يه روز سرش به سنگ ميخوره و بر ميگرده هم مسخره است...اون ديگه بر نميگرده!

حالا رسيده بودن به شهروز و آرمان....آرمان وقتي مي گل و ديد كه از اتاق بيرون اومد به شهروز گفته بود...حالش خوب نيست...اگر بيهوش شد نترسيا!!

-از كجا ميدوني؟؟؟

-از راه رفتنش...از تجربه ام....!!!

پس شهروز آماده بود...اما وقتي مي گل بهشون رسيد شهروز ترسيد...مي گل سياهي چشمهاش نبود....و يک قدم مونده به شهروز بيهوش شد و افتاد! قبل از اينكه به زمين برخورد كنه شهروز گرفتتش....آرمان به سمت اب سرد كن رفت مقداري اب تو ليوان ريخت و همرو روي صورت مي گل خالي كرد....مي گل تكون نخورد...شهروز داد زد:آرمان چش شد؟

-مگه من دكترم...اون آقايي كه كنارشن بود گفت:بياريدش بالا..فشار عصبيه...بياريد پزشک ببينتش!

شهروز دست برد و مي گل و تو آغوش كشيد..مثل همون روزي كه تو تنگه واشي پاش شكست اما اينبار يه تفاوت داشت...اينبار مي گل برخلاف دفعه قبل كه خودش هم دستش و دور گردن شهروز حلقه كرده بود..سرش و بالا گرفته بود . مقداري از وزنش و نگه داشته بود اينبار بيهوش كامل..در حالي كه سرش از پشت به سمت زمين خم شده بود و شالش از سرش افتاده بود و موهاي بلندش روي هوا تاب ميخورد!دست هاش از دو طرف اويزون بود و در اثر قدمهاي سريع و بلند شهروز بالا و پايين ميشد...هروز پله هارو دو تا يكي كرد...مرد به سمت اتاقي راهنماييشون كرد..بدون اينكه در بزنن وارد شدن..پرستاري با رپوش سفيد از جاش بلند شد و قبل از هز حرفي گفت:چيزي نيست...عاديه..!!!

شهروز مي گل و روي تخت نشوند... پرستاري كه اونجا بود اكسيژني به مي گل وصل كرد..فشارش و گرفت..هرچند كار عبثي بود چون بدون اين كار هم ميشد فهميد فشارش پايين...انژوكتي توي دستش زد سرم و بهش وصل كرد و چند تا امپول پي در پي توي سرمش تزريق كرد...سرعت حركت قطره هارو زياد كرد....چند دقيقه بعد مي گل چشمهاش و باز كرد!شهروز از جاش بلند شد و دستش و گرفت.آرمان كه بيرون اتاق قدم ميزد سركي داخل اتاق كشيد و وقتي ديد شهروز بالاسر مي گل تونست حدس بزنه مي گل به هوش اومده!

رفت داخل....

-مي گل:من كجام؟

شهروز برگشت و به ارمان نگاه كرد..يعني چه جوابي بدم؟؟ميترسيد بگه كجاس و با ياد آوريش باز حالش بد بشه....اما با اومدن پرستار اين سوال بي جواب موند

پرستار:دورش و خلوت كنيد....سرعت سرم و كم كرد...

مي گل:سردمه!!!

پرستار كه انگار ارث باباش و ازشون ميخواست رو به شهروز گفت:يه چيزي بكش روش!

و قبل از اينكه شهروز چيزي بگه باز دستگاه فشار و برداشت و فشار مي گل و گرفت

-خب فشارت بهتره...الان خوب ميشي..!!!

رو به آرمان و شهروز كرد و گفت:

بعد از اين سرم ببريدش درمانگاه...شايد احتياج به آرامبخش داشته باشه!

البته اين جملات و آروم ميگفت طوري كه مي گل نشنوه و همين سكوت باعث شد مي گل دوباره موقعيتش و به ياد بياره!!!وقتي خوب هوشيار شد اشک از گوشه چشمش سرازير شد...

شهروز به سمت مي گل برگشت....با ديدن اشكهاش به سمتش رفت و گفت:گريه كن عزيزم...گريه كن آروم بشي!!!

-شهروز ميدوني چي ديديم؟ميدوني؟

-نه عزيزم..نميخواد بگي..نميخوام يادت بياد!

-پس برم به كي بگم چي ديديم؟

شهروز نشست روي صندلي كنار تخت...آرمان دنبال يه سري كار اداري رفته بود..

-دوست داري بگي بگو...ميشنوم!

-آرمان ترگل و يادته؟؟؟آره؟؟يادته چقدر خوشگل بود؟

شهروز نفس عميقي كشيد...دلش نميخواست تر گل و يادش باشه...دوست داشت همه ذهنش براي مي گل باشه اما گفت:آره...يادمه!!!

-شهروز...ببيني نميشناسيش....شهروز....ترگل ديگه نيست....شهروز من تنها شدم.....ميدوني اون كي بود؟؟خواهرم بود...خواهري كه من و فروخت...اما من باز هم دوستش داشتم....شهروز من حالا چيكار كنم؟؟؟كاش اون خواب و نميديدم...شهروز كاش خدا يه بار...فقط يه بار ديگه يهش فرصت ميداد..شايد درست ميشد...من ميدونم اون الان پشيمونه...مگه نه؟

بعد تو چشمهاي غمگين شهروز نگاه كرد و منتظر تاييد موند!

شهروز لبخند مهربوني زد و گفت:حتما اينطوريه!

مي گل نفس عميقي كشيد و گفت:دارم خفه ميشم شهروز...شهروز ديگه چشمهاي تر گل خوشگل نبود...چرا اينجوري بود؟؟چي شده اصلا؟؟چرا كسي به من چيزي نميگه؟؟

-ما هم نميدونيم چي شده...بعدا ميفهميم...

شهروز ميخوان خاكش كنن؟

-مي گل...اينقدر فكر نكن....

-فكر نكنم؟؟پس چكار كنم؟؟خواهرم بود...ميفهمي؟؟؟

شهروز شونه هاي مي گل و كه نيم خيز شده بود و با عصبانيت اين جملات و ميگفت گرفت و خوابوند و گفت:خيلي خب...باشه....ميدونم خواهرت بود...اما...اما...

ميخواست بگه مرگ حقه...اما ترسيد..اين جمله تسلي بخش مي گل نبود..اون الان هيچ توجيهي و نميتونست قبول كنه!

مي گل گريه كرد....زير لب زمزم كرد...خيلي بي معرفتي تر گل!!!چي ميشد مثل ادم زندگي ميكردي؟

دوباره برگشت رو به شهروز و گفت:ميگي چطوري...چطوري؟؟؟چطوري اين اتفاق افتاده؟

-منم درست نميدونم گلم...فكر كنم خود كشي كرده!

مي گل به سقف خيره شد و چشمهاش و بست..شهروز ترسيد! آروم صداش زد!

-حتي با گناه مرد!!!تا آخرين لحظه هم از گناه دست بر نداشت!

آرمان وارد اتاق شد...شهروز با سر ازش پرسيد چه خبر؟

-خوابه؟

اين و خيلي آروم پرسيد!

شهروز با سر جواب منفي داد!

-هيچي....

شهروز بلند شد كه برن بيرون و با هم صحبت كنن..اما مي گل با همون چشمهاي بسته گفت:چيزي هست كه من نبايد بدونم؟

آرمان:نه چيزي نيست!

-پس چرا داريد ميريد بيرون؟

شهروز:خواستيم اذيت نشي...گفتم شايد خواب باشي!

مي گل كه ديگه گريه هم نميكرد چشمهاش و باز كرد و گفت:نيستم..به منم بگيد چي شده..مگه من بچه ام از من پنهان ميكنيد؟

آرمان:چيزي نشده...رفتم يه سري كار اداري بكنم..اما نصف شبي هيچ كس نيست كه بشه كاري كرد...فردا صبح ميام كارهارو رديف ميكنم!هر چند فردا هم جمعه است ولي ميشه يه كارايي كرد!

چند دقيقه بعد سرمش تموم شد...شهروز كاپشنش و كه از تو خونه به مي گل داده بود تن مي گل كرد...دستهاش و دور بازوهاش حائل كرد و در حالي كه آرمان هم پشت سرشون حركت ميكرد به سمت ماشين رفتن...اگر فردا آرمان ميتونست با پارتي بازي كارهاي اداري و درست كنه...روز سختي در پيش داشتند

توي ماشين مي گل و خوابوندن رو صندلي عقب...

شهروز:آرمان تو ماشين داري؟

-نه!!!ماشين روش گل بود وقت نبود بكنمش با آژانس اومدم!

-پس بيا با هم بريم.

بعد از اينكه مي گل و سر راه به بيمارستاني بردن و به دكتر نشون دادن و آمپولهاي تقويتي و يک آرامبخش براش زدن و مقداري آمپول تقويتي و آرامبخش هم گرفتن به سمت خونه آرمان حركت كردن...مي گل بي تابي نميكرد..اما از نظر شهروز اين بد بود...شهروز ترجيح ميداد مي گل بيتابي و گريه كنه تا اينطوري گوشه گير و ساكت بشه..از اين حالش ميترسيد....البته اون موقع در اثر دارو آرامبخش خوابيده بود.

آرمان:يه چيزي بگم نه نميگي؟

-چي؟

-امشب بزار مي گل بياد خونه ما....از خودم نميگم مامانم گفت...راست ميگه 2 تا خانوم همديگه رو بهتر درک ميکنن...

-نه!!!هو حالش بد ميشه!

-مثل اينکه يادت رفته مامانم پرستار بوده!

شهروز برگشت نگاهي به مي گل کرد...با اينکه فکر ميکرد اونجا جاش امن تره و بهتر ممکنه بهش برسن اما دلش نميومد ازش جدا بشه!

-نه آرمان....نميتونم تنهاش بزارم...کاش مامان تو بياد بريم اونجا....

ارمان نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداخت و گفت...خب تو بيا خونه ما!!!

-نه بابا من نميتونم جاي ديگه بمونم ميدوني که!!!

-آره ميدونم....اما ميل خودته.....به نظر من بهتره مامان از مي گل نگهداري کنه!!!حداقل امشب و....

شهروز کلافه دستي روي لبهاش کشيد و گفت:خيلي خب باشه!!!

جلوي در خونشون نگه داشت...مي گل بر اثر داروهاي آرامبخش خواب بود..همينجوري که خوابش سنگين بود واي به حال اينکه دارو هم استفاده کرده بود...شهروز بغلش کرد و بردش تو!!

خاله ايران متظرشون بود....با چشمهاي نگران گفت:خوبيد؟؟؟چي شد؟؟؟

آرمان:ميگم برات مامان....

خاله ايران توي اتاقي رفت و تختي و براي مي گل آماده کرد..اون و خوابوند از دم کرده ي گل گاو زبون براي شهروز و آرمان اورد و ازشون خواست تا بخورن....

ا

شب تا صبح شهروز در اثر خستگي و خوردن اون دم کرده خوب خوابيد...مي گل هم تحت تاثير داروها خوابيد...هرچند تا صبح چندين بار با جيغ از خواب پريد..اما خيلي سريع خاله ايران آرومش کرد ...

صبح وقتي شهروز چشم باز کرد آرمان روي رختخوابي که ديشب پايين تختش انداخته بود نديد....قبل از اينکه بيرون بره به مبايلش زنگ زد..

-بله؟

-کجايي؟

-پزشک قانوني...کارهاش و درست کردم..ميخواين امروز دفنش کنيد؟

-نميدونم

-يعني چي نميدونم؟؟؟

-آرمان من چي بگم؟؟؟من اصلا نميدونم بايد چيكار كنم...

-نگه داشتنش هم گناه داره هم كار بيهوده ايه...به مامان زنگ ميزنم مي گل و آماده كنه!!!

آرمان كه از صداش معلوم بود خيلي عجله داره گوشي و قطع كرد...شهروز هم شوكه همين كار و كرد!با صداي تقه اي به در گفت:بله؟

خاله ايران:پسرم بيا صبحانه بخور...

-چشم خاله!!

از خدا خواسته لباس پوشيد و پريد بيرون...اولين چيزي كه با چشم دنبالش گشت مي گل بود...مي گلي كه روي مبلي نشسته بود به نقطه اي خيره شده بود...با وارد شدن شهروز سرش و به سمت شهروز برگردوند..لبخندي از روي رضايت زد.....صبح وقتي بيدار شده بود و ديده بود شهروز نيست و تو خونه اي غريبه است فكر كرده بود شهروز هم تنهاش گذاشته....البته بعد از ديدن خاله ايران كمي آروم شده بود ولي همه وجودش شهروز و ميطلبيد...با ديدن شهروز از جاش بلند شد ...

شهروز جلو رفت و مي گل و كه خودش و تو آغوش شهروز انداخت با عشق در آغوش كشيد...سرش و بوسيد و گفت:خوبي عزيزم؟

-شهروز بايد بريم بهشت زهرا!!!

-ميدونم عزيزم...

-شهروز تنها شدم!

-اين چه حرفيه...به من بر ميخوره ها!!!

-تو فرق ميكني.....ترگل هر چقدر هم بد بود از خونم بود!

-قول ميدم جاي خاليش و برات پر كنم!

-پر كردي...اگر پر نكرده بودي نميتونستم كنارت دووم بيارم!

با صداي خاله ايران مي گل خودش و از تو آغوش شهروز بيرون كشيد و به سمت آشپزخونه رفتن....

صبحانه ي مفصلي و كه خاله چيده بود با بي ميلي كمي خوردن....

با وجودي كه خاله دائم ميگفت بخوريد وگرنه حالتون بد ميشه..اما واقعا ميلي به خوردن نداشتن!

بعد از اون شهروز عزم رفتن كرد

خاله:كجا...مگه نميريم بهشت زهرا؟

-ميرم لباس عوض كنم خاله...با اينها كه نميشه بيام!

مي گل:منم ميام!

شهروز:تو كجا؟؟؟تو لباسهات خوبه!

-شالم سفيده!

خاله ايران:خب باشه...كي گفته همش بايد مشكي پوشيد؟؟؟اينطوري بهتر هم هست....

شهروز:خاله راست ميگه....همينطوري بهتره...منم ميرم يه لباس رسمي تر بپوشم..همين!

مي گل بالاجبار قبول كرد...دلش ميخواست در كنار شهروز باشه...هر چند خاله يران مادرانه بهش محبت ميكرد...اما خودشم نميدونست چرا دلش ميخواست همراه شهروز باشه!

شهروز مسير خونه رو با سرعت پيمود...آرمان زنگ زده بود و گفته بود زودتر حركت كنن...چون جنازه رو منتقل كرده بودن بهشت زهرا!

كت و شلوار مشكي پوشيد..براي اينكه مي گل معذب نشه پيراهن سفيد تنش كرد و البته كروات مشكيش يادش نرفت...سريع تو اتاق مي گل رفت و كاپشنش و برداشت...كاپشن خودش زيادي براي مي گل بزرگ بود!

دوباره مسير و با عجله برگشت...مي گل و خاله ايران دم در ايستاده بودن...آرمان باهاشون تماس گرفته و گفته بود سريع آماده بشن!

همه سوار شدن و حركت كردن!توي ماشين مي گل فقط بيرون و نگاه ميكرد...از بعد از اينكه فهميده بود ترگل خودكشي كرده گريه نميكرد!احساس ميكرد خيلي ضعيف بوده....اولش فكر ميكرد اگر من در كنارش بودم درست ميشد اما بعد فكر كرد...مگه اون موقع نبودم؟؟به جاي اينكه خودش درست بشه داشت من و خراب ميكرد....دختري كه اينقدر اراده زندگي كردن نداره...چه فرقي داره من براش اشك بريزم يا نه؟من تا الان با عكسش خوش بودم حالا هم همين كار رو ميكنم.....حداقل اينجوري ميدونم كجاس...هروقت دلم براش تنگ بشه ميام و بهش سر ميزنم.....

سكوتش شهروز و نگران كرده بود اما خاله ايران كه خودش اين افكار و به مي گل منتقل كرده بود از ثمره ي حرفهاش راضي بود....

وقتي رسيدن همه كارهاي ترگل انجام شده بود....آرمان منتظرشون روبروي غسال خونه ايستاده بود....مي گل با ديدن جنازه كفن شده و خوابيده زير طاق شال ترمه ي ترگل اشك تو چشمهاش جمع شد...هر چند داروهاي آرامبخش هم مزيد بر علت اين آرامش شده بود...اما فكر به اين موضوع كه ترگل خودش اين سرنوشت و براي خودش رقم زده بود هم آرومش ميكرد!

بعد از خوندن نماز به سمت قبرستان رفتند...زماني كه ترگل و توي قبر گذاشتند خاله ايران مشغول نماز خوندن بود!مي گل كودكانه خودش و تو آغوش شهروز پنهان كرده بود و آروم آروم ميگريست و شهروز فقط به اون صحنه ها نگاه ميكرد!و به اين فكر ميكرد كه دختري كه روزي زيباييش زبان زد تمامي دوستان شهروز بود و به خاطر همين زيبايي بهش خيانت كرد حالا چه بي كس و چه غريبانه زير خاك مدفون ميشه!

مرد غريبه اي كه از اون حوالي ميگذشت به سمت شهروز اومد و گفت:آقا...قرآن بخونم براش؟

-شهروز دست كرد و تراولي توي دستش گذاشت و گفت:هر روز بيا بخون....

مرد كه با ديدن پول زيادي كه كف دستش بود حسابي خوشحال شده بود....اول شروع كرد كمي روضه خوندن.....گريه مي گل كه در حد اشك ريختن بود كمي شديدتر شد!چقدر سوزناك در وصف خواهر ميخوند!

شهروز اون رو بيشتر تو آغوش فشرد...سعي كرد با اين كار تسلي بخشش باشه!!!

وقتي نماز و دعاي خاله ايران تموم شد به سمت شهروز و مي گل اومد و گفت:بريم ديگه.....مي گل با اين تصميمي كه گرفته شد به سمت تپه خاك درست شده بر بروي بدن بي جان ترگل رفت....خودش و روي ترمه انداخت و در حالي كه ميگريست ناله زد:ترگل...خواهري...حلالم كن...شايد اگر تنهات نميذاشتم اينطوري نميشد...شايد اگر ازت

خبر ميگرفتم اينطوري نميشد....شايد...شايد....شايد....! تر گل من دوستت داشتم...كاش تو هم دوستم داشتي...اونوقت همیشه همديگه رو داشتيم....همیشه به يادتم خواهري...خيالم راحته الان ديگه گناه نميكني....ديگه تو بغل يه نامحرم نيستي...حالا تو آغوش خاكي...خاكي كه ازش درست شديم....برات دعا ميكنم ...از خدا ميخوام ببخشتت...خواهري دوستت دارم!!!!

از جاش بلند شد...قطره اشكي كه از گوشه چشمم اومده بود و پاک كرد...تو آغوش پرصلابت و امن شهروز جا گرفته و با حمايت اون به سمت ماشين حركت كردن!

به ماشينها كه رسيدن متوجه شدن خاله هنوز كنار قبر نشسته گاهي بلند ميشد و باز برمگشت سمت قبر و بالاخره دل كند و برگشت....

شهروز همچنان مي گل و عاشقانه تو بغلش گرفته بود....خاله برگشت دست مي گل و گرفت با اين كار شهروز مي گل و رها كرد...خاله پيشوني مي گل و بوسيد و گفت:خدا بهت صبر بده....به جاي هر نوع بيتابي براش دعا بخون..اين بهترين كاره!!!

مي گل صورت خاله رو با عشق بوسيد...حسي كه به اين زن پيدا كرده بود براش خوشايند بود!

-چشم خاله...ببخشيد ديشب خيلي اذيتتون كردم!

-اصلا هم اذيت نكردي...همش خواب بودي...خوشحال ميشم يكي دو روز بياي پيش من...

-نه خاله...بايد برم خونه...اگر اجازه بديد...

-اين چه حرفيه؟؟هر طور راحتي...اما هر وقت دوست داشتي بيا پيشم..تعارفم نكن باشه؟!

اينبار مي گل دستش و دور گردن خاله انداخت و و بدون هيچ حرفي سعي كرد با عملش ازش قدر داني كنه!

خاله رو به آرمان كه در حال صحبت با يلدا بود كرد و گفت:بريم!

شهروز از هر دو تشكر كرد...از آرمان به خاطر اينكه تو اولين روز بعد از نامزدي اينطوري مزاحمش شده عذر خواهي كرد و از خاله به خاطر زحمتي كه شب قبل بهشون داده بودن....تمام طول مسير تا خونه بدون هيچ حرفي طي شد....نزديک خونه شهروز جلوي درمانگاه نگه داشت!

مي گل با استرس گفت:چرا ايستادي؟

-بريم يه امپول بزن!

-بسه شهروز..تورو خدا بسه...خسته شدم از اين لختي و بي حالي ..من خوبم..هيچيم نيست...تازه خيلي هم خوشحالم..از اينكه امشب خواهرم به جاي اينكه تو بغل هر كثافت ديگه اي بخوابه يه جاي مطمئن خوابيده...!!!

شهروز لبخندي زد و در ماشين و كه باز كرده بود باز بست و سوار شد و به سمت خونه حركت كرد...مي گل وقتي رسيد تو اتاقش باديدن عكس خودش و ترگل اشک توي چشمهاش جمع شد...عكسي كه هر دو از ته دل خنديده بودن...اين عكس آخرين عكس قبل از به قول خود ترگلشطنتهاي تر گل بود...عكسي كه دوست ترگل ازشون گرفته بود!!!

لباسهاش و در اورد...حوله اش و برداشت و به سمت حمام رفت...زير دوش خوب گريه كرد....وقتي حسابي خالي شد اومد بيرون..لباس پوشيد و دراز كشيد روي تخت!!!نفهميد چند دقيقه گذشته كه در زدن....سرش و به سمت در چرخوند و گفت بله؟

شهروز در و نيمه باز كرد دولا شد توي اتاق...كلا انگار عادتش بود هيچ وقت يهو نميومد تو اتاق.

-خوبي مي گل؟

-اوهوم!

شهروز كامل اومد تو...اون هم دوش گرفته بود....موهاي نمناكش و بوسيله يه هد كشي باريک مهار كرده بود تا توي صورتش نيادمي گل با خودش فكر كرد مثل فوتباليستها شده!

شهروز لبه تخت نشست...

-يه آرامبخش ميخوري بخوابي؟

-چرا همش ميخواي من قرص بخورم؟من كه خوبم

-نميخوام به چيزي فكر كني!!!

-آخرش چي؟؟؟تا كي فكر نكنم؟

-نميدونم....فقط ميدونم دوست ندارم ناراحت باشي!

مي گل مظلومانه نگاهش كرد و با لحني پر از خواهش و ترس گفت:قول ميدي تنهام نذاري؟

شهروز به سمتش برگشت..برقي توي چشمهاش درخشيد...هرچقدر عشق توي وجودش بود تو كلامش ريخت و گفت:بله كه قول ميدم عزيزم....!

مي گل لبخند خسته اي زد...شهروز از جاش بلند شد و گفت:ميرم بيرون..استراحت كن!

-شهروز!!!

شهروز در حالي كه دستش به دستگيره در بود برگشت و گفت:جانم؟

-قول مردونه بده !!!

شهروز لبخند اطمينان بخشي زد و گف:گفتم كه قول ميدم عزيزم!!!!

فصل12

مراسم سوم و هفت و چهلي وجود نداشت..توي اون روزها فقط مي گل و شهروز و خاله ايران و آرمان و يلدا ميرفتن بهشت زهرا...بعد نهاري بيرون ميخوردن و برميگشتن خونه...البته مي گل با اجازه شهروز مقداري از پس اندازش و براي بي بضاعتها گوشت و مرغ خريده بود و براي ترگل خيرات كرده بود...هرچند 2-3 روز بعد از اون ماجرا آموزشگاه نرفت اما بعد با صحبتهاي شهروز و واقع بينانه نگاه كردن خودش به موضوع درس خوندن و دوباره شروع كرد!

به هيچ كس نگفت چه اتفاقي افتاده بيماري و بهونه كرد و نرفتنش و توجيه كرد...سما و گلاره رو هم نذاشت مطلع بشن!اگر ميفهميدن احتمال اينكه از زندگيش سر در بيارن زياد بود!

نزديكهاي عيد بود و باز حال و هواي عيد....فكر اينكه باز شهروز تنهاش ميزاره از همون موقع دلتنگش ميكرد..اما ترجيح ميداد خود دار باشه....تو اين مدت محبتهاي شهروز كاملا حساب شده بود. گهگاه فكر پيشنهاد خاله ايران قلقلكش ميداد اما هر بار سعي ميكرد بهش فكر نكنه..وقتي شهروز مخالف بود صحبت در موردش باعث كوچک

شدنش ميشد!غافل از اينكه چندين بار خاله ايران موضوع رو با آرمان در ميون گذاشته و آرمان هم به شهروز گفته...اما هر بار شهروز جوابش يكي بوده...بعد از كنكور!!!

آخرهاي سال بود هر روز مي گل منتظر بود شهروز بياد و اعلام كنه داره ميره...اما انگار شهروز قصد رفتن نداشت ...مي گل دوباره روال درس خوندنش رو غلطک افتاده بود و دوباره داشت به اوج ميرسيد...براي عيد آموزشگاه 5 روز اول تعطيل بود اما بايد از روز پنجم همه سر كلاس حاضر ميشدن...براي اين 5 روز هم تاكيد كرده بودن روزي 1 ساعت همه تست بزنن...و البته مشاور مي گل ازش خواسته بود تا بيشتر درس بخونه چون احساس ميكرد به خاطر اون مدتي كه افت داشته از درسها عقب مونده!

هفته آخر سال بود...مي گل باز پكر گوشه كاناپه كز كرده بود و به ديوار زل زده بود....هميشه اينجوري نبود اما گاهي كه ياد بي كسيش ميافتاد اينجوري ميشد....با صداي زنگ مبايلش از هپروت بيرون اومد

-بله؟

-بلا...كوفت...درد...تو چته اين چند وقته؟؟؟نه جواب تل ميدي نه درست و حسابي جواب اس ام اس!

مي گل لبخندي زد و گفت:بلا نگيري...هر چي از دهنت در اومد كه به من گفتي...

-پس چي كه ميگم؟؟از بس بي معرفتي!

-چه خبرا؟؟؟از اون گلاره بي معرفت چه خبر؟

-اون هم سرش با سعيد گرمه!!!

مي گل سيخ نشست رو مبل و گفت:مگه اومده؟

-آره...ولي نترس تنها اومده آراد مونده اونجا...كار داشته!

مي گل نفس عميقي كشيد و گفت:ترسونديم بابا!

-نترس...به جاش پاش و آماده شو كه پنجشنبه خونه مايي!

-چه خبره؟

-تولدم يادت رفته مگه؟؟؟هر سال آخرين پنجشنبه سال ميگيرم ديگه!!!

مي گل با بي ميلي گفت:نه...من نميام!!

-د غلط ميكني...باز شروع كردي؟

-باز شروع كردي چيه؟؟؟حوصله ندارم!!!

-پشيمون ميشيا...اين مهموني با مهموني ديگه فرق ميكنه!!!

-چه فرقي؟؟؟پارسالم اومدم ديگه..درسته خيلي خوش گذشت...

البته اين و با كنايه گفت.

-اولا كه امسال آراد نيست..در ثاني اينبار فقط تولد نيست!

-پس چيه؟؟؟

-نامزدي!!!

-نامزدي كي؟؟؟

-نامزدي خواهرم!

خواهرش 10 سالش بود مي گل خوب متوجه شد كه سما مسخره اش كرد!

-گمشو لوس....نكنه خودت نامزد كردي؟؟؟

-پ ن پ !مامان بابام دوباره هوس كردن براي خودشون نامزدي بگيرن!

-گمشو...دلقک!!!تو كه هنوز ديپلمم نگرفتي...مثل دختراي عهد هجر نشوندنت پاي سفره عقد؟

-چيه؟؟حسوديت ميشه؟؟؟مثل تو خوبه يدونه خواستگارم نداري؟؟؟اصلا مي گل تو عيب و ايرادي چزي نداري؟

-خفه شو...هر چي دلت بخواد داري ميگيا!!!!

-نه جدي ميگم....نكنه عيب و ايرادي داري كسي سراغت نمياد!!!

-خوبه آراد جلو چشمت بود!!

-بود!!!!ونم دمش و گذاشت رو كولش و در رفت!

مي گل خوب ميدونست همه اين حرفها شوخيه!

-جدي ميگي سما با همون پسر دايي؟

-بله!!!پس چي؟؟؟

چنان با ناز و ادا اين كلمات رو بيان كرد كه انگار پسر پادشاه انگليس اومده گرفتتش!

--مبارک باشه.....ولي درست چي؟؟؟

-آخه اون بورسيه داره براي كانادا...گفت قبل از رفتنم عقد كنيم با هم بريم تو هم همونجا درس بخون...منم ديدم اينطوري بهتره اسير اين كنكور مسخره هم نميشم!

-خوبه.....به سلامتي....

-اينهارو بي خيال...مياي يا نه؟

-راستش نميدونم....داداشم هر سال ميره مسافرت..امسال نرفته نميدونم بره يا نه!

-مگه با هم ميريد؟

-نه...تنها ميره!

-خب پس ديگه دردت چيه...بيا ديگه!!!

-آخه اگر نره...

-اگر نرفت با هم بيايد خب...

-با هم؟

-آره...اينقدر تعجب داشت.....ببين ما كلا رسم نداريم كارت بديم..اما اگر فكر ميكني بايد بهتون كارت بدم برم براتون كارت بگيرم

-گمشو...مسخره...كي از تو كارت خواست؟

با ورود زود هنگام شهروز مي گل از جا پريد..در حالي كه چشمش به چشمهاي شهروز بود كه كنجكاوانه نگاهش ميكرد با سما خدا حافظي كرد و به زور بهش قول داد كه ميره نامزدي..البته اگر تولدش بود قبول نميكرد..چون حوصله نداش...اما چون نامزديش بود دلش نميومد نره!!!

-سلام!زود اومدي!

-سلام....ميخواي برم دير بيام؟

-نه...منظورم اين نبود....تعجب كردم از اينكه زود اومدي!

-اومدم با هم بريم بيرون!

-بيرون؟

-بله!!! بيرون!!!حوصله ات سر نرفته تو خونه؟؟بسه اينقدر درس خوندي!يه كم استراحت كني هيچي نميشه!!!

-نه....ميشه نيام..آخه پنجشنبه هم نامزدي سماس...اگر بزاري ميخوام برم اونجا....هم امروز درس نخونم هم پنجشنبه عقب ميمونم!!!

-سما؟؟همون دوست گلاره؟

-دوست جفتمونه!!!

شهروز مشكوكانه پرسيد!

-گلاره با دوست پسرش مياد؟

مي گل كه حالا فهميده بود دليل سوال شهروز چيه گفت:نميدونم..فكر كنم...اما تو هم دعوتي..سما گفت تو هم با برادرت بيا!

شهروز لبخند رضايتمندي زد و با بدجنسي در حالي كه كيفش و كه تا اون موقع از روي استرس بودن و نبودن دوست پسر گلاره تو دستش نگه داشته بود و روي ميز گذاشت گفت:مگه تو ميخواي بري؟

مي گل نگاه نااميدي به شهروز كرد و گفت:نامزدي دوستمه!!!نرم؟

-آگر آراد باشه نميخوام بري!

-خب تو هم كه هستي..بيا با هم بريم...

بعد يهو انگار چيزي يادش اومده باشه گفت:نكنه ميخواي بري سفر؟

-سفر كه ميخوايم بريم.....

مي گل ناراحت از جاش بلند شد و با حرص گفت:باشه نميرم!

و با قدمهاي محكم اعتراض گونه به سمت اتاقش رفت..اما بين راه شهروز بازوش و گرفت و گفت:قرار بود بريم بيرون..حاضر شو..باشه؟

-نميام!

-مي گل بس كن اين بچه بازيا و قهر كردنارو.....

-من قهر نكردم....

-پس حاضر شو بريم بيرون!

مي گل معترضانه رفت تو اتاقش...لباس پوشيد ..آرايش ملامي كرد و رفت بيرون...شهروز هم منتظرش بود...لبخند نرمي زد . گفت:بريم؟

-بريم!

-خوبه قهر نيستي اينطوري براي من چشم و ابرو مياي....قهر باشي چه ميكني؟

تا آسانسور بالا بياد شهروز گفت:دوست دارم وقتي با هم حرف ميزنيم و جاي ابهامي برات ميمونه سوال كني...نه اينكه قضاوت كني و اخمهات و بكني تو هم!

-مثلا چي و سوال كنم؟

-اينكه با كي ميري مسافرت؟؟؟چرا تنهام ميزاري؟؟؟يا اينكه چرا نبايد برم مهموني؟

-خب چرا؟

-چي چرا؟

-اذيتم نكن ديگه!!!!

اين جمله رو در حالي كه تو اسانسور بودن و پاش و رو زمين كوبيد و با خنده گفت

-شهروز دوباره دستش و دور بازي مي گل حلقه كرد و گفت:عزيزم...اذيت چيه؟؟قراره با هم بريم شمال!

مي گل انگار بهش برق وصل كردن خودش و از تو بغل شهروز بيرون كشيد و گفت:چي؟؟

-شمال!!با هم!!!

-من و تو؟

-من و تو.....با آرمان و يلدا!!!

مي گل نفس عميقي كشيد...با اينكه از اين خبر تو پوست خودش نميگنجيد اما از اينكه يه مدت تنها با شهروز بره مسافرت حقيقتا ميترسيد!از بعد از اينكه شهروز حسش و براش شرح داده بود سعي كرده بود اين احساس دوست داشتن پدرانه رو تغيير بده....ولي با اين حال ترسي كه از اول تو وجودش بود هنوز كاملا از بين نرفته بود!

وقتي توي ماشين نشستن تازه مي گل پرسيد:حالا كجا قراره بريم؟

-بريم برات لباس بخريم....

-لباس؟؟براي چي؟؟؟

-خسته شدم از بس لباس مشكي تنت بود...گفتم شايد لباس نداري...گفتم بريم برات لباس بخريم...كنايه حرف شهروز و كه در لفافه شوخي پنهان بود و مي گل سريع گرفت.

-من لباس دارم....

-حالا يكي هم من بخرم....راستي براي نامزدي لباس داري؟

-تو كه گفتي نامزدي نرم!

-هنوزم ميگم...چون با هم ميريم!

مي گل از جا پريد و با خوشحالي گفت:راست ميگي؟

-من تا حالا دروغم گفتم؟حالا ببينم لباس داري يا نه؟

مي گل سرش و انداخت پايين و گفت:نه!

-ايول...من عاشق لباس خريدنم...بريم بخريم؟

مي گل برگشت سمت شهروز لبخند قدر شناسانه اي بهش زد...شهروز هم لبخند زد...اما لبخندي پر از عشق!

بعد به روبرو خيره شد....چند بار حركت برف پاک كن روي شيشه رو دنبال كرد و بعد گفت:كي ميشه بابات نباشم؟

مي گل سرش و پايين انداخت....دستش و برد سمت دست شهروز كه روي دنده اتومات ماشين بود...دستش و تو دستش گرفت و فشاري بهش داد....اين شروعي بود براي كنار گذاشتن حس پدر دختري!

شهروز هم شصتش و گذاشت رو انگشتهاي مي گل و نذاشت اين تماس قطع بشه!

جلوي در بوتيكي ايستادن...بوتيكي كه شهروز هميشه از اونجا خريد ميكرد....هر دو پياده شدن!

ويترين آنچناني نداشت يه ويترين كوچک داشت با يه دست كت و شلوار و يه سه پي اس زنونه توش...شهروز در زد...خانوم مسني در و باز كرد و با ديدن شهروز با روي كشاده ازش دعوت كرد كه داخل بره...شهروز دستش پشت مي گل گذاشت و اجازه داد اول اون وارد بشه!

اون خانوم با خوشرويي از مي گل هم استقبال كرد...بعد از كمي تعارفات و احوال پرسي...رو به شهروز پرسيد!

-آقاي تقوايي چه كمكي ميتونم بكنم؟

-خانوم لباس ميخوان.

و به مي گل كه با تعجب نگاهش ميكرد لبخند زد!به همراه اون زن به سمت طبقه بالا حركت كردن...نيمه هاي پله ها برگشت و به شهروز نگاه كرد..چقدر دلش ميخواست شهروز همراهش ميومد...كلا از بعد از مرگ ترگل احساس ميكرد وابستگيش به شهروز بيشتر شده.

-چه جور لباسي ميخواید خانوم تقوايي؟

مي گل كمي فكر كرد..چي بايد ميگفت..تنها چيزي كه به ذهنش رسيد اين بود.

-يه لباس شيک ميخوام!

-براي چه مجلسي؟

-نامزدي دوستمه!

زن مسن نگاه خريدارانه اي به مي گل انداخت و به سمت كمدي رفت و درش باز كرد...توش پر بود از لباسهاي رنگ و وارنگ...در حالي كه لباسهارو نگاه ميكرد پرسيد...رنگ خاصي مد نظرته؟

-نه!!!

لباس ابي رو در اورد و گفت:اين به چشمهاتم ميياد..مدلشم خيلي شيكه...يكي از جديدترين كارهامونه!!!

مي گل نگاه سرسري بهش انداخت...نميدونست چرا هميشه از پوشيدن لباسهاي همرنگ چشمش خودداري ميكرد...شايد به اين خاطر بود كه جلب توجه ميكرد!گذشته از اون لباس دكلته بود...پشتش هم تا كمرش باز بود و كوتاه!!

-نه!!!

زن با لبخند لباس و سر جاش گذاشت كمي ديگه گشت و لباس شيري رنگي و در اورد و گفت:اين چطوره؟؟؟

مي گل نگاهي بهش انداخت....اون هم دكلته بود با دو تا بند ظريف...بالا تنه اش روبان دوزي شيري و طلايي داشت و دامن توري كه كمي پف داشت و اكليلهاي طلايي داشت.و تا روي زانو بود!

-رنگ ديگه نداره؟

-رنگش كه خيلي خوشگله!!

-آره...خيلي خوشگله...اما خيلي عروسه...

زن با ناراحتي ساختگي گفت:شرمنده...اين كمد لباسهاي سايز شماست...ما از هر لباسي فقط يدونه با يه رنگ داريم....از اين همين يه رنگ...بزار ببينم ديگه چي ميتونم بهت پيشنهاد بدم!

چند دست لباس ديگه رو ورق زد...تا رسيد به لباس قرمز رنگ...با هيجان درش اورد و گفت:آهاااا...اين به نظرم مناسبه.....لباسي بود ساده....دكلته و تا روي زانو...تنگ....دور كمرش يه برش خورده بود كه با دو تا نوار خيلي باريک ساتن خودش و بيشتر نشون ميداد...دور تا دور بالا تنه اش هم مثل كمرش نوار باريک مشكي داشت...روش هم يه كت استين شمشيري كه تا آرنجش بود ميخورد..كتي كه يقه ي ايستاده داشت و كوتاه بود و دور تا دورش هم همانند كمرش و بالا تنه اش نوار باريک مشكي ميخورد...خيلي ساده...اما فوق العاده شيک بود....

مي گل خريدارانه نگاهش كرد..از همه بيشتر از كتش خوشش اومد...پوشيده اش كرده بود..معذب بود بخواد اونطور لخت بگرده!

-دوستش داري؟

مي گل لبخند زد...بله..

بيا بپوشش...

ميگل توي اتاق رفت...لباس و پوشيد...اينقدر اندازه اش بود كه انگار براي اون دوخته شده بود!توي اينه نگاهي به خودش انداخت...

خانوم ستاري تقه اي به در زد..پوشيديش عزيزم؟

-بله!

ميتونم ببينم؟

مي گل در و باز كرد...خانوم ستاري لبخند پهني زد..اين يعني واقعا اين لباس مناسب بود...

-صبر كن!

اين و گفت و در حالي كه كت لباس هنوز دستش بود رفت و دقيقه اي بعد از پشت ديواري بلند گفت:سايز پات چنده؟

-38!

بعد با خودش فكر كرد...سايز پام و ميخواد چيكار؟

ولي وقتي خانوم ستاري با يه كفش قرمز اومد و گفت اين و بپوش جوابش و گرفت...كفشي كه يه بند باريک قرمز روي پاش و يه بند ظريف قرمز دور مچ پاش بسته ميشد...و پاشنه مشكي داشت!

خانوم ستاري:با وجود تفاوت قدي كه با دكتر داريد مناسبه...

مي گل بدون هيچ حرفي دولا شد تا كفش و پاش كنه!

-تو دولا نشو..من پات ميكنم!

بعد دولا شد و كفش و پاي مي گل كرد....حالا لباسش تكميل بود...لبخند رضايتش با صداي خانوم ستاري محو شد

-دكتر تقوايي!!!تشريف بياريد بالا!!!

مي گل فكر كرد..ميخواد چيكار كنه؟؟؟نكنه بگه بياد من و ببينه...من اينطوري روم نميشه..كاش حد اقل كت و داده بود پوشيده بودم!

اما رشته افكارش و نگاه خريدارانه شهروز بريد!

-ميبينيد دكتر...ملكه اي شده براي خودش....

شهروز لبخند كجي زد و گفت:عاليه...با اين كفشها ميتوني راه بري؟؟بعد دستش و دراز كرد سمت مي گل ...اين يعني دستت و بده به من و راه برو...مي گل نيم نگاهي به خانوم ستاري كه خيره نگاهشون ميكرد كرد...دستش و تو دست شهروز گذاشت و راه رفت..خيلي هم سخت نبود....بعد فكر كرد..با شهروز باشم كه اصلا قرار هم نيست برقصم...يه گوشه ميشينم ديگه....بعد از اينكه از اتاق پرو بيرون اومد خانوم ستاري گفت...ميخواي كتش رو هم بپوش ببين چطوري ميشه...و بعد كت و آماده نگه داشت تا مي گل بپوشتش...لباس با كت شكل ديگه اي به خودش گرفت با اينكه كت خيلي ساده بود اما كاملا شكل ديگه اي به لباس داد يه شكل پوشيده و شيک..و متفاوت با قبلي...كه هر كدوم سنگيني خودش و داشت..

خانوم ستاري با گفتن:الان بر ميگردم!

به طبقه پايين رفت.

شهروز با اين كار جلو اومد دو تا دستهاي مي گل و تو دستش گرفت و سرش و به گوشش نزديک كرد و گفت:ميدوني الان بزرگترين آرزوم چيه؟

مي گل كه كمي ترسيده بود سعي كرد به خودش مسلط بشه...در حالي كه فكر ميكرد الان ميگه داشتن تو يا بوسيدنت يا هر چيزي از اين دست پرسيد:چيه؟

-اينكه اون شب آراد هم باشه!

مي گل لب و لوچه اي كج و كوله كرد و گفت:يه وقتها مثل بچه ها ميشي....!

-تو هم يه وقتها بيش از اندازه خوشگل ميشي!

-بحث و عوض نكن!

ميكنم!

آراد كه ديگه ايران نيست تو چرا هنوز حرص اون و داري؟اصلا اون موقع كه ايران بود چيزي بين من و تو نبود كه من نخوام با اون رابطه اي داشته باشم!

-مگه الان چيزي بين ما هست؟

اين سوال و با شيطنت پرسيد!

-مي گل پشت چشمي براش نازک كرد و خواست بره تو اتاق پرو كه شهروز دستش و گرفت و گفت:من دوستت دارم...ميفهمي؟

مي گل كه تحت تاثير لحن محكم و با صلابت شهروز كه با اخم كوچيكي اين جمله رو گفته بود قرار گرفت كمي به خودش لرزيد تو چشمهاي شهروز نگاه كرد و گفت:منم دوستت دارم!!!

با اين اعتراف شهروز بازوي مي گل كه محكم تو دستش بود و رها كرد...مي گل رفت توي پرو و شهروز هم رفت پايين اما با يه فكر بكر.....اون هم پيراهن مشكي ماتي خريد كه دور يقه و استينش مثل لباس ميگل نوار باريک مشكي ساتن براق داشت..كروات رنگ لباس ميگل هم خريد و بعد از حساب كردن لباسها راهي شدن.....شام و توي رستوران شيكي خوردن و برگشتن خونه!

مي گل كه حسابي خسته شده بود بعد از عوض كردن لباسهاش روي تخت دراز كشيد و خيلي زود خواب چشمهاش و ربود...اما شهروز حال ديگه اي داشت...سيگارش و روشن كرد و چند پک بهش زد و بعد شماره آرمان و گرفت!

-جانم؟

-خواب بودي؟

-نه.....من مگه خوابم دارم؟

-مزاحم كه نشدم؟؟؟با يلدا كه نيستي؟

-نه!بگو...چيزي شده؟

ببين اون پيشنهادي كه مامانت چند وقت پيشها ميداد؟؟؟!!!!

-اوه!!!خب...جالب شد!!!

-اذيت نكن آرمان!

-خب؟؟؟

-ميشه بگي با مي گل در موردش صحبت كنه؟؟؟من نميخوام سر بحث و باز كنم...اينطوري فكر بد ميكنه!!!

-يعني تو راضي؟

-آره....فقط مي گل و يه جوري راضي كنه...ميخوام همين امروز و فردا درست بشه!!!

-امروز فردا؟؟توقع نداري الان زنگ بزنه به مي گل كه؟

-نه...ولي پنجشنبه نامزدي دوستش دعوتيم ميخوام تا اون روز انجام بشه!

-شهروز ميدوني اين محرميت محدوديت داره؟

-مثلا؟

-مثلا فقط براي اينكه شما تو خونه با هميد..حالا مي گل روسري سرش نميكنه!!!يه وقت دستتون به هم ميخوره!!..براي همين چيزا!!!

-يعني اينايي كه نامزد ميكنن براي همين چيزا صيغه ميخونن؟؟؟

-خودت ميگي نامزد ميكنن...شما كه نامزد نميكنيد!!!

-آرمان...تو كار خودت و بكن!!!

-باشه كار خودم و ميكنم...اما ميدوني صيغه خوندن شما اگر ميخواي با سند و مدرک بشه مراحل قانوني داره!!!

-آرمان!!!!

فرياد شهروز باعث شد آرمان جدي تر بگه!!!

-ديوونه اگر قانوني نباشه و اتفاقي بينتون بيافته و مي گل ازت شكايت كنه بيچاره ميشيم!!!

-تو چرا همش از بيچارگي حرف ميزني...سر تر گل و خريدين مي گل هم ميگفتي دردسر داره...اما ديدي نداشت!!!

-باشه...به مامان ميگم بهش زنگ بزنه!

-مرسي...من منتظر نتيجه ام!!!

-شب بخير..

-.شب خوش!!!

با صداي زنگ تلفن از جا پريد...با ديدن شماره خاله ايران..يعني خونه خاله ايران كمي سر حال شد...از بعد از فوت ترگل هر چند وقت يک بار زنگ ميزد و حالش و ميپرسيد...

-سلام خاله!

-سلام به روي ماه دختر خوشگلم..خوبي؟؟

-مرسي خاله....به لطف شما...

-خواب بودي آره؟

-چرت ميزدم....خسته شدم از درس خوندن!

-الهي...ميدونم سخته اما نتيجه اش خستگي و از تنت در مياره!!!

-واقعا..تورو خدا برام دعا كنيد..هر چند با اين كم كارياي من بعيد ميدونم نتيجه خوبي بگيرم!!!

-حتما ميگيري...من قول ميدم!!!

-قربونتون برم كه هميشه انرژي مثبتيد!!!

خدا نكنه!!!حالا يه خواهشي ازت بكنم.

مي گل سراپاگوش شد و پرسيد

-چي؟؟؟

-ببين دخترم...تو و شهروز الان به هم نا محرميد....ميدوني چقدر گناه ميكنيد وقتي كنار هميد؟

مي گل كه كنار هم بودن و بد برداشت كرد گفت:نه خاله...من و شهروز با هم نيستيم..يعني...يعني!!!شرمش ميشد بگه اما براي رفع ابهام گفت

-يعني ما اتاقهامون سواس!!!

-اين و كه ميدونم...اگر غير از اين بود اصلا باهات حرف نميزدم

-پس چي؟؟؟

-يعني شما هيچ برخورد ديگه اي با هم نداريد؟

-نه!!!

-ولي من خودم ديدم اون روز توي بهشت زهرا شهروز تورو بغل ميكرد!!!

-خب اون!!!...

خاله حرفش و قطع كرد.

-خب اون نداره عزيزم!!!اون هم تماسه ديگه...شايد تو اون لحظه حس خاصي نبوده...اما تاثير داره...به خدا اينها همه تو روح و روانتون تاثير ميزاره....چي ميشه محرم باشيد؟؟؟من كه نميگم براي اتفاق خاصي محرم بشيد..همين رابطه رو داشته باشيد...اما محرم باشيد!!!

-اگر محرم شديم و اتفاق ديگه اي افتاد چي؟

-من با شهروز صحبت ميكنم...اما قبل از اينها من يه سوال دارم...قول ميدي راستش و بگي؟

-تا چي باشه!!!

-نه!!اگر نميخواي راستش و بگي اصلا نپرسم!!!

-باشه ميگم!

-تو شهروز و دوست داري؟

-براي چي ميپرسيد؟

-عزيزم...جواب بده ديگه!!!همينجوري براي كنجكاوي!!!

-خب...خب...آره!!!

-خوبه...

-خوبه؟؟؟ولي من فكر ميكنم بده...با وجود اين علاقه فكر نميكنيد ممكنه اتفاقي بيافته؟

-نه!!!اتفاق اگر قرار باشه بيافته بدون محرميت هم ميافته...من اين و براي اين پرسيدم كه خيالم راحت باشه من درگيري عاطفي درست نميكنم....چون من شديدا به اين موضوع اعتقاد دارم كه محرميت علاقه رو بيشتر ميكنه!!!

-داريد من و ميترسونيد...

-نترس....اگر اين علاقه پاک و واقعي باش چه ايرادي داره بيشتر بشه...

-و اگر نباشه!

-اگر نبود تا الان تو سالم و باكره و خانوم نبودي!!!

مي گل خجالت كشيد..سرش و پايين انداخت و به ادامه صحبتهاي خاله گوش داد!!!

-پنجشنبه صيغه رو ميخونيم...موافقي؟؟؟

-اما خاله شهروز چي؟

-شهروز چي؟

-اون راضي نيست...يادتونه كه تو نامزدي چي ميگفت؟

-اون با من...كاريت نباشه...پنجشنبه آماده باش!!!

-من مدرسه دارم!!

-بعد از مدرسه آماده باش...

-ولي خاله!!!

-واااييي....ولي نداره...اصلا قرار نيست اتفاقي بيافته...اين محرميت فقط و فقط و فقط براي اينه كه گناه نكنيد..همين!!!

-باشه....

-برو به درست برس...بهشم فكر نكن...پنجشنبه ميبينمت!!!

بعد از قطع تماس مي گل خيلي فكر كرد...هم ميترسيد..هم خوشحال بود!!!...فكر كرد نكنه اين محرميت مانع درس خوندنم بشه اما بعد با خدش گفت:مردم با بچه كنكور ميدن قبول مشن...من بايد خودم قوي باشم!!!

تا اومدن شهروز درس خوند...آخر شب بود كه شهروز رسيد!!!حسابي خسته بود....چشمهاش سرخ سرخ بود...بدون اينكه اطرافش و نگاه كنه يه راست رفت توي اتاقش...موضوع راضي شدن مي گل و آرمان بهش خبر داده بود...از اين بابت خيلي خوشحال بود هرچند هنوز سر حرفش بود كه محرم بودن و نبودن هيچ فرقي نداره...اما فكر كرد وقتي مي گل به اين موضوع اعتقاد داره پس اينطوري راحت تر ميشه ابراز علاقه كرد!

لباسهاش و در اورد و پرت كرد روي تخت...دوش حموم و باز كرد تا حمام گرم بشه...نشست لب تخت و به پنجشنبه فكر كرد...كاش ميشد همون روز نامزدي بگيره...كاش مي گل عشقش و باور داشت...كاش الان عشقش ثابت شده بود و مي گل هم بهش همون حس و داشت...اگر اينطوري شده بود 1 روز هم معطلش نميكرد....امروز خواسته بود بره براي مي گل حلقه بخره كه آرمان نذاشته بود!

بلند شد در حمام و باز كرد بخاري كه از در بيرون زد احساس كرد روحش و تازه كرد...رفت زير دوش و باز فكر كرد...با اينكار فصل جديدي از زندگيم شروع ميشه....يعني پايبند ميشم؟؟؟يعني گرفتار ميشم؟؟؟يعني متعهد ميشم؟

حالا بشم يا نشم...براي من چه فرقي ميكنه...من كه همه گذشته ام و بوسيدم و گذاشتم كنار!حالا چه فرقي ميكنه مي گل صيغه ام باشه يا نباشه!

بعد از بيرون اومدن خوب خودش و خشک كرد...گرمكني پوشيد وزيپ گرمكنش و تا نيمه باز گذاشت...زنجير طلاش روي سينه ستبر و ورزشكاريش نماي خاصي داشت.با اينكه توي استوديو ساندويچ خورده بود اما باز گرسنه اش بود...به دنبال يه غذاي خوب با دستپخت مي گل راهي آشپزخونه شد!

مي گل كه فكر كرده بود شهروز ديگه از اتاقش بيرون نمياد رفت بيرون تا قابلمه رو بزار تو يخچال...فكر كرد..حتما غذا نميخوره كه رفت تو اتاقش و بيرون نيومد ديگه!!

قابلمه رو توي يخچال گذاشت اما با شنيدن صداي در اتاق شهروز به سمت اتاقش دويد...خجالت ميكشد از اينكه باهاش روبرو بشه...فكر كرد اگر خاله بهش گفته باشه الان چه فكري ميكنه؟؟؟از روبرو شدن باهاش شرم داشت...اما با برخورد به چيزي افكارش متوقف شد...چند ثانيه همونطور موند....شهروز هم در حالي كه مي گل و با عشق تو بغلش گرفته بود به اون كه حالاصورتش رو سينه لخت شهروز بود و شوكه شده و تكون نميخورد نگاه كرد...بعد از چند ثانيه مي گل سرش و بلند كرد و تو چشمهاي شهروز نگاه كرد..فاصله قديشون زياد بود شهروز عاشق اين فاصله قدي بود..نميدونست چرا هميشه دوست داره تو چشمهاي مي گل از بالا نگاه كنه!

-كجا با اين عجله؟

-ميرفتم تو اتاقم!

-چه خبره؟

كجا؟-

-تو اتاقت!؟

-هيچي!

شهروز رهاش كرد خيلي دلش ميخواست ببوستش اما خودش و كنترل كرد...با خودش گفت:فقط 2 روز ديگه...تازه دو روز هم كمتر!!!!

-غذا چي داريم؟

اين و گفت و به سمت آشپزخونه رفت...مي گل هم دنبالش حركت كرد در حالي كه از درون دگرگون اين تماس بود و گفت:مگه غذا نخوردي؟؟؟من فكر كردم تا اين وقت شب بيروني حتما غذا هم خوردي..

-خوردم..اما اين ساندويچها كفاف شكم من و نميده.....من عاشق برنجم...اصلا برنج نخورم انگار هيچي نخوردم!!!

مي گل در حالي كه براي شهروز غذا گرم ميكرد گفت:ولي من بارها ديدم شبها برنج هم نميخوري!!!

-اون براي وقتهاييه كه زياد كار نكردم....تازه هيجان هم ندارم....

-هيجان چي داري؟

-براي پنجشنبه!!!

مي گل فكر كرد نامزدي و ميگه خيلي كودكانه فكر كرد و گفت:مگه تا حالا نامزدي نرفتي؟

-براي نامزدي نيست....

مي گل بشقاب غذا رو گذاشت جلوي شهروز و گفت :پس براي چيه؟

شهروز نگاهي به بشقاب انداخت با اينكه جواب سوالش و ميدونست اما در حالي كه صورتش جمع شده بود گفت:اين چيه؟

-عدس پلو!

-برش دار...برش دار....!!!

مي گل بشقاب و برداشت و گفت:چرا؟؟؟

-اصلا اسم اين غذا رو هم ديگه جلوي من نياريا....

مي گل بشقاب و گذاشت تو يخچال و گفت:ميدونستم دوست نداري يه چيز ديگه درست ميكردم!!!

-مگه تو آشپزي آخه؟؟؟؟نميخواد..كمتر بخورمم بهتره..مربيم گفته دارم چاق ميشم....اون روز ميگفت تو ازدواج كردي؟گفتم:نه!!چطور...گفت داري چاق ميشي...معمولا مردها زن ميگيرن چاق ميشن!!!

مي گل لبخند همراه باشرمي زد و گفت:شب بخير!!!

شهروز كه متوجه اين شرم شد گفت:مي گل!!!

مي گل ايستاد...

-بله؟

-پنجشنبه ساعت 4 بايد دفتر آرمان باشيم...ميام دنبالت!!!

مي گل شرمزده نگاهش كرد...خجالت كشيد..سرش و پايين انداخت و گفت:باشه و دويد تو اتاقش!

روز پنجشنبه ساعت 12 مي گل تعطيل شد....تصميم داشت بره و براي ساعت 4 لباس بخره...خودش خسته شده بود از اينكه همش همون پالتو رو پوشيده بود...تا ساعت 3 درگير خريد يه دست لباس خوب بود..يه پالتو قرمز گرفت با ساپورت مشكي....روسري كوچيک قرمز و مشكي هم خريد....اول فكر كرد همون كفشي كه براي نامزدي خريدم ميپوشم..اما بعد پشيمون شد..هوا سرد بود و اسمون هم ابري...فكر كرد اگر برف و بارون بگيره اون كفش اصلا مناسب نيست...پس گشت و يه بوت پاشنه بلند مشكي هم خريد...

با يه دربست خودش و رسوند خونه...دوش گرفت...موهاش و با سشوار خشک كرد..آرايش كرد و لباسهاش و پوشيد....از تيپش خوشش امد...كيف كوچک مشكي رو هم دستش گرفت...با صداي زنگ مبايلش از جا پريد...شماره شهروز بود اول نفس عميقي كشيد بعد گوشي و جواب داد!

-بله؟

-از يكي دو ساعت ديگه گوشي و كه بر ميداري وقتي من پشت خطم چي ميگي؟

ميگل كه اصلا منتظر يه همچين سوالي نبود متعجب كمي فكر كرد و گفت:چي ميگم؟

-ميگي....جانم؟

مي گل خنده مستانه اي كرد....تو دلش گفت خبر نداري الانم همين و ميگم..فقط تو دلم!اما به زبون اورد:او !او!او!اين محرميت براي اينجور كارها نيستا!!!

-محرميت محرميته..براي اين اينجور كارها و اونجور كارها هم نداره...من دم درم..اگر با همه اتفاقات اين محرميت كنار مياي بدو بيا پايين!

با شنيدن صداي بوق ممتد...كمي به تلفن نگاه كرد...با اشتياق و عشق گوشي و تلفنش و بوسيد....و به سمت در رفت و گفت:حالا ميبيني ميزارم كاري بكني يا نه!!!!...يراي اولين بار كفشش و تو اتاقش پوشيده بود...كليدش و برداشت دويد پايين....

وقتي شهروز و با پيراهن سفيداستين كوتاه و يه پليور استين حلقه اي مدل اساچ سفيد و قرمز پشت فرمون ماشين شاستي بلندش ديد...دلش ميخواست بپره بغلش كنه...اين شادي براي خودش هم عجيب بود...احساس ميكرد اين اتفاق تو زندگيش اون و از بي كسي در مياره...فكر ميكرد داره صاحب با ارزش ترين موجود روي زمين ميشه....بي خبر از اينكه شهروز اين حس و هزار برابر داره...در و باز كرد و نشست تو ماشين.

-سلام!

-سلام!!خانوم من چطوره؟

دستش و اورد جلو...مي گل هم باهاش دست داد و با شيطنت گفت:هنوز خانومت نيستم!!!

-خبر نداري...از روزي كه فهميدم چه حسي بهت دارم خانوممي....!!!

مي گل با تعجب نگاهش كرد و گفت:دارم پشيمون ميشما!!!!

شهروز با سرعت حركت كرد و گفت:پشيمون بشو ببينم چيكار ميخواي بكني!!!

مي گل فقط لبخند زد....تا مقصد هيچكودوم حرفي نزدن....جلوي در دفتر آرمان ايستادن...حالا ديگه بارون نم نم شروع به باريدن كرده بود!

شهروز پياده شد...شلوار جين تنگش هيكل ورزيده اش و بيشتر نشون ميداد...نيم بوت مشكي براقي هم پاش بود....قبل از اينكه مي گل پاش و بيرون بزاره به سمت مي گل اومد و دستش و گرفت...و كمكش كرد تا پياده بشه.

مي گل به محض اينكه رو زمين ثابت شد...(با اون پاشنه ها راه رفتن براش سخت بود)رو به شهروز گفت:سرما ميخوري...

-گرممه!

حالا داشتن به سمت دفتر حركت ميكردن!

-كرمته؟؟؟تو اين سرما؟؟من دارم ميلرزم!

-حق داري...تو هم اگر تب عشق داشتي الان گرمت بود!

مي گل با ارنج تو پهلوي شهروز كوبيد و معترضانه گفت:لوس!!!!

شهروز هم الكي پهلوش و گرفت و گفت:آخ...داماد مرد!

مي گل كه بر اثر آخ گفتن بلند و جدي شهروز ايستاده بود وقتي فهميد داره شوخي ميكنه..با حرص قدمهاش و تند تر كرد و رفت تو!!!

خاله ايران .يلدا و آرمان منتظرشون بودن...با ديدن مي گل كه تنها اومد تو همه از جا بلند شدن و سلام و احوال پرسي كردن!

آرمان:پس داماد كو؟

در ادامه ي نگاه عصباني و پر از حرف خاله ايران مي گل معترضانه گفت:اااا...آقا ارمان...داماد چيه؟؟؟

آرمان بيچاره سرش و انداخت پايين و گفت:خب داماده ديگه!!!حالا بر حسب مصلحت اسمش فرق كرده شده حامي!

با صداي خاله ايران كه معترضانه گفت:آرمان!

شهروز وارد شد...سلامي كرد و نشست و گفت:پس اين يارو كو؟

آرمان:يارو چيه؟؟؟همه زن ميگيرن با ادب ميشن تو چرا اينطوري حرف ميزني؟

خاله ايران:آرماااان!

و بعد از اين اعتراض عاقد هم وارد شد..بعد از سلام و احوال پرسي با بقيه با آرمان سلام و احوال پرسي گرمي كرد و گفت:خب...عروس و داماد كودومن؟

آرمان نگاه معني دار ي همراه با لبخند به مادرش كرد و مي گل و شهروز و كه كنار هم ايستاده بودن با دست نشون داد!

مرد مسن نگاهي به آرمان كرد و گفت:همه چيش پاي خودتا....

آرمان:حاج اقا خيالت راحت...من دارم ميگم ديگه..خيالت راحت راحت!

مرد نگاهي به مي گل كرد..فكر كرد سنش كمه...اما به قيافه اش نميخوره به زور پاي اين محرميت نشسته باشه!

بعد از خوندن يه سري مقدمات رو به شهروز كرد و گفت:پسرم براي صيغه يه مهري بايد معين بشه....ميشه خواهش كنم مهر و مشخص كني؟

شهروز که انگار آماده بود خيلي محکم و با همون جذبه ي هميشگيش گفت:بله حاج آقا...يه قطعه زمين!

همه برگشتن با تعجب به شهروز نگاه کردن..و عاقد کلمه ي چي رو هم با تعجب بهش اضافه کرد!

شهروز:يه قطعه زمين حاج اقا!!

عاقد:عقد موقته ها پسرم!!!عقد دائم نيست!!!

-ميدونم حاج آقا!!!

مي گل زير لب گفت:شهروز مسخره بازي در نيار...

شهروز برگشت و با اخم نگاهش کرد...يعني هيچي نگو!!!

عاقد:پسرم بايد بتوني از پسش بر بياي...بعد براي عقد ميخواي چي مهر کني؟

شهروز تو دلش گفت جونم رو اما هيچي به لب نياورد و فقط با حرص عاقد و نگاه کرد....آرمان خوب ميفهميد شهروز الان عصباني ميشه..وقتي حرفي ميزد روش نبايد حرفي زده مبشد..آرمان مطمئن بود تصميمي که گرفته با فکر بوده!!!

آرمان:بخون حاج اقا...خيالتون راحت!

عاقد سري تکون داد و جملاتي رو خوند و بعد از اتمامش تبريک گفت.

-همه دست زدن..يلدا و خاله.ميگل و بوسيدن و آرمان به هر دوشون تبريک گفت!

خاله:فکر کنم امروز جايي دعوتيد..بلند بشيد بريد تا دير نشده و اين بارون ترافيک درت نکرده!!!بعد از اينکه مي گل خدا حافظي کرد و رفت بيرون..خاله خودش و به شهروز رسوند و گفت:من مادر مي گلم....دست از پا خطا کني من ميدونم و تو!!!

-خاله!!!شما که مامان من بودي!!!

-حالا ديگه نيستم!!!گفته باشم..نبينم دختر طفل معصوم و اذيت کنيا!!!

شهروز سرش و پايين انداخت...چشم گفت...هرچند خودشم قصد بدي نداشت...اما حرف خاله مسئوليتش و بالا برد!

توي ماشين هر دو ساکت بودن...مي گل فکر کرد تموم شد...همين چند دقيقه کافي بود تا من و شهروز نسبت ديگه اي با هم پيدا کنيم...حالا ما محرميم...اين خوبه يا بد؟امشب چي ميشه؟نکنه شهروز بهم نزديک بشه....با اين فکر برگشت و با ترس شهروز و نگاه کرد...بلافاصله شهروز با نگاهش غافلگيرش کرد....بعد دستش و گذاشت روي دنده و گفت:دستت و بده به من!

مي گل خجول دستش و جمع کرد و گفت:اين مهر زياد بود!

-گفتم دستت و بزار توي دست من عزيزم!

مي گل با شرم دستش و برد سمت دست شهروز که شهروز با يه حرکت شکارش کرد!

-مهر زياد نبود...من هر چي مهر تو ميکردم کم بود!

-شهروز من ميترسم...

-از چي؟

-من فكر ميكنم تو احساساتي عمل كردي!

-احساسات نيمي از وجود منه مي گل....من كارم با احساساتمه...

بعد جعبه اي رو از كنسول وسط در اورد و گفت:خواستم تو دفتر آرمان بهت بدم ترسيدم ردش كني...ولي دوست دارم تو دستت باشه!

مي گل دستش و دراز كرد سمت جعبه...به ارومي بازش كرد با ديدن حلقه ظريفي كه زينت بخشش يه نگين برجسته تک بود سرش و بلند كرد و به شهروز نگاه كرد و گفت:شهروز....اين كارها براي چيه؟؟؟ما محرم شديم براي اينكه تو خونه راحت باشيم!!!

-نه!!!ما محرم شديم...همين....هيچ قانون و تبصره اي هم نداره!!!اين انگشتر هم هديه است...دوست داري دستش كن...دوست نداري هم.....

-اصلا اينطوري نيست!!!

دست برد حلقه رو در بياره كه شهروز مانعش شد....

-ميخوام خودم دستت كنم...اگر دوست داري دستت كني بزار خودم اينكار و بكنم!!!

مي گل سرخوش از اين حرف...تو پوست خودش نميگنجيد...در جعبه رو بست و جعبه رو گرفت سمت شهروز...باشه...خودت دستم كن!

بعد يهو انگار كه چيزي يادش افتاده باشه گفت:راستي شهروز...من و ميزاري آرايشگاه؟؟ميخوام براي شب موهام و درست كنم!!!

شهروز نگاه شيطنت آميزي كرد و گفت البته....كودوم آرايشگاه؟

آدرس و داد و چند دقيقه بعد جلودي درش پياده اش كرد...

-ميگل!!!خودم ميام دنبالت...بهم زنگ بزن!!!

-با آژانس ميام...

-نه...زنگ بزن..خودم ميخوام بيام دنبالت!

-باشه....

با وجود شلوغي آرايشگاه 2-3 ساعتي طول كشيد تا مي گل اماده بشه...حسابي دير شده بود!!!اما الحق آرايشگر كم نذاشت...موهاش و با دستگاه مخصوصي فر كرد و كمي هم اورد بالا طوري كه بالاي سرش كمي پف كرد...و ادامه ي موهاي بلندش تا زير شونه اش اومد....از بس هميشه موهاش صاف بود موي فر كاملا عوضش كرده بود.بعد از اينكه كارش تموم شد زنگ زد به شهروز

-بله؟

صداي عصباني شهروز ترسوندتش

-ببخشيد بد موقع زنگ زدم؟

-كجايي؟

-آرايشگاه !!!كارم تموم شد مياي؟

-دم درم!

بدون خداحافظي گوشي و گذاشت!

مي گل پولش و حساب كرد..دويد پايين...شهروز توي ماشين نشسته بود...در ماشين باز كرد و به قيافه عبوس شهروز نگاه كرد و گفت:سلام..چيزي شده؟

-ساعتت و نگاه كردي؟

-خب شلوغ بود.

-يه زنگ بزن عزيز من..مبايلت در دسترس نيست....اومدم دم در آرايشگاه ميگن كسي با اين نام اينجا نيست....دلم شور زد خب...!!!

مي گل قدر شناسانه نگاه كرد و گفت:جدي؟

شهروز كه عصباني بود نفس عميقي كشيد و گفت:كي ديگه ميخواي آماده بشي؟... تازه نگاهش به مي گل افتاد....موهاي فر شده اش از زير روسري كوچكش بيرون ريخته بود و همين زيباييش و دو چندان كرده بود!!!خواست چيزي بگه..اما حرفش و خورد ترسيد هر حرفي از طرف مي گل بد برداشت بشه و از طرفي خودش هم نتونه خودش و كنترل كنه...تا خونه هيچكودوم حرفي نزدن...

به محض اينكه رسيدن مي گل رفت تو اتاق فرصتي نداشت....آرايش كرد...لباس پوشيد...رژ ژله اي قرمزش هارموني زيبايي رو با لباسش بوجود اورده بود...با ديدن خودش لبخند پهني زد...توي ايينه براي خودش بوس فرستاد!

با صداي شهروز هول شد و بدون اينكه پالتو بپوشه پريد بيرون..

-بريم من آماده ام!!!

شهروز كه اون هم كت و شلوار مشكي همراه با نيم بوت مشكي و پيراهن مشكي و كروات قرمزش و پوشيده بود با ديدن مي گل بهت زده وسط اتاق ايستاد....چند قدم به سمتش اومد...!!!

-عروسك!!!!

مي گل قدمي به عقب برداشت...ترسيده بود..نگاه شهروز برق خاصي داشت برقي كه خيلي آشنا بود اما حالا قوي تر از قبل بود!

شهروز دستش و روي لبش گذاشت...گوشه ي لبش به طور محسوسي ميپريد..ميخواست اين پرش عصبي و مهار كنه...اتفاقي كه براي خودشم عجيب بود....

وقتي رسيد به مي گل دستهاش و تو دستش گرفت...با يک حركت اون به سمت خودش پرت كرد ...حالا مي گل تو بغل شهروز بود و از پايين تو چشمهاي شهروز نگاه ميكرد...البته اين فاصله به لطف كفشهاي پاشنه دار مي گل كمتر شده بود!

-رژت و گرون خريدي؟

مي گل با اينكه جواب سوالش و ميدونست اما پرسيد:براي چي ميپرسي؟

-خريدي يا نخريدي؟

-آره...25 تومیان!!!

-1000 برابرش و ميدم بزاري پاكش كنم!

-مي گل تلاش كرد از تو بغلش بيرون بياد و در همين حين گفت:شهروز بي حيا نشو!!!

اما جواب شهروز چيز ديگه اي بود!!!

لباش رو روي لبهاي مي گل گذاشت ...اما نه مثل بار قبل..با هيجان و لذت بيشتر!چنان لبهاشون رو هم قفل شده بود كه انگار جدا شدني در كار نبود!شهروز انگار واقعا قصد داشت رژي رو لبهاي مي گل باقي نمونه....بعد از اينكه ديگه طعم رژ و حس نكرد با همون حال مي گل و از جا بلند كرد و به سمت كاناپه رفت...مي گل كه كمي با اين رابطه كنار اومده بود با اين حركت دست و پايي زد...شهروز لبش و از روي لبهاي مي گل برداشت..در حالي كه روي كاناپه پرتش كرد و خودش هم طوري نشست كه پاش حائل پايمي گل باشه تا نتونه بلند بشه گفت:اينقدر دست و پا نزن...خوردني شدي...پس ميخورمت!!!

-شهر...

اما شهروز نذاشت حرفش تموم بشه!دوباره به سمت لبهاش شيرجه رفت...چند دقيقه بعد لبهاش رو كه ديگه از روي لبهاش روي گردن مي گل سر خورده بود از بدن ظريف و سفيد مي گل جدا كرد..

-سير نشدم....اما دير شده!

مي گل شهروز و هول داد..از جاش بلند شد..لباسش و كمي مرتب كرد و با اخم به سمت اتاقش رفت!رژش و باز از توي كيفش در اورد...اينبار بيشتر رژ زد...انگار ميخواست با شهروز لج كنه...دستي تو موهاش كشيد....در اثر كشيده شدن دست شهروز لابلاي موهاش فرمش به هم ريخته بود..كاريش هم نميشد كرد!اشک تو چشمهاش جمع شد....نميدونست براي موهاشه؟؟؟يا براي كاريه كه شهروز كرد...با اينكه تمام مدتي كه شهروز ميبوسيدتش با دست سر شهروز و به سمت عقب هول ميداد اما نتونسته بود اون و از خودش جدا كنه!!!اين موضوع ترسونده بودنتش...نه اين بوسه..اگر كمي واقع بينانه به اين موضوع نگاه ميكرد از بعد از اون بوسه ي كنار پيانو كمي هم دلش تنگ شده بود...از اين ميترسيد كه اين موضوع به همين جا ختم نشه.....سرش و بالا گرفت و گفت:خدايا كمكم كن!!!

نگاه ديگه اي تو اينه به خودش كرد...لكه هاي قرمزي روي گردنش خود نمايي ميكرد...

-لعنتي...هميشه بايد ته ريش داشته باشي؟؟؟

كرم پودرش و برداشت كمي روش ماليد....خوب پوشيده نشد...فقط خدا خدا كرد تا برسن از بين بره....لبش هم كمي ورم كردم بود...چند بار روي هم فشارشون داشت..اما ميدونست فايده نداره!

پالتوش و پوشيد و روسريش و سرش كرد و از در با اخم بيرون رفت...شهروز جلوي اينه قدي تو هال داشت موهاش و مرتب ميكرد!با ورود مي گل لبخندي زد گفت:باز كه رژ خوشگله رو زدي!

مي گل همونطور با اخم از در رفت بيرون.....شهروز با زبون دندونهاي اسياش رو لمس كرد...اين يعني عصبانيه...جلوي در آسانسور كنار مي گل ايستاد و گفت:از اين به بعد .بعد از اين رابطه عصباني بشي من ميدونم و تو!!!

-بدهكارم شدم؟

لحن عصباني مي گل اخمهاي شهروز و در هم كشيد و گفت:زنمي...محرممي...كار غير قانوني نكردم...1 سال و نيم خودم وكنترل كردم بس نبود؟

-آها...بگو....هدفت فقط به من رسيدن بود!!!

بعد از اين حرف در اسانسور باز شد..مي گل رفت توش..شهروز هم همنطور!!

-به تو رسيدن؟؟؟آره...هدفم به تو رسيدن بود....اما نه اون رسيدني كه تو فكر ميكني...

-كور خوندي..بار اخري بود كه اين كار و كردي!

شهروز كه با شنيدن اين حرف و خط و نشون مي گل عصباني شده بود...كف دستش و روي ديوار اسانسوور كنار مي گل گذاشت...دولا شد و باز لبهاي مي گل و بوسيد!وقتي ديد مي گل ميخواد فرار كنه..دست ديگه اش رو هم طرف ديگرش گذاشت و به كارش ادامه داد....هنوز به طبقه اول نرسيده بودن كه سرش و بلند كرد...لبهاش و با پشت دستش پاک كرد و گفت:هيچ لذتي نداشت...محض زهر چشم بود!

ولي دروغ گفت...خيلي هم لذت برده بود!

مي گل اشک تو چشمهاش جمع شد....

-بي انصاف....

-گريه نكنيا...آرايشت به هم ميريزه!

-مگه تو ديگه آرايشي هم گذاشتي؟

-رژت همرات نيست؟

-چرا...اما من نميام ديگه!!!

شهروز دستش و گرفت...از آسانسور پياده شد و گفت:بچه نشو....يه چيزايي و قبول كن...

-چه چيزهايي رو؟؟؟تا كجارو؟؟؟

-بهم اطمينان كن ميگل....تا الان صبر كردم..از الانم صبر ميكنم....اما در حد نامزدي و صيغه محرميت كه ميتونيم با هم باشيم...چرا هم اوقات خودت و تلخ ميكني هم من و؟؟؟

مي گل نشست تو ماشين....تا شهروز بشينه رژش و در اورد و باز تو اينه تمديدش كرد!

شهروز نشست و نيم نگاهي بهش كرد و لبخند شيطاني زد.

-تورو خدا بزار تا مهموني بمونه!!!

شهروز ماشين و از توي پارک در اورد و گفت:يعني تو مهموني ديگه ميتونم؟

مي گل سرش و با قهر برگردوند!!!

دم در حيدر توي نگهباني نشسته بود....سرش اينقدر تو مسابقه فوتبال بود كه متوجه شهروز نشد كه در و بزنه!!!

شهروز دو تا بوق براش زد و با اخم نگاهش كرد....حيدر با ديدن مي گل اون هم با اون سر وضع در كنار شهروز دندون قروچه اي كرد و دكمه در و با حرص فشار داد و زير لب گفت:اينم به گند كشوند...عوضي!!!

تا مقصد كه راه طولاني هم نبود شهروز دستهاي ميگل و تو دستش گرفته بود!وقتي دم در خونه پارک کردن شهروز دست کرد و از جيبش حلقه رو در اورد...و گفت:دلم ميخواست تو يه شرايط رمانتيک دستت کنم..اما تو اين مهموني احساس خطر ميکنم...فعلا دستت کن...تا صحنه رمانتيکش و بعدا خلق کنم!

مي گل لبخند کمرنگي زد و دستش و به سمت دست شهروز گرفت و در اين حين گفت:اما به بقيه بگم حلقه براي چيه؟؟؟

-مثلا به کي؟

-گلاره و سما!!!

-سما که امشب متوجه نميشه...گلاره هم فهميد بگو همينطوري دستم کردم...مگه همه دخترهايي که حلقه دستشونه واقعا نامزد دارن؟

بعد به آرومي حلقه رو دست مي گل کرد و بعد دستش و بوسيد...

-دوستت دارم مي گل...

مي گل لبخندش پررنگ تر شد و گفت:منم همينطور!!!

با ورود به مجلس صداي کوبنده موزيک گوشهاشون و آزرد....اولين کسي که براشون دست تکون داد گلاره بود....مي گل هم با هيجان براش دست تکون داد....اما مي گل با ديدن آراد و گلاره و آراد و سعيد با ديدن شهروز لبخند روي لبهاشون خشک شد..تنها کسي که لبخند پيروزمندانه اي روي لبهاش بود شهروز بود...چقدر دوست داشت امشب اراد اون و با مي گل ببينه.....چقدردلش ميخواست بهش بگه که پيروز شده!!

مي گل در حالي که روسريش دور گردنش افتاده بود جلو رفت و با همشون دست داد..شهروز هم همين کار رو کرد...آراد و که کارد ميزدي خونش در نميومد!!!

گلاره دستش و پشت کمرش گذاشت و گفت:بيا بريم لباست و عوض کن و اون و با خودش به سمت رختکن برد!!!

-تو که گفتي آراد نيست!!!

-بابا اين روانيه ديوانه است...سعيد بهش گفته نامزدي سماس فرداش پاشد اومد ايران که چي؟؟؟منم باهاتون ميام...مي گلم هست ميخوام ببينمش دلم تنگ شده!!!

-ميگل در حالي که پالتوش و در مياورد گفت:گند زدي...حالا شهروز يه چيزي ميگه!!!

گلاره سوتي براي مي گل زد و بدون اينکه جوابي به اين حرف مي گل بده گفت:آراد ميخورتت امشب!

*خبر نداري يکي قبلش خوردتم!!!

-ميترسم دعواشون بشه!

-بابا اين داداش تو نميخواد تورو شوهر بده...حالا فکر کنه آراد خواستگاره!!!

مي گل مستاصل نگاهش کرد...اخه چي بگم بهت؟؟؟

-بيا بريم بابا مثل خر وامونده نگام نکن...هيچي نميشه قول ميدم!!!

دست مي گل و گرفت و در اولين تماس متوجه حلقه برجسته تو دستش شد...مثل برق گرفته ها دستش و بالا اورد و گفت:اين چيه؟

مي گل دستش كشيد و به مسير ادامه داد... درواقع همه حواسش پيش اون دو تا بود كه دعوا نكنن!!!

-انگشتره!!!..چيه؟؟؟

-چرا دست چپته؟

-اصول دين ميپرسي؟؟

-نه جدي ميگم!!!مشكوک ميزني!!!

-بيا بريم گلاره....دلم خواسته بكنم دست چپم..اين هم سوال جواب داره.؟؟...با رسيدن به پسرها هر دو لبخند زدن...شهروز از جا بلند شد و دست مي گل و گرفت و نشوند رو صندلي و خودش بعد از اون روي صندلي نشست...مي گل از اين احترام قند تو دلش لب شد و اينقدر غرق در احساسات بود كه نگاه خصمانه آراد از نگاهش دور موند!

با شروع شدن آهنگ شادي گلاره باز از خود بيخود شد و دست سعيد و گرفت و پريد وسط...چند دقيقه بعد شهروز دولا شد و در گوش مي گل گفت:تو كه گفتي نيست!

مي گل نخواست دليل اصلي حضور آراد و بگه براي همين گفت:نميدونم...انگار كاري براش پيش اومده برگشته ايران....

-چرا گلاره بهت خبر نداد؟؟؟

مي گل برگشت نگاه متعجب همراه با دلخوري به شهروز كرد...از پشت سر شهروز متونست نگاه خيره آراد رو هم ببينه!

-اون چميدونه جريان از چه قراره؟فكر كرده يه شب و با هم بگذرونيم اتفاقي نميافته!!

شهروز كه از نگاههاي گذراي مي گل به پشت سرش متوجه شده بود آراد داره مي گل و نگاه ميكنه با برگشتن سريعش آراد و غافل گير كرد...اما آراد پرروتر از اين حرفها بود تو چشمهاي شهروز زل زد و لبخند پر كينه اي تحويلش داد!!!

شهروز برگشت و به مي گل گفت:نميخواي برقصي؟

-مي گل چشمش و به سمت جمعيت چرخوند و گفت:تنهايي حال نميده!!!

-پس من چيكاره ام؟

مي گل متعجب گفت:تو؟؟

-آره...مگه چمه؟؟؟

مي گل ميدونست...يعني شنيده بود شهروز توي هيچ مهموني نميرقصه....براي همين پرسيد:تو مگه ميرقصي تو مهمونيا؟

-براي دور كردن تو از جلو چشم اين آشغال اين وسط ملق هم ميزنم!!!

مي گل با تصور اين صحنه خنديد و تا خواست بگه پس بلند شو بريم برقصيم گلاره دستش و كشيد و گفت:پاش و بريم برقصيم و روبه شهروز گفت:با اجازه داداش بزرگه!!!

اين و گفت و مي گل و به وسط پيست رقص كشوند...شهروز محو تماشاي هيكل طريف و زيباي مي گل به اين فكر ميكرد كه اين دختر الان مال منه..مال خود خودم...اينقدر به من تعلق داره كه حتي كس ديگه نبايد بهش فكر كنه....با اين فكر ياد آراد افتاد..برگشت و بهش نگاه كرد...چنان مي گل و بر انداز ميكرد كه انگار ميخواد بخرتش....

-خوش سليقه ايا!!!!

آراد سراسيمه برگشت و گفت:فعلا كه اسير دست توهه....

-من كسي و اسير نكردم..خودش خواسته پيش من باشه!!

-بهش حق انتخاب دادي؟؟

-آره...ميگفت تورو ميخواد مانعش نميشدم!!!

-شاهنامه آخرش خوشه!

شهروز مكالمه رو با يه پوزخند تموم كرد و برگشت سمت جمعيت....سعيد و ديد كه به سمت مي گل و گلاره مياد...با اومدن سعيد مي گل تنها شد....شهروز تو شيش و بش رفتن و نرفتن بود كه آراد از جاش بلند شد....شهروز بدون اينكه نگاهش كنه دستش و گذاشت رو دستش كه روي ميز بود و گفت:صاحب داره...بگير بشن!!

-مگه نميگي حق انتخاب داره؟...

-نه الان كه حلقه دستشه!!!

مي گل كه از دور متوجه جو متشنج بين شهروز و آراد شده بود سريع جمعيت و ترک كرد و به سمتشون امد!!!بدون اينكه به روي خودش بياره چيزي ديده كنار شهروز نشست و گفت:خسته شدم!!

شهروز دستش رو پشت صندلي مي گل گذاشت و گفت:قربونت برم...خودم خستگيت و در ميكنم!!!

مي گل برگشت و يه ابروش و بالا انداخت...باز نگاه خيره آراد از پشت سر شهروز توجهش و جلب كرد.

نگاهش و دزديد و عصبي روش و برگردوند...حتي حرفي رو هم كه قرار بود به شهروز بزنه يادش رفت...شهروز كه متوجه اين موضوع شد در گوشش زمزمه كرد:ميخواي بريم؟؟؟

-نه!!!سما ناراحت ميشه....

شهروز بوسه نرمي رو گونه مي گل نشوند و گفت:هر چي تو بگي عزيزم!!!

بعد بر گشت و با خنده بدجنسانه اي آراد و كه لحظه لحظه با هم بودن شهروز و مي گل و با حسرت زير نظر داشت نگاه كرد

بعد از خوردن شام....مي گل پيش سما رفت بهش تبريک گفت و ازش خواست تا اجازه بده كه برن...اما سما دلگيرانه گفت بايد براي مراسم كيک و حلقه صبر كنه....مي گل نگاهي به شهروز كرد و شهروز هم با لبخندش موافقتش و اعلام كرد..هرچند خيلي مايل نبود بمونن اما به خاطر مي گل اينكار رو كرد.....

قبل از هر مراسمي مراسم تانگو بود...اول عروس و داماد رقصيدن بعد از اولين آهنگ خواننده از زوجهايي كه مايلن دعوت كرد برن وسط....

شهروز از جاش بلند شد....كاري كه تا اون موقع انجام نداده بود حالا ميخواست انجام بده...هم براي حرص در اوردن از آراد...هم اينكه ميشد از اين فرصت استفاده كرد تا اين روز خاص رو جشن بگيرن!

مي گل كه در اثر شوكه شدن دستش و تو دست شهروز گذاشته بود و ايستاده بود كمي به خودش مسلط شد و گفت:چيكار ميخواي بكني؟؟؟

-برقصيم...

-شهروز...همه ميفهمن

-برام مهم نيست!

-من بلد نيستم!

-اينقدر جلو اين مقاوت نكن...

بعد از اين مله انگار پاهاي مي گل از زمين جدا شد

-بلد نيستم شهروز!!

-يادت ميدم عزيزم!!!كاري نداره!!!

موزيک ملايم داشت پخش ميشد...مي گل و شهروز در برابر چشمهاش از حدقه در اومده گلاره و همينطور سما كه داشت با نامزدش ميرقصي روبروي هم قرار گرفتن...شهروز دستش و آروم دور كمر مي گل پيچيد...اينقدر اروم لمسش ميكرد كه انگار شي شكستني رو تو بغلش داره...دولا شد زير گوشش گفت دستهات و بزار رو شونه ام!!!

مي گل كه خودش با نگاه كردن به ديگران فهميده بود بايد چيكار كنه....دستش و آروم دور گردن شهروز پيچيد....چشم تو چشم هم شدن...اين نگاه وراي هر نگاه ديگه اي بود...حركت موزون پاهاشون كه با هم عقب و جلو ميزاشتن انگار روي اعصاب آراد حركت ميكرد

بعد از پخش موزيک خواننده شروع كرد به خوندن

تو نگاهت عشقو ديدم , تپش قلبو شنيدم

توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسيدم

تو كتابا عشقو خوندم , عكس خورشيدو سوزوندم

جاي خورشيد تو كتابا , نقش چشماتو نشوندم

توي شبهاي من و تو , لب عاشق بي صدا نيست

توي دنياي من و تو , واسه غم ها ديگه جا نيست

تو همون عشقي كه با تو , غض كينه ها مي ميره

از تو دستاي لطيفت , مرغ شادي پر ميگيره

تو نگاهت عشقو ديدم , تپش قلبو شنيدم

توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسيدم

تو كتابا عشقو خوندم , عكس خورشيدو سوزوندم

جاي خورشيد تو كتابا , نقش چشماتو نشوندم

اين نه شعري بي نشونه ,نه تب داغ شبونه

خون عشقه توي رگهام , كه از عاشقي مي خونه

اي تو تنها خواهش من , گرمي نوازش من

سر رو سينه هات مي ذارم ,اي همه ارامش من

تو نگاهت عشقو ديدم , تپش قلبو شنيدم

توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسيدم

مي گل ناخودآگاه سرش و روي سينه شهروز گذاشت صداي تپش قلبش اين مصرع رو (تو نگاهت عشقو ديدم , تپش قلبو شنيدم)دائم تو سرش تداعي ميكرد...سرش و بالا گرفت نگاه شهروز پر از عشق بود...لب زد...دوستت دارم!!!

همينجا اهنگ تموم شد....شهروز دولا شد لبش و ببوسه...اما مي گل خودش و عقب كشيد. و گفت:..بچه ها

...!!!

شهروزم در جوابش گفت:آراد!!!

و بي معطلي بوسه كوتاهي رو لبهاي مي گل نشوند....

همه پراكنده شدن...اما گلاره و سما بهت زده بودن....

مي گل لبخند پر استرسي بهشون زد و در حالي كه شهروز دستش و ميكشيد به سمت ميز رفتن...آراد نبود...نبايدم ميبود...اگر مي ايستاد و ميديد بايد با اطمينان ميگفت خود آزاري داره..

گلاره همراه سعي اومد كنار مي گل نشست و گفت:برادرته؟

-توضيح ميدم بعدا!!!

همون موقع آراد اومد....رو به سعيد و گلاره گفت :من ميرم...فردا ميبينمتون...بدون خدا حافظي با مي گل و شهروز رفت....صورتش خيس بود معلوم بود اب زده...بعد از رفتنش شهروز روش و به جمعيت داد و زير لب گفت:اب زدن فايده نداره...تو اب يخم بشيني خنک نميشي!!!

بالاخره ساعت 12 بود كه برگشتن خونه...آراد كه تمام طول مهموني در تلاش بود جايي با مي گل خلوت كنه به لطف نگاه تيز و حواس جمع شهروز اين فرصت براش به دست نيومد!!!آخرشم كه اونطوري راهي خونه شد!!!

اما.....با تمام اينكه به مي گل خيلي خوش گذشته بود...مخصوصا كه در كنار شهروز بود..اما تمام طول مسير دلشوره و دلهره داشت!!!واقعا نميتونست پيش بيني كنه از اين به بعد چي ميشه؟؟شهروز بيشتر از اون چيزي كه فكر ميكرد هات بود!!!

وقتي رسيدن تو خونه مي گل خيلي تابلو و سراسيمه گفت:شب بخير!!!

-مي گل!!

مي گل خشک شد....اگر ازش ميخواست تو اتاقش بخوابه بايد چيكار ميكرد؟

-بله؟

-برگرد تو چشمهام نگاه كن...از صداش متوجه شد بهش نزديک شده!به سمت شهروز برگشت

-بله؟

دستهاي مي گل و تو دستش گرفت و گفت:هنوزم باباتم؟

مي گل لبخند زد....سري تكون داد و گفت:نه....

-پس اينقدر خشک و سرد نباش....الان كه ديگه محرميم...

-مگه چيكار كردم؟

-شب بخير خشک و خالي كه مزه نميده!!

-پس چي مزه ميده؟

شهروز دولا شد و دوباره لبش و روي لبهاي مي گل گذاشت...مي گل چشمهاش و بست و خودش و به دست اين عشق سپرد...بعد از چند ثانيه شهروز سرش و بلند كرد و گفت:بلديا!!!!!

-مي گل شرمزده سرش و پايين انداخت...

شهروز صورت ميگل و بين دستهاش گرفت گفت:ميشه هر شب همينطوري بهم شب بخير بگي؟

مي گل بدجنسانه يه ابروش و بالا انداخت و گفت:ميترسم پررو بشي!!!

-من پررو هستم..خيالت راحت...از اين پرروتر نميشم....

مي گل احساس كرد الان احساساتش از سرش ميزنه بيرون..خودشم نميدونست اين همه عشق كجا بود؟؟چطوري تا الان مهر شده بود؟؟آيا واقعا چند تا آيه ميتونه اينطوري معجزه كنه....پاهاش و كمي از روي زمين بلند كرد...لبهاش و گذاشت روي لبهاي شهروز و بوسه كوتاهي روي لبهاش نشوند وگفت: شبت بخير

و پريد تو اتاقش!

شهروز هم با همون لباسها رفت و خودش رها كرد رو ي كاناپه...فكر كرد چقدر فرق داره بوسه با عشق با بوسه با هوس!!!

صبح مي گل وقتي چشم باز كرد احساس كرد اينقدر خوابيده كه ديگه حتي دلش نميخواد پلک بزنه تا مبادا پلكهاش به هم برسه...كش و قوسي به بدنش داد و از جاش بلند شد...جلوي اينه قدي توي اتاقش ايستاد...موهاش و كه فرش كمي

باز شده بود و بالاي سرش بست...دور چشمش و با پنبه كمي پاک كرد...برق لبي زد و شلوار برمودا مشكي و تيشرت سرخابي تنگي پوشيد و رفت بيرون...هيچ وقت اينطوري لباس نپوشيده بود...ولي حالا مجاز بود... به هر حال هر چي بود دختر بود..دختري كه محرم شهروز بود..اون هم مثل هر دختر ديگه اي بدش نميومد در برابر شهروز خوشگل جلوه كنه....

براي درست كردن يه صبحانه مفصل راهي آشپزخونه شد...هر چند ساعت 11 بود اما فكر كرد بعيد ميدونم شهروز هم بيدار شده باشه...با عجله رفت تو آشپزخونه اما با ديدن ميز چيده شده ايستاد...نيمرو..تخم مرغ آب پز اب پرتقال.سوسيس.كالباس...كره...پ نير.....

با حلقه شدن دستهاي شهروز دور كمرش از جا پريد..

-صبح خانوم خوشگله بخير!!!

مي گل سرش و به سمت عقب برگردوند.....

شهروز-نگاهت اينطوريم س.ک.سيه!

-شهروووووووز!

اما تلاشش براي از آغوش شهروز در اومدن بي نتيجه بود!

-صبح بخيرم و بگو تا ولت كنم!

-نميگم!!!!

-ميگيرم ازت!!!!

و دولا شد روي گردن مي گل...به محض اينكه مي گل چونه اش و به گردنش نزديک كرد تا از تماس لبهاي شهروز با گردنش جلوگيري كنه شهروز لبهاش و شكار كرد!

با قهقهه اي رهاش كرد و صندلي بيرون كشيد و گفت...بشين كه گشنگي دارم ميميرم....

مي گل نشست...خنده روي لبش نشون از قندي بود كه تو دلش اب ميشد اما به ظاهر معترض گفت:تو از اين كارها خسته نميشي؟

شهروز هر دوتا ابروش و داد بالا و گفت:

-جدي كه نگفتي؟

-چرا..خيلي هم جدي گفتم!!!

-بي خيال...يعني تو خسته شدي؟؟؟بابا تازه اولشه...هنوز 24 ساعتم نشده!!!

-شايد براي من 24 ساعتم نشده باشه...اما براي تو نزديک13-14 ساله!!!

شهروز لقمه اي كه سمت دهانش برده بود و انداخت و دستي روي دهانش كشيد و گفت:ميدوني از خدا چي ميخوام؟

-چي؟؟؟بگو....تو كه هر چي بخواي خدا بهت ميده.اون روز گفتي ميخوام آراد باشه بود..حالا هم حتما هر چي بخواي خدا بهت ميده!!!

-آخ كه اونشب حال كردم..داشت ميتركيد...خدايي خيلي دلم ميخواست بود.....

-حالا چي ميخواي از خدا؟

-اينكه يه بار مغز هم من و هم تورو رفرش كنه...اون گذشته لعنتي من .از ذهن جفتمون پاک بشه...بعد فكر كنيم از اول من بودم و تو!!!

-من منظوري نداشتم!!!

-پس دوباره بي منظور حال گيري كردي؟

مي گل براي اينكه بحث و عوض كنه نگاهي به ميز پر و پيمون انداخت و گفت:چي بخوريم حالا؟

-تورو نميدونم اما من ميدونم چي بايد بخورم!

مي گل كه متوجه منظور شهروز نشده بود گفت:چي؟؟؟

-تو چيكار داري؟

-خب هر كودوم خوشمزه تره بگو منم همون و بخورم!

شهروز خنده اي كرد با دستش موهاش و به هم ريخت و همونطور كه سرش پايين بود گفت:اوني كه من ميخوام بخورم و تو نميتوني بخوري!

مي گل كه تازه دوزاريش افتاد تكه نوني به سمت شهروز پرت كرد و گفت:خيلي بي حيايي!!!

بعد بلند شد و رفت...شهروزم داد زد...عادت ميكني!!!نگران نباش!!!

وقتي ديد مي گل بر نگشت بلند تر داد زدابيا صبحانه بخور...بدم مياد قهر ميكني!!!!اون هم سر چيزاي مسخره!!!

مي گل چند لحظه بعد پيداش شد...نبايد امروز و خراب ميكرد...اما چرا؟؟مگه امروز چه روزي بود؟؟؟خودش هم نميدونست...فقط ميدونست خيلي متفاوت با بقيه روزهاس...حسش حس هميشگيش نبود...

در سكوت البته زير نگاههاي گاه و بي گاه شهروز صبحانه خوردن....بعد از اون شهروز پرسيد

-كي كلاسات تموم ميشه؟

-پس فردا!!

-اوكي...بعد از ظهرش حركت ميكنيم...اماده باش!

تا بعد از ظهر مي گل درس خوند....حتي نهار هم نخورد...وقتي شهروز ازش پرسيده بود چي ميخوره گفته بود صبحانه ديير خوردم زياد هم خوردم...سيرم....و ترجيح داده بود درس بخونه....اما حدود ساعت 6 بود كه احساس كرد از بيرون سر و صدا مياد....لاي در و باز كرد...صداي چند تا مرد ميومد..

*يعني شهروز مهمون داره؟؟؟

يواشي از در رفت بيرون....صدا از تو هال بود...رفت پشت ديوار و سركي به بيرون كشيد...واي خداي من..چي ميديد؟؟؟چرا تخت شهروز و دارن ميبرن...با چشم دنبال شهروز گشت...دست به سينه كمي عقب تر ايستاده بود..خودش و از پشت ديوار بيشتر بيرون كشيد.شهروز ديدتش..با سر از شهروز پرسيد :چه خبره؟

شهروز با دست اشاره كرد بيا!!!!

مي گل نگاهي به لباسش كرد....يه شلوار گرمكن تنش بود با يه تيشرت...وقتي ديد كارگرها رفتن بيرون رفت سمت شهروز....مثل يه گربه خودش لوس كرد و خزيد و بغل شهروز در حالي كه سرش و به سينه شهروز ميماليد گفت:چرا تختت و بردن؟

-ميخوايم بريم تخت بخريم!!!

-براي چي؟؟اون كه خيلي خوشگل بود!!!من دوستش داشتم!!!

-اما من ازش متنفر بودم!!!

مي گل با تعجب سرش و بلند كرد و گفت:چرا؟؟؟

شهروز با دست سر مي گل و برگردوند سر جاش و گفت:چون كثيف بود....چون بوي لجن ميداد....چون ازش بيحيايي ميباريد....اما....اما...اما حالا قرار بود كسي روش بخوابه كه خيلي پاكه.....كسي كه لياقتش يه تخت كه هيچ خيانتي و نديده باشه!!!

اشک تو چشمهاي مي گل جمع شد.....فكر كرد اين كار با ارزش ترين كاريه كه شهروز كرد..!....سرش و بلند كرد...شهروز هم نگاهش و از در بازي كه هيچ رفت و امدي نداشت گرفت و به چشمهاي مي گل دوخت ...مي گل پاش و بلند كرد و لبش و رو لبهاي شهروز گذاشت...ما هنوز به ثانيه نكشيده بود كه كارگري از در اومد تو در حالي كه گفت :خب آقا..

با ديدن شهروز و ميگل حرفش و خورد و از در رفت بيرون و لا اله اللهي گفت...شهروز هم مي گل و رها كرد و زير لب گفت:برخر مگس معركه لعنت!!!

بعد از اينكه پول كارگرهارو حساب كرد برگشت تو...مي گل روي صندلي ميز نهارخوري روبروي در منتظر شهروز نشسته بود...

-خب...خانوم خوشگله....آماده شو بريم تخت بخريم!!!

با اين حرف مي گل يه حسي پيدا كرد....چرا تا الان بهش فكر نكرده بود..اينقدر از اين كار شهروز خوشش اومده بود كه اصلا به اين فكر نكرد كه مگه قراره من تو اتاق شهروز بخوابم؟

-شهروز....اين كارت براي من خيلي ارزش داشت!!!!

-از اون بوسه خوشگلت معلوم بود!!!!

-اما ما كه قرار نيست تو يه اتاق بخوابيم....پس چه فرقي ميكرد؟

-چرا قرار نيست؟

با تاكيد و عصبي گفت:قرار نيست!

-قرار ميشه...شايد الان قرار نباشه..اما بالاخره ميشه!

-داري ميترسونيم...

-تو هم با اين ترست كه همش دم دستته!!!از چي ميترسي؟؟؟من همينم مي گل...تا آخرشم همين ميمونم..اينقدر اراده ام قوي هست كه تا وقتش دست از پا خطا نكنم....

-ولي....

-هههيييسسسس!!!حاضر بشو بريم براي من تخت بخريم!!!

روي من تاكيد كرد...با اين كار ميخواست كمي مي گل و آروم كنه...!!!

ساعت 3 بود كه شهروز رفت دنبال مي گل و اوردش خونه!!!

مي گل:چقدر زود مياي خونه!!!

-زنگ زدن تخت و بيارن....نميخواستم تو تنها باشي!!!

رسيدن خونه....شهروز با عجله دويد تو اتاقش و گفت:ميرم دوش بگيرم!!!مي گل هم همين كار و كرد..احساس كرد به يه دوش اب گرم احتياج داره..!!!بعد از يه دوش كوتاه دويد تو اتاقش در حال لباس پوشيدن بود كه متوجه شد تخت و اوردن....با طمانينه آماده شد...ساپورتي تا زير زانو پاش كرد...بلوز بافت بلندي تنش كرد...استين كوتاه داشت اما يقه اش باز بود..از اين مدلها كه اينور اونور شونه اش قرار ميگيره..اما مي گل اونطوري تنش نكرد...يقه اش و بست تا بند لباس زيرش كه البته زشت هم نبود معلوم نباشه!!!

بعد از رفتن كارگرها رفت بيرون.....شهروز نبود....فكر كرد حتي اگر تو اتاقش هم نباشه مهم نيست...ميخواست بره تخت و ببينه!اول تقه اي به در زد...وقتي ديد كسي جواب نميده فكر كرد حتما تو اتاقش نيست!!!در نيمه باز و تا اخر باز كرد و رفت تو..

واي.....چقدر قشنگ شده!!!لبخند رضايتش با حلقه شدن دستهاي شهروز دور كمرش محو شد.

-اا...تو كجا بودي؟

شهروز سرش و تو گردن مي گل فرو برد...پشت در...در كمين !!!

-بدجنس نشو...

-شد يه بار من بغلت كنم تو ضد حال نشي؟؟؟با ميل خودت و در اختيار من بزاري؟

-ديگه؟؟؟

-همين...چيز ديگه نميخوام!!!

مي گل برگشت سمت شهروز...حالا روبروي هم ايستاده بودن..خودش و چسبوند به شهروز پاش و بلند كرد و لبش و رو لبهاي شهروز گذاشت.....اما بايد ميدونست خيال باطله اگر فكر كنه اين تماس پايان زودهنگام داره...وقتي شهروز از روي زمين بلندش كرد و اون و بيشتر به خودش فشار داد...صداي جيغ مانندي از ته گلوش خارج كرد....پاهاش بين زمين و هوا معلق مونده بود....همين موضوع باعث ميشد شهروز تعادل نداشه باشه...با عصبانيت لبش و از روي لبهاي مي گل جدا كرد و داد زد...پات و دور كمرم حلقه كن!

مي گل كه با اين داد همه حسش از بين رفته بود با يه حركت از بغل شهروز پايين پريد و گفت:چرا داد ميزني؟؟

-اينم من بايد بهت ياد بدم؟خب پات و حلقه كن دور كمرم ديگه!!!

-برو بابا...با اين محبت كردنت....اصلا تقصير منه كه به تو رو ميدم....

-شهروز بازوي مي گل و كه داشت ميرفت گرفت و گفت:وقتي داريم با هم عشق بازي ميكنيم در حيني كه لذت ميبري بايد لذت بدي!!!

-تو اينقدر از اين لذتها بردي كه هيچ لذتي ارضات نميكنه بدبخت....منم تا حالا از اين گهاي زيادي نخوردم كه بدونم بايد چيكار كنم..بار آخرتم باشه سرم داد زدي!!!

شهروز با چشمهاي خمار شده و ناكامش رفتن مي گل و نگاه كرد!دستي تو موهاش كشيد...

-لعنتي...خب بلد نيست راست ميگه!!!

*يعني تو فيلمها هم نديده؟

*حتما نديده كه اينكار و نكرد ديگه...خب بهش ياد بده...از بس هر چي خواستي فراهم بوده بلد نيستي با مهربوني يه كاري و از كسي بخواي؟

رفت بيرون...پشت در اتاق مي گل كمي مكث كرد...مي گل سرش و تو بالشت فرو برده بود و گريه ميكرد....

در زد...اما بلافاصله مي گل فرياد زد!

-راحتم بزار....نميخوام ببينمت...

شهروز بي توجه به اين حرف در و باز كرد و رفت تو...

-گريه ميكني؟

-به تو ربطي نداره!!!

-داره...خوبم داره..چون از دست من ناراحتي!!!

-برو از اتاقم بيرون...از اين به بعد بين من و تو هيچي نيست...فهميدي؟

-چرا عزيزم...هست...تا آخر شهريور هست!!!

-نخير...نميدوني بدون...صيغه محرميت وقتي يكي از طرفين ناراضي باشه خود به خود فسخه!!!

-صيغه كيلو چنده؟؟؟من چيكار دارم به صيغه....اينها همش كلاه شرعيه...!!

-براي تو شايد...اما براي من نه!!!!

-مي گل عصبانيم نكن..ميكنم كاري و كه نميخوام بكنما!!!

مي گل از جاش بلند شد و روبروي شهروز ايستاد و گفت:چيكار ميخواي بكني؟؟؟بكن...اول اخرش ميكني....پس بهانه نيار....بكن خيال خودت و من و راحت كن....خسته شدم از اين استرس لعنتي!!!

شهروز نفسش و از بيني بيرون داد....دستش و روي لبهاش كشيد...محكم تر از هميشه....دست ديگه اش و مشت كرده بود و فشار ميداد...

*شيطونه ميگه يه زهر چشم ازش بگيرم...اما نه....بايد باهاش مدارا كنم..درست ميشه!!!

-چيه؟؟؟به چي فكر ميكني؟؟؟محرميت و بهانه كردي تا به خواستت برسي؟؟؟

-حيف كه دوستت دارم...وگرنه نشونت ميدادم بهانه يعني چي؟

با رفتن شهروز مي گل خودش و روي تخت پرت كرد و دوباره گريه كرد....

*باهاش بد حرف زدم....چرا؟؟؟چرا بايد اينطوري بشه؟؟؟چرا بعد از هر بار لذت بايد اين شيريني و زهر كنم؟؟؟تقصير منه...؟؟؟اره...تقصير منه!!!هنوز نميدونم كجاي اين رابطه ام....اه...مي گل خيلي احمقي.....هي شهروز اين طناب و وصل ميكنه تو ميزني پاره اش ميكني!!!

تا 10 شب هر كاري كرد نتونست تمركز كنه و درس بخونه....بالاخره تصميمش و گرفت...بلند شد و رفت بيرون...خونه تاريک بود..اما دود سيگار شهروز علامت ميداد كه شهروز كجا نشسته!!!

به سمت دود رفت....دستش و از پشت دور گردن شهروز حلقه كرد...بوسه اي رو گونه اش نشوند و گفت:ببخشيد!!!

فصل چهاردهم

شهروز با عصبانيت دست مي گل و از دور گردنش باز كرد و دولا شد رو ميز و ليوان مشروبش و برداشت و همونطور كه دلا شده بود دستهاش و روي پاش گذاشت و به ميز خيره شد...

مي گل بغض كرد...حس كرد باز تنها شده....در حالي كه چشمهاش پر از اشک بود مبل ال رو دور زد..رفت و درست جلوي پاي شهروز زانو زد.....قطره اشكي از گوشه چشمش پايين اومد ...شهروز نگاهشم نميكرد....

-باهام قهري؟

صداي لرزون مي گل سر شهروز و به سمت صورت غم گرفته اش گردوند!

اشک مي گل و از روي صورتش پاک كرد و گفت:د...گريه نكنيا!!!

-مگه نگفتي از هم ناراحت شديم رک و راست به هم بگيم؟؟پس چرا تو قهر ميکني؟

-من قهر نکردم..مگه من بچه ام؟

-پس چرا دستم و از دور گردنت برداشتي؟

-يه وقتها يه کارايي ميکني و يه حرفهايي ميزني که ادم فکر ميکنه با يه زن 40 ساله طرفه...يه وقتها اينقدر بچه ميشي که فکر ميکنم اميدي به بزرگ شدنت نيست!

مي گل احساس کرد شهروز آروم شده...نشست کنارش و سرش و گذاشت روي شونه اش و گفت:تو تنها حامي مني شهروز.....تنهام نذار!!!!

بعد با انگشت به آرومي روي زنجير شهروز و که روي سينه اش افتاده بود و از زير پيراهنش که دکمه هاش باز بود برق ميزد دست کشيد....مي گل به اين فکر کرد که چقدر اين حامي و دوست داره...غافل از اينکه سر شهروز بي اختيار به عقب برگشت و روي پشتي مبل افتاد...و.نفسش و بي صدا فوت کرد بيرون.....وقتي ديد مي گل دست از لمس گردنبندش که البته در اثر اين تماس نا خواسته سينه شهروز رو هم لمس ميکرد برنميداره...مچ دست مي گل و گرفت...اينقدر محکم که مي گل يادش رفت داشته به چي فکر ميکرده!

-پاش و برو تو اتاقت....

مي گل برگشت نگاهش کرد...تازه فهميد چکار کرده...يعني نفسهاي عميق و چشمهاي خمار شهروز بهش فهموند!

از جاش بلند شد و گفت:ميرم درس بخونم!!!

ساعت 12 شهروز وقتي کمي آروم شد بلند شد...پشت پيانوش نشست و يکي از سنفوني هاي بتهون و ماهرانه نواخت!!! ...قبل از اينکه بره تو اتاق خودش رفت تو اتاق ميگل....از نور کم اتاق معلوم بود بيداره..تقه اي به در زد و وارد شد!

مي گل که از اون جو در اومده بود لبخند مهربوني زد و گفت:جانم؟چيزي ميخواي؟

-آره...شب بخيرم و!!!

مي گل لبخند پهن تري زد..از جاش بلند شد و اومد جلو...شهروز بغلش کرد و به خودش چسبوندتش....با يه دست کمرش و گرفت و با دست ديگه يک طرف يقه لباسش و باز کرد..همونجوري که بايد ميبود....بر خلاف تصور مي گل بوسه کوتاهي رو لبش زد و در عوض دولا شد و بوسه طولاني روي شونه مي گل زد....مي گل هم دستش و دور شونه اش حلقه کرد و گونه اش و بوسيد!!!

مي گل:شبت بخير عزيزم!

-شب تو هم بخير عشقم!!!

بالاخره اون بعد از ظهر رسيد...مي گل اينبار با مهارت بيشتري چمدون بسته بود....البته شب قبل وقتي خواست ساکش و ببنده متوجه شد که چمدونش زيادي براي مسافرت 5-6 روزه بزرگه...از شهروز خواسته بود برن چمدون بخرن که شهروز يکي از چمدونهاي خودش و به مي گل داده بود.لباسهايي که برداشته بود اکثرا پوشيده بود..ميدونست آرمان و يلدا هم باهاشون همسفرن پس نميتونست به محرميت خودشون اکتفا کنه.....البته روز قبل رفته بود خريد..يکي دو تا تيشرت و يدونه مايو خريده بود...ميدونست شماله و درياش .دلش ميخواست تني به اب بزنه و بفهمه اين چه حسيه؟از ترگل در مورد دريا زياد شنيده بود....اما تا به حال نديده بود....

با شنيدن صداي زنگ مبايل فکر کرد شهروزه که ميخواد ببينه آماده است يا نه!...بدون اينکه شماره رو نگاه کنه مانتو بافت کوتاهش و برداشت و در حالي که تنش ميکرد گوشيش و جواب داد!

-جانم؟

-جانم و زهر مار من زنگ نزنم زنگ نميزني توضيح بدي نه؟

-تويي گلاره؟؟؟چه خبر؟

-والله خبرا پيش شماس....

-بيخيال گلاره!!!

-بي خيال؟؟؟بگو ببينم شهروز كي تو هستش؟نگو داداشمه ...وگرنه همين الان قطع ميكنم..چون بدم مياد از كسايي كه با داداششون رابطه دارن!!!

مي گل از تصور اين كار حالش بد شد و گفت:اه...حالم بد شد گلاره!!!

-پس چي؟؟؟

مي گل خيلي كلي براش شرح داد كه جريان از چه قراره!!!البته دليل همخونه شدنشون و گفت از فاميلاي دورشونم و چون كسي و نداشتم بهم پناه داده...نخواست بگه چرا و به چه دليل اينجاس و شهروز چه گذشته اي داره!

-آرادم ميدونه؟

-آره...اون خيلي وقته ميدونه!

-پس اين سعيد بي همه چيزم ميدونه كه ديشب خيلي تعجب نكرده بود..ولي خدايي چه اتيشي زدي به جون آراد

-چطور؟؟؟

-بابا اونشب تو خيلي جيگر شده بودي...خدايي من كه دختر بودم دلم ميخواست هي نگاهت كنم...تمام مدت رقصم چشم ازت بر نداشتم..آخر سعيد به صدا در اومد كه حواست پيش منه يا مي گل؟

-نه بابا اينطوري هم نبود!!!

-آره جون خودت نبود...ببينم سالمي؟؟؟اونشب شهروز كاري نكرد؟؟؟

-كمشو گلاره...چي فكر كردي؟؟

-اگر نكرده مريضي پريضي چيزي داره!!!

مي گل خنده اي كرد و گفت...گمشو!!!

-همون اون روز باهاش پيانو زدم ناراحت شدي..

-نه بابا اون موقع اصلا چيزي بين ما نبود..

-جون عمه ات!!!!

مي گل فكر كرد..من عمه دارم؟؟؟؟كمي به مغزش فشار اورد....با باز شدن در اتاقش از فكر بيرون اومد....

شهروز اخمي كرد و سرش و تكون داد..يعني كيه؟

-گلاره!!!

گلاره:اومد؟؟؟برو..برو...مزاح مت نميشم...

-قربونت برم..سال خوبي داشته باشي...

-راستي مي گل به سما بگم؟؟

-آره بگو.....اشكال نداره....

-بهت زنگ ميزنم..قربونت برم..مراقب خودتم باش زيادي شيطوني نكني كار دست خودت بدي...

مي گل به شهروز كه حالا اومده بود تو تكيه داده بود به ديوار و دستهاش و پشتش گذاشته بود و خيره مي گل و نگاه ميكرد نگاه كرد و گفت:خيلي خب.....سلام برسون!!!

-اوه..انگار نميتوني حرف بزني...باي.

مي گل تلفن و قطع كرد....به شهروز لبخند زد و گفت:من آماده ام!!!

-چي ميگفت؟

-هيچي....داشت از اون شب و حلقه و بوسه و رابطمون ميپرسيد!!

-ميگفت آراد براش توضيح ميداد!!

مي گل از جاش بلند شد...مانتوش و كه نصفه تنش كرده بود پوشيد و گفت:گيري دادي به اين آراد..ولش كن بابا...!!!

-ميرم پايين...چمدونها رو حيدر برده...زود بيا..نميخوام به شب بخوريم!!

بلافاصله پشت شهروز رفت بيرون...شهروز تازه داشت از در بيرون ميرفت...با قدمهاي بلند خودش و رسوند بهش....

توي پاركينگ وقتي دوباره بي ام و كروک دو در شهروز و ديد با تعجب پرسيد..باز ماشينت و عوض كردي؟

-نه..

-آخه اون

-اون ماشين زمستونهاس...با اين شمال رفتن يه حال ديگه اي داره!!!

-چه شيک!!!!

شهروز برگشت و بهش لبخندي زد و گفت:قابل نداره خانوم!!!

كمي جلوتر كه رفتن مي گل گفت:پس آرمان اينها كجان؟

-اونها روز دوم عيد ميان....گفت بايد يكي دو جا عيد ديدني برن!!!

-من بايد 6 فروردين سر كلاس باشما...

-چشم خانوم...من شمارو 6 فروردين ميرسونم به كلاستون...!!!

باز مي گل با لبخند ازش تشكر كرد.

تا مقصد بيشتر آهنگ گوش دادن...وقتي رسيدن به ويلا ساعت 12 شب بود.....پرژكتورهايي كه رو نماي ساختمون تابيده بود ابهتش و چند برابر كرده بود....

شهروز دست مي گل و كه محو زيبايي ساختمو شده بود كشيد و گفت:بيا بريم..وقت داري نگاهش كني!

رفتن تو...رنگ ابي و سفيد توي ساختمون هم همون تاثير رو روي مي گل گذاشت...

-خيلي خوشگله اينجا!!!

-مال تو عزيزم!!!

-لوس نشو....اينطوري بگي ديگه از هيچي تعريف نميكنم!!!

-چرا؟؟؟من تعارف نميكنم....

مي گل پشت چشمي باش نازک كرد و گفت:كجا بايد بخوابم؟

سرايدار ويلا چمدونهارو گذاشت تو گفت:امري نداريد اقا؟؟

-نه حاجي دستت درد نكنه..ببخشيد نصف شبي بيدارت كردم...

-اين حرفها چيه؟؟؟بقيه تو راهن؟؟؟

-بقيه نداريم..بقيه امون 2 نفرن روز دوم عيد ميان....

حاجي با تعجب باشه اي گفت و رفت!

شهروز دست مي گل و گرفت و گفت بيا بالا..

-چه خبره؟

-مگه نميخواي ببيني كجا بايد بخوابي؟

-آها....

مي گل خسته دنبال شهروز راه افتاد....

شهروز وسط راهرو گرد طبقه بالا ايستاد و به دو تا در اشاره كرد و گفت:اين يا اين؟

-چه فرقي داره؟؟

-حالا.....

-اذيت نكن!!!

-انتخاب كن ديگه!!!

مي گل نگاهي به درها انداخت هر دو يه اندازه و يک شكل بود....

انگشت اشاره اش و به سمت يكيش گرفت و به شهروز خيره شد...ميخواست ببينه عكس العملش چيه...اما شهروز حرفه اي تر از اون بود كه بشه از صورتش چيزي خوند....

مي گل چشمهاش و بست و ده بيست سي چهل انداخت!!!

و به دري كه اخرين حركت دستش روش مونده بود اشاره كرد و گفت اين!!!

-نه ديگه...اين رفت بيرون...اون يكي...

-نه!!!همين!!!

-مطمئني؟؟؟

-اوهوم!!!

شهروز لبهاش و ورچيد و گفت:باشه!!!

و در هر دو اتاق و باز كرد....مي گل لبخندي زد...از اون لبخندها كه تا اخرين دندون ادم معلوم ميشه...يكي از اتاقها تختش دو نفره بود و اون يكي تک نفره...و مي گل اتاق تک نفره رو انتخاب كرده بود!!!

شهروز بدجنسي گفت و به سمت پله ها حركت كرد و گفت:ميرم چمدونت و بيارم!!!

-پاش و تنبل.....آخه زنم اينقدر تنبل ميشه...واه واه واه.....يه چايي دم نكرده من بخورم!!!

وقتي پرده رو زد كنار نور مستقيم تو چشمهاي مي گل خورد!!!لاي چشمهاش و باز كرد با ديدن جنگل روبروش بي توجه به تاپي كه بدون لباس زير تنش كرده بود پتورو زد كنار و بلند شد نشست و گفت:واااييي....چقدر قشنگه!!!!

-واقعا!!!!

مي گل برگشت به شهروز نگاه كرد و گفت:ميبيني؟؟؟

اما وقتي نگاه شهروز خيره به خودش ديد...بالشتش و پرت كرد سمت شهروز گفت:مرتيكه هيز عوضي!!!

شهروز خنديد...از ته دل...حقيقتش اين بود كه هيزي نكرد...فقط براي اينكه مي گل و بخندونه اين كار و كرد....در واقع دنيا ديده تر از اين بود كه پو شيدن يه تاپ بخواد از خود بي خودش كنه!!!!

شهروز در حالي كه ميرفت بيرون گفت:بدو بيا صبحانه بخور بريم يه دوري بزنيم!!!

با رفتن شهروز مي گل از جاش بلند شد...شلوارک كوتاه پوشيده بود با يه تاپ....اين مدل لباسهاس رو براي شب خوابيدنش برداشته بود...

-در ايوون اتاقش و باز كرد و قبل از اينكه بيرون بره پتو روي تختش و برداشت و پيچيد دور خودش....هم براي اينكه پوشيده بشه...هم كمي از سرماي هوا كم كنه!!!..در حالي كه پتورو به خودش پيچيده بود وسط ايوون بزرگ ايستاد!!!يه كوههاي مخملي سبز نگاه كرد..خدايا اين همه زيبايي بود و من ازش بي خبر بودم؟؟؟چقدر اينجا قشنگه....خدا بيامرزتت تر گل...هميشه ميومدي ميگفتي ويلاي شهروز خيلي باحاله ها...اما شنيدن كي بود مانند ديدن....چشم چرخوند...اون دور تر ها تله كابينهاي قرمز رنگ از وسط درختها حركت ميكردن....

*اون هم بايد جالب باشه...ترگل سوار شده بود...البته گفته بود شهروز باهاشون نرفته و با علي سوار شدن....علي!!!لحتما از همون جا شروع كرده به خيانت به شهروز!!!

با ياد تر گل فكر كرد...يعني اون وقتها هم همين اتاق و ميداده به ترگل؟؟؟؟با اين فكر برگشت تا نگاهي تو اتاق بندازه..اين كارش غير ارادي بود....اما با ديدن شهروز كه يه پاش و به ديوار زده بود و دست به سينه نگاهش ميكرد جا خورد....لبخند مليح شهروز اوج عشقش و بيان ميكرد.

-قشنگه نه؟

با اين حرف از ديوار كنده شد و به سمت مي گل اومد!!-

-خيلي....شهروز؟؟؟

شهروز كه حالا دستش و دور كمر مي گل حلقه كرده بود و چونه اش و روي شونه ي اون گذاشته بود گفت:جان دلم؟

-اين اتاق قبلا مال تر گل بوده!!

وقتي ديد شهروز رهاش كرد به سمتش بگشت...شهروز نگاه غضبناكي بهش كرد و گفت:اصلا ضد حال زدن تو خونته!!!بيا بريم صبحانه بخور

-من جدي پرسيدم!!

شهروز كه از ايوون خارج شده بود با عصبانيت برگشت تو ايوون و گفت:تر گل پيش من ميخوابيد نه جدا!!!!

منتظر عكس العمل مي گل نموند و رفت پايين اما نيمه هاي راه پشيمون شد...

*نبايد به اين صراحت ميگفتم...تو روحيه اش تاثير ميزاره!تو رابطه اش با من تاثير ميزاره...خدايا چرا اينقدر اين دختر ساده است...آخه اين چه سواليه؟...

*اون ساده است تو چرا اعصاب نداري...ميمردي راهت و ميكشيدي ميرفتي جواب نميدادي؟

پشت ميز با حرص لقمه ميگرفت و ميخورد كه مي گل وارد آشپزخونه شد....شهروز سعي كرد آروم جلوه كنه

-بيا بشين

اما مي گل خيلي پكر و گرفته و تو فكر بود....

-مي گل!!!

مي گل سرش و اورد بالا و نگاهش و كرد.

شهروز لبخند زد و گفت:يه خواهشي ازت بكنم؟

مي گل با نگاه خيره اش و سكوتش گفت بگو.

-خواهش ميكنم..خواهش ميكنم...از ته دل ازت ميخوام ديگه هيچ سوالي در مورد گذشته من نپرسي...مخصوصا در مورد خواهرت....بابا بي انصاف من تورو دوست دارم...الان همه فكر و ذهنم تو هستي..بعد مياي در مورد خواهرت ميپرسي...

بعد سري تكون داد و گفت:خدا بيامرزتش....اما رابطه من با تو و من با اون تفاوت داره!!!اينقدرم ضد حال نزن به من بيچاره...

-باشه...

اين تنها جوابش بود و شروع كرد به صبحانه خوردن...شهروزم چيزي نگفت..نشست و نگاهش كرد...بعد از اينكه صبحانه اش تموم شد...تشكري كرد و خواست بلند بشه كه شهروز گفت:بدو بيا صبح بخير من و بگو...نذاشتي تو بالكن بگيرمش كه!!!

مي گل لبخند زد....

-تو توي هيچ شرايطي ول كن نيستي!!!

شهروز سرش و بالا انداخت و گفت:نه...نيستم!!!

-من دلم نميخواد امروز بهت صبح بخير بگم..اين و گفت و رفت بيرون...

-باشه مي گل خانوم!!!دارم برات!!!ببين كي گفتم!!!

مي گل بلافاصله بعد از صبحانه برگشت تو اتاقش و روي بالكن.....هر چقدر اين منظره رو ميديد سير نميشد....فكر ميكرد يه تكه از بهشته...مخصوصا كه هوا ابر شده بود و مه داشت كوههارو ميپوشوند!...

-ميخواي بريم تله كابين؟

مي گل با سرعت برگشت سمت شهروز....

-آره!!!ميريم؟؟؟

-ميريم..حاضر شو...زود ..تند...سريع!!!

نيم ساعت بعد مي گل كنار شهروز كه تو ماشين روشن منتظر بود نشست....

-كاپشن برداشتي؟؟

مي گل نگاهش كرد...روش نشد بگه كاپشن ندارم...يعني با خودش نياورده بود چون خيلي كهنه بود..براي امسال يه پالتو فقط خريده بود..بعد به خودش لعنت فرستاد...كه اينقدر خسيس بازي در مياره...خب شهروز پول ميده براي خرج كردن ديگه!!!!

شهروز دويد پايين...رفت و يه كاپشن اورد...

نشست تو ماشين و كاپشن و گذاشت صندلي عقب و گفت:هوا سرده اون بالا...با اين يخ ميكني!!!

و به مانتو بافتش اشاره كرد!!!

مي گل نگاهي بهش كرد...قطره هاي ريز بارون نشسته روي موهاش براش جالب بود....يه جلوه خاصي به چهره اش داده بود...دستش و برد و كشيد توي موهاش....

شهروز زد رو ترمز...چشمهاش و بست و لذت برد....

-چقدر موهات خوشگله شهروز!!!

-موهات و تو ايينه ديدي؟؟؟ادم و رواني ميكنه!!!

-ولي الان كه اين قطره هاي اب روي موهات نشسته بود خيلي خوشگل شده بود!!!

شهروز دستش و برد بالا و دست مي گل و از لابلاي موهاش برداشت و حركت كرد...همچنان كه دست مي گل تو دستش بود.

تا خود تلكابين مي گل محو زيبايي هاي طيعيت بود...وقتي رسيدن شهروز سريع بليط گرفت و سوار شدن...هنوزم دوست نداشت زياد تو جمع ديده بشه....درسته چهره مطرحي نبود..اما 1 نفرم ميشناختتش كافي بود تا خوشي تنهايي و راحتيش ازش گفته بشه....

توي تله كابين مي گل با اينكه خيلي سعي ميكرد احساساتش و كنترل كنه اما باز نميتونست و دائم از زيبايي طبيعت ميگفت...

-تو تا حالا سوار شده بودي؟؟؟

شهروز لبخندي زد و گفت:آره....يكي دو بار!!!اون بالارو نديدي...خيلي خوشگله....مخصوصا الان كه مه هم هست!!!

مي گل كه پشت به مسير نشسته بود با اين حرف برگشت و پشت سرش و نگاه كرد....چيزي ديگه نمونده بود تا برن توي ابرها....تا وقتي وارد مه نشدن برنگشت...فكر ميكرد نبايد اين لذت و از دست بدم!!!وقتي كابين تو مه فرو رفت با هيجان برگشت و به شهروز كه ولو شده بود رو صندلي با اين ژست كه پاهاش از هم باز بود دست به سينه مي گل و نگاه ميكرد و از انرژيش انرژي ميگرفت نگاه كرد.

-خيلي باحال بود!!!

شهروز بدون هيچ حرفي دستش و دراز كرد سمت مي گل...مي گل هم دستش و دراز كرد و دست شهروز و گرفت...شهروز با يه حركت مي گل و از جا بلند كرد و با اين كار مي گل افتاد تو بغلش!!!

-صبح بخيرم و ميدي يا نه؟

مي گل به لبهاي شهروز نگاه كرد...دستش و كشيد روش و گفت:بدجنس!!!

شهروز انگشتهاش و بين انگشتهاي مي گل قفل كرد..دستهاشون و با هم اورد بالا بوسه اي روي دستهاي ظريف و كشيده مي گل زد و گفت:دوستت دارم....به زيبايي همين ابرها...به زيبايي همين مناظر....دوستت دارم..اينقدري كه نميدوني دوست داشتن يعني چي...مي گل...تو نميدوني دوست داشتن يعني چي!!!!

-چرا ميدونم....منم دوستت دارم!!!

-نه....نميدوني....چون از اول دوست داشتي...از اول با كسي بودي كه دوستش داشتي...حالا به چه عنواني مهم نيست....ولي من....من تازه دارم ميفهمم چند سال از عمرم و چقدر پوچ و بيهوده گذروندم....

مي گل لحن بچه گانه به خودش گرفت و گفت:خوبم ميفهمم يعني چي...يعني اين....اومد لبش و رو لبهاي شهروز بزاره كه كابين به ايستگاه رسيد!!!شهروز مي گل و با عجله از روي پاش بلند كرد ولي زهي خيال باطل كه مامور ايستگاه نديده باشتشون!

بيرون كه رفتن مي گل مثل بچه ها بالا پايين ميپريد و جيغ ميزد...

-يوهووو..چقدر قشنگه....خيلي باحاله

-هيييسسس ميگل...همه نگاهمون ميكنن..بيا اين و بپوش سرما نخوري حالا!!!

-كي نگامون ميكنه؟؟؟من و تو هم با اين فاصله همديگه رو نميبينيم!!!شهروز در حالي كه كاپشنش و تن مي گل ميكرد گفت:صدات و كه ميشنون!!!

بعد دست مي گل و گرفت و گفت:دستمون و ول كنيم گم ميكنم همديگه رو...بيا بريم يه كيک و چايي خوشمزه بهت بدم بخوري!!!

از راه سنگ فرشي به سمت كلبه ي چوبي رفتن....البته اينهارو نميدين....شهروز حدسي مسير و انتخاب كرده بود....نزديک كلبه چوبي در اثر ازدحام ديد كمي بهتر بود...شهروز مي گل و روي تكه سنگي نشوند و گفت:بشين اينجا جايي نرو...شيطوني هم نكن...هوس تو اب رفتنم نكن كه بلايي سرت بياد عمرا نميتونم تا پايين بدو ام..با اين صف طولاني هم بعيد ميدونم مردم اجازه بدن ما بدون نوبت بريم پايين!!!!

مي گل لبخند پهني زد و گفت:چشم...

ميدونست منظورش اون روز تنگه واشيه!وقتي قد بلند و هيكل ورزيده شهروز كمي دور تر با يه سيني به دست ظاهر شد نيش مي گل هم باز شد...ميديد دخترهايي رو كه با همون ديد كم و تو مه سعي ميكنن شهروز و بر انداز كنن...اما شهروز داشت مستقيم ميومد طرف اون....دخترهايي كه شايد زرق و برقشون 10 برابر مي گل بود...اما توجه شهروز بهشون نبود...

-به حق كارهاي نكرده!!!

-چيكار؟؟؟

-همين چايي و كيک خريدن ديگه!!!

-يعني تو تا حالا نرفتي چاي و كيک بخري...

-نه...من هميشه نشستم ديگران رفتن گرفتن...

-خب ميشستي من ميرفتم ميگرفتم!!!

-يعني اينقدر؟؟؟؟

-چي اينقدر؟؟

-بي غيرتم؟

مي گل كه بعد از رفتن شهروز تخته سنگ و رفته بود بالا و حالا تقريبا بالا ترين نقطه اش نشسته بود با پاش ضربه اي به شهروز زد و گفت:مسخره...اصلا هم اينطوري نيست!....اما به جاي اينكه ضربه به شكم شهروز بخوره كمي پايين تر خورد!

شهروز كمي دولا شد و گفت:اووووخ!!

بعد سرش و بالا گرفته و در حالي كه چهره اش از درد تو هم رفته بود به مي گل نگاه كرد...مي گل كه اصلا نفهميد چي شد گفت:چي شد؟؟؟

-شهروز با همون قيافه سري تكون داد و گفت:بچه مچه تعطيله!!!

مي گل باز هم نفهميد يعني چي...نگاهي به شكم شهروز كرد...چون شهروز اصلا محلي كه درد گرفته بود و نگرفته بود...مي گل متوجه نميشد ضربه جاي ديگه خورده!!!

-من كه محكم نزدم..تازه مگه تو قراره بچه دار بشي؟

شهروز كه اونقدري هم دردش نيومده بود و داشت مي گل و اذيت ميكرد صاف ايستاد و گفت:تو خيلي صفر كيلومتري بابا....ميگم بيا تا پايين بدوييم اب بندي بشي...

اما مي گل گيج تر نگاهش كرد!!!

-چرا اينطوري نگاهم ميكني؟؟؟بيا چاييت و بخور سرد نشه!!!

بعد از خوردن چايي و كيک شهروز گفت:ميخواي بريم بالا...

-آره...خيلي خوبه...

هر دو راه افتادن....شهروز دستش و دور مي گل حلقه كرده بود و كاملا مراقبش بود تا نيافته...اما مي گل همچنان داشت فكر ميكرد چرا شهروز گفت بچه مچه تعطيله!!!

-به چي فكر ميكني خوشگله؟

-به بچه!!!

شهروز قهقهه زد...ميگل برگشت اما مه اينقدر غليظ بود كه نتونست شهروز و ببينه!!!

-تو ميدوني اصلا خانومها چطوري بچه دار ميشن؟

-خب آره!!!

-مي گل....

شهروز اين و با اعتراض گفت چون آره مي گل يعني باز هم ربطش و نفهميده!!!

-چيه خب؟؟؟من زدم تو دلت تو ميگي بچه؟

شهروز سرش و تو گردن مي گل فرو برد و گفت:عروسككك...نزدي تو دلم زدي پايين ترش...

مي گل كه تازه فهميد چي شده با ارنج زد تو پهلوي شهروز و گفت...مسخره...من و باش چه جدي گرفتم!!!ايهش فكرم ميكنم....

شهروز كه در اثر ضربه مي گل ازش جدا شده بود باز مي گل و تو آغوش كشيد..و گفت:ظهر شد...هنوز صبح بخيرت و نگفتي!!!

مي گل يهو بي مقدمه برگشت و روي پنجه پا ايستاد و دستش و دو طرف صورت شهروز گذاشت و لبهاش و روي لبهاش فشرد و بعد از چند ثانيه سرش و بلند كرد و گفت:بگو من و ببوس...چرا هي صبح بخير صبح بخير ميكني؟

شهروز كه شوكه شده بود گفت:صبح بخير از اين بي احساس تر تا حالا نشنيده بودم!!!

مي گل سرش و گذاشت رو سينه شهروز و گفت:شهروز....دارم بهت وابسته ميشم!!!

شهروز شال مي گل و از سرش كشيد...دستش و انداخت زير موهاش و موهاش و ريخت بيرون...با انگشتهاش زير موهاي مي گل و لمس كرد و گفت:وابسته ميشي يا عاشق ميشي؟

-نمدونم اسمش چيه!!!هر چي هست ازش خوشم مياد!!!

اما جواب شهروز با تماس دستي روي شونه اش تو گلوش خفه شدابه سمتي كه رو شونه اش زده بودن برگشت....چيزي ديده نميشد..مه خيلي غليظ بود...

-بله؟

-بيايد پايين ببينم!!!

شهروز دستي رو صورتش كشيد....پليس بود!!!

در حالي كه ميرفتن پايين گوشيش و در اورد

پليس:به كي زنگ ميزني؟

-اقا من شمارو وقتي زدي رو شونم نتونستم تشخيص بدم كجايي ..شما چطوري مارو ديدي؟

-حرف نزن بيا پايين موبايلتم بده به من!!!

-دارم زنگ ميزنم وكيلم صيغه ناممون و بفرسته!!!

پليسه ايستاد...محرميد؟؟

-بله!!!

-خانواده هاتون كجان؟؟؟

-كسي و نداريم!!

پليسه كه انگار بهش برق وصل كردن با عصبانيت گفت..:من و مسخره ميكني؟.بيايد ببينم!!!

ميگل در حالي كه دست شهروز و رها نميكرد با بغض گفت:حالا چي ميشه؟

-هيچي...زنگ ميزنم آرمان صيغه نامه رو فكس كنه....

اينقدر بلند گفت كه پليسه صداش و بشنوه...بعد در گوش مي گل خيليلي آروم گفت كاپشنت و يواشي در بيار بده به من!!!

-چرا؟؟

-هيسسس...بده....

مي گل كاپشنش و در اورد و داد به شهروز...شهروز اون و تنش كرد و كلاه مشكي بافتني از تو جيب شلوار گرمكنش در اورد و گذاشت سرش....بعد رو به مي گل گفت:شالت و بنداز سرت مومني ببندش!!!

-چرا؟؟؟

-ببند ديگه!!!

مي گل هم شالش و لبناني بست...

-حالا رسيدن به جمعيت

رسيديم خيلي آروم برو سمت كلبه چوبيه..همونجا بمون تا بيام!!!

مي گل ضربان قلبش رفت بالا!!!

چند دقيقه بعد رسيدن به جمعيت...پليسه همچنان به راهش ادامه ميداد...مي گل با فشار دست شهروز كه به سمت كلبه هولش ميداد آروم رفت سمت كلبه...شهروز هم قدمهاش و ارومتر كرد و زير يه درخت چهار زانو نشست و سرش و انداخت پايين و خودش و با مبايلش سر گرم كرد....به مي گل هم اس ام اس داد كه يه جوري بشين زياد صورتت معلوم نباشه.....پليس بيچاره كمي كه رفت احساس كرد كسي پشت سرش نيست...شروع كرد بين جمعيت گشتن..بارها از جلوي شهروز رد شد اما چون كاپشن قرمزش زير كاپشن مشكي پنهان شده بود و مي گل هم مانتو بافت سفيدش بيشتر از كاپشن مشكيش خود نمايي ميكرد نتونست پيداشون كنه....وقتي شهروز احساس كرد جو اروم و امن شده به سمت كلبه رفت.....با ديدن پسري كه روبروي مي گل ايستاده بود و با وجود ناراحتي مي گل كه از چرخوندن سرش به سمت ديگه اي كاملا مشخص بود سعي ميكرد باهاش صحبت كنه...عصباني شد...مشتش و فشرد و رفت سمتشون...زد پشت پسره...پسري 20-22 ساله بود

-كاري داشتيد با خانوم؟

-تو چي ميگي از راه نرسيده؟

مي گل با ديدن شهروز از روي صندلي بلندي كه روش نشسته بود پريد پايين و گفت:شهروز....دعوا نكن تورو خدا!!!

-كي خواست دعوا كنه عزيزم؟بريم...

با چشم غره اي به پسره دست مي گل و گرفت و رفتن بيرون!

تا خونه كلي به پليس بيچاره خنديدن!!!ونشب مي گل باز درس خوند...نميخواست عقب بمونه بايد در حالي كه تعطيلاتش و ميگذروند درس هم ميخوند...شب طبق معمول هميشه شب بخيرش و گفت و خوابيد....صبح سر صبحانه گفت:

-شهروز...امروز بريم دريا؟

-آره حتما...بعد از صبحانه ميريم....

مي گل از ذوقش تند تند صبحانه خورد و گفت ميرم وسايلم و بر دارم....

-وسايل چيت و؟

-مايو و حوله و اينها ديگه!!

-مگه ميخواي بري تو اب؟

-آره ديگه...

-اصلا حرفش رو هم نزن...

-چرا؟؟؟؟

-ميبرمت دريا رو ببيني اما توي اب نميزارم بري...

-آخه چرا؟؟؟من به عشق اب تني اومدم..

-اب تني كن...اما نه تو دريا....

-پس كجا؟؟؟

-تو استخر!!!

-استخر؟؟؟استخر كجاس؟

شهروز سري تكون داد و گفت:اين همه رفتي رو ايوون اتاقت پايين و نگاه نكردي؟

-جدي ميگي؟؟؟

-دختره ي بي دقت....

مي گل از جاش بلند شد و گفت برم ببينم....

از ايوون اتاقش ميتونست استخر بزرگ و خوشگلي و ببينه كه حالت منحني داشت...با منظره جنگل به نظرش عالي بود...با خودش گفت...حيف كه شنا بلد نيستم....

-هوا برعكس هر سال خيلي خوبه...اب استخر هم گرمه...ميخواي بري تو اب؟

مي گل برگشت و انگشت اشاره اش و به سمت شهروز گرفت و گفت:يه بار ديگه بي اجازه بياي تو اتاق من من ميدونم تو ها!!!!

-اووو..اتاقم اتاقم نكن...ميبرمت تو اتاقم ديگه نتوني احساس مالكيت كنيا!!!

-ولي دريا يه چيز ديگه است!

-دريا ميبرمت اما تو اب نميشه بري...خيلي كثيفه...اگر ميخواي اب تني كني تو استخر....دريا هم اگر دوست داري صبر كن آرمان و يلدا بيان با هم بريم...

-باشه...پس من يه كمي درس ميخونم!!!

اين جمله رو مايوسانه گفت...اين يعني تو استخر نميرم!!!

اون روز شهروز كمي نت نوشت و مي گل درس خوند..غذا رو حاج خانوم ميپخت.....فرداش مي گل كه بار ها استخر و از بالا نگاه كرده بود وسوسه شد بره تو اب....رفت پايين و به شهروز كه داشت تلوزيون ميديد گفت:شهروز...

-جان دل شهروز!!!

-استخره خيلي گوده؟

-نه..يه سمتش عميق نيست...

-جدي ميگي؟؟

شهروز كه تا اون موقع روش سمت تلوزيون بود برگشت سمت مي گل و گفت:آره عزيزم...جدي ميگم...

-كسي نمياد اونور؟؟؟

-ميخواي بري استخر؟

-آره...نرم؟؟

-چرا عزيزم..برو...به حاجي ميگم نياد اونور...

-خودت چي؟؟؟

شهروز برگشت سمت تلوزيون و گفت:به من كار نداشته باش...

مي گل حرص خورد...اين و از فشار لبهاش رو هم ميشد فهميد اما چيزي نگفت..خب راست ميگه ويلاي خودشه...

رفت بالا و مايو پوشيد...اما شلواركش و با يه تي شرت روش پوشيد....بعد پشيمون شد...روي شلوارک يه گرمكن هم پوشيد...بعد فكر كرد..اونجا اگر شهروز نيومد شلوارم و در ميارم...با شلوارک ميشينم..حالا ميخوام از جلوي شهروز رد بشم اينجوي نباشم بهتره... من كه شنا هم بلد نيستم...حوله اش و برداشت و رفت پايين..

-به حاج اقا گفتي؟

شهروز به سمتش برگشت و گفت:بله گفتم...بعد ابروهاش و داد بالا و با تعجب پرسيد...داري ميري استخر؟

-آره...نرم؟؟؟

-نه برو...فكر كردم داري ميري باشگاه بدنسازي...

مي گل كنايه شهروز و متوجه شد و پشت چشمي براش نازک كرد و رفت بيرون.

كنار استخر 1 تخت افتاب دو نفره و دو تا 1 تفره بود كه كنار تخت دونفره يه ميز بود كه روش شيشه هاي م.ش.ر.و.ب و 2 تا گيلاس بود....

مي گل نشست كنار استخر..اول دستش و زد تو اب..اب گرم گرم بود...البته هوا هم به طرز عجيبي گرم شده بود!!

يه كم گذشت..كمي دور و اطرافش و نگاه كرد...از اينكه شهروز نيومده بود راضي بود...حداقل ميتونست گرمكنش و در بياره...و اينكار و كرد...حالا پاهاش و كرد تو اب ...مثل بچه ها كمي تكون داد ...خيلي لذت داشت..بلند شد رو پله اول ايستاد..اب تا زير زانوش بود...رفت پايين تر...حالا اب تا روي رونش بود!!!

-برو تو ديگه!!!

سرش و اورد بالا...شهروز با يه مايو كوتاه لبه ي ايوون ايستاده بود!!

-تو اون بالا چيكار ميكني؟

-ميخوام بيام پيشت..

-از اون بالا؟

-آره...1....2...

-نههههه!!!شهروز ميميري...

-دور از جون!!!!

-اره خب...دور از جون...اما سرت ميخوره كف استخر...

-نميخوره...

-شهروز تورو خدا...

-اينورش عميقه...

-ميخوره!!!

-بار اولم نيست...اينجا دايو منه!!!

اين و گفت و شيرجه زد تو استخر!!!

مي گل نفسش و حبس كرد تا وقتي كه شهروز جلوي پاهاش از اب اومد بيرون...نفس و بيرون داد و گفت:خانوم من چطوره؟

-ديوونه...ترسيدم..

-گفتم كه نترس بار اولم نيست!!چرا نمياي تو اب؟

مي گل خيره به بدن ورزيده و لخت شهروز گفت:شنا بلد نيستم...

-خب يادت ميدم...

مي گل از ترسش از توي اب بيرون رفت و گفت:نه...ميترسم...

-لوس!!!بدو بيا تو اب ببينم...

-نه

-بابا اينجا پات ميرسه ببين...

بعد از اين حرفش بلند شد ايستاد...اب تا زير شكم شهروز بود!!

-تو قدت بلنده!!!

-بابا ديگه هرچقدرم بلند باشه اينقدري نيست تو بري زير اب بيا...

مي گل با اعتماد به حرف شهروز به سمت استخر رفت...

-لباسهات و در بيار!!!

-نه...با لباس ميام...

-اصلا حرفشم نزنا...من اينقدر بدم مياد بالباس برن تو استخر..هر كاري يه لباسي داره...مثل اين ميمونه با لباس فضانوردي بري غواصي!!!

مي گل با شنيدن اين تعبير خنديد و گفت...نه...من اصلا نميام تو آب....

-پس يه ليوان از اون برام بريز من بخورم!!!

-چقدر تو مشروب ميخوري....

-زياد ميخورم؟؟

-نميخوري؟؟

تو دلش گفت:خواهرت كه نظر ديگه اي داشت...

-باشه...تو بريز..من كمش و ميخورم!!!

مي گل لبخند زد...رفت و كمي مشروب توي گيلاس ريخت و اورد لب استخر داد دست شهروز كه منتظرش بود...

-آخ كه اين خوردن داره...وقتي ساقي عشق ادم باشه...تا صبحم بخوري مست نميشي!!!

-ديگه پررو نشو....گفتي كم ميخورم...!!!

شهروز بينيش و جمع كرد و با ژست مسخره اي گفت:بي احساس...كمي از ليوانش خورد و دوباره اون و داد دست مي گل و شروع به شنا كردن كرد.

وقتي شنا كردن مثل ماهي شهروز زير اون اب زلال و ديد..هوس كرد بره تو اب..رفت سمت قسمت كم عمق!!!تا پله دوم رفت تو اب....پله بعد رو هم رفت...حالا اب تا كمرش بود...شهروز از وسط استخر داد زد

-بيا ديگه...ديگه اومدي...بيا تو اب!!!

-غرق نميشم؟؟؟

شهروز در حالي كه به سمت مي گل شنا كرد گفت:نه عزيزم..كم عمقه..بيا تو....

مي گل پله آخرم رفت پايين....پاش ليز خورد ..اما شهروز بهش رسيده بود و دستش و گرفت...

از ترش دستش و دور گردن شهروز حلقه كرد

-كار خودت و كردي وروجک....با لباس اومدي تو اب...!!!

-شهروز نرو اونور...گوده!!!

-من باهاتم...

مي گل كه از ترس اويزون گردن شهروز شده بود...وقتي ديد ديگه پاش نميرسه پاش و دور كمر شهروز حلقه كرد!!!

شهروز لبخند كجي زد و گفت:آهاااا...اين شد!!!!

اينبار اين مي گل بود كه داشت از بالا به صورت شهروز نگاه ميكرد...تازه فهميد وقتي شهروز ميگه اينطوري نگاهت س.ک.سيه يعني چي....بي اختيار چشمهاش و بست و لبهاش وروي لبهاي شهروز قفل كرد....شهروز كه دستش دور كمر ميگل بود آروم دستش و سر داد زير تيشرت مي گل...مي گل چنان غرق لذت بود كه نتونست...يا شايدم نخواست از اين كار ممانعت كنه...حركت انگشتهاي شهروز رو روي تنش دوست داشت...خودشونم نفهميدن چقدر طول كشيد.....مي گل در حالي كه نفسهاي عميق ميكشيد سرش و بلند كرد ...تو چشمهاي شهروز نگاه كرد ....خودشم نميدونست چرا...اما بغض كرد و گفت:هيچ وقت تنهام نذار باشه؟؟؟

شهروز هم موافقتش و با بوسه ي ديگه ي روي لبهاي مي گل اعلام كرد....

مي گل:وقتي مشروب ميخوري از بوي دهنت خوشم مياد...بوسه هات مزه ديگه اي ميده!!!

-اي شيطون....ميخوري تو هم؟؟

-نه!!!نميخوام..

شهروزم اصرار نكرد...چون نميخواست مي گل مست بشه...ميدونست اگر تو اون حال ازش چيزي بخواد خودشم تو شرايطيه كه دست رد نميزنه.....

****

با اومدن آرمان و يلدا فضا از اون جو آروم و عاشقانه در اومد...يلدا دختر شلوغ و پر سر و صدايي بود...اما اتفاقي افتاد كه مي گل ازش خوشش نيومد!!!و اون اتفاقي نبود جز خيانت....تو اين 2-3 روزي كه با هم بودن مي گل متوجه شد يلدا دوست پسر داره....وقتي دليل اين كارش و پرسيده بود جوابي گرفته بود كه براش قابل قبول نبود!!!

-اين چه كاريه يلدا؟؟؟تو نامزد به اين خوبي داري...تازه نامزدتم نيست..شوهرته شما عقديد با هم!!!

-خودت ميگي شوهر...شوهر با دوست فرق داره...

-من منظورت و نميفهمم....اگر هدف عشق خب شوهر ادمم ميتونه عشق ادم باشه...

-ميدوني چيه مي گل جون...تو با دوست پسرت داري يه جا زندگي ميكني...قبل ازدواجت ميتوني هر كاري بكني...براي همين نميفهمي من چي ميگم!!!

-يعني چي؟؟؟

-ببين من تو يه خانواده خيلي مذهبي بزرگ شدم كه اجازه نميدادن من هيچ كار بكنم...حتي شب به شب موبايلم و داداشم چك ميكرد...تنها راه خلاصي من ازدواج بود...من ازدواج كردم...آرمان خيلي مرد خوبيه...مرد ايده ال براي زندگي....من دوستش دارم...اما به عنوان شوهر...چرا شيطونيايي كه تو خونه مامانم نكردم حالا نكنم؟؟

مي گل با شنيدن اين حرفها چيزي كه گفت اين بود:بيچاره آرمان!

بلند شد بره كه يلدا گفت:توروخدا نري بزاري كف دستش...مرگ شهروز چيزي به كسي نگيا...ميدونستم مخالفي بهت نميگفتم...گفتم شايد روشن فكري كه داري با دوست پسرت يه جا زندگي ميكني!!!

اما مي گل فقط با نفرت نگاهش كرد و تا آخر مسافرت سعي كرد باهاش هم كلام نشه!

اما اين تنها چيزي نبود كه مسافرتش و خراب كرد...موضوع بعدي و مهمتر خبري بود كه شهروز بين راه بهش داد!!!

-خوش گذشت؟

-خيلييي...عالي بود..دستت درد نكنه شهروز!!!

-مخصوصا؟؟؟

-مخصوصا چي؟

-مخصوصا كودوم قسمتش!!!؟؟

مي گل سرش و پايين انداخت...چرا بايد خجالت ميكشيد؟؟كار خلاف شرع نكرده بود..شهروز محرمش بود...اون هم لذت برده بود...خجالت و كنار گذاشت و گفت:مخصوصا تو استخر!!!

-ايول!!!

كف دستش و به سمت مي گل گرفت و مي گل هم زد رو دستش....اما شهروز دستش و شكار كرد...تو دستش گرفت و بوسيد و گفت:اما من ديوونه ميشم كه!!!

-براي چي؟؟

-فكر كن...برم امريكا برم استخر...خانومها همه با بيكيني بعد من ياد مي گلم بيافتم..با اينكه بيكيني نپوشيدي....اما من همينجوري هم دلم برات تنگ ميشه!!!.

مي گل يه ابروش و بالا انداخت و گفت:بله بله؟؟؟بري استخر با خانومها؟

-مگه چيه؟؟؟هميشه ميرم...

-بي خود...ديگه نميري...

-چرا اونوقت؟؟

-براي اينكه اون موقع فرق ميكرد....تو زن نداشتي...آزاد بودي هر كاري بكني...الان داري!!

شهروز يه ابروش و بالا انداخت و گفت:زن؟؟؟كو زن؟؟؟

-شهرووووووز؟؟؟

-چيه؟؟؟خودت و ميگي؟؟؟؟

مي گل كه تا اون موقع شوخي ميكرد اينبار واقعا ناراحت شد ..روش و برگردوند سمت جنگلهاي زيباي كنار جاده كه با سرعت ازشون ميگذشت و گفت:اصلا حيف اين منظره كه من نشستم تورو نگاه ميكنم و باهات حرف ميزنم...

-آخه تو ميگي زن داري...زن جاش شبها تو بغل ادمه...نه تو يه اتاق ديگه!!!

مي گل با عصبانيت برگشت سمتش و گفت:تو اصلا اين كارها تو ذاتت...دست خودتم نيست!!!

-مگه تو تو ذاتت نيست؟؟؟

-نه!!!

-يعني بايد آموزش ببيني؟؟؟همه تو ذاتشونه ديگه!!!

مي گل باز روش و به نشونه قهر برگردوند سمت جنگلها!!!

-باشه...قهر كن..نگام نكن..فردا شب كه رفتم دلت تنگ شد ميفهمي!!!

مي گل سريع به سمتش چرخيد

-كجا؟

-آمريكا!!!

-براي چي؟؟؟

-هر سال ميرم ديگه!!!

-ولي تو تابستون ميرفتي!!!

-اينبار زودتر ميرم.....تو اين مدت تو هم درس بخون....اگر باشم نميتونم بزارم درس بخوني....ميشناسيم كه!!!

بعد لبخند تلخي رو قيافه جدي شده اش نشوند!!!

-يعني از فردا تنهام؟؟؟

-بغض نكن....من دارم ميرم تو درس بخوني...بايد رتبه 1 بياري!

مي گل غش غش خنديد

-رتبه 1؟؟؟من رتبه زير 4 هزار بيارم كلاهم و ميندازم بالا!!!

-4 هزار؟؟؟بالاي 1000 بياري شوتت ميكنم تو خيابون.

وقتي سكوت مي گل و ديد برگشت...با ترس داشت نگاهش ميكرد....

خنديد...اون هم بلند بلند....شوخي كردم....كي دلش مياد خانوم خوشگلي مثل تورو از خونه بندازه بيرون؟؟؟

-اما من ناراحت شدم...

-من قربون ناراحتيد!!!اما من شرط ميبندم تو رتبه ات زير 1000 ميشه!!!

-عمرا....با اين درس خوندن من؟؟؟

-بابا تو توي مسافرتم كه همش درس خوندي...اين يلداي بيچاره يه سره يا اويزون آرمان بود يا به گوشيش ور ميرفت...

با ياد اوري يلدا و كارايي كه ميكرد چندشش شد...صورتش و كمي جمع كرد و بعد گفت:نه..اين كافي نيست...من بايد همش درس بخونم...

-اينطوري كه خل ميشي....يه كم استراحتم لازمه!!!

-نه....من اونجوري كه دلم ميخواست درس نخوندم...!!

-بيا شرط ببنديم !

-كه چي؟؟؟

-كه تو رتبه ات زير 1000 ميشه!!

-نميشه...

دستش و اورد جلو و گفت:شرط ببند!!!

مي گل دستش و تو دست شهروز گذاشت و گفت شرط ميبندم..زير 1000 نميشه!!!

-سر چي؟؟؟

مي گل كمي فكر كرد.

-اااووومممم!!!سر يه شام!!!

شهروز دستش و رها كرد و معترضانه گفت:نه بابا...شام چيه؟؟؟هفته اي 7 شب داريم شام ميخوريم ديگه!!!

-نه...بريم يه رستوران شيک و...

-اون هم نه....مگه تا حالا نرفتيم...؟؟؟

-خب نه من حساب ميکنم..

-پس ميدوني زير 1000 ميشي...

-نه!!!اوني که باخته حساب ميکنه!!!

-نه!!!اگر تو بردي من بهت يه شام ميدم.....ولي اگر باختي....بايد يه مهموني 2 نفره بگيريم..تو خونه..با شرايطي که من ميزارم...

-چه شرايطي؟؟؟

-حالا هر چي!!!

-نه ديگه...اومديم و يه چيز بد خواستي!!!

-خب قبول نكن.....

-قبول نكنم چيكار ميكني؟؟؟؟

-يه شرط ديگه ميزارم؟؟؟

-چي؟؟؟

-اووووممم!!!اينكه يه شب تا صبح كنارم بخوابي!!!

-نه!!!همون اولي قبوله....احتمال اينكه چيز بد نخواي زياده.

نگاهش و بدجنش و شيطاني كرد و گفت:از كجا ميدوني؟؟؟

مي گل خنديد و گفت:اذيتم نكن....چون اصلا تو نميبري...اين منم كه ميبرم!!!

-ميبينيم....!!!

بعد از چند ثانيه سكوت مي گل كه از لحنش معلوم بود نا مطمئن و با استرس حرف ميزنه گفت:

-شوخي كردي ميخواي بري؟؟؟

-نه عزيزم....بايد برم..الان نه يكي دو ماه ديگه..پس الان ميرم كه تو هم به درست برسي...وقتي كنكور دادي ميام كه با خيال راحت خوش بگذرونيم...

-زودي مياي ديگه؟؟؟

-سعي ميكنم...

-اگر بعد ازكنكور بياي كه خيلي ديره!!!

-مي گل...درس بخون...باشه؟؟فكر كن تنها زندگي ميكني...ميخوام فقط درس بخوني!!!

-باشه!!!

اين باشه از صد تا فحش براي شهروز بدتر بود....دستش و گرفت و گفت:زود ميگذره...اگر حواست و بدي به درس و كنكور زود ميگذره....اين منم كه اونور برام سخته!!!

-يه چيزي بپرسم؟؟

-بپرس گلم!!!

-عصباني نميشي؟؟؟

-از گذشته نباشه ...نه!!!

-نه...از گذشته نيست..

-بپرس...

-تو اونجا دوست دختر داري؟؟

شهروز برگشت نگاه عاقل اندر سفيهي به مي گل كرد و گفت:من اون موقع ها هم اونجا دوست دختر نداشتم....چه برسه به حالا...كه زن دارم!!!

مي گل لبخند زد....لبخندي كه حاكي از لذت بردن از اين حرف شهروز بود...!!!

****

صبح با صداي شهروز بيدار شد

-مي گل بلند شو بايد بري اموزشگاه ديرت ميشه...!!!

مي گل كش و قوسي به بدنش داد و گفت...نميرم....

اما شهروز كه بعد از بيدار كردن مي گل رفته بود متوجه نشد مي گل نميخواد امروز و بره....وقتي ديد مي گل بيرون نيومد باز رفت در اتاقش و باز كرد و گفت:ميگل...ديرت شد عزيزم....

اينبار مي گل بلند تر داد زد....من نميرم!!!

شهروز كه باز داشت ميرفت برگشت و گفت:چي؟؟؟نميري؟؟مگه نگفتي بايد سر كلاس باشي...

مي گل بلند شد تو جاش نشست و گفت:تو امروز ميخواي بري...من ميخوام پيشت باشم!!!

شهروز اومد تو اتاق ..كنار تخت مي گل نشست و گفت:پاشو برو...تو بايد زير 1000 بشي تا من شرط و ببرم!!!

-ساعت چند ميري؟؟؟

-چرا گريه ميكني خب؟؟؟ساعت 2 ميرم فرودگاه!!!

-من نميرم...ميخوام بمونم پيشت...!!!

مثل بچه هايي كه بهانه مادرشون و ميگيرن شده بود!!!

شهروز دستش و گرفت و كشيدش از تو رختخواب بيرون...خودش خيلي دلش ميخواست مي گل و بگير و بو كنه و ببوسه...اما فكر كرد اينكارها فقط فكرش و مشغول ميكنه!!!نبايد كاري كنم از درس دور بيافته!!!

-لباس بپوش ببرمت آموزشگاه...ساعت 2 ميام دنبالت با هم بريم فرودگاه!!!

مي گل با قهر رفت سمت كمدش و گفت:باشه وقتي دوست نداري پيشت باشم ميرم...و بي توجه به شهروز بلوزش و از تنش در اورد...البته فكر ميكرد پشت در كمد پنهان شده...ولي كاملا تو ديدرس شهروز بود!!!

شهروز بي اختيار به سمتش رفت...قبل از اينكه مي گل بلوز مناسبي براي زير مانتوش پيدا كنه دستش و دور كمر لخت مي گل حلقه كرد....مي گل از جا پريد...تازه يادش افتاد چه كرده!!!

-شهروز....

-هيييسسسس....هيچي نگو تا ضد حال نزدي!!!

حالا لبهاي شهروز رو گردن ميگل بازي ميكرد!!!

مي گل دستهاش و روي دستهاي شهروز گذاشت و خواست اونهارو از دور خودش باز كنه...اما دستهاي شهروز يكي به سمت بالا حركت كرد و ديگري به سمت پايين!!!

-نه!!!

-پس ميخواستي پيشم بموني براي چي؟؟؟

مي گل دستي كه به سمت پايين رفته بود و محكم گرفت و گفت:نه!!!شهروز نه!!!

شهروز مي گل و سمت خودش برگردوند...پيشونيش و روي پيشوني مي گل گذاشت...دستش و دو طرف صورتش قفل كرد و گفت:من دارم ديوونه ميشم..ميفهمي؟؟؟1 ساله...1 ساله اون چيزي و كه شده بود نياز روزانه ام و گذاشتم كنار در حالي كه يكيش و تو خونه دارم....حالا دارم ميرم....نخواستم درگير احساسات بشي تا درس بخوني...اما خودت نذاشتي...!!!ديوونه ام ميكني...ميدوني من عاشق اينم يه دختر جلوم لباسهاش و در بياره؟؟از حركت دست و كش و قوس بدنت وقتي داشتي تيشرتت و در مياوردي ديوونه شدم...حالا ميگي نه؟؟؟

صحبتهاش با تماس لبهاي مي گل كه داشت از هيجان منفجر ميشد قطع شد...شهروز باورش نميشد اين مي گل باشه كه اينطوري ماهرانه ميبوستش...دستهاش تو موهاي بلند و حالت دار مي گل قفل شد و اون و به خودش فشرد....با يه دست از جا كندش و روي تخت انداختش...

وقتي به خودشون اومدن...ميگل غير از شلوارکش چيزي تنش نبود...به چشمهاي خمار شهروز كه از فاصله اي نزديک در حالي كه خوابيده روي مي گل خم شده بود نگاه كرد...

-دوستت دارم شهروز!!!

-اما جواب شهروز بستن چشمهاش بود!!!

مي گل-خوبي عزيزم؟؟

شهروز-نه!!!

مي گل-چرا؟؟؟خوشت نيومد؟؟

شهروز-عالي بود...

مي گل-پس چي؟؟؟

شهروز-كامل نبود!!!

-ولي شهروز...

-من كه اعتراضي نكردم...چرا ناراحت ميشي؟؟؟تو خوبي؟؟؟

-نميدونم!!!

-نه نيستي!!!

-ار كجا ميدوني؟

-از نميدونمت...برا تو هم كامل نبوده!!!اگر اون دستت و كه مثل پاسبان كنار شلوارت گذاشتي و بر ميداشتي الان دوتايي خوب بوديم!!!

-ديگه چي؟؟؟

شهروز خواست چيزي بگه..اما بيخيال شد..فكر كرد توضيح اين موضوع باشه براي يه وقت ديگه...نميخواست ذهن مي گل بيشتر از اين درگير بشه!!!

شهروز از كنارش بلند شد...در حالي كه موهاش و مرتب ميكرد گفت:بايد برات يه دوره كلاس بزارم...زيادي صفر كيلومتري!!!!

مي گل فكر كرد...من كه ديگه همه كار كردم..فقط...

-پاشو ديگه...به بقيه كلاست برسي حد اقل....ميام دنبالت با هم بريم فرودگاه!!!

-بي احساس....

اين و داد زد و رفت لباس بپوشه!!!

-يه دوش بگير...اورمت ميكنه!!!

-به خودم ربط داره...

شهروز با عصبانيت اومد سمتش بازوش و گرفت و فشار داد گفت:تو نصفه نيمه لذت دادي...نصفه نيمه لذت بردي عصبي شدنش و داد زدنش براي منه...اوني كه بايد الان سگ باشه...منم نه تو....دارم ميتركم..ميخوابونمت ....لا اله الل الله.....بابا لا مصب چقدر خودم رو كنترل كنم؟؟؟من س.ک.س.م يه كم اينور اونور ميشد زمين و زمان و به هم ميدوختم...حالا با يه عشق بازي نصفه نيمه سر من داد هم ميزني؟

مي گل دستش و از تو دست شهروز بيرون كشيد و گفت:برو بابا...اصلا تقصير منه كه پاكيم و به يه شهوت فروختم!!!!

با حرص در برابر نگاههاي عصباني شهروز لباس پوشيد...كيف و كتابش و برداشت و در جواب شهروز كه گفت...وايسا برسونمت در و كوبيد به هم و رفت!!!

ظهر با شوق اينكه شهروز اومده دنبالش تا برن فرودگاه از در اومد بيرون...اصلا انگار نه انگار با اون حال از خونه زده بيرون.اما باديدن آراد جلوي در كپ كرد!!!

اطراف و نگاه كرد...خبري از شهروز نبود!!!

-حقته نيومدي به جاش آراد اومده!!!

وقتي ديد آراد داره به سمتش مياد اخمهاش و محكمتر گره زد و در جواب سلام آراد گفت:اينجا چيكار داري؟

-فكر ميكني چيكار دارم؟؟؟كار من تويي ديگه!!!

-بسه آراد...من نامزد كردم...

-اون بار كه گفتي نامزد كردم دروغ گفتي..اما اينبار باور كردم نامزد كردي.

-پس چرا باز اينجايي؟

-اومدم بگم داري راه و عوضي ميري...با يه ادم عوضي ميري

-درست صحبت كن!!!

-مي گل...تو لياقتت اون نيست...

-پس کیه؟؟حتما تو!!!

-نه..منم نه..هر کس غیر از اون...توروخدا گذشته اون رو هم در نظر بگیر...

-من نمیخوام به گذشته اش فکر کنم...

-این حرفهارو اون تو سرت کرده...که به گذشته ام فکر نکن و همه چیز گذشته و....اما یه روز ولت میکنه..مثل بقیه...

-بس کن!!!

این و گفت و به قصد ماشین گرفتن به سمت خیابون اصلي حرکت کرد!

-بيا برسونمت...

-ممنون...خودم بلدم برم..

-ميدونم بلدي...

وقتي ديد مي گل نمي ايسته دستش و گرفت و گفت:لا اقل وايسا حرفهامون تموم بشه...

-من حرفي ندارم...

-من كه دارم...مي گل روح و جسمت و استفاده ميكنه بعد پرتت ميكنه يه گوشه...باور كن اين كار و ميكنه...

-نميخوام بشنوم....

-چرا؟؟چون حقيقته؟؟؟اما اشكال نداره...ديگه نميگم...اما تو مال مني...ببين كي اين و بهت گفتم...!!!

-من مال شهروزم...

-نه.....شايد موقت باشي...اما دائمي نميشي....

-تو از مامانت اجازه گرفتي اومدي اينجا؟؟؟

اين و براي اينكه حرص آراد و در بياره گفت.

-ببين مامانم كه سهله...خدا هم مخالف باشه من به تو ميرسم..حالا ببين!!!

-برو بابا!!!

اعصابش که از نیومدن شهروز خورد بود..این هم شد قوز بالا قوز!!!

وقتي رسيد خونه جاي خالي شهروز و با تمام وجود حس كرد....بغض كرد...مستقيم رفت تو اتاقش...تختش هنوز به هم ريخته بود!با همون لباسها خودش و پرت كرد رو تخت...تختش بوي شهروز و ميداد...بوي عطرش و دود سيگارش...ولي چرا دود سيگارش؟؟؟اون هم اينقدر شديد....نميدونست شهروز بعد از رفتنش خوابيد روي تختش وسيگار كشيد و فكر كرد.. به با هم بودنشون...به لذتي كه ميتونست از مي گل ببره و چقدر ناباورانه خودش و كنترل ميكرد...به بداخلاقي هاي مي گل و كوتاه اومدنهاي خودش در صورتي كه اين اصلا جزو اخلاقش نبود!!!

مي گل از جاش بلند شد....صداي خش خش كاغذي از زيرش توجهش و جلب كرد...كاغذ و برداشت

نميام دنبالت تا بفهمي اينطوري حال ادم و نگيري

دوستت دارم عزيزم

نه به دوست داشتنت...نه به دنبالم نيومدنت...عشقت به درد خودت ميخوره....آراد راست ميگه!!!

-آراد غلط كرده راست ميگه...عوضي آشغال!!!!

به صداي درونش لبخند زد...اين تشر لازم بود!!!

بلند شد مانتوش و در اورد...بعد تيشرتش و در اورد..نا خودآگاه به جايي كه اونبار شهروز ايستاده بود نگاه كرد....بعد لبخند زد....لباسش و عوض كرد و شماره شهروز و گرفت.

تماس وصل شد...اما كسي چيزي نگفت.

-الو....شهروز!!!

-بله؟

-از دست من ناراحتي؟

-بله...

-بوس...بوس...آشتي؟

-نه!!!!

-چرا؟؟؟

-چون عادتت شده اين كار...

-من...

منظوري نداشتي...ميدونم!!!

-نميخوام با ناراحتي بري....چرا نيومدي دنبالم...

-برات نوشتم چرا نيومدم!!!

باشه...اشكال نداره....

-خوب درس بخون باشه؟؟؟

-باشه...ساعت چند پرواز داري؟

-6 بعد از ظهر...

-خدا حافظ!!!

*كور خوندي فكر كردي نديده ميزارم بري!!

تند تند لباس پوشيد آرايش كرد قبل همه اينها به آژانس زنگ زد.....تا فرودگاه دل تو دلش نبود كه شهروز نره....با ديدن تاكسيهاي جلوي در فرودگاه به آژانس كه قبلا تصميم داشت نگهش داره گفت بره..رفت تو سالن

-اووووو..چقدر بزرگه...من كجا پيداش كنم..شمارش و گرفت.

-بله؟

-هنوز عصباني؟؟؟

-حالا حالاها عصبانيم..

-.خب يه دقيقه بيا دم در فرودگاه عصبانيتت بخوابه!!!

-كجا؟

-جلوي در اصلي..

-جلو در فرودگاه؟؟؟

-اوهوم...

صداي نفسهاي شهروز نشون ميداد داره ميدوهه!!!

-تو كجايي؟؟؟اومدي فرودگاه؟...ببخشيد آقا بايد برم بيرون...چيزي جا گذاشتم....

-زود برگرديد...

-چشم

شهروز باز دويد....-

-نميتونستم بدون اينكه ببينمت بزارم بري!!!

حالا شهروز و از دور ميديد كه به سمتش ميدوه براش دست تكون داد...اون هم دستش كه گوشي دستش بود و رو هوا تكون داد!!!

مي گل گوشي و قطع كرد..دلش ضعف رفت براي شهروز..ياد صبح افتاد..حس كرد بدنش كرخت شد...چند قدم باقي مونده رو به سمتش رفت...همديگه رو بغل كردن...

شهروز:عزيزم...با چي اومدي؟

-با آژانس...

شهروز كمي دور و برش و نگاه كرد...

-چشم از ادم بر نميدارن ادم يه كم ابراز احساسات كنه!!!

-تو كه قهر بودي.....

-ببين درست نميشي...باز ضد حال؟؟؟

مي گل كه احساساتش فوران كرده بود رو پنجه بلند شد و بوسه كوتاهي رو لب شهروز زد و گفت:ببخشيد..

شهروز سراسيمه سرش و بلند كرد و دور وبرش و نگاه كرد..

-ديوونه اينجا ايرانه...ميگيرن ميبرنمونا!!!

-دوستت دارم...

-منم همينطور....

-نه...من بيشتر از تو دوستت دارم....

-خيلي خب...باشه...فقط گريه نكن...

با صداي خانومي كه چيزي رو اعلام ميكرد شهروز سرش و بلند كرد و گوش داد

-بايد برم خانومي....كاش اين همه راه و نميومدي...هرچند خيلي دلم ميخواست ببينمت...اما به همين زودي بايد برگردي...

-مهم نيست...همين كه ديدمت كافي بود..

شهروز دست مي گل و گرفت و گفت:بيا....

بردتش بيرون در تاكسي رو باز كرد..مي گل و نشوند توش و به راننده پول داد و گفت...برسونيدش لطفا...!!!

براي هم بوس فرستادن و هر كودوم به سمت مقصدشون راهي شدن!!!

فصل پانزدهم

3 ماه پر التهاب گذشت.....التهاب از مزاحمتهاي وقت و بي وقت آراد جلو در آموزشگاه و خونه و...تا اينكه مي گل تصميم گرفت هر روز با آژانس بره و با آژانس برگرده به آژانس گفته بود هر روز سر ساعت دقيقا جلو در خونه منتظرش باشه و سر ساعت هم دقيقا جلو در كلاس بره دنبالش..حتي نميخواست فاصله در تا ماشين هم آراد باهاش هم كلام بشه....مخصوصا از بعد از جريان يلدا فكر ميكرد نبايد كوچكترين خيانتي به شهروز بكنه...هر چند بعد از مدتي ازش خبري نشد و گلاره خبر داد برگشته المان...اما باز هم مي گل اعتماد نميكرد.. تو اين مدت..شهروز در تب ديدار دوباره مي گل و ميگل علاوه بر دلتنگي شهروز تب تند كنكور و درس رو هم داشت...پيانو رو به كل رها كرده بود..شبانه روز درس ميخوند...گاهي فكر ميكرد..بد هم نشد شهروز رفت...بيشتر به درسم رسيدم..هر بار از شهروز ميپرسيد كي بر ميگردي ؟جوابش معلوم نيست و نميدونم بود....دلش ميخواست يه سوپرايز حسابي براي شهروز داشته باشه..برنامه اش هم چيده بود..اما بايد ميدونست كي قراره بياد..حتي آرمان هم ميگفت نميدونه شهروز كي بر ميگرده....صبح كنكور آرمان اومد دنبالش...باز هم مثل هميشه در نبود شهروز حامي خوبي بود...

مي گل كه سعي كرده بود تمام شب و بخوابه اما باز ساعت 4 صبح بيدار شده بود و ديگه نخوابيده بود..اينقدر خوابهاي رنگ و وارنگ و جور و واجور ديده بود از هر چي خوابه بدش امده بود!!!خواب كه چه عرض كنم كابوس بود...يه بار ديد سر جله نشسته...اما خودكار و مداد نداره..

يه بار ديد همه سوالهارو جواب داده تازه فهميده برگه مال خودش نيست

يه بار خواب ديد يه سوال و بلد نيست از عصبانيت برگه اش و پاره كرد .....خلاصه اينقدر خواب ديد تا پشيمون شد از خوابيدن..شب قبل شهروز بهش زنگ زده بود و گفته بود رتبه زير 1000 يادت نره و مي گل حسابي بهش خنديده بود..بعدم گفته بود صبح آرمان ميياد دنبالت

چند بار مدادها و پاک كنهاش و چک كرد....لباس پوشيد مقنعه اش رو شب قبل اتو كرده بود..مانتو گشاد و راحتي پوشيد....كفش كالج راحت هم پاش كرد...بايد خيلي راحت ميبود تا بتونه تمركز كنه....ساعت 6 جلوي در بود...آرمان هنوز نيومده بود...هوا خوب بود...كمي آرومش كرد...درسهارو تو ذهنش مرور كرد..چيزي يادش نبود..

-جهنم....بالا1000 ميشم فوقش يه شام ميگيرم ديگه!!!

-چي؟؟؟چي بشه من بايد شام بدم؟؟؟چي بشه شهروز مهموني ميگره؟؟؟

مهموني ميده!!!**چ**يکار قرار بود بکنيم؟؟؟

با صداي بوق ماشين برگشت...

-سلام آرمان...

-سلام....بدو بريم...

نشست تو ماشين با هم دست دادن...

-يلدا خوبه؟

چهره آرمان کمي تو هم رفت...خوبه!!

اما مي گل متوجه نشد...داشت درسهاش و مرور ميکرد...

آرمان کیسه شیر کاکائو و کیک و جلوي مي گل گرفت...بخور که آقاتون دستور دادن بدون صبحانه نريد سر جلسه!!!

-مرسي....

راست ميگفت مشاورشون هم تاکيد کرده بود صبح کنکور حتما صبحانه بخوريد...اما کسي نبود براي مي گل صبحانه درست کنه!!!

-گفتم شب بيا خونه ما مامان برات صبحانه درست کنه...تعارف کردي...

انگار فکرش و خونده بود...

-ممنون....خودم يه چيزايي خوردم...

-خيلي خب...اين رو هم بخور تا شهروز کله من و نکنده!!!

-کي مياد؟؟؟

-نميدونم..

-ميدوني نميگي...

آرمان خنديد...نه به جان خودم...نميدونم!

يهو مي گل انگار كه چيزي كشف كرده باشه به سمت آرمان چرخيد گفت:ارمان!!!؟؟؟

-بله؟؟؟

-شهروز ديگه نميخواد برگرده؟

-چي؟؟

-شهروز؟؟؟ديگه نميخواد برگرده ايران؟

-چرا برنگرده؟؟؟

-نميدونم..فكر ميكنم ديگه نميخواد بياد كه هر وقت ازش ميپرسم كي مياي ميگه معلوم نيست...

آرمان دوباره به روبروش خيره شد و گفت:اون موقع كه هيچ وابستگي اينجا نداشت...نرفت بمونه...حالا براي چي بره بمونه؟

-يعني مياد؟؟؟

حالا ديگه رسيده بودن جلو در حوزه.....

-حتما مياد من قول ميدم...

-مي گل انگار جون دوباره گرفت....انگار فكري كه تو ذهنش نشسته بود نا خودآگاه انرژيش و گرفته بود.

در و باز كرد بره پايين كه آرمان گفت:مي گل...همين دور و بر پارک ميكنم تا برگردي!!!

-يه جوري بر ميگردم..شما برید!!!

-نه...صبر ميكنم...اما عجله نكن..

رفت و با استرس زياد صندليش و پيدا كرد...عكسش و كه روي صندلي ديد تو پوست خودش نميگنجيد...فكر كرد يعني ميشه عكسم تو روزنامه هم چاپ بشه؟؟

استرسش زياد بود پاش و شديدا تكون ميداد...

-بسه ديگه...چقدر پات و تكون ميدي اعصابم خورد شد!!!

برگشت و به دختري كه موهاي رنگ شده داشت و آرايش كامل هم كرده بود نگاه كرد...اما اينقدر كه اون دختر از زيبايي مي گل جا خورد مي گل از آرايش و تيپ و قيافه اون جا نخورد...يعني اينقدر حواسش به كنكور بود كه شايد اصلا نفهميد اون چه قيافه اي داره!!

نا خودآگاه حركت پاش رو متوقف كرد...ولي آروم نشد....ياد قراني افتاد كه گذاشته بود تو جيبش..درش اورد و كمي خوند...كمي آروم شد...بعد از خوندن يه سوره نسبتا كوتاه...شروع كرد دعاهايي كه بلد بود و خوند....همينها آرومش كرد...با ديدن برگه جواب روي ميز فهميد رقابت بزرگ كنكور در حال شروع شدنه!!!

وقتي سرش و از روي برگه بلند كرد احساس كرد چشمهاش جايي رو نميبينه...با دست دنبال شير كاكائوي اضافي كه آرمان براش گرفته بود گشت و بازش كرد و خورد...يه كمي حالش جا اومد....دور وببرش و نگاه كرد...كسي نبود...برگشت عقب...3-4 نفري تو سالن ديده ميشدن....نگاه ديگه اي رو برگه اش انداخت....اما ديگه از نگاه كردن بهش حالش بد ميشد...بلند شد...برگه رو تحويل مراقب داد و زد بيرون..ساعتش و نگاه كرد....ساعت 12 و نيم بود....يعني چند ساعت؟؟؟بي خيال...ديگه حوصله حساب كردن زماني كه سر جلسه رو نشستم ندارم..

از در رفت بيرون با چشم دنبال آرمان يا ماشينش گشت...يه لحظه احساس كرد ماشين شهروز و ديده...برگشت همون سمت...اما يه نگاه گذرا كرد...نه فقط شبيه ماشين شهروزه و باز سرش و به سمت ديگه اي كه ارمان پياده اش كرده بود برگردوند...اما آرمان نبود..باز سمت مخالف و نگاه كرد...و باز حس كرد ماشين شهروزه...اون هم خود شهروزه.....شهروز در حالي كه عينک آفتابيش به چشمش بود..شلوار كتون تنگي پاش بود و پيراهن نخي استين كوتاه كه سر استينهاش با بندينكها و دكمه اي تا خورده بودموهاش و تا تونسته بود چرب كرده بود و با همون هدهاي

كشي بالا نگهش داشته بود!چشمهاي ميشي رنگش از پشت عينک سر تا پاي مي گل و برانداز که چه عرض کنم...داشت ميخورد....

مي گل چند لحظه مات شد بهش....شهروز که تکيه داده بود به ماشين و يه پاش و خم کرده بود و به بدنه ماشينش چسبونده بود و دست به سينه ايستاده بود...خودش و از ماشين کند...همون موقع تازه انگار مي گل هم باور کرد چي ميبينه!!به سمت شهروز دويد...تعداد زيادي آدم اون دور و اطراف نبود...اما يکي دوتا دختري که انگار منتظر کسي بودن با تعجب مي گل و نگاه کردن که پريد بغل شهروز و پاهاش و دور کمرش حلقه کرد و صورتش و غرق بوسه کرد!!!

شهروز اون و از خودش جدا کرد...صورتش و بين دستهاش گرفت و گفت:دلم برات يه ذره شده بود بيشرف!!!

مي گل باز رو پنجه بلند شد...اما شهروز صورتش و عقب کشيد و گفت:جاش نيست گلم....بدو بريم...!!!

در ماشين و براي مي گل باز کرد و خودش هم سوار شد....

-خيلي بدي شهروز!!!

-شهروز با تعجب برگشت سمتش و گفت:چرا؟؟؟بد کردم اومدم دنبالت؟؟؟

-نخير...من ميخواستم سورپرايزت کنم وقتي مياي!!!

-عمرا...كسي نميتونه رو دست من بزنه تو سوپرايز كردن!

-بد.!!!

شهروز برگشت نگاهش كرد....:چطور دادي؟؟؟

مي گل دوباره ياد كنكورش افتاد...

-نميدونم..فكر نكنم خوب داده باشم....همون 3-4 هزار ميشم....

-يعني بايد يه شام بدم؟؟؟

-فكر كنم!!!

-شده برم برگه ات و با كليد جوابها پيدا كنم...همه جوابهارو درست كنم..ميكنم كه يه مهموني دو نفره بگيريم!!!

-تو مشكوك ميزني با مهمونيتا...اصلا قبول نيست!!!

-زيرش نزن...ما شرطش و خيلي وقت پيش بستيم!!!

-باشه بابا....من كه زير 1000 نميشم!!!حالا كجا داريم ميريم؟؟

-يه جاي باحال...

-كجا؟؟؟

هيچي نپرس...

-باز سوپرايز؟؟؟

-پس چي!!!؟؟

مي گل اينبار خريدارانه تر شهروز و نگاه كرد...پيش خودش فكر كرد كاش ميشد بريم خونه...از اين فكر خودش خجالت كشيد..چه بي حيا شدم....

-چقدر خوش تيپ شدي..از اين هدي كه ميزني به سرت خيلي خوشم مياد قيافه ات و يه جوري ميكنه؟؟؟

-چجوري ميكنه؟؟؟

-يه جوري!!!

-از اون جوريا كه ادم دلش شيطوني ميخواد؟؟؟

مي گل چشمهاش و گرد كرد و سرش و انداخت پاششن و گفت:شهروووز!!!

البته منظور خودشم همين بود...فقط روش نميشد بگه!!!

-يعني منظورت اين نبود..؟؟؟

-خب چرا اما تو خيلي رک ميگي!!!

-به نظر من ادم بايد تو اين مورد رک باشه....رودربايستي كه با هم نداريم!!!

-تو نداري..من دارم...

-نداشته باش..من دوست دارم زن تو اين مورد بي حيا باشه!!!

-ديگه چي؟؟؟

-ديگه همين...لپ كلام و گفتم....!!!

شهروز خيلي جدي حرف ميزد...شايد اگر مثل هميشه ذره اي شوخي چاشني لحن كلامش ميكرد مي گل اينقدر جدي بهش فكر نميكرد..

-شهروز...يه سوال بپرسم؟؟؟

-بپرس..

-قول ميدي ناراحت نشي؟

-مگه چيه؟؟؟

-يه سوال..

-خب بپرس...

-تو اونجا با كسي بودي؟؟؟

-چرا اين فكر و ميكني؟؟؟؟

-آخه يه جوري حرف ميزني....انگار يه رابطه اي داشتي دوست داري باز هم...

-بسه مي گل...من اون موقع كه زن نداشتم خيانت نميكردم..اونم با اونور ابيها...حالا كه با يه تعهد رفتم اونور!!!اين اخلاق منه...تو ذاتم..من دوست دارم زنم تو رابطه جنسي بي حيا باشه...اين و مستقيم بهت نگفته بودم چون نميخواستم درگيري فكري داشته باشي...اما الان ديگه كنكور دادي...بهتره كمي از فاز مدرسه و درس بياي بيرون!!!!

-تو خيلي بدي شهروز...

-چرا؟؟؟

-من دلم براي تو تنگ شده بود..براي خودت..براي وجودت...براي شهروز...اما تو فقط رابطه جنسي و ميبيني...

-مي گل شروع نكن....من كه چيزي نگفتم..گفتم با اين كش كوفتي رو سرم جذاب ميشم؟ ؟تو كشش دادي...!!!

-تو همه چيز و تو رابطه ي جنسي ميبيني!!!

شهروز زد رو ترمز....نفس عميقي كشيد....سرش و گذاشت رو فرمون...ميخواست آروم بشه...نميخواست باز سر اين موضوع مسخره دعواشون بشه...

بعد از اينكه سرش و بلند كرد گفت:بعدا در اين مورد مفصلا صحبت ميكنيم...بعد براي اينكه جو و عوض كنه سعي كرد اروم و با مهربوني بگه:اگه گفتي داريم كجا ميريم؟

مي گل كه متوجه شد باز شهروز رو عصباني كرده براي اينكه بحث تموم بشه گفت:نميدونم...ميريم نهار بخوريم.

-مگه گرسنه اي؟

-نه...گفتم شايد!!!

-يه جاي خوب..پيش يه نفر!

-بهشت زهرا؟؟؟

شهروز برگشت و با حالت بدي مي گل و نگاه كرد....

مي گل از نگاه شهروز خنده اش گرفت و گفت:خيلي گيج ميزنم؟؟؟

-اثرات درس خوندن زياده..كلا من رفتم انگار همون يه ذره اي هم كه اب بندي شده بودي ريخته به هم!!!

وقتي پشت در باشگاه سوارکاري ايستادن مي گل گفت:واي...كاديلاک!!!

-اصلا تو اين 1 سال حالش و پرسيدي؟

-آخي...خوبه؟؟؟

-الان ميريم ميبينيش.

..شهروز براي دربوني كه در و باز كرد دستي تكون داد و وارد پاركينگ شد از ماشين پياده شد

مي گل-كاش قند مياورديم...

-هويج خريدم براشون!!!

.مي گل هنوز در و باز نكرده بود كه دختر خوشگل و خوش تيپي اومد سمت شهروز...كت كوتاه مشكي با دو تا دكمه طلايي كه عكس كله اسب روش بود با شلوار سواري و چكمه پوشيده بود و شالي كه فقط رو سرش انداخته بود

-سلام شهروز...

شهروز برگشت سمتش

-سلام...چطوري؟؟؟

با هم دست دادن

-مرسي..تو چطوري؟؟؟

دختره دولا شد و توي ماشن و ديدي زد و گفت:مهمون داري؟؟؟

سوالش پر از حسادت بود...اما شهروز خيلي عادي گفت:اوهوم...نامزدمه!!!

مي گل چشماش شد اندازه نعلبكي...

*نامزدشم؟؟؟خب اره هستم..اما اعلام كرد؟؟؟به اين دختره؟؟؟

دختره سر و گردني تكون داد و گفت:مباركه...مارو دعوت نكردي چرا؟؟؟

-خبري نبوده...دعوتتون ميكنم..مامان بابا چطورن؟؟؟هستن؟؟؟

قبل از اينكه دختره جواب بده رو به پسر قد بلند و لاغري كه داشت كمي دور تر ميرفت كرد و داد زد

-رشيد!!!رشيد!!!بيا اين و ببر تو اسطبل!!

و در ادامه در صندوق و باز كرد...

دختر:شهروز من بايد باهات حرف بزنم!!!

-حرفي بين ما نيست خاطره!!!

-من صادقانه به تو ابراز علاقه كردم!!!

شهروز برگشت و به مي گل نگاه كرد..فكر كرد يعني شنيد؟؟

بله كه شنيد!!اخمهاشم رفت تو هم...روش رو هم به سمت ديگه اي چرخوند!

شهروز برگشت و خاطره رو با دلخوري نگاه كرد.

خاطره شونه اي بالا انداخت و گفت:نميخواستم بشنوه خيلي بلند گفتم؟

-به مامان اينها سلام برسون!!!

خاطره صداش و آروم كرد..خيلي آروم!

-فقط يه بار....يه بار با هم صحبت كنيم!

شهروز با انگشت شصتش پشتش و نشون داد...يعني نامزد دارم!!

خاطره دستش و اورد جلو گفت:ميبينمت...فعلا!!!

-خدا حافظ!!

بلافاصله برگشت و گفت:نمياي پايين گلم؟

-نه!!!

-چرا؟؟؟

-لباسم بده!!!

-خيلي هم خوبي!!!

-ميشه يه روزي بيايم كه من لباس خوب تنم باشه؟؟؟

شهروز سريع قضيه رو گرفت..حسادت و خود نمايي...كاري كه مي گل ذاتي و غريزي ميخواست انجام بده...

-زير مانتوت چي تنته؟

-تيشرت..

-در بيار ببينم

مي گل بدون هيچ اعتراضي دكمه هاي مانتوش و باز كرد..يه تيشرت سفيد چسب با يه ارم نايک تنش بود!!!

-مانتوت و در بيار....

مي گل پرسشگرانه نگاهش كرد..اما سوال نپرسيد..نميخواست عصباني بشه..نميخواست خاطره كوچكترين تنشي بينشون ببينه حالا انگار خاطره كشيكشون و ميكشيد!!!

مانتوش رو در اورد...شلوار كشي تنگ ولي كاملا راحت پاش بود!!!

-خب حالا بيا پايين.

-با مقنعه؟

شهروز مقنعه اش و در اورد اون و از پشت سرش كرد..طوري كه دور گردنش هيچي نبود و مثل راهبه ها همه مقنعه پشت سرش بود

-برگرد!!!

مي گل بي چون و چرا برگشت....چقدر جالبه ادمها وقتي موقعيت خودشون و تو خطر ميبينن در برابر همه چيز كوتاه ميان...براي اينكه به هدفشون برسن!!!

شهروز در حالي كه موهاي مي گل و ميبافت زير لب زمزمه كرد..

-

من فقط عاشق اينم روزايي كه با تو تنهام

كار و بار زندگيمو بذارم براي فردا

من فقط عاشق اينم وقتي از همه كلافه ام

بشينم يه گوشه ي دنج موهاي تورو ببافم

به اينجا كه رسيد دست برد كشش رو از روي سرش برداشت و پايين موهاي مي گل و باهاش بست...

بلافاصله كه كارش تموم شد برش گردوند به سمت خودش و گفت:عاشقتم...

مي گل هم دستش و تو موهاي شهروز كه حالا به خاطر نبودن كش به هم ريخته بود كرد و تكوني بهش داد و گفت:من بيشتر!!!

-بدو بريم

رشید کیسه هویج و گذاشته بود کنار اسطبل اسبها....شهروز درش و باز کرد و شروع کردن به اسبها هویج دادن...

-به کادیلاک بیشتر بده....دخترم گناه داره!!!

-مگه دختره؟؟؟

-دختره؟؟؟نمیدونم معاینه اش نکردم!!!

مي گل هويجي به سمت شهروز پرت كرد و گفت:بي ادب!!!

-د خب دختره يا زنه به من چه براي من دخترمه...!!!

-خيلي دوستش داري.؟؟؟..

شهروز در حالي كه داشت به يه اسب ديگه هويج ميداد گفت:خيلييي...كاديلاک خيلي وقتها مونس من بوده!!

-بيشتر از من؟؟؟

شهروز برگشت با غيض مي گل و نگاه كرد...خودت و با اسب مقايسه ميكني؟؟؟

مي گل به سمتش رفت..هويجهايي كه دستش بود و انداخت و خودش و جا داد تو بغل شهروز...

-شهروز...من تورو از همه دنيا بيشتر دوست دارم....هيچ چيزي نيست من بيشتر از تو دوست داشته باشم...اصلا چيز ديگه اي نيست من دوست داشته باشم...!!!

شهروز موهاي بافته مي گل و لمس كرد و گفت:منم همينطور...منم به جز تو كسي و ندارم عزيزم...اگر ميبيني ميگم كاديلاک و دوست دارم چون وابستگي به حيوون مخصوصا اسب يه حس خاصي داره...حالا خودت كم كم متوجه ميشي!!

بعد تو چشمهاي مي گل كه از پايين نگاهش ميكرد نگاه كرد و دولا شد و لبش و روي لبهاش گذاشت....اما صداي پايي از تو حال در اوردشون...

-شهروز جلو سالار؟؟نميگي كاديلاک كنارشه بعد يهويي...!!!

-اين و گفت و اومد جلوي بچه ها ايستاد در اسطبل اسبش و باز كرد...همون اسبي كه شهروز داشت بهش هويج ميداد!!و شروع كرد دهنه اسب زدن!!!

در همين حين رو به مي گل گفت:خوبي شما؟

-ممنون...خوبم...

و خودش و بيشتر به شهروز چسبوند!

-سوار نميشي شهروز؟

-نه...مي گل قراره سوار بشه!!!

-خوبه....كاديلاک بهش سواري ميده؟؟؟

-تا الان كه با هم مشكلي نداشتن..اما امروز كاديلاک و سوار نميشه...

اين پايان مكالمه اشون بود...مخاطب بعدي شهروز. مي گل بود

-بيا بريم بگم برات اسب زين كنن!!!

و بعد مي گل و با حمايت بازوهاي خوش تراشش به سمت بيرون هدايت كرد!!!

-ديگه حق نداري به اسبش هويج بدي!!!

-بس كن بچه بازي و....من به همه اسبها هويج دادم!!!نميشه اون حيوون نگاه كنه كه!!!

به فضاي بازي رسيدن....شهروز باز با فرياد به كارگري گفت:اسلام...اسلام...

-اسلام داد زد:بله آقا شهروز؟؟؟

-يكي از اسبهاي كلاس و زين كن....

مي گل كودكانه و با التماس گفت:سفيد باشه...

شهروز خنده اي كرد و باز داد زد:اسلام....آيس و زين كن!!!

-چشم اقا!!!

بعد مي گل و به سمت مانژي برد كه وسطش خالي بود و دورش يه راه باريک با نرده درست شده بود و حالت بيضي داشت!!!

-اينجا رو بهش ميگن مانژ بيضي...براي اموزش اوليه ازش استفاده ميكنن!

مي گل سري تكون داد يعني متوجه شدم!!چند مورد ديگه هم توضيح داد تا اسب و اوردن...

-مرسي اسلام...

اسلام رفت...شهروز كمي دور تا دور اسب راه رفت و به زين و ركاب ور رفت و درستشون كرد و بعد يهو يادش افتاد مي گل كلاه نداره...اسلام و كه پشت بهشون داشت ميرفت صدا زد

-بله اقا؟؟؟

-يه كلاه براش بيار..

-زنونه اقا؟؟

-بله!!

بعد زير لب گفت نه پس مردونه !گيجه پسره....

بعد رو به مي گل گفت...مقنعه ات و در بيار اينجا كسي نيست...تا كلاهت و بياره راحت باشي...مي گل هم مقنعه اش و در اورد بعد شهروز براش توضيح داد چطوري سوار اسب بشه.. چند بار تلاش كرد و نتونست و آخر هم شهروز كمكش كرد اما بهش گفت به زودي ميتوني...نگران نباش...مي گل كه حالا روي اسب نشسته بود و قاچ زين و دو دستي گرفته بود به شهروز كه داشت ركابهاش و تنظيم ميكرد نگاه كرد و گفت:آخه خيلي تكون ميخوره...ولي سفيد سفيدم نيستا...خالهاي طوسي داره!!!

شهروز پاش و گرفت و گذاشت تو ركاب و همون موقع سفيدي پاي مي گل و كه به خاطر بالا رفتن شلوارش مشخص شده بود بوسه اي زد و گفت..عوضش تن تو سفيد سفيد...بدون هيچ خالي!!!

مي گل احساس كرد چيزي تو بدنش خالي شد..يه حس جالب...حس دوست داشته شدن...احساس ميكرد داغي لبهاي شهروز روي پاش جا انداخته....

وقتي شهروز ركابهارو اندازه كرد برگشت و به سمتي كه اسلام بايد براشون كلاه مياورد نگاه كرد وقتي ديد هنوز نمياد گفت:تو برو يه دور بزن تا كلاه بيارن برات...و بعد كمي توضيح داد كه اسب چطور حركت ميكنه و چطور مي ايسته.....

-روي اسب بايد 1.2 كني...يعني با حركت 1 از روي زين كمي بلند ميشي با 2 ميشيني...

مي گل فشاري روي ركاب اورد و كاملا ايستاد و گفت اينطوري؟؟

-نه!!!يه كم خودت و بلند ميكيني و ميشني..اين براي اينه كه حركتت با اسب هماهنگ بشه و كمر درد نگيري!!!

مي گل حركت كرد..شهروز هم از زير ميله ها رفت و وسط مانژ ايستاد....

-آفرين...1...2....1....2...

اما مي گل هنوز به نيمه راه نرسيده بود كه احساس كرد سرش گيج ميره روي زير كج شد

شهروز داد زد:صاف بشين...كمرتم صاف...آروم ترم برو...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود كه مي گل از بالاي اسب خورد زمين!!!

شهروز داد زد:مي گل!!!!!

و به سمتش دويد و در همين حين بلند بلند داد ميزد...دكتر...دكتر!!!!

با صداي فرياد شهروز. خاطره كه در حال تمرين تو مانژ كناري بود حركت اسب و كم كرد و به سمت صدا برگشت..با ديدن اسب بدون سوار يقين كرد اتفاقي افتاده...از اسب پايين پريد و به سمت مانژ بيضي دويد

خاطره در حالي كه از زير ميله رد شد به شهروز كه بالاسر مي گل نشسته بود و تو صورتش ميزد نگاه كرد و گفت:چي شده شهروز؟؟؟

شهروز وقتي ديد خاطره كه دانشجوي پزشكي هم بود رسيده بدون هيچ حرفي بلند شد و رفت سمت شير اب!!!دستش و از اب پر كرد و اورد ريخت روي صورت بي رنگ و روي مي گل....خاطره هم داشت نبضش و ميگرفت و در همين حين گفت:نگران نباش..فشارش افتاده!!!

به محض تماس اب با صورتش چشمهاش و باز كرد!!

خاطره شهروز رو كه براي اوردن كمي ديگه اب رفته بود با خنده صدا كرد :بيا اقاي دكتر با اين روش درماني تو ديگه من براي چي بايد درس بخونم؟

شهروز اومد و با خنده به مي گل نگاه كرد..اما مي گل كه در اثر بي حسي چيزي نشنيده بود فقط خنده هاي روي لب اون دوتا توجهش و جلب كرد!

-خوبي خانومي؟؟چرا اينجوري شدي؟

خاطره:من ميرم جعبه كمكهاي اوليه بيارم..فشارش و بگيرم...

مي گل خواست بگه نميخوام..نه اينكه حالش خوب باشه..دلش نميخواست ديگه خاطره برگرده كنار شهروز!!اما توانايي حرف زدن نداشت!!!

شهروز كه متوجه شد مي گل ميخواد چيزي بگه گفت:هيچي نگو..خوب ميشي...بعد پاي مي گل و بلند كرد و همونطور بالا نگه داشت!!

مي گل كه احساس كرد با اينكار خون تو سرش جريان پيدا كرد كمي جون گرفت و گفت:خوبم....بگو ديگه نياد!!!

-بزار بياد فشارت و بگيره...ارتفاع گرفتت...از صبحم سر جلسه امتحان بودي..نبايد امروز مياوردمت اينجا..تو به استراحت احتياج داشتي!!!

مي گل با دستهاي يخ كرده اش دستهاي گرم و داغ از عشق شهروز و گرفت و گفت:نه...خوبم....

خاطره در حالي كه از زير ميله ها رد ميشد گفت:چرا كلاه نداشتي دختر؟؟اگر سرت زمين خورده بود چي؟؟

مي گل پيش خودش گفت..انگار بدتم نميومد؟؟!!!

بعد از توي جعبه اش دستگاه فشار و در اورد و فشارش و گرفت...تمام حواس مي گل به شهروز بود...منتظر كوچكترين نگاهي بين خاطره و شهروز ....اما نگاه شهروز فقط رو صورت بي رنگ مي گل ثابت شده بود !!!

-خيلي هم پايين نيست...

از تو جيبش شكلاتي در اورد و به سمت مي گل گرفت و گفت: اين و بخور يه كم قندت بياد بالا!!!

بعد رو به شهروز كرد و گفت:چيزيش نيست...خودش و برات لوس كرده!!!يا من كار نداري؟

-نه مرسي خاطره جان...خيلي لطف كردي!!!

با رفتن خاطره مي گل از جاش بلند شد و گفت:دكتر تو اين خراب شده نيست اين بايد بياد فشار من و بگيره؟؟؟

شهروز شكلات و از دست مي گل گرفت در حالي كه خنده اي از سر شوق اين حسادت رو لبش بود اون و باز كرد و به سمت مي گل گرفت و گفت:بخور بزار قندت بالا بياد بايد باز سوار بشي!!

مي گل سرش و بر گردوند

-نميخوام.....نميخورم...

-شهروز نگاه شيطنت باري بهش كرد و گفت:خودم ميخورما...از جيب خاطره بيرون اومده!!!

بعد دهنش و باز كرد و شكلات و برد نزديک دهنش!!!

مي گل برگشت و شكلات و ازدستش قاپيد و گذاشت دهنش...در حالي كه از روي زمين بلند ميشد گفت:اما ديگه سوار نميشم!!!

شهروز قهقهه زد...مي گل و تو بازوهاش مهار كرد و گفت:من قربون حسوديت!!!اما بايد سوار بشي

-نه شهروز ميترسم!!!

-شهروز دستش و گرفت و به سمت اسب كشيد و گفت:سوار نشي ديگه سوار نميشي...بايد سوار بشي تا ترست بريزه....

-آقا كلاه و اوردم!!!

از صداي لرزونش معلوم بود فهميده مي گل زمين خورده...و از برخورد شهروز به خاطر اين تاخير ميترسيد!!!

شهروز به سمت صدا برگشت...اسلام و ديد كه كلاه و به سمت شهروز گرفته!

شهروز كلاه و از دستش قاپيد و با عصبانيت گفت:ايس و ببر...يه اسب ديگه زين كن بيار...!

-زدشون زمين؟

-بله...اگر سرش خورده بود زمين كه ميدونستم باهات چيكار كنم...هميشه ديلي داري تو....

مي گل مظلومانه ناليد:ديگه سوار نميشم شهروز..ميترسم..

-الان سوار شو ديگه نشو...نميخوام از سواركاري بترسي!!!

-پس بزار لا اقل كاديلاک و سوار بشم!!

-اون خيلي بد قلقه عزيزم....!!!در ثاني خيلي هم بلنده...بدتر ميشي!!!

-همون موقع اسلام با يه اسب قهوه اي تند تند اومد..انگار ميخواست جبران تاخير كلاه و بكنه!!!

شهروز دست مي گل و گرفت و رفت سمت اسب!

با حرص دهنه اسب و از اسلام قاپيد و گفت:مرسي!

مي گل_شهروز ميترسم!

شهروز دستش و قلاب كرد زير پاي مي گل...

-بار آخر برات قلاب ميگيرم..بايد ياد بگيري تنهايي سوار اسب بشي!!

مي گل پاي چپش و كف دست شهروز گذاشت و خودش و كشيد بالا...اينبار با مهارت بيشتر...

-نخورم زمين!!!

-نه....فقط خودت و سفت نگه دار!!!

بعد از يكي دو دور كه با ترس زد باز ترسش ريخت و نيم ساعتي سواري كرد....وقتي شهروز اعلام كرد بهتره تمومش كنن...به سمتش رفت و بهش ياد داد چطوري بياد پايين...در اخرين لحظه كه مي گل دست شهروز و گرفت و اومد پايين خاطره رو ديد كه داره با لبخند به سمتشون مياد!!

فصل شانزدهم

اخمهاش نا خودآگاه تو هم رفت....

خاطره:خوب بود؟خوش گذشت؟

شهروز دهنه اسب و گرفت و گفت:به من كه خيلي خوش گذشت!!خانوم و نميدونم!!!

خاطره:همچين ميگي خانوم انگار چند سالشه....؟؟

مي گل از گوشزد كردن اين مساله خوشش نيومد..دست شهروز و كه تو دستش بود فشار داد..اين عمل غير ارادي و از روي حرص بود...شهروزم فشاري به دست مي گل داد و در جواب خاطره كه گفت بابا دعوتتون كرد براي نهار گفت:ميرسم خدمتشون..فعلا!!!

و در برابر چشمهاي حسرت بار خاطره دست مي گل به سمت اسطبل اسب كشيد!!!

شهروز:اينقدر عكس العمل نشون نده....اگر قرار بود بين من و خاطره چيزي باشه تا الان تموم شده بود..وقتي تا الان اتفاقي نيافتاده از اين به بعدم نميفته!!!

-ميخواي نهار و باهاشون بخوري؟؟؟

-نه!!دلم براي خانوم خوشگلم تنگ شده!!ميخوام نهار و باهاش تنها بخورم!!

همين يه جمله كافي بود تا مي گل به كل شخصي به نام خاطره رو فراموش كنه!!!

موقع بازگشت شهروز مسيرش و به سمت كافي شاپ تغيير داد..دور از ادب بود بدون عذر خواهي از خانواده خاطره باشگاه رو ترک كنه!

در حالي كه دست مي گل توي دستهاش بود وارد ساختمون كافي شاپ شد ميدونست روي كدوم ميز بايد دنبالشون بگرده...مستقيم به سمتشون رفت!

مادر پدر خاطره با حسرت قدم برداشتن اون دو رو در كنار هم نظاره ميكردن!!!

شهروز:سلام

همه از جا بلند شدن و در حين سلام و احوال پرسي با شهروز و مي گل دست دادن.خاطره نبود...ظاهرا هنوز در حال سواري بود!

شهروز:آقاي شكور خاطره جون گفت نهار و با هم باشيم..بايد بگم متاسفانه نميتونم...من صبح از سفر رسيدم..مي گل هم از كنكور اومده..هر دو خسته ايم...اگر اجازه بديد اين سعادت در يه فرصت ديگه نسيب ما بشه!!!

-اشكال نداره پسرم.....كم سعادتيه ماست ديگه..نميتونيم با خانوم اشنا بشيم!

و لبخند پر معني به سمت مي گل روانه كرد!

مي گل قبل از اينكه شهروز چيزي بگه گفت:خواهش ميكنم كم سعادتي از ماست.

شهروز لبخندي زد و هر دو بعد از خداحافظي باشگاه رو بدون اينكه خاطره رو ببينن و خدا حافظي كنن ترک كردن!!!

وقتي دوتايي وارد خونه شدن....مي گل سر از پا نميشناخت!خودشم نميدونست چش شده....اتفاقاتي كه روز آخر افتاد جلوي چشمهاش مثل يه فيلم رژه ميرفت....هر چند اين وسط گه گداري خاطره هم خودي نشون ميداد اما مي گل سعي ميكرد زود از ذهنش محوش كنه و لذت برخوردهاي آخر و بيشتر احساس كنه!!!

اما يه حسي تو وجودش بود..شايد اين دوري 2-3 ماهه باعث شده بود باز اون خجالت و حيا قبل تو وجودش ريشه كنه...دلش ميخواست بپره و شهروز و بغل كنه اما خجالت كشيد..شايدم نه!!!شايد دلش ميخواست شهروز پيش قدم بشه....و اين همون چيزي بود كه شهروز ميخواست..انگار شهروز هم فراموش كرده بود مي گل مثل دخترهاي قبلي نيست....اين شهروزه كه بايد ناز بكشه!!!

هر دو بعد از يک كش مكش دروني تصميم گرفتن برن استراحت كنن.

شهروز:تا فردا ميخوابي يا بيدار ميشي؟

-نه!!!بيدار ميشم..فقط يه چرت كوچولو ميزنم...

شهروز دلش ميخواست بگه خب بيا پيش من..اما نتونست...روش نشد...نميدونست چش شده بود!!

بعد از يه استراحت نسبتا طولاني مي گل با شنيدن صداي پيانو شهروز از خواب بيدار شد...نميدونست چرا در اتاقش بازه...البته ميتونست حدس بزنه...از جاش بلند شد...تاپ سفيدي كه يقه اش كار شده بود پوشيد...شلوار جين تنگ تا سر زانو پاش كرد...صندل پاشنه بلند سفيد هم پاش كرد...موهاش و دستي كشيد..به لطف مهربوني خدا موهاش حالتي داشت كه هميشه انگار سشوار شده و حالت دار بود....آرايش ملايمي كرد...نگاهي از تو اينه به خودش انداخت و خرامان بيرون رفت...شهروز با يه حلقه اي تنگ و يه شلوارک تا زير زانو پشت پيانو نشسته بود و با حس پيانو ميزد...

مي گل به سمتش رفت صداي پاشه كفشش شهروز متوجه حضورش كرد..اما دست از پيانو زدن برنداشت...وقتي ديد صدا داره بهش نزديک ميشه ترجيح داد اجازه بده مي گل به سمتش بياد!

با حلقه شدن دستهاي مي گل دور گردنش دست از پيانو زدن كشيد...دستهاي مي گل و گرفت و سرش و اورد بالا...لبهاش و غنچه كرد اين يعني مي گل بايد همون كاري و بكنه كه خودش هم ارزوش و داشت!!!

وقتي لبهاشون روي هم قرار گرفت شهروز نفس عميقي كشيد...مثل تشنه اي كه به اب رسيده باشه!!!

بعد از چند لحظه مي گل سرش و بلند كرد و با بدجنسي گفت:بسه ديگه...پررو ميشي...حالا يه كم ديگه برام پيانو بزن!!!

-بيا بشين كنارم تا بزنم....

مي گل نشست كنار شهروز ..شهروز باز سرش و دولا كرد و براي لحظه اي لبهاي مي گل و شكار كرد و گفت:چي بزنم؟؟؟

-هر چي...مهم اينه كه رقص انگشتهات و رو كلاويه ها ببينم!!!

-عزيزم!!!رمانتيک شدي؟؟؟

-يه وقتها فاصله چشم ادمهارو رو خيلي چيزها باز ميكنه!!!

-تمام طول سفر حسرت خوردم كه چرا اومدم..كاش ميموندم كنارت...اما با اين حرف همه اون حسرتهارو فراموش كردم..اگر اين سفر تورو رمانتيک كرده من درد اين دوري و با تمام وجودم ميخرم!!!حالا چي بزنم؟؟

-گفتم كه...

-ميخوام يه چيزي بزنم تو بخوني...

-من؟؟؟

بعد از اين كلمه از جاش بلند شد و گفت:عمرا..من اصلا بلد نيستم بخونم!!!

-من نگفتم بلدي....ولي ميخوام بخوني...يه آهنگي و كه بيشتر از همه دوست داري و حفظي بگو بزنم...!!!

-آخه!!!

شهروز دستش و گرفت و دوباره نشوند كنار خودش و گفت:بگو ديگه!!!

-اخه نميدونم.....چي بگم؟؟

-بگو ديگه.....

-خب..خب...خواب يا بيدارم گوگوش...

شهروز كف دستش و رو به مي گل گرفت و براي تاييد و تحسين انتخابش گفت:بزن قدش!

خوابم يا بيدارم تو با مني با من

همراه و همسايه نزديک تر از پيرهن

باور کنم يا نه هرم نفسهاتو

ايثار تن سوز نجيب دستاتو

خوابم يا بيدارم

لمس تنت خواب نيست

اين روشني از توست

بگو از آفتاب نيست

بگو که بيدارم

بگو که رويا نيست

بگو که بعد از اين

جدايي با ما نيست

اگه اين فقط يه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تنزخمي اسيره

عاشق مرگه که شايد توي دست تو بميره

خوابم يا بيدارم اي اومده از خواب

آغوشتو وا کن قلب منو در ياب

براي خواب من اي بهترين تعبير

با من مدارا کن اي عشق دامنگير

من بي تو اندوه سرد زمستونم

پرنده اي زخمي اسير بارونم

اي مثل من عاشق همتاي من محجوب

بمون ، بمون با من اي بهترين اي خوب

-صدات قشنگه ها!!!!

مي گل خجالت زده از كنار شهروز بلند شد و رفت سمت تلوزيون...شهروز هم بلند شد رفت و از توي اتاقش سوغاتي مي گل و اورد و از پشت گرفت جلوي صورتش و گفت:خدمت خانوم خودم!!!

مي گل با ذوق برگشت سمتش و گفت:عزيزم..مرسي...اين كارا چيه؟؟

شهروز اومد و روي كاناپه كنارش نشست و گفت:لازمت ميشه تو چند وقت ديگه ميشي دانشجو..

اين دقيقا همون موضوعي بود كه توي اين 2-3 ماه بهش فكر كرده بود..شهروز. مي گل رو براي اين پيش خودش اورده بود كه به خواسته اش كه همون درس خوندنه برسه..حالا دقيقا همون خواسته براش شده بود يه زنگ خطر!!!فكر ميكرد توي دانشگاه پسرهايي هستن صد البته از من بهتر...حد اقل كم سن تر و نزديک تر با اخلاقيت و سن مي گل.....شهروز با تمام وجود مي گل و ميخواست پس نبايد اجازه اين و ميداد كه رقيب پيدا بشه..همون آراد براي هفت پشتش بس بود...ميدونست در جدال با رقبا پيروز ميشه ...اما وقت و حوصله اين جور دردسرهارو نداشت...يه تصميم گرفته بود....همون شب...همون شب شرط بندي هر جا كه بود چه مهموني 2 نفره چه رستوران...همون موقع ازش خواستگاري ميكنم!!!

-مي گل در حالي كه لب تابش تو دستش بود زير و روش ميكرد گفت:شهروز...

-جون دلم؟

مي گل لب تاب و زمين گذاشت و تو چشمهاي شهروز نگاه كرد و گفت:روزي كه اورديم تو خونه ات...با وجود اينكه قول دادي در امان باشم و درس بخونم اما فكر كردم به زودي يكي ميشم مثل خواهرم...هر روز كه ميگذشت با وجودي كه ميديدم كاري به كارم نداري اما هر روز خودم و از يه همچين روزي دور تر ميديدم!!!حتي فكر نميكردم بشينم سر جلسه كنكور...اما...اما امروز...من به بزرگترين آرزوم رسيدم....من با ترگل فكر نكنم حتي خواب كنكور رو هم ميتونستم ببينم....تو به من هويت دادي شهروز...تو به من شخصيت دادي...

شهروز مي گل و تو بغلش كشيد و گفت:بس كن مي گل....اين چه حرفيه؟؟كنكور حق قانوني تو بود...نه لطف من!!!

-نه شهروز...من ادم بي چشم و رويي نيستم...من ميفهمم چه لطفي در حقم كردي...من حتي آسايش و از تو گرفتم...تو به خاطر من تمام گذشته ات و كنار گذاشتي...هر چي هست من يه غريبه ام تو خونه تو...هميشه حضور يه غريبه تو خونه براي ادم عذاب اوره!!!

-مي گل....تو براي من غريبه نيستي!!!

-الان نيستم..اوايلش كه بودم!!!

-مي گل؟؟!!!

-هوم؟؟؟

-يه قول بهم ميدي؟؟؟

-هر چي باشه....

-قول ميدي اگر يه روزي قرار شد براي هميشه با هم باشيم دليل انتخابت و بله گفتنت رو دربايستي حس دين نباشه؟

مي گل فكر كرد الان دليل با شهروز بودنش چيه؟؟؟چرا دلش براي شهروز ميتپه؟؟....دليلش خود شهروز بود...نه هيچ چيز ديگه اي!!!...با اين فكر دستش و گرفت و گفت:مطمئن باش اگر قرار باشه اينطوري باشه..همين الان هم با اين حس در كنارت نميمونم....اينطوري زندگي جفتمون تباه ميشه!!!

شهروز بوسه ي نرمي روي موهاي مي گل زد و گفت:عاشقتم..كه بعضي وقتها اينقدر بزرگونه فكر ميكني گل من!!!حالا بگو ببينم براي تابستون چه برنامه اي داري؟؟؟

-هيچي..ميخوام استرحت كنم....خسته شدم بس كه درس خوندم!!!

-يعني پيانو هم هيچي؟؟؟

-چرا پيانورو ادامه ميدم!!!

-به نظر من سواري و شنا رو هم از دست نده!!!

-سواري؟؟؟حتما تو همون باشگاه؟؟

-مگه چشه؟؟؟

-من از خاطره خوشم نمياد!!!

-مي گل....بس كن...خاطره فقط يه دوست ساده است...غير از اين بود نه تورو نشون اون ميدادم نه اون و نشون تو!!!

مي گل بلند شد و يه ابروش و بالا انداخت و گفت:اگر چيزي بفهمم من ميدونم و تو!!!

-اگر چيزي فهميدي باشه!!!

بعد از خوردن شام و كمي گپ و گفت و اينكه شهروز طرز كار با لب تاب و به مي گل ياد داد...البته مي گل كمي تو آموزشگاه كار كرده بود و بلد بود..اما خب شهروز اون و بيشتر اشنا كرد ...ساعت 11 و نيم 12 بود كه هر دو شب بخيري گفتن و خوابيدن...اون روز اينقدري خسته بودن كه همين قدر بيدار موندنشون هم انرژيشون رو گرفته بود!

صبح وقتي مي گل بيدار شد شهروز نبود..ميدونست رفته سر كار...تا جايي كه ميدونست پسري نبود كه تو خونه بمونه..مگر اينكه واقعا كاري داشته باشه!!يه پيشنهادهاي ديشب شهروز فكر كرد...فكر كلاس شنا خوب بود..روحيه اش و تغيير ميداد....با اين تصميم رفت و تو يكي از استخرهاي رو باز منطقه اشون ثبت نام كرد....فرداش كلاسهاش شروع ميشد...به قصد خريد مايو راهي خيابون شد و مايو دو تكه خوشگلي هم خريد...بعد از اون برگشت خونه و كمي خوابيد...بعد از ظهر بعد ازكمي تمرين پيانو منتظر شهروز شد....فارغ از اينكه شهروز تو يكي از شيكترين رستورانهاي شهر پذيراي خاطره است!!!

شهروز با ديدن خاطره كه با لباسهاي فوق العاده شيک وارد رستوران شد از جا بلند شد..با هم دست دادن و خيلي بااحترام ازش خواست كه بشينه!

-خوبي شهروز؟؟؟

-مرسي..تو خوبي؟؟؟

-شهروز من فكر نميكردم اون حرفهايي كه پارسال بهم زدي حقيقت داشته باشه!!!

-من هيچ وقت حرفي رو الكي نميزنم خاطره...من چند سال پيش بهت گفتم رابطه امون اشتباهه و همه چيز و تموم كردم!

-ولي دليلش و نگفتي!!!

-من حرفي و بي دليل نميزنم...در ضمن من عادت ندارم چيزي و توضيح بدم...!!!

-اما شهروز من دوستت دارم!

-خواهش ميكنم !من نامزد دارم خاطره!!!

-يعني اينقدر دوستش داري؟؟؟شهروز اون خيلي بچه است!!!

-خاطره...در مورد خودمون صحبت كن!!!

-چرا ناراحت ميشي؟؟؟اون هم جزوي از رابطه ي ماست...الان اونه كه بين من و تو هستش!!

-اون اسم داره...مي گل!!!

-تو احساس نداري.....از سنگي!!!

-اگر نشستم و توهينهات و گوش ميدم فقط به خاطر مي گل...براي اينكه نميخوام جلوي مي گل اس ام اس بدي و حساسش كني!!!

خاطره نگاه حسرت باري به شهروز كرد و گفت:فكر ميكردم يه روز دلت و به دست بيارم...!!!

-من اختيار دلم دست خودم و..به دست كسي ميافته كه خودم بخوام!!!

-از اينكه با من تو رستوران نشستي ناراحتي؟

-نه!!!تو دختر يكي از بهترين دوستان مني!!!

-همين؟

-خاطره!!!خودتم ميدوني همين...دوست ندارم وقتي به كسي تعهد دارم حتي به رابطه هاي قبليم فكر كنم.....اگر اينجا هستم به احترام مدت كوتاه رابطه ايه كه با هم داشتيم!!!

-من دوست دارم دليل به هم خوردن اون رابطه رو بدونم!!!

-اما من دوست ندارم توضيح بدم!!!

-اما من باز هم ميگم دوستت دارم!

-ببين خاطره من قراره هر هفته مي گل و بيارم باشگاه...اگر ميخواي دور و برم بپلكي كلاهمون ميره تو هم!!!نميخوام فكرش خراب بشه!!!

خاطره كه هنوز نيمه هاي غذاش بود چاقو چنگالش و زمين گذاشت به پشتي مبلي كه روش نشسته بود تكيه داد و گفت:بهش حسوديم ميشه!

اما شهروز خيلي ريلكس تكه اي گوشت دهانش گذاشت و گفت:حسودي سلولهاي خاكستري مغز و از بين ميبره!!!

-ميخوام برم خونه...ماشين نياوردم..فكر كردم من و ميرسوني...!!

شهروز بدون هيچ حرفي درخواست صورتحساب كرد...صورتحساب و پرداخت كرد و رو به خاطره گفت:بلند شو بريم!!

خاطره سرخوش از اين همراهي با ژست خاصي در كنار شهروز قدم برداشت..اما وقتي ديد شهروز براش دربستي گرفت و كرايه رو حساب كرد و راهيش كرد تنها حرفي كه زد اين بود:خوشبخت بشيد!!!

شهروز دستي براش بلند كرد و با لبخند مصنوعي بدرقه اش كرد!!!

با صداي مردي برگشت

-آقا موبايلتون و جا گذاشتيد!!!

به سمت گارسون رفت اما چيزي كه ديد شوكه اش كرد..يلدا...با يه پسر ديگه..دست تو دست هم...در حالي كه مستانه ميخنديدن!!!

گرمي نگاهش باعث شد يلدا به سمتش نگاه كنه...با ديدن نگاه خيره و پر از كينه شهروز سرش و پايين انداخت و در حالي كه قدمهاش و تند تر ميكرد به پسري كه همراهش بود گفت:بدو بريم!!!

تا خونه سيگار كشيد و فكر كرد...مطمئن بود همين امشب به مي گل ميگه كجا بوده و با كي..اما حقيقتش از عكس العمل مي گل ميترسيد....ولي بايد مي گل و آماده ميكرد...اگر اخر هفته خاطره حرفي ميزد بدتر ميشد..هر چند ميدونست خاطره دختري نيست كه رابطه اي رو به هم بزنه..اما به هر حال با تجربه اي كه داشت ميدونست بايد از حسادت زنانه ترسيد!!!

از طرفي ديدن يلدا با پسر ديگه اي...نامزد بهترين دوستش...بهترين و سالم ترين دوستش...پسري كه تا به حال هيچ خطايي نكرده بود...بي اختيار شماره ارمان و گرفت صداي خواب آلود آرمان دلش و ريش كرد...

-خواب بودي؟؟؟

-بودم..حالا نيستم..

-چرا خوابي؟؟يلدا كجاست؟

آرمان پوزخند زد..پوزخندي كه شهروز نديد!!!

-يلدا؟بايد خونه باشه!!

-يعني ازش خبر نداري؟؟؟

-كجايي تو؟تو كدوم رستوران؟

-اين يعني آرمان يه چيزايي بو برده!!!

شهروز دستي توي موهاش كشيد...:با خاطره بودم دارم ميرم خونه!!!

-تو هم خيانت ميكني؟؟

-من هم؟؟؟مگه ديگه كي خيانت ميكنه؟

-همووني كه ديديش و به خاطرش اين وقت شب به من زنگ زدي!!!

-نه!!!من خيانت نميكنم...فردا در اين مورد برات توضيح ميدم..اما تو كه ميدوني براي چي پاي اين رابطه وايستادي؟

-شهروز حالم خوب نيست...ميشه فردا در موردش حرف بزنيم؟

-ببخشيد..نميخواستم اذيتت كنم...

-نه...اذيت نكردي...بار اول نبود اين اتفاق ميافتاد.....شبها با يه مشت قرص خواب كپه مرگم و ميزارم...

-خاله ميدونه؟

-نه...دلم نمياد بهش بگم.....وقتي رفتيم خواستگاري يلدا فكر ميكرد نجيب ترين دختر شهر و برام گرفته!!!

-بايد بهش بگي..

-نه شهروز....مامان يه طرفه قضيه است...خود يلدا يه طرف...خانواده سخت گيري داره...

شهروز نذاشت ادامه بده با فرياد گفت:احمق...يه عمر عذاب بكشي كه اون يه مدت عذاب نكشه؟

-نميشه شهروز...

-چرا؟؟

-من و يلدا عقد بوديم!!!

-بوديد كه بوديد....چه ربطي داره؟

-خب به هر حال رابطه پيش مياد!!!

-برو بابا...خيلي صفر كيلومتري!!!تو دوستيش از اين رابطه ها پيش مياد بي خيال هم ميشن!!!

-آخه از يه رابطه معمولي بيشتر بوده!!!

شهروز كه تازه فهميد منظور ارمان چيه كمي اروم شد و گفت:خب مهرش و ميدي!!!

-شايد درست بشه شهروز!!!

-از تو بعيده!!!

-تو چي ديدي؟؟؟

-هيچي...مهم نيست چي ديديم...مهم اينه كه خيانت ديدم....در حد اس ام اس هم خيانته آرمان...از من به تو نصيحت كسي كه از اولش اين راه و پيش گرفته تا آخرش اين كار و ميكنه...تو تجربه ات بيشتر از منه تو اين دادگاهها...پس احمق نشو..پاي مرام و معرفت و مردونگي و دلسوزي خودت و يه عمر بدبخت نكن..من خودم با خاله حرف ميزنم!!!

-نه شهروز...فعلا نه!!!صبر كن!!

-خيلي خب...من رسيدم خونه...فردا با هم صحبت ميكنيم...!!!

-مراقب خودت باش!!!شبت خوش!!

-شب خوش..ببخشيد بيدارت كردم...

حالا ديگه شهروز رسيده بود تو خونه...در و اروم بست..مستقيم رفت سمت كاناپه...همونطور كه انتظار داشت مي گل در حالي كه پاش و تو بغلش جمع كرده بود همونجا خوابيده بود...قبل از هر كاري به سمت اتاق مي گل رفت پتوي تختش و كنار زد و تخت و براي خوابوندن مي گل اماده كرد..بعد برگشت و مي گل و تو بغلش گرفت...1 لحظه فكر كرد واقعا شدم باباش....باهاش رفتاري و ميكنم كه يه پدر با دخترش...به اين فكرش لبخندي زد و به سمت اتاقش حركت كرد...به آرومي توي تختش خوابوندتش...صندلهاش و از پاش در اورد..خيلي براش جالب بود كه مي گل انقدر خوابش سنگينه..بوسه اي روي گونه اش نشوند و رفت!بعد از عوض كردن لباسهاش به سمت آشپزخونه رفت...كتري برقي و روشن كرد و متوجه غذاي دست نخورده روي گاز شد!!!

*پس منتظرم بوده...بايد ياد بگيرم از اين به بعد بهش اطلاع بدم دير ميام...اون كه مثل بقيه نيست...بعد سري تكون داد چرا خودش زنگ نميزنه بپرسه كجا هستم؟؟كي بر ميگردم؟؟صداي تق كتري برقي سوالهاش و بي جواب گذاشت نسكافه اي درست كرد روي صندلي بار نشست و در حال سيگار كشيدن فكر كرد...به صحنه اي كه ديده بود..يلدا در حال قهقهه زدن دست تو دست پسر ديگه....فكر كرد نكنه مي گل بره دانشگاه من از اين صحنه ها ببينم؟؟؟بعد عكس العمل خودش و با عكس العمل آرمان مقايسه كرد...100%من با داد و بيداد شايدم يكي دو تا مشت و لگد مي گل و از خونه بيرون ميكنم...با اين فكر نا خودآگاه دست مشت شده اش و باز كرد و گفت:نه...نميزنمش...گناه داره...اما باهاش شديدا برخورد ميكنم...يعني خيلي جدي ازش ميخوام اين كار و تكرار نكنه.

*يعني باز هم باهاش ميموني؟

*خب...بهش فرصت ميدم...

*همون كاري كه ارمان ميخواد بكنه!!!

*خب...خب ...آره...حق داره...نميشه كه يه رابطه رو همينطوري خراب كرد

*چي شد آقا شهروز؟؟؟تا ديروز اولين خطا رابطه تموم ميشد؟؟؟

*مي گل با بقيه فرق داره...هنوز نفهميدي؟

سيگارش و در اورد با حرص دستش و روي صورتش كشيد...خوابش نميبرد....فكر يلدا...فكر اينكه آيا مي گل جواب بله رو بهش ميده.؟..ميدونست ميده اما فكر ميكرد از روي تنهايي نباشه...دو روز ديگه خسته و پشيمون نشه؟انقدر فكر كرد كه سفيدي صبح از زير پرده توجهش و جلب كرد....چشمهاش و ماليد و به سمت اتاقش رفت...دوش گرفت لباس پوشيد...توي اتاق مي گل رفت...گونه اش بوسيد و رفت استوديو....خيلي كار داشت..خوابشم كه نميبرد..پس موندنش هيچ فايده اي نداشت!!

صبح مي گل وقتي بيدار شد اولين كاري كه كرد سراغ اتاق شهروز رفت....بادبدن تخت دست نخورده اش اشكش روي گونه اش غلطيد..

*پس ديشب نيومده خونه!!!

با حرص رفت تو آشپزخونه با ديدن ليوان نسكافه نيم خورده شک كرد..يعني اومده؟؟با شک به سمت كاناپه رفت..اما اونجا نبود..يهو يادش افتاد خودش ديشب اينجا خوابيده بود...

لبخند رضايتي زد و گفت:پس اومده..زود رفته...!!!

تند تند صبحانه خورد..اماده شد..بايد ميرفت كلاس شنا....توي راه چند بار خواست به شهروز زنگ بزنه..اما روش نشد..فكر كرد حتما كار داشته كه زود رفته...نميدونست چرا نميتونه رابطه راحتي باهاش برقرار كنه...مثل بقيه دخترها كه هر ساعتي به خودشون اجازه ميدن به دوست پسرهاشون زنگ بزنن...ازشون بپرسن كجان؟چيكار ميكنن يا اعتراض كنن به دير اومدن و زود رفتنشون...چرا؟؟؟چرا اينطوري بود؟؟؟يعني من هميشه بايد كوتاه بيام؟؟؟نه...از اين به بعد منم مثل بقيه رفتار ميكنم...چرا هميشه بايد مفعول واقع بشم؟؟؟؟

با رسيدن به استخر فصل جديدي از تفريحاتش شروع شد...واقعا به يه همچين ورزش مفرحي احتياج داشت...خيلي هم خوب و سريع ياد ميگرفت....بعد از كلاس اومد و سريع لباس پوشيد....در حالي كه از در استخر بيرون ميرفت مبايلش و در اورد...12 تا ميس كال و 7 تا مسيج...همه هم از طرف شهروز....همون موقع دوباره اس ام اس اومد..بازش كرد....نوشته بود :بدم مياد وقتي ناراحتي و قهر ميكني حتي جواب تلفن و ندي ادم نگران ميشه..همين الان گوشيت و جواب بده ...

هنوز كامل مسيج و نخونده بود كه تلفنش زنگ خورد

-الو سلام!!!!

-سلام...چرا جواب نميدي؟؟بچه شدي؟؟؟؟

-خب تو اب بودم

-تو اب؟

-آره كلاس شنا بودم!!!

لحن شهروز 180 درجه تغيير كرد..يه دفعه از اوج عصبانيت به اوج مهربوني رسيد!

-عزيزم.....من و ترسوندي!!!نگرانت شدم...كاش خبر ميدادي.

-مگه تو ديشب نيومدي خونه خبر دادي؟

-آهاااا...پس موضوع از ديشب اب ميخوره!!

-به هر حال منم از اطرافيانم ياد ميگيرم چطوري رفتار كنم..اطراف منم غير از تو كه كسي نيست!!!

-زبون در اوردي هنوز دانشگاه نرفته وروجک!!!

-خب ديگه!!!

-در مورد ديشب توضيح ميدم!!

-من توضيح نميخوام...وقتي غذا درست كردم و اماده شدم و نيومدي توضيحت و دادي....!!!

-مي گل خودتي؟

-آره خودمم.....فكر ميكردم حد اقل يک هفته بعد از اين همه جدايي خونه بموني!!!

-من امشب زود ميام خونه!!!

-هر طور راحتي خونه خودته!!!

-مي گل...!!!!

-بله؟

-تلخ نباش ديگه!!

-تلخ نيستم..اما از دستت ناراحتم...

-شب ميام از دلت در ميارم عزيزم!!!

-باشه...تا شب.

-باي!

بعد از قطع تلفن مي گل غش غش خنديد...

*آها...حالا يه كم تو استرس داشته باش...البته اگر استرس بگيري...اگر قراره با هم باشيم نميزارم هر كاري بخواي بكني و منم تو خودم بريزم...!!!

بعد مهربون شد و گفت:بميرم...دارم اذيتش ميكنم!!!

*اووووق...حالم بد شد مي گل....حالا شدي يكي مثل گلاره...!!!

تا شب كه شهروز بياد باز غذا درست كرد و كمي هم خوابيد...اب خيلي خسته اش كرده بود....وقتي شهروز رسيد مشغول ديدن فيلم بود...از جاش بلند شد و به سمت شهروز رفت

-سلام....

-سلام به روي ماهت....

از صبح خيلي فكر كرده بود جريان ديشب و به مي گل بگه...با وجود حرفهايي كه امروز زده بود....براش جالب بود كه از برخورد دختري در مورد رابطه هاش و رفتارهاش ميترسه!!!تا جايي كه يادش ميومد هميشه بي پرده هر كاري

ميكرد و اعتراف ميكرد و از انكار چيزي در برابر كسي واهمه اي نداشت...اما الان تمام بند بند تنش از عكس العمل مي گل ميترسيد!!

-خسته نباشي!!!

-نيستم!!!وقتي فكر ميكنم كسي تو خونه منتظرمه خستگي برام معنا نداره!!!

مي گل روبروي شهروز كه روي مبل ولو شده بود ايستاد...ليوان اب هويج خنكي رو جلوش گرفت و گفت:خب؟؟؟توضيح بده...ديشب كجا بودي؟

شهروز در حالي كه چشم از چشمهاي مي گل برنميداشت ليوان و از تو سيني برداشت و گفت:تو چقدر عوض شدي؟؟؟بايد توضيح بدم؟؟

-نه!!!نميخواد توضيح بدي..اما توقع نداشته باش از اين به بعد منم اينكه كجا ميرم و چيكار ميكنم و برات توضيح بدم!!!

-اما تو زن مني!!!

-دقيقا منم براي همين ازت توضيح ميخوام....چون تو شوهر مني!!!

شهروز ابروهاش و بالا انداخت و گفت:كنكور دادي زبونتم باز شده!!!

مي گل خنده اش گرفت سعي كرد خنده اش و مهار كنه اما خيلي موفق نبود!!

-لوس نشو شهروز....من ديشب خيلي منتظرت موندم!!

-ميدونم گلي...اما...اما...بزار نگم چي شده بود...باشه؟

-با كسي بودي؟

چنان اين سوال و با حسرت پرسيد كه شهروز از كرده خودش 1000 بار پشيمون شد!!!حالا چطوري بايد توضيح ميداد؟دستش و محكم روي لبهاش كشيد..ديگه دستش براي مي گل رو شده بد..انگار خود مي گل هم بعد از كنكور ديدش باز تر شده بود..هنوز دانشگاه نرفته بزرگ شده بود...با اين حركت شهروز فهميد چيزي هست كه شهروز و عصبي كرده!!!

-خب ..فهميدم با كسي بودي!!!

شهروز نگاه عاقل اندر سفيهي به مي گل كرد و گفت:تورو تو حوزه امتحاني عوضت نكردن؟؟؟زبون دراز شدي!!!

-نه زبون دراز نشدم...فقط فكرهايي كه توسرم هست و به زبون ميارم..دارم ميتركم اينقدر با خودم حرف زدم!!!

اين و گفت براي درست كردن غذا رفت تو آشپزخونه!!!

شهروز ازجاش بلند شد دست مي گل و گرفت و نشوند رو مبل!!

-از بيرون غذا ميگيريم..بدم مياد همش تو آشپزخونه باشي!

مي گل نشست روي مبل...

-باشه....

سكوتش معني دار بود..دوست داشت بدونه شهروز با كي بوده..اما ميدونست هر چي بيشتر بپرسه كمتر جواب ميگيره!!!

-پنجشنبه بريم باشگاه؟

-بريم!!!اما من كاديلاک و سوار ميشم...

-اذيتت ميكنه....من ميدونم..تو سالار و سوار بشو.

-اسب اون دختره؟؟؟

شهروز در حالي كه داشت سيگارش و روشن ميكرد گفت:اون دختره اسم داره...خاطره!!!

-ببخشيد ...توهين شد بهشون..خاطره خانوم!!!

شهروز دود سيگارش و بيرون داد و با دلخوري مي گل و نگاه كرد و گفت:مي گل....بين من و خاطره هيچي نيست..چند بار بگم؟؟؟همه چيز تموم شده!

-مگه چيزي بوده؟

شهروز تازه فهميد چه سوتي داده!!!

-يكي دو ماه...فقط يكي دو ماه يه دوستي معمولي با هم داشتيم...

نگاه خيره مي گل نشون از اين بود كه منتظر ادامه اشه!

-ولي من ديدم نميتونم از زندگي گذشته ام دست بكشم..اين بود كه همه چيز و تموم كردم...

-ولي اون هنوز تورو دوست داره!!

-مهم منم نه اون!!!

-ولي شما اونجا با هم روبرو ميشيد..

-خب بشيم..وقتي ببينه من كس ديگه اي رو ميخوام خودش ميفهمه همه چيز تموم شده است!!!

-دلم نميخواد باهاش روبرو بشي...چه برسه به اينكه اسبش رو هم ازش قرض بگيري...

-من اصلا بهش نميگم اسبش و برداشتيم..

-نع!!!

-خيلي خب....همون اسب كلاس و سوار بشو...

-باشه...به همون راضيم!!

-حالا پاشو با هم پيانو تمرين كنيم..داري تنبلي ميكني!!!

مي گل كه هنوز تو كف جواب سوالش مونده بود بالاجبار پشت پيانو نشست. و پيانو تمرين كرد!!!

اون روز براي مي گل و روز بزرگي بود...روزي كه جواب كنكور ميومد!!!جالب بود مي گل خودشم نميدونست دلش ميخواد رتبه اش زير هزار بشه يا دلش نميخواد....از اون مهموني كه تو سر شهروز بود ميترسيد....از طرفي كي

بدش ميومد يه رتبه خوب داشته باشه؟؟؟تمام شب و تلاش كرد از توي اينترنت رتبه اش و ببينه اما اينقدر سرور شلوغ بود كه نميتونست !!ساعت 4 صبح ديگه نتونست به خواب غلبه كنه....اما ساعت 8 و نيم بود كه با صداي زنگ تلفن از جا پريد!

تلفن بالا سرش و نگاه انداخت...شهروز بود!!!

-جانم؟؟؟

-قربون جونت...آماده اي براي مهوني دو نفره!!!

مي گل دقيقا چند سانتي از روي تخت پريد بالا و نشست!!!

هول هولي لبتاب و روشن كرد...روي كاغذهاي روي ميز دنبال كد رهگيريش گشت!!!

-هي خانوم خوشگله....از زيرش نميتوني در بري.!!!

-شهروز.....شهروز...!!!

-ها؟؟؟؟چرا هول شدي؟؟؟دروغ ندارم بگم كه...!!!

-چند شدم؟؟؟

-فكر كن 999!!!چه فرقي ميكنه؟

-شهروز.....!!!

-822...چرا اينطوري شدي؟؟؟حالت خوبه؟؟؟

-دروغ ميگي؟؟؟

-نه عزيزم..براي چي بايد دروغ بگم؟؟؟ببينم تو از رتبه ات شوكه اي يا از مهموني...

-شهروز الان وقت شوخي نيست!!!

-اي بابا...خيلي خب...برو تو اينترنت ببين...!!!!

-كد رهگيريم نيست شهروز...اينجا بود

زد زير گريه....

-اااا...گريه نكن..كد رهگيريت دست منه....ميخواستم اول خودم بفهمم ديدم تا صبح بيدار بودي بعيد ميدونستم زود بيدار بشي رتبه ات و ببيني...من طاقت نداشتم!!!

-بدجنس...كد و بخون من بنويسم خودم برم ببينم

بعد از اينكه شهروز كد و خوند مي گل بدون خدا حافظي گوشي و قطع كرد!!

..دستهاش ميلرزيد چندين بار شماره رو اشتباه وارد كرد و باز تصحيحش كرد...بالاخره باز شد...دروغ نميگفت...راست ميگفت...دستش و گذاشت روي سينه اش...نفسش بالا نميومد.....سعي كرد نفس عميق بكشه.....يعني ميشد؟؟؟هر چند تلاش كرده بود...هر چند اون مدتي كه شهروز نبود شبانه روز درس خونده بود.....اما باز هم توقع رتبه به اين خوبي و نداشت!!!

چند بار پلک زد اما چشمهاش داشت درست میدید...اسم خودش شماره شناسنامه خودش....رتبه خودش....دستش رو روي قلبش گذاشت..انگار میخواست حرکتش و آروم کنه...اما نشد...لباسهاش و در اورد...حوله اش و برداشت و پرید تو حموم...با اینکه از اب سرد متنفر بود اما باید آروم میشد...اب سرد و باز کرد و رفت زیرش.....نفس عمیق کشید..تازه آروم شد!!

*خدایا شکرت....خدایا شکرت...خدایا شکرت!!!!

با این چند تا دادي که زد اروم تر شد....حوله اش و پیچید دورش و رفت بیرون..در اتاق و باز کرد...اما بادیدن کسي که یه دسته گل رز قرمز جلوي صورتش گرفته بود و روي تختش نشسته بود جیغ کوتاهي زد....مسخره بود که بترسه...شهروز بود....دیگه باید به سوپرایزهاش عادت میکرد!!!!

-برو برون میخوام لباس بپوشم..

- بي احساس.....من با این همه گل نشستم اینه جوابم؟؟؟

-خب لباس بپوشم بعد ابراز احساسات میکنم....

-من جاي تو بودم حوله رو ول میکردم میپریدم بغلت میکردم بوست میکردم...تشکر میکردم!!!

-مي گل به شهروز که هنوز پشت گلها پنهان بود نگاه کرد...در واقع به دسته گل رزها نگاه کر و گفت:بدنگذره؟؟؟

-اووووومممم!!!بعید میدونم بد بگذره!!!

-شهروز برو بیرون...لباس بپوشم میام...

-فکر کردي چرا گلهارو گرفتم جلو صورتم؟؟؟خب بپوش دیگه!!!

مي گل به سمت کشو لباسهاش رفت....در حالي که حوله اش و محکم نگه داشته بود لباس برداشت..گهگداري هم بر میگشت ببینه شهروز نگاه میکنه یا نه..اما شهروز هنوز با همون حالت نشسته بود...

*بعید نیست از لاي شاخه ها نگاه کنه

البته که اینطوري نبود..شهروز حتي چشمهاش بسته بود...کلا از دید زدن بدش میومد!!!

مي گل لباسهاش و برداشت و رفت بیرون....اولین جایي که به ذهنش رسید اتاق خود شهروز بود...رفت تو اتاق و در و بست و قفل کرد!!!با دیدن تخت لبخند زد....وقتي دلیل تعویضش یادش میومد ته دلش قنج میرفت!!!

تند تند لباس عوض کرد....موهاش رو هم با حوله کمي خشک کرد..در و باز کرد بره بیرون که شهروز رو با دسته گل تکیه داده به دیوار روبروي در دید!!!

رفت جلو....لخندي از ته دل زد و گفت:دستت درد نکنه عزیزم..!!!

گلهارو از دست شهروز گرفت...!!

شهروز نگاهش تغییر کرده بود..از اون حالت شوخ به همون حالت شهروز خمار تبدیل شده بود...اما خیلي سریع حسش و تغییر داد!!!

-وروجک بي احساس!!!

مي گل که گلهارو تو دستش گرفته بود و به سمت آشپزخونه میرفت تا توي گلدون بزارتشون برگشت و نگاه پرسشگرانه اش و بهش دوخت.

-بله؟؟؟

-خودتم ميدوني بي احساسي؟

-نخير نيستم!!!

-هستي...در ثاني تشريف ببريد بيرون بنده شب مهمون دارم!!!

گلها از دست مي گل افتاد..برگشت...تمام شوق و خوشي جواب كنكور جاش و به يه بغض بزرگ داد!!!

-كيه؟؟؟

شهروز سريع متوجه سوء برداشت مي گل شد...قهقهه اي زد و به سمت مي گل رفت در حالي كه گلها رو از روي زمين جمع ميكرد گفت:تويي ديگه!!!مگه قرار نبود مهموني 2 نفره بگيريم؟

مي گل متوجه اشتباهش شد..اما اينقدر اين جمله بهش شوک داده بود كه فقط تونست يه لبخند مصنوعي بزنه و بگه: آها!!!

شهروز گلهارو دوبارو جلوي مي گل گرفت و گفت:حالا برو بيرون من مهمون دارم بايد آماده بشم.

-كجا برم بيرون؟؟؟تو اين گرما؟؟؟خب مهموني و ميگيريم ديگه..

-نه!!!برو بيرون شب مثل مهمون ساعت 7-8 بيا!!!

-تو خلي شهروز

-آره خلم...ميتوني با اين اخلاق بسازي؟

-لوس نشو...من جايي ندارم برم...

-هتل عزيزم..برات جا رزرو كنم؟؟؟

مي گل سر و گردني اومد..در حالي كه از اين كارهاي شهروز لذت ميبرد طوري وانمود كرد كه ناراحت شده و گفت:ميرم پيش گلاره!!

شهروز و انگار بهش برق وصل كردن....در حالي كه به سمت اتاقش ميرفت برگشت و گفت:اونجا نميخواد بري...

-چرا؟؟؟

-از چشمهات بدجنسي ميباره.....حرص من و ميخواي در بياري؟؟؟ديگه جا نيست؟؟؟برو هتل خب!!!

-جدي جدي ميگي برم؟؟

-آره...من شوخي ندارم..مهمون از صبح تو خونه نميمونه كه!!!

-اين چه شرط بنديه؟؟؟در هر دو صورت كه تو داري شام ميدي...

-اين و بايد اون وقتي كه شرط و بستي بهش فكر ميكردي!!!

-خب ميرم پيش خاله ايران...

-اين هم بد نيست...هر جا ميري برو به غير از خونه گلاره!!!

مي گل باشه كش داري گفت و به سمت اتاقش رفت..لباس پوشيد و اومد بيرون..شهروز روي صندلي راک كنار پنجره نشسته بود و سيگار ميكشيد.

-كسي كه شب مهمون داره نميشينه تاب بخوره!!

-بزار مهمون از خونه بره بيرون...!!!

-خيلي بدي!!!

خواست بره بيرون كه شهروز گفت:وايستا...زنگ زدم آژانس!!

توي راه به خاله ايران زنگ زد...

-بله؟

-سلام خاله!!!

-به...به...به!!!خوش خبر باشي خانوم مهندس!!!

-خوبي خاله؟؟؟

-وقتي خوبم كه خبر خوب بشنوم!!!

-خونه ايد؟؟

-كجا زنگ زدي دختر؟؟؟

مي گل خنده اي كرد و گفت:يه مهمون چند ساعته نميخواید؟

-چرا نميخوام؟؟؟بدو بيا ببينم..چي شده؟؟؟خير باشه!!!

-ميام براتون ميگم!!

-منتظرتم عزيزم.

وقتي رسيد با استقبال گرم خاله مواجه شد...خاله سفت بغلش كرد...آخ كه چقدر اين آغوش پر محبت براش امنيت مياورد!

-خاله جايي نميخواستي بري؟

-بيا تووو..از اين تعارفها خوشم نميادا!!!

بد از حال و احوالهاي معمول خاله پرسيد:زود بگو جواب دانشگاه چي شد؟

822-

-نههههه!!!!

چنان جيغي زد كه مي گل توقع نداشت!!!

خاله:آفرين.....آفرين....خيلي خوشحال شدم..امروز از صبح كه پاشدم فكرت بودم..دل به دل راه داره!!!!چون داشتم فكر ميكردم بهت زنگ بزنم يا نه كه خودت زنگ زدي!!!

-خاله نميدوني چقدر ذوق دارم....من يه همچين روزي رو تو روياهام ميديدم!!!!

-چرا تو روياهات؟؟؟تو دختر باهوشي هستي...من اين روز و اين خبر و خيلي هم نزديک ميديدم!!!حالا بگو ببينم چي شده از اين طرفها؟؟؟

مي گل سرش و پايين انداخت...روش نميشد بگه اين شهروز چه کارها که نميکنه...چون خودش ذهنش کمي منحرف بود فکر ميکرد نکنه خاله هم همين فکر و بکنه....

فصل هفدهم

-راستش از دست اين شهروز!!!!

-چطور؟

-گفته زير 1000 بشم بايد مهموني 2 نفره بگيريم...حالا من و بيرون کرده که مهمون بايد بره شب بياد!!!

خاله خنده ي مستانه اي كرد و گفت:امان از دست اين جوونها....خب اشكال نداره...بمون پيش خودم شب برو...

-اگر اجازه بديد برم لباس بگيرم....

-برو گلم...ولي زود بيا كه نهار و با هم باشيم!!

-شما نمياید؟؟؟

-نه عزيزم..من ميمونم نهارو درست ميكنم تو برو برگرد...اشكالي كه نداره؟؟؟

-نه...راستي يلدا هم براي نهار مياد؟؟

مي گل حس كرد شايد چون جمعشون زنونه است يلدا رو هم بگن بياد...اما خاله با يه غم پنهاني كه از نگاه تيز بين مي گل دور نموند گفت:نه عزيزم....يلدا نميتونه بياد!!!

-باشه...پس من ميرم...سعي ميكنم زود بيام...

-سعي نه!!زود بيا!!

-چشم...

به محض بسته شدن در .تلفن زنگ خورد..خاله گوشي و برداشت.

-سلام پسرم..خوبي؟؟؟

-ممنون...مامان مي گل اومده اونجا؟؟؟

-بله....اومد ولي رفت بيرون كار داشت باز برميگرده...چطور؟؟

-همينطوري...شهروز زنگ زد گفت ببينم رسيده يا نه!!!

-چرا باز بي حالي؟

-كاري نداري مامان؟؟؟

-آرمان...پسرم!!!!اشکال نداره اتفاق میافته!!!درست میشه!!

-بسه مامان...من و چه به زن گرفتن آخه؟

-اي بابا....ادم نبايد با اولين مشكل جا بزنه كه!!!

-مامان اين مشكل كوچيک نيست..اگر من تو زندگيم بودم يه حرفي..ميگفتيم براش عادي شدم و...خيلي توجيهات غير قابل قبول ديگه...آخه براي چي؟؟؟چرا بايد خيانت كنه؟؟؟مني كه به خيانت فكر هم نميكنم چرا بايد درگير يه همچين موضوعي بشم؟؟؟

-يعني نميخواي بهش فرصت بدي؟

-نميدونم..نميدونم مامان ...كاش عقد نكرده بوديم!!!

-بابا مردم سر سفره عقد همه چي رو به هم ميزنن!!

-اونها يا وجدان ندارن....يا كارشون از كار نگذشته!!

-مگه تو؟؟؟؟

-مامان من كار دارم!!!!

-آرمان تو چيكار كردي؟

-مامان...بس كن..همون كاري و كه تو تمام طول دوران كاريم همه موكلهام و ازشون منع ميكردم...حالا خودم همون كار و كردم....چيكارش كنم؟؟ولش كنم به امان خدا؟؟؟بگم جهنم؟؟؟حالش و بردم حالا برو گمشو؟

بعد از لحظه اي سكوت گفت:ببخشيد مامان...عصباني شدم..ميبينمتون!!!

خاله تمام مدت و اشپزي كرد و غصه خورد....چرا بايد زندگي پسرش اينطوري ميشد؟؟؟آرمان پسري بود كه تمام مدت سرش تو كار بود...راز دار و مونس شهروز..طوري كه حتي به مادرش نگفته بود شهروز چه كارهايي ميكنه و هيچ وقت هم در عين اينكه بهترين دوست شهروز بود تو مهمونيها و كارهاش شريک نميشد!!!..دنبال دختر بازي نميرفت چون احساس ميكرد كارش اينقدر سنگين و وقت گيره كه براي دخترها از لحاظ عاطفي كم ميزاره....اما وقتي نامزد كرد هر چي احساس داشت و به يلدا بخشيد...خالصانه و ناب...يلدا هم دختر پر شر و شوري بود..طوري كه زندگي راكد و سرد آرمان و كاملا متحول كرد و همين موضوع باعث شد آرمان چنان بهش دل ببنده كه دقيقا همون اتفاقي كه همه دختر و پسرهاي كه با هم نامزد بودن و ازش منع ميكرد يعني عروسي قبل از رفتن زير يک سقف رو خودش انجام بده!!!

ساعت 2 و نيم 3 بود كه مي گل رسيد!!!

-سلام..دخترم..خسته نباشي!!

-سلام خاله...سلامت باشيد....چقدر بيرون گرمه!!!

-بيا بهت شربت بدم..

-نميخوام خاله..دستت درد نكنه...نهار ميخوريم..همينجوري هم دير رسيدم!!!

-اشكال نداره...خريدي؟؟؟

-بله..بالاخره!!

خاله در حالي كه سفره رو ميچيد گفت:امان از دست شما جوونها...كه اينقدر سخت پسنديد!!!

مي گل به سمتش رفت و كمک كرد تا ميز و بچينن!!!

خاله ادامه داد:البته ما هم همينطوري بوديما...من الانم يه كم مشكل پسندم...

بعد سري تكون داد و افسوس خوران ياد مثل قديمي افتاد!!!

-خاله طوري شده؟؟؟

-نه عزيزم..!!!

- احساس ميكنم از چيزي ناراحتيد!!

-نه..بيا بشين...باقالي پلو كه دوست داري؟

-عاشقشم...

بعد از خوردن غذا...خاله چاي ريخت و از مي گل خواست لباسش و بپوشه تا ببينه!!!

وقتي مي گل با اون لباس شيري رنگ حرير و كفش پاشنه بلند اومد بيرون خاله يه لحظه دلش خالي شد!!!تضاد رنگ پوست مي گل كه در اثر رفتن به كلاس شنا بود با لباس روشنش.چشمهاي ابيش و موهاي زيباش..همه دست به دست هم داد تا يک لحظه خاله ايران از مطرح كردن موضوع محرميت پشيمون بشه....

*اگر براي اين دختر همه اتفاقي بيافته چي؟؟؟با اين همه زيبايي يعني شهروز ميتونه خودش رو كنترل كنه؟

-زشته خاله؟

-نه عزيزم..عاليه!!!!

-انگار خوشتون نيومد....

خاله بلند شد و باز مادرانه مي گل و تو آغوشش كشيد و گفت:نه گلم...خيلي خوشگله..از زيبايي زيادش مات شدم....البته نه زيبايي لباس...زيبايي خودت!!!

-خاله!!!خجالتم ميديد؟؟؟اينقدم كه شما مات شديد خوشگل نيستم!

-واي...چرا نيستي؟؟؟تو خيلي خوشگل و خواستني هستي...داشتم به اين فكر ميكردم كه كاش با هم تو يه خونه نبوديد...ميترسم..از اينكه اتفاقي بينتون بيافته!!!

مي گل سريع فهميد خاله در چه موردي حرف ميزنه!!!

-نه خاله!!!

-ببين دخترم...شهروز خيلي پسر خوبيه..خيلي آقاس....اما مرده...مردها دلشون مريضه!!!نه اينكه بد باشنها..ذاتشون اينجوريه..در برابر جنس لطيف ناتوانن....نميخوام اين محرميتي كه من باعثش بودم باعث تفاقي بشه كه روحت و آزار بده!!!

اينها همون چيزهايي بود كه مي گل هم بهش فكر كرده بود..و باز با اين تلنگر تو ذهنش پررنگ شد!!!

-چشم خاله...قول ميدم...چيزي بين ما نيست!!!اين هم مسخره بازياي شهروزه ديگه..ميخواید اصلا امشب نرم؟؟

-نه عزيزم...چرا نري؟؟؟فقط خيلي مراقب پاکي خودت باش....خودت و راحت نفروشيا!!!

بعد از ظهر مي گل کمي خوابيد...ساعت 5 رفت آرايشگاه و قرار شد از همونجا لباس بپوشه و با آژانس بره خونه!!!

ساعت 8 شب بود که مي گل رسيد پشت در خونه....اول نفس عميقي کشيد و بعد زنگ زد..قبل از اينکه شهروز جواب بده مش قاسم سرش و از نگهباني بيرون اورد و گفت:خانوم کليدتون و گم کرديد؟

مي گل در و که شهروز زده بود هول داد و گفت :نه!!

در واقع نميخواست خيلي با مش قاسم هم صحبت بشه و دليل اصليش قيافه ارايش کرده و سر و وضع غير عاديش بود!!!

پشت در باز نفس عميق کشيد هنوز دستش و براي فشردن زنگ نبرده بود که در باز شد!!!

شهروز با يه کت و شلوار شيک با لبخندي روي لب با دست مي گل و به داخل خونه دعوت کرد!!!

مي گل وارد شد دسته گلي كه از رزهاي سفيد تشكيل شده بود و همخوني خاصي با لباسش كه حالا از زير مانتو سفيدش معلوم بود داشت و به سمت شهروز گرفت با شهروز دست داد و سلام كرد....خنده اش گرفته بود اما شهروز چنان جدي رل بازي ميكرد كه مي گل به خودش اجازه خنديدن نميداد.

شهروز گلهارو از مي گل گرفت....تو خودت گلي گلم...گل براي چي؟؟؟ميخواي برو تو اتاق لباست و عوض كن!

مي گل وارد خونه شد ...واي...چي ميديد؟خونه غرق گل بود!!!گلهاي رز قرمز...هر جارو نگاه ميكردي گل بود....ترجيح داد اول بره مانتوش رو در بياره!!!

توي اتاقش دستي به سر و صورتش كشيد..همه چيز خوب بود..اصلا چرا اينقدر استرس داشت..شهروز همون شهروز بود..مهموني هم كه 2 نفره بود!!!

از در رفت بيرون.....شهروز توي سالن منتظرش ايستاده بود..دستش و از تو جيب شلوارش در اورد و اومد به سمتش.....

-خوش اومدي خوشگلم!!!

-چقدر خونه خوشگل شده....اين همه گل به ادم انرژي ميده!!!

-قابل خانوم مهندس گل مارو نداره!!!

مي گل و روي يكي از مبل استيلهاي توي پذيرايي نشست و براش شربت اورد...

-ميدوني چرا امشب اين مهموني و گرفتم؟

-خب براي اينكه شرط بسته بوديم ديگه!!!

-خب آره جرقه اصليش از اونجا خورده...اما بعدا تصميم ديگه اي هم توش گرفته شد!

-چي؟؟؟باز ميخواي سوپرايزم كني؟؟

-پس چي؟؟؟روز بدون سوپرايز شب نميشه!!!

-شهروز اذيت نكن!!!زود بگو چيه...من طاقت ندارم!!

-اول پيانو.....

-شهروز.....!!!!

-امشب شب منه...شرط و بردم هر چي من بگم همونه!!!

-شايد تو خيلي چيزها بگي...

-نه...قول ميدم از حدم نگذرم!!!

بعد از يه دوئت نوازي زيبا شام و اوردن...شهروز مي گل و نشوند رو يكي از مبلهاي پشت بلند تا ديده نشه...جالب بود اين اولين بار بود اين حسهارو تجربه ميكد...اينكه دلش نخواد كسي عشقش و ببينه..هميشه تا جايي كه يادش بود در مورد دخترهايي كه باهاش بودن هيچ تعصب خاصي نشون نميداد!!!

بعد از چيده شدن ميز شهروز مي گل و دعوت كرد به صرف يک شام رويايي!!!

مي گل از جاش بلند شد با ديدن ميز غرق گل يک بار ديگه سوپرايز شد...غافل از اينكه شوپرايز اصلي سر ميز شامه!!!

-واي شهروز....تو چرا هميشه اينطوري ادم و غافلگير ميكني؟؟؟

-دوست نداري؟؟؟

-چرا...اما ميتر سم بد عادت بشم!!!

-خب بشي...هميشه برات از اين كارها ميكنم!!!

مي گل چهره اش كمي تو هم رفت....فكر كرد...هميشه...يعني ميشه من و تو هميشه با هم باشيم؟؟بدون اينكه تو از من خسته بشي؟

-چي شد؟؟؟چرا رفتي تو فكر؟؟؟

-دارم فكر ميكنم يه روزي از اين كارها خسته ميشي...!!

نخواست بگه از من..چون دوست نداشت اين اتفاق بيافته!!!

-نه عزيزم...من از اين كارها خسته نميشم...

مي گل لبخند قدرشناسانه و صد البته عاشقانه اي زد!!

-حالا ميشه شروع كنيم؟

-البته!!!

هر دو شروع كردن به غذا خوردن!!

كم كم غذا رو به اتمام بود كه شهروز از جاش بلند شد و ظرف در دار ديگه اي اورد....

-شهروز بسه ديگه تركيديم..من لباسم بهم تنگ شد!!!!

-اين به لباست كاري نداره!!!

مي گل خودش و باز براي يک سوپرايز ديگه آماده كرد!!!

شهروز ظرف و روي ميز گذاشت و نشست!!!

روزي كه احساس كردم بهت حس ديگه اي دارم..فكر كردم يه حسي مثل بقيه رابطه هام كه با يه رابطه جنسي فروكش ميكنه!!!اما اين حس اينقدر قوي و متفاوت بود كه من حتي جرات اينكه ازت يه همچين رابطه اي بخوام هم نداشتم!!!ولي هر روز بيشتر بهت علاقه مند ميشدم...طوري كه ديگه حتي نتونستم به كس ديگه اي حتي براي يه شب رابطه فكر كنم.....تا اينكه تصميمم رو گرفتم!!!تو اين سفر خيلي فكر كردم.ميدونم درخواست زياديه...ميدونم لياقتت بيشتر از اينهاس...ميدونم شايد دوست داشته باشي تمام عمرت رو با كسي زندگي كني كه سنش به سنت نزديک باشه...اما من نميتونستم اين حسرت و تا آخر عمرم بخورم و اين ريسک و نكنم.....من دوستت دارم مي گل....دلم نميخواد گذشته ام و مرور كنم...مخصوصا جلوي تو...اما گذشته من چيزي نيست كه نشه ازش گذشت..خودم اين و ميدونم....من تو گذشته ام خيلي كارها كردم...با خيليا بودم....درسته همشون و رو حساب و كتاب انتخاب ميكردم...اما هدف يک چيز بود...خيلي وقتها با ناراضايتي اونها در كنارشون بودم..برام مهم نبود.....اما تو...تو برام فرق داري...ميدونم ميتونم راضيت كنم....اما نميخوام..لياقتت اين نيست...تختم و عوض كردم اما باز راضي نشدم..مي گل تو لياقتت اين نيست...تو بايد خانوم يه خونه باشي...من امشب ازت ميخوام خانوم خونه من باشي...من دلم ميخواد در حالي به تو نزديک بشم كه تماما مال من باشي..دلم ميخواد اسمت تو شناسنامه ام باشه.....ميدونم الان يه تاييديه ميخواي...دلت ميخواد بدوني چقدر حقيقت و ميگم...دوست داري بدوني چقدر ميتوني بهم اعتماد كني اما خنده داره اگر بگم خودمم نميدونم بايد تضمين كنم يا نه...!!!من اينده رو نديدم...الان ميتونم قول بدم تمام سعيم ميكنم تا خوشبختت كنم.....اما يه چيزي رو صادقانه بگم.....تو اين تصميم هوس بي تاثر نيست....من دوست دارم با تو باشم..اما نه اينطوري...تو لياقتت يه جشن پرشكوهه و بعد.....

اينجا حرفش و قطع كرد..شرم...شرم در مورد موضوعي كه مدتها بود ازش دور بود...اما خودش هم ميدونست اين شرم فقط در برابر پاكي مي گل...ميدونست اگر باز هم يكي مثل نيكي جلوش بشينه از اين شرم خبري نيست!!!

از جاش بلند شد...قبل از اينكه مي گل كه مات بهش نگاه ميكرد حرفي بزنه..در ظرف و باز كرد!!!ميون گلهاي رز پر پر شده يه كليد بود

-اين مهرته عزيزم!!!گفتم قبل از اينكه جوابت و بدي دينم رو ادا كنم!!!

مي گل نگاه خيره و ماتش از روي چشمهاي شهروز روي كليد سر داد!!!

-اما شهروز!!!

-جانم؟؟؟

-من ....من اصلا نميدونم بايد چي بگم!!!اصلا...

-ببين مي گل...دلم نميخواد حتي 1 روز مال من نباشي...دلم ميخواد قبل از موعد صيغه امون عقد كنيم!!!

-نه!!!

-نه؟؟

نه اي كه مي گل گفت از روي شک بود و نه شهروز از روي تعجب و ترس!

-يعني الان نميدونم چه جوابي بدم!!...آخه...آخه خيلي

-ميدونم..خيلي غير منتظره بود....باشه...هر طور دوست داري.. من منتظر جوابت ميمونم..

-اين كليد مال كجاس؟

-خودت حدس بزن!!

مي گل اولين جايي كه به ذهنش رسيد همون ويلا نقليه بود..اما اينقدر شهروز سوپرايزش كرده بود فكر كرد شايد اشتباه كنه..پس چيزي نگفت..نخواست شهروز فكر كنه مي گل چشمش دنبال اونه...فكر كرد گفته يه تيكه زمين...حالا حتما نبايد ويلا توش باشه كه!!!

-نميدونم!!!

-منم نميگم....

-خب اين كليد كجاس به من دادي؟؟

-بعدا ميگم!!!

مي گل كليد و جلوي شهروز گذاشت و گفت:من مهرم و ميبخشم...از اولم همين قصد و داشتم!!!

-شهروز دستش و رو كليد گذاشت و اون رو باز به سمت مي گل سر داد!!!مهر حلال ترين ماليه كه به دست مياد.....در ضمن اين فقط مهر نيست يه يادگاريه!!!

-من وقتي تورو داشته باشم يادگاريت و ميخوام چيكار؟؟؟؟

شهروز خنده بدجنسانه اي كرد و گفت:پس بله رو گفتي!!

-نخير...خود شيفته!!

اين و گفت و از جاش بلند شد.

-د بدجنس نشو...گفتي تورو داشته باشم يادگاري نميخوام...يعني جوابت مثبته!!

مي گل برگشت و با حرص كليد و از روي ميز برداشت و گفت:شوخي كردم..ميخوام!!!

شهروز باز مستانه خنديد.....البته خب كمي هم مست بود...!!!

از پشت مي گل و بغل كرد و گفت:تشكر يادت رفت!!!

-تشكر نميكنم!!!!

-ميكني!!!

و با يه حركت مي گل و به سمت خودش برگردوند...توي چشمهاش خيره شد..مي گل هم كه مست نگاه كردن تو چشمهاي شهروز!!!

-قبول نيست!

شهروز:چي قبول نيست؟

-تو خوب بلدي با چشمهات ادم و مسخ كني!!!

-اينم يه هنره ديگه!!!

مي گل خواست از تو بغلش بيرون بياد...البته بيشتر خواست ناز كنه...اما شهروز بيشتر به خودش فشردش

مي گل-عجب دلت ميخواد بعد از يه عروسي با شكوه به هم نزديک بشيم و...

شهروز حرفش و نيمه كاره گذاشت!!!الان نامزديم ديگه!!!تا يه حديش مجازه!!

-چه براي خودش ميبره و ميدوزه!!!!

شهروز امونش نداد...لبهاش و شكار كرد و گفت:آخر شهريور عروسي ميگيريم...

-مگه من جواب دادم؟؟؟

شهروز خنده ي تلخي كرد و گفت:ايشالله تا اون موقع جواب ميدي..اون هم جواب مثبت!!!حالا ميخواي برات يه آهنگ بزنم؟؟؟يه اهنگي كه خيلي به امشبمون مياد؟؟؟

مي گل با پهن تر كردن لبخندش موافقتش و اعلام كرد...اما برخلاف انتظارش شهروز اينبار به سمت گيتار سفيد رنگش رفت!!!

بعد از نواختن ملودي آهنگ....شروع به خوندن كرد....خوندني كه از هر كلمه اش بوي عشق ميومد....مي گل احساس كرد ميتونه از توي هر ملودي رنگ صداقت و بخونه....چرا كه نه؟؟؟چرا تا آخر عمرش با شهروز نباشه؟؟؟

*درسته سنش زياده اما ميتونه مرد زندگي باشه...مثل جوون شنگلاي الان دو روز ديگه نميره با كس ديگه اي....قبلا هر كاري ميخواسته كرده..ميشه عشقش و باور كرد....ميشه روش حساب كرد!!!

ترجيح داد به آهنگ گوش بده.....كه ميتونست در حين سادگي كلي مفهوم داشته باشه!!!

شب منو شب تو تب منو تب تو

اسم تو رو لب من اسم من رو لب تو

پُرم از عشق چشات مهربوني تو نگات

جون ميگيره نفسام با اون عطر نفسات

منو تو هر دو عاشق حالا به هم رسيديم

تو سختيهاي دنيا دو تايي نبُريديم

براي هم ميميرم كنار هم ميخنديم

توي تنهايي و غم چشامونو ميبنديم

خدا براي اين عشق به تو مديونم

تا جون دارم بدون چقدرشو ميدونم

ميخام دعا كنم تموم عشقا رو

خدا براي امشب از تو ممنونم

خيلي دلم روشنه نبضم برات ميزنه

تو كه براي مني دنيا براي منه

يه حسي داره ميگه شروع عاشقيه

دلم ميخاد ببيني ديونه تو كيه

بعد از تموم شدن آهنگ مي گل براش دست زد....از نظر مي گل شهروز يه نابغه بود...به اين تعريف خودش خنديد...اما براش مهم نبود...حتي اگر غير از اين بود هم مي گل دوست داشت اينطور فكر كنه!!!

بعد از خوردن يه قهوه مي گل ساعتش و نگاهي كرد...با ديدن عقربه ها كه به صورت عمودي روي هم قرار گرفته بودن كش و قوصي به بدنش داد و گفت:بريم بخوابيم ديگه!!!

بلافاصله از جاش بلند شد...

-مي گل!!!

مي گل با چشمهاي خمار از خواب به سمتش برگشت

-جانم؟

-يه خواهش بكنم؟؟؟

-بگو!!!

شهروز پايي رو كه روي پاي ديگه اش انداخت بود و خيلي سريع و عصبي تكون ميداد..اين از نگاه مي گل دور نموند..ميدونست خواسته ي شهروز بايد خيلي غير معمول باشه!!!

-امشب ...پيش من ميخوابي؟

مي گل اخم كوچيكي ناخودآگاه بين ابروهاش افتاد!!!

-يه وقتها يه چيزايي ميگي ادم فكر ميكنه آخر ادم صادق و با مرامي...اما يهو ميزني همه چيز و خراب ميكني....تو همين چند ساعت پيش داشتي ميگفتي دوست ندارم قبل از ازدواج.....

شهروز با عصبانيت از جاش بلند شد و در حالي كه سعي ميكرد خودش و كنترل كنه گفت:مگه كنار هم خوابيدن يعني اون چيزي كه تو كله توه؟؟؟فقط ميخوام كنارم باشي...همين....حتي قول ميدم نبوسمت!!!

جالب بود مي گل كه از پيشنهاد شهروز هم شوكه شده بود هم ناراحت با اين حرف شهروز تو دلش گفت:پس چه فايده اي داره؟؟؟بعد به خودش خنديد..تكليف اين بيچاره رو مشخص كن!!!

سعي كرد خنده اش و با فشار دادن لبهاش روي هم كنترل كنه!!!

براي اينكه ضايع نشه پشتش و به شهروز كرد و گفت:شب بخير!!!

توقع داشت شهروز مانعش بشه...اما اين اتفاق جلوي در اتاقش افتاد...شهروز دستش و گرفت:مي گل!!

-بله؟

-منتظرتم...باشه؟؟؟خواهش ميكنم!!!

اين و گفت و دويد سمت اتاقش!!!

مي گل رفت تو اتاق....با اينكه ميدونست روش نميشه بره پيش شهروز اما ناخودآگاه يه لباس خواب خوب پوشيد...يه شلوارک ساتن بنفش كه پايينش پاپيون صورتي داشت...با يه شوميز از همون جنس...با استين كوتاه و از همون پاپيونها روش!!!

اين لباس خواب جزو لباسهايي بود كه از روز اول تو اون اتاق بود...وقتي مي گل ديده بود هنوز ماركهاشون بهشه فهميده بود استفاده نشده و مال كسي نيست به خودش اجازه داده بود بپوشتشون...داشت تو ايينه به صورت برنزه شده اش و هماهنگيش با رژ صورتي كه تازه تمديد كرده بود نگاه ميكرد كه شهروز و پشت سرش ديد!!!فقط يه شلوارک پاش بود....از پشت دست انداخت دور كمر مي گل سرش و تو گردنش فرو كرد و گفت:نيومدي...اومدم دنبالت!!!

-شهروز!!!

اما شهروز فرصت ادامه صحبت بهش نداد!!!از جا كندش و به سمت اتاقش برد!!

-شهروز لوس نشو!!!

-يه شب بخواب پيشم..ببين هيچي نميشه...قول ميدم!!!

وقتي مي گل رو تخت خوشگل و نو شهروز فرود اومد....از ديدن خنده پيروزمندانه شهروز كه روي لبش بود خنديد..

-بدجنس...تو ادم و دستگير ميكني!!!!

-هنوز دستگير شدن و نديدي!!!

مي گل از اين حرف ترسيد..اومد بلند بشه. كه شهروز خودش و ول كرد روي تخت و دست مي گل و گرفت

-بخواب...شوخي كردم....

صبح وقتي چشمهاش و باز كرد و مي گل و تو بغلش ديد داشت بال در مياورد...فكر كرد اين همه مدت در كنار دخترهاي زيادي خوابيدم...تازه تا صبح چندين بار لذت ميبردم...اما لذتي كه از خوابيدن...فقط يه خوابيدن ساده در كنار مي گل بردم از هيچ كودومشون نبردم!!!يا حركت مي گل كه غلتي زد و به پهلو خوابيد دولا شد و موهاي پخش شده روي تختش و بوسيد!!!خودش هم به پهلو شد و دستش روي بدن مي گل انداخت....براش جالب بود اين حركات..اينها حركاتي بود كه هميشه دخترها با اون انجام ميداد...ياد نداشت هيچ وقت به سمت دختري رفته باشه....و حالا...يهو انگار چيزي يادش اومد..از جاش بلند شد..لباس پوشيد ...به سمت مي گل نگاهي انداخت!!!از راه دور براش بوس فرستاد و از خونه زد بيرون!!!

چند روزي بود مي گل پيش مشاور ميرفت براي انتخاب رشته!!!شهروز هم تا جايي كه ميتونست راهنماييش ميكرد....اما خيلي پكر بود....اونشب وقتي مي گل داشت پيانو ميزد و شهروز تلوزيون نگاه ميكرد يكدفعه مي گل از جا پريد...جلوي شهروز زانو زد و گفت:فهميدم؟

-چي رو؟؟؟

مي گل باز هم از سردي كلام شهروز كه چند وقتي بود بيش از حد خود نمايي ميكرد پكر شد..اما سعي كرد زود به خودش بياد و با همون هيجان ادامه داد:ميرم رشته موسيقي!!!

شهروز نگاه عاقل اندر سفيهي به مي گل كرد و گفت:همون وقت كه نفهميده بودي خيلي بهتر بود

-جدي ميگم....تو هم ميتوني كمكم باشي!

-تو براي چي ميخواي بري دانشگاه؟؟؟وقت بگذروني يا اينده داشته باشي؟

-خب مگه موسيقي اينده نداره؟؟الان خود تو...

-بسه مي گل...من يه پسرم..با تو كه يه دختري فرق ميكنه..محيط كاريه موسيقي محيطي نيست كه تو توش بتوني كار كني....موسيقي رو در همون حد تفريح بزني كافيه!!

ميگل همونطور كه جلو پاي شهروز زانو زده بود خودش و رو زمين ول كرد و گفت:تو چته شهروز؟

-شهروز كنترل و برداشت كانال و عوض كرد و بدون اينكه به مي گل نگاه كنه گفت:هيچي!

مي گل بلند شد و نشست كنار شهروز...چند وقته حوصله نداري...طوري شده؟؟

شهروز كلافه از جاش بلند شد و كنار پنجره ايستاد

-نه..چيزي نشده...!!!

اين جوابهاي كوتاه يعني ديگه چيزي نپرس....مي گل هم بيحال تو اتاقش رفت و سرش و با لب تابش گرم كرد..كاري كه اين چند وقته ميكرد!

روز انتخاب رشته باز شهروز مثل هميشه بدون خدا حافظي صبح زود رفته بود...مي گل بعد از انتخاب رشته به شهروز زنگ زد..باز مثل هميشه با شور و هيجان..تصميم گرفت يه كم اذيتش كنه...

-سلام عزيزم.

-سلام...بگو كار دارم!!

*كاش اين چيزي كه ميخواستم بهت بگم واقعيت داشت....كاش واقعا اين كار و ميكردم...اين اخلاقت غير قابل تحمله

تمام انرژي و هيجانش از بين رفت...با حرص گفت:من همه انتخابهام و زدم شهرستان تا از دست اخلاق گند تو راحت بشم..

اين و گفت و گوشي و گذاشت....چند لحظه بعد تلفن زنگ خورد..كسي جز شهروز نميتونست باشه!!

-مهم نيست پس از همين الان بشين دوباره بخون براي كنكور سال ديگه..چون تو از خونه من تكون نميخوري تا وقتي ازدواج كني و بري!!!

*ازدواج؟؟؟پس خواستگاري خودش چي شد؟؟؟

-ازدواج؟؟؟با كي؟؟

اما نميدونست شهروز تلفن و قطع كرده!!!

تا شب هزار و يک فكر كرد...اما نبايد زود وا ميداد....شهروز 1 سال و نيم با همه اخلاقها و مشكلات مي گل ساخت....حالا نوبت مي گل بود كه اين رابطه رو وصل كنه!!!!

لباس خوب پوشيد...شام خوب درست كرد و منتظر شد...مثل تمام شبهاي اخير ساعت 12 و نيم بود كه شهروز در و باز كرد و اومد تو..اما برخلاف شبهاي ديگه مي گل و با لباسهاي خوشگل و آرايش و لب خندون ديد....چقدر دلش براش پر ميكشيد..اما نبايد باز وا ميداد...بايد همينجا تمومش ميكرد...

-سلام...خسته نباشي!!!

-مرسي...

نگاهش و از روي مي گل دزديد!!!

-برو بگير بخواب!!!

-يعني چي شهروز؟؟؟تو چت شده؟؟چند روزه خيلي پكر و گرفته اي..دوست دارم اگر چيزي هست بدونم.....تو از اين رو به اون رو شدي...تو حتي جواب خواستگاريت رو هم نگرفتي!!!

-ديگه مهم نيست....چون من پشيمون شدم...

اين و گفت و با قدمهاي بلند و سريع خودش و به اتاقش رسوند و در و كوبيد به هم!!!1

مي گل هم متعاقبا همين كار رو كرد!!!

اون روز پنجشنبه بود...تو اين چند روز هرچقدر مي گل تلاش كرده بود به شهروز نزديک بشه كمتر موفق شده بود...از همون شب هم شهروز با مي گل حرف نزده بود..مي گل واقعا گيج شده بود....يعني دليل اين همه دوري اون هم يكباره چي ميتونست باشه!!

ساعت 1 بود كه شهروز اومد...مي گل فكر كرد پس قرار باشگاه سرجاشه....اما از اتاق بيرون نرفت...فكر كرد كاش واقعا شهرستان زده بود.. اينطوري هم اون مستقل زندگي ميكرد هم شهروز!!!اما باز فكر كرد..نه اينطوري يعني پاک كردن صورت مسئله...من بايد بفهمم چرا اينطوري شده....يعني يه شب در كنار هم خوابيدن راضيش كرد؟؟يعني همينقدر من و ميخواست؟

با صداي تقه اي به در سرش و به سمت در بلند كرد...اما هيچي نگفت...از دست شهروز ناراحت بود..نميخواست جوابش و بده

-مي گل..!!!مي گل!!!

*چرا ديگه نميگه عزيزم؟؟؟دلم براي اين محبتهاش تنگ شده..دلم براي لبهاش تنگ شده..دلم براي بازوهاي محكم و قويش تنگ شده...چرا ديگه حتي باهام دست نميده؟؟؟ميخواد چي و ثابت كنه؟

با باز شدن در افكارش نيمه كاره موند

-بيداري ؟؟؟چرا در و باز نميكني؟

مي گل به حالت قهر روش و به سمت پنجره برگردوند!!

-شهروز بسته بزرگ روبان پيچي شده اي رو روي ميز گذاشت و گفت:بابت بد رفتاريهام معذرت ميخوام...حالا پاش و بريم باشگاه كه دير شد!!!

-من نميام!!

صداي شهروز و شنيد كه در حالي كه دور ميشد گفت:مياي...زود باش!!!

با حرص از جاش بلند شد..راست ميگي...ميام..اما تكليفم و همين امروز مشخص ميكنم..شدم بازيچه دست اقا!!!

با ديدن لباسهاي سواري توي جعبه عصبانيت لحظه اي و كاذبش جاش و داد به همون عشق پاكي كه تو قلبش لونه كرده بود!!!لباسهارو پوشيد..خدايي شهروز چطوري سايز من و ميدونه....

-اندازه اته؟

با صداي شهروز برگشت..شهروز هم لباسهاش تنش بود..

-مرسي عزيزم....

به سمتش رفت و خواست دستش و دور گردنش حلقه كنه كه شهروز مسيرش و به سمت در پيش گرفت و گفت:چكمه هات و همونجا پات كن...!!!

مي گل دستهاش و كه رو هوا مونده بود پايين انداخت..

-بي احساس!!!

بغض تو گلوش و فرو داد....!!!

جلوي در آسانسور به شهروز ملحق شد...به محض رسيدنش اسانسور هم اومد...هر دو سوار شدن!!!مي گل دستش و آروم اورد جلو تا دست شهروز و بگيره..اما شهروز به محض تماس سر انگشتهاي مي گل به بهانه در اوردن گوشيش دستش و كشيد!!!

تا توي ماشين مي گل عصبانيتش و با قدمهاي محكمي كه برميداشت فرو نشوند..اين از نگاه تيز بين شهروز دور نموند....اما با خودش فكر كرد...برات لازمه...كم كم بايد دل بكني...!!!

شهروز ماشين و با صداي مهيبي از جا كند و اين صدا با خارج شدن از پاركينگ كمتر شد...

-شهروز!!!من كاري كردم؟؟؟چيزي گفتم؟؟؟تو از من دلخوري؟

-نه...نه...نه!!!

-پس چته؟؟چرا اينطوري شدي؟؟؟تو 180 درجه با اون شهروز فرق داري...

شهروز ماشين و كه براي باز شدن درب پاركينگ ايستاده بود به حركت در اورد اما نه مي گل فرصت ادامه دادن حرفها براش پيش اومد نه شهروز تونست حركت ش و ادامه بده..چون يلدا دست به سينه جلوشون ايستاده بود!!!

شهروز:برو كنار!!!

-برم كنار؟؟؟زندگي من و به گند كشيدي به همين راحتي برم كنار؟

-برو گمشو كنار بهت گفتم!!!

اما اينبار يلدا مي گل و مورد خطاب قرار داد و گفت:شما كه دم از وفا و معرفت و وفاداري و خيانت نكردن ميزني....ميدوني اين گل پسرت با كي رابطه داره؟؟؟تو رستوران شيک باهاش قرار ميزاره و دل ميده و قلوه ميگيره؟

قبل از اينكه شهروز حرفي بزنه مي گل خيلي خونسردانه جواب داد:شهروز زندگيت و به هم زد؟چون راپورتت و داد؟؟؟كار اشتباهي كرد؟؟اگر كارش اشتباه بود تو چرا تكرارش كردي؟؟ميدوني چيه؟؟؟تو نه همسر خوبي براي شوهرت ميشي..نه دوست خوبي براي دوستهات...تو ادم نمک نشناس و بي چم و رويي هستي.....اگر شهروز كاري هم كرده به حرمت رازداري كه من برات كردم حق نداشتي بياي ابروش و ببري...البته كه من ميدونم با كي بود...با يه دختر قد بلند چشم و ابرو مشكي ...ميشناسمش...اما خوب شد حد اقل تورو هم شناختم!!!

يلدا كه از لحن خونسردانه و البته پر از زخم زبون مي گل جا خورده بود و توقع يه دعواي حسابي بين مي گل و شهروز رو داشت خيلي اروم از جلوي ماشين كنار رفت شهروز پاش و رو پدال گاز فشرد و سريع از اونجا دور شدن!!!

چند تا كوچه رو كه رد كردن دستش و به سمت دست مي گل دراز كرد!!!

-دست بهم نزن!!!دنبال دليل رفتارهاي اخيرت بودم...پيداش كردم!!!

شهروز باز دستش و سمت مي گل برد و اينبار محكم دستش و گرفت تو دستش

شهروز-دليلش چيه؟

مي گل چند بار دستش و كشيد اما نتونست دستش و از تو دست شهروز آزاد كنه!

-كاش ميومدي مستقيم ميگفتي خاطره رو ميخواي!

-از كجا ميدوني با خاطره بودم؟

-از اونجايي كه تو با هر كسي تو رستوران شيک نميري...با كسي ميري كه سرش به تنش بيارزه..در حال حاضر تا جايي كه ميدونم خاطره اين خصوصيات و داره....

-من فقط رفته بودم ته مونده ي هر چي كه تو ذهنش هست و بشورم بره!!!

-من توضيح نخواستم!!!

-باور كن ميخواستم همون شب بهت بگم...اما ترسيدم..اگر ميدونستم اينقدر منطقي بر خورد ميكني حتما ميگفتم!!!خيلي خوب حال يلدا رو گرفتي!!!

مي گل برگشت به چهره شهروز كه بعد از مدتها لبخند روش نشسته بود نگاه كرد و گفت:قابل نداشت...اما من هنوز جواب سوالم و نگرفتم...من به خاطر خاطره دارم اين رفتارهاي تورو تحمل ميكنم؟

شهروز عصباني روي فرمون كوبيد و گفت:گور باباي خاطره و هفت جد و ابادش...مي گل تموم كن اين بازخواستهارو..بزار به درد خودم بميرم راحت بشم.!!!

اينبار مي گل نتونست اشكش رو مهار كنه...در حالي كه صورت برافروخته شهروز و از پشت ديواري از اشک نگاه ميكرد گفت:تو چته شهروز؟؟؟چرا اينجوري ميكني؟؟؟دارم ازت ميترسم!!!

-هيچي...فقط گريه نكن..هيچي هم نپرس....من از اول اشتباه كردم اين رابطه رو شروع كردم..بيا بشيم همون مي گل و شهروز 2 سال پيش!!!باشه؟

مي گل ناباورانه نگاهش كرد....

-چي داري ميگي شهروز؟؟؟؟ميفهمي؟

اما جواب شهروز سكوت بود...دست برد صداي ضبط رو هم زياد كرد...نميخواست حتي صداي باد رو بشنوه!!!!

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم

اگه لمسم كني شايد به دنياي تو برگردم

هنوزم میشه عاشق موند

تو باشي كار سختي نيست

بدون مرز با من باش

اگرچه ديگه وقتي نيست

نبینم این دمِ آخر تو چشمات غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتم اینه

تو از چشماي من خوندي

كه از اين زندگي خستم

کنارت، اونقدر آرومم،که از مرگ هم نمیترسم

تنم سرده ولي انگار ،تو دستاي تو آتيشه

خودت پلکامو میبندي

و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق موند

تو باشي كار سختي نيست

بدون مرز با من باش

اگرچه ديگه وقتي نيست

نبینم این دمِ آخر تو چشمات غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتم اینه.....!!!!!!!

جلوي در باشگاه صداي ضبط و کم کرد..بدون هيچ حرفي پياده شد..مي گل هم پياده شد..بدون اينکه منتظر شهروز بمونه چکمه هاش و پوشيد شلاقش و برداشت..مانتوش و در اورد و پرت کرد تو ماشين و به سمت اسطبل رفت...صداي شهروز و شنيد که رشيد و صدا کرد تا کيسه هويجهارو براشون ببره...با قدمهاي بلند خودش و به اسطبل رسوند...مي گل روبروي کاديلاک ايستاده بود و عاشقانه نوازشش ميکرد و زير لب چيزهايي ميگفت.

شهروز کيسه هويج و باز کرد و چند تايي برداشت و به سمتشون رفت...بدون هيچ حرفي هويجهارو کف دستش گذاشت و به سمت کاديلاک گرفت...مي گل وقتي حضور شهروز و حس کرد مسيرش و عوض کرد..انگار نميخواست حتي هرم گرماي بدنش به شهروز بخوره.....نه تنها از حرفهاي شهروز که از بودن مخفيانه اش با خاطره هم دلخور بود!!!

با شنيدن صداي پايي هر دو به سمت در برگشتن..شهروز با ديده خاطره به سمت مي گل اومد و دستش و دور کمر مي گل حلقه کرد!!!لبخندي روي لبش نشوند...خاطره با ديدنشون لبخند زد..مي گل هم نا خودآگاه خودش و به شهروز چسبودند....

*اصلا شهروز و نميخوام..اما نميزارم اين دختره فکر کنه پيروز شده!!

خاطره:سلام..خوبيد؟؟

هر دو باهاش دست دادن و سلام کردن!!!

خاطره بدون هيچ حرفي وارد باکس سالار شد و شروع کرد به زين کردنش....

مي گل سرش و بلند کرد تا ببينه نگاه شهروز کجاست...اما نگاه شهروز لبريز از غم روي مي گل بود...

مي گل پاش و بلند کرد...

اما شهروز باز هم اجازه اين بوسه رو بهش نداد!!!

مي گل فکر کرد...به دستت ميارم....ميفهمم چته و بعد همه چيز و درست ميکنم!!!!

با صداي کيارش هر دو به سمت در اسطبل برگشتن

کيارش:خاطره...خاطره!!!

خاطره سرش و بيرون اورد

-چيه؟؟داد ميزني اسبها ميترسن!!!

-زين نکن..بدو بيا اب بازي!!!

بعد رو به مي گل که همچنان تو بغل شهروز بود کرد و گفت:بدو تو هم بيا....

اين و گفت و نا پديد شد!!!

تو اين مدتي که ميومدن باشگاه مي گل با همه آشنا شده بود..کيارش هم يکي از پسرهاي شر و شيطون باشگاه بود.

صداي خاطره مي گل و از بهت در اورد

-بيا بريم ديگه

-كجا؟

-اب بازي!!!

مي گل بي اختيار سرش و بلند كرد و به شهروز نگاه كرد

خاطره:بابا اول زندگي اختيارت و نده دستش....به اون باشه ميگه نرو چون خودشم نمياد!!!

بعد دست مي گل و گرفت و گفت بدو بريم اسلام و پيدا كنيم بگيم زين سالار و ببره...بعد بريم اب بازي خوش ميگذره!!

مي گل با فشار دست خاطره از شهروز جدا شد..برگشت پشتش و نگاه كرد..شهروز لبخندي زد و گفت:شما بريد..من به اسلام ميگم!!!

در حالي كه در كنار خاطره با قدمهاي بلند حركت ميكرد نگاهي بهش انداخت....نميدونست از اين بشر خوشش بياد يا نه؟؟حس حسادتش سر جاش بود..اما چيز بدي ازش نميديد..در واقع حس ميكرد انرژيش مثبته!!!

-تو و شهروز زياد با هم رستوران ميريد؟

خاطره ايستاد..با تعجب مي گل و نگاه كرد و گفت:من و شهروز؟؟؟نه!!!

نگاه پرسشگرانه مي گل باعث شد ادامه بده:اون يه بار هم تقصير من بود..باور كن فكر نميكردم موضوع بينتون جدي باشه...شهروز خيلي دوستت داره...تو هم اون و دوست داري..من ادم بي خانواده اي نيستم...خيالت راحت...بين من و شهروز هيچي نيست...قسم ميخورم!!!

بعد به مي گل كه همچنان در سكوت نگاهش ميكرد گفت:بيا بريم بابا..اين موضوع مال يكي دو ماه پيش بود..الان يادت افتاده؟

مي گل ترجيح داد ديگه موضوع رو كش نده....حرفهاي خاطره اينقدر صداقت داشت كه باور پذير بشه..اما موضوعي كه فكرش و همچنان مشغول كرده بود اين بود كه پس دليل سردي رفتار شهروز چيه؟؟؟اگر كسي تو زندگيش نيست؟؟؟

*خب شايد اون شخص خاطره نباشه!!!!

با رسيدن به بچه ها كه همه يه جا جمع شده بودن فكر كردن به اين موضوعهاي اعصاب خورد كني و تموم كرد!

مي گل بلند خطاب به گروه گفت:جريان اب بازي چيه؟

كيارش:دو گروه ميشيم اب بازي ميكنيم....هرگروه بيشتر خيس بشه باخته بايد شام بده!!!

-خب گروهها چطوري مشخص ميشن؟

خاطره:پسرها يه گروه...دخترها يه گروه!!!

مي گل:نههههه!!!اينطوري كه عادلانه نيست...پسرها قوين!!!

رويا:عوضش دخترها زبل ترن...پسرها تا تن لششون و بجنبونن ما خيسشون كرديم!!!

-شهروزم بازي ميكنه؟

همه جمع به هم نگاه كردن....

بهادر:فكر نكنم..هيچ سالي بازي نميكنن...

مي گل شونه اي بالا انداخت..فكر كرد الان كه اخلاقشم سگيه...عمرا بازي كنه

-باشه...بريم بازي!!

كيارش:بزار قوانين بازي و بگيم..شوخي جيم نداريم

مي گل:شوخي جيم چيه؟؟؟

رويا:شوخي جسمي..يعني نميتونيم همديگه رو بگيريم يا بغل كنيم يا بزنيم..كلا دست به هم نميتونيم بزنيم...فقط اب روي هم ميپاشيم.آخه اونطوري اسلام به خطر ميافته!!!

همه زدن زير خنده!!!

كيارش-هر گروهي بيشتر خيس بشه باخته بايد شام بده!!!سمت درياچه نرو....فقط در يه صورت ميتوني به حريف دست بزني كه هولش بدي تو درياچه...هر كي بتونه يار گروه مقابل و تو درياچه بندازه گروهش برده!!!پس سعي كن كسي نكشونتت تو درياچه!!!

مي گل در حالي كه لبخند پهني از اين بازي مفرح رو لبش بود موافقت كرد و با كلي كل كل و بكش و مكش بازي شروع شد...پسرها از زور بازوشون استفاده ميكردن و دخترها از قدرت جيغشون....در حين بازي مي گل شهروز و ديد كه در حال صحبت با يه اقاي نسبتا مسني به سمت ساختمون كافي شاپ كه اونها جلوش مشغول بازي بودن ميره...شهروز وقتي مي گل و متوجه خودش ديد براش لبخند زد و دست تكون داد...مي گل هم با دست تكون دادن جوابش و داد اما همون موقع پارچ ابي رو سرش خالي شد...بعد از اينكه به خودش اومدشهروز و ديد كه دست به سينه نگاهش ميكرد و سر تكون ميداد و ميخنديد!!!

بعد از اون رفت داخل سالن!!!

چند دقيقه از بازي گذشته بود كه مي گل فكري به ذهنش رسيد!!

-بچه ها...بچه ها!!!

كيارش پارچ ابي رو سرش خالي كرد و گفت:استپ نداريم..بايد خيس بشي!!!

-بابا يه دقيقه وايستا يه كاري دارم!!

همه ساكت شدن....يه دور همه رو نگاه كرد..بعد پقي زد زير خنده

شقايق:چرا ميخندي؟؟؟

-همتون مثل موش ابكشيده شديد!!!

كاوه:خودت و ديدي تو ايينه خواست با پارچ اب بهش حمله كنه كه مي گل دستهاش و اورد بالا و گفت:صبر كن..صبر كن!!!بياييد شهروز و خيس كنيم!!

باز همه با شک به هم نگاه كردن

رويا:آخه اقا شهروز...

-آخه نداره....ببينيد من با يه سطل اب اين كنار در وايميستم...شما ها دور من و شلوغ كنيد و من الكي جيغ و داد ميكنم كه كمک..كمک..شهروز..نكن و...از اين حرفها...بعد شهروز مياد بيرون من خيسش ميكنم...

خاطره:يه چيزي بهت ميگه ها!!

-نه نميگه..اصلا ببين مياد نجاتم بده؟

خاطره:آره مياد...اما دعوات نكنه يه وقت ...خيسش ميكني!!!

-نه دعوام نميكنه...قبوله؟

همه به هم نگاه كردن

-بابا من خيسش ميكنم...نترسيد هيچي نميگه!!!

همه دو به شک موافقت كردن....اجراي نقشه شروع شد...

شهروز كه در حال صحبت با پدر خاطره بود با شنيدن صداي كمک مي گل از جا پريد..از پنجره نگاه كرد..چيزي نديد...

-كمک...نه!!!تورو خدا..تورو خدا نه!!!شهروز...شهروووززز...جان من....نريز...شهروووووز!!!!

شهروز رفت بيرون اما هنوز نتونسته بود موقعيتش و پيدا كنه كه سطل اب رو سرش خالي شد!!!

همه يكباره ساكت شدن....شهروز برگشت و مي گل و كه خودشم مبهوت به قيافه سرتا پا خيس شهروز نگاه ميكرد نگاه كرد...يک لحظه مي گل صحنه اي رو كه روز اول شهروز زد تو گوش تر گل يادش اومد..نكنه بياد بزنه تو گوشم؟؟؟نه خدايا لا اقل جلو خاطره نه!!!

-اب ريختي رو من؟

مي گل با سر تاييد كرد!!!

اما شهروز بدون هيچ حرفي برگشت تو كافي شاپ..همه با هم نفسهاشون و بيرون دادن...كلا شهروز كسي بود كه تو باشگاه هيچ كس باهاش شوخي نميكرد..يه كلاس خاصي داشت..همه يه احترامي براش قائل بودن....حتي خاطره هم خيلي محتاطانه باهاش برخورد ميكرد..حالا يه دختر 17-18 ساله يه سطل اب خالي كرد رو سر اين پسر متشخص...اون همه جلو همه دختر پسرهاي باشگاه!!!

مي گل به بچه ها كه همه شوكه هم و نگاه ميكردن نگاه كرد...سطل ابي كه هنوز تهش مقداري مونده بود و بلند كرد و كرد تو سر كيارش و در رفت.....با اين كار باز همه با جيغ و داد دنبال هم كردن!!!اما مي گل هنوز خيلي دور نشده بود كه صداي پر صلابت و محكم شهروز همه رو ميخكوب كرد

-مي گل!!!

-بله؟؟

-بيا اينجا!!!

مي گل نگاهي به بچه ها كه همه نگاهش ميكردن كرد و رفت جلو.....بايد چک رو ميخورد....رفت و جلوي شهروز ايستاد!!!

-بله؟؟؟

-واسه من نقشه كشيدي اب ريختي روم؟

-بازيه ديگه!!!

-جدي؟؟

لحن جدي و به ظاهر عصبي شهروز دل مي گل و خالي كرده بود!!!

شهروز اجازه جواب دادن به ميگل نداد ...دولا شد و با يه حركت مي گل و رو كولش گرفت.....

-حالا نشونت ميدم!!!!

فصل هجدهم

شهروز با قدمهاي بلند به سمت بركه اي كه كمي اونور تر بود ميرفت...مي گل فرياد ميزد:ولم كن...شهروز...توروخدا....شهروز.. ...كمک...نامردا.....دخترا داره يارتون و ميبره ميندازه تو بركه!!!خيلي بي معرفتيد..بابا يه حركتي....

شهروز:بازيه ديگه...اينقدر دست و پا نزن نميتوني در بري...

پسرها شروع كرده بودن به تشويق شهروز

پسرها:ايول...ايول...بندازش تو اب....بندازيش ما برديم...

مي گل:نخير...شهروز جزو بازي نبود...قبول نيست!!!ولم كن....

دخترها كه ديدن يارشون داره از دست ميره به سمت شهروز حمله ور شدن...ديگه كار ازكار گذشته بود..پسر با صلابت و جديه باشگاه وارد بازي شده بود....اما خيلي دير جنبيدن وقتي رسيدن كه مي گل بين زمين و اب معلق بود...اما سپيده كه از همه دخترها درشت تر و هيكلي تر بود با يه حركت شهروز رو كه هنوز تعادلش و كامل بعد از پرت كردن مي گل به دست نياورده بود هول داد تو اب!!!

شهروز به محضي كه از زير اب بيرون اومد دنبال مي گل گشت..ميدونست شنا بلده اما باز نگرانش بود..مي گل داشت وسط اب دست و پا ميزد و به سمت كنار درياچه ميومد...اما لباسهاش سنگين شده بود و خسته اش كرده بود.

شهروز:خوبي؟؟؟

مي گل دستش و دراز كرد:خسته شدم

شهروز به سمتش رفت و دستش و گرفت و كشيدتش سمت خودش...وقتي به هم رسيدن مي گل دستش و دور گردن شهروز حلقه كرد..و پاهاش رو هم دور كمرش....با اين كار تو چشمهاي شهروز خيره شد..ميدونست شهروز اين پوزيشن و دوست داره!!!

شهروز هم نگاه معني داري بهش كرد....بعد اروم به سمت خشكي حركت كرد و دولا شد و در گوش ميگل گفت:همه دارن نگاه ميكنن...خواهش ميكنم!!!

مي گل پاهاش و از دور شهروز باز كرد و زمين گذاشت...ديگه پاشون به زمين ميرسيد..از اب اومدن بيرون..مثل موش آب كشيده شده بودن!!!

پسرها:باختيد ديگه!!

مي گل:يار شما هم افتاد تو اب كه!!!

صدرا:شهروز بازي نبود

مي گل:پس ما هم نباختيم چون قرار بود اگر از بازيكنها كسي و تو اب بندازه طرف مقابل ببازه!!!شهروز كه بازي نبود...بعدم قرار بود شوخي جيم نداشته باشيم...

خاطره:آخه براي شما شرعي بود مشكل به خطر افتادن اسلام و نداشت!!!

شهروز:دعوا نكنيد بابا..خودم به همتون شام ميدم!!!!

كيارش:نه...نميشه...هر كي باخته...

دخترها همه با هم داد زدن:شما هم باختيد ديگه....

شهروز:خيلي خب...من و مي گل دو تايي به همتون شام ميديم..خوبه؟؟؟

همه همديگه رو يه نگاهي كردن و هوراي بلندي كشيدن!!!!

بعد از اين قرار بازي تموم شد!!!هر كس يه گوشه اي ولو شد زير افتاب تا خشک بشه..فقط شهروز بود كه با همون لباسهاي خيس رفت توي كافي شاپ نشست..

پدر خاطره:برو تو آفتاب پسر اينجا كولر روشنه سرما ميخوري!!!

-نه..خوبه....الان ميرم لباس عوض ميكنم...صحبتهاي نيمه كارشون و تموم كردن..شهروز مبايلش و كه تحويل كافي شاپ كار داده بود تحويل گرفت و رفت بيرون تا به مي گل بگه برن لباس عوض كنن و برن خونه تا شب كه يه جا قرار بزارن و شام همه رو مهمون كنن!!!

از در كه رفت بيرون مي گل و ديد كه با چند تا از دخترها نشستن و ميگن و ميخندن!!!

-مي گل!!!

-جانم؟

*جونت بي بلا عزيزم.

-بدو بريم

يهو همه با هم داد زدن:كجا؟؟؟شام چي؟؟

شهروز:شام همه رستوران(....)ساعت 9 و نيم منتظرتونيم!!

مي گل با همه خدا حافظي كرد...بين راه به شهروز كه به سمت ماشين ميرفت رسيد...دستش و جلو برد دست شهروز و گفت..شهروز هم دستش و فشرد!

-ناراحت شدي شهروز؟

-از چي گ...؟؟

اما گلم آخرش و خورد....نبايد باز رابطه رو از سر ميگرفت...بايد مي گل و سرد ميكرد!!!

-از اينكه خيست كردم!!!

-نه...خيلي هم خوش گذشت....

-به منم همينطور..دلم تنگ شده بود اينقدر بهت نزديک بشم!!!دلم تنگ شده براي اينكه وقتي ميبينمت دلم تاب تاب كنه كه بيش از حد بهم نزديک نشي..دلم تنگ شده براي جانم گفتنهات...دلم تنگ شده براي مهربونيات.....!!!تو چته شهروز؟

شهروز خواست دستش و بزار پشت كمر مي گل كه عطسه بهش اجازه نداد!!!

حالا به ماشين رسيده بودن....شهروز دستش و از جلوي دهانش برداشت و گفت:ديدي صبر اومد...

-تو كه خرافاتي نبودي!!!!

-بزار برم لباس عوض كنم..با اينها يخ كردم!!!

از تو ساكي كه توي صندوق بود گرمكن و تيشرتي برداشت و رفت تو اتاقكي لباسهاش و عوض كرد و اومد بيرون...

شهروز-تو خشک شدي؟

-بله....من تو آفتاب نشسته بودم...!!!

هر دو سوار شدن...

-شهروز....

-بله؟

-بگو جانم!!!

-مي گل...عزيز من...من شرايطي برام پيش اومده كه نميتونم ازدواج كنم.....پس نميخوام تو رو با حرفهام به سمت خودم بكشونم وقتي سرانجامي نداره....تو دختري هستي كه ميتوني زندگي خوبي داشته باشي!!!من نميخوام با احساساتت بازي كنم...بد ميكنم؟

-من دليلش و ميخوام!!!چه شرايطي؟

-نميتونم برات بگم عزيزم....

-شهروز تو بحث ازدواج و پيش كشيدي...من بهش فكر كردم..قبل از اون بهت علاقه مند شدم..الان هم احساسات من درگيره...داري ازارم ميدي..لا اقل يه دليل محكم بيار !!!

-نپرس چون نميگم!!!

-چرا؟؟؟من برات مهم نيستم؟؟

-چرا..چون مهمي نميگم...!!!!

-اما من دوستت دارم..تا وقتي دليل موجهي برام نياري پات وايميستم!!!

شهروز برگشت و قدر شناسانه نگاهش كرد...اما سري تكون داد و گفت:بالاخره خسته ميشي!!!

به خونه رسيدن

شهروز:دوش بگير يه استراحت بكن تا شب بريم پيش بچه ها!!!

مي گل همين كار روكرد...بعد لباس پوشيد...به تاپ بندي صورتي با يه شلوارک جين كوتاه...كمر شلوارکش هم يه حرير صورتي سفيد ميخورد!!!صندل سفيدش رو هم پاش كرد....

موهاش و حالت داد...ارايش ملايمي كرد...پشت چشماش و دودي كرد ريمل زد..بيشتر از هميشه....مژه هاي تيره روشني چشمهاش و بيشتر نشون ميداد و جذاب ترش ميكرد....رژ صورتي ملايم براقي هم زد....لبخند بدجنسانه اي زد....

*من زنشم..نه گناه ميكنم نه خلاف شرع!!خجالتم نداره....همين دوري كردنمها اينجوريش كرده....نميزارم پاي كسي كه به زندگيش باز شده موندگار بشه!!!

عطري كه شهروز براش از سفر اولش اورده بود زد و رفت بيرون..دنبال شهروز گشت...صداي خش خشي از تو آشپزخونه ميومد..به همون سمت رفت!!

-دنبال چي ميگردي عزيزم؟

شهروز كه پشت در يخچال بود عطسه اي كرد و گفت:ادالت كلد!!!

مي گل به سمت جعبه اي رفت و يدونه ادالت كلد در اورد و برگشت سمت شهروز.بعد از مدتها نگاه شهروز رنگ گذشته هارو گرفت....خريدارانه پاهاي خوش تراش مي گل و نگاه كرد...سرش تا روي سينه مرمرين مي گل بالا كشيد!!!در اخر لبهاي خوش فرمش و از نظر گذروند و روي چشمهاي خمار و براقش ثابت شد....نفسهاش به شماره افتاد..

*خداي من...اين زن منه....زني كه نميتونم ....نميشه بهش نزديک بشم...

-تازه يادت افتاده از اين لباسها پوشي؟؟؟

-چه فرقي ميكنه عزيزم؟؟؟الان و بعدا و قبلا نداره كه!!!

اب شير پر كرد!!! و به سمت شهروز گرفت

-سرما خوردي؟ببخشيد..تقصير من بود!!!

شهروز بدون اينكه چشم از چشمهاي مي گل برداره ليوان و گرفت...قرص و خورد....

-برو بخواب شهروز..شب ميخوايم بريم بي حال ميشيا!!!

شهروز دستش و دور كمر مي گل قلاب كرد..نفس هاي عميقش نشون از هيجاني بود كه مدتها بود ازش دور بود!!!

مي گل هم مسخ اين نزديكي شد!!!باز به قصد لبهاي شهروز پاهاش و بلند كرد...اينبار شهروز انگشت شصتش رو روي لبهاي ميگل گذاشت و گفت:سرما خوردم..گلوم خيلي درد ميكنه..ميگيري!!!

مي گل نفس عميقكشيد و گفت:اشكال نداره....ميخوام!!!

شهروز انگشت شصتش و توي دهنش كرد و رژي كه بهش چسبيده بود و مكيد!!!

-خوب بشم بعد!!!

-شهروز ديگه دوستم نداري؟

-شهروز ميگل و از جا كند...اينقدر سبک بود كه با يه حركت گردنش جلوي لبهاي شهروز قرار گرفت....لبهاي شهروز گردن برنزه شده ي مي گل و بو كرد و بوسيد

-اووووووووووم...نه ديگه دوستت ندارم!!!ه

و تو دلش ادامه داد:عاشقتم..ديوونتم...!!!

گذاشتتش زمين..اما بر خلاف اينكه فكر ميكرد الان مي گل قهر ميكنه و ناراحت ميشه..مي گل گفت:اشكال نداره...من كه دوستت دارم....يه كاري ميكنم تو هم باز دوستم داشته باشي!!!

-مي گل....من و تو هيچ اينده اي نداريم..تمومش كن..الانم برو لباست و عوض كن باشه؟؟؟

-نه!!!خونمه...نامحرمم نيست..هر جوري دوست داشته باشم راه ميرم!!!

شهروز با قدمهاي بلند دنبال مي گل راه افتاد..وسط اتاق دستش و گرفت و به سمت خودش چرخوندش

-لامصب....از وقتي از سفر برگشتم منتظر شب مهموني بودم ازت خواستگاري كنم و به طور رسمي بهت برسم...بعد از يه جشن با شكوه....با خودم عهد كردم تا قبل از اين موضوع دست بهت نزنم تا لذت شب عروسي و با

تمام وجود بچشم.....اما حالا نميتونم بهت برسم..نميتونم... ميفهمي نتونستن يعني چي؟؟؟اون موقع كه تو بيخبري بودم اينجوري برام لباس نپوشيدي..حالا واسه من همه جونت و ريختي بيرون؟؟؟

-بيخبري از چي؟؟چرا با من راحت نيستي شهروز؟؟؟بهم بگو!!!

شهروز كمي فكر كرد....باشه...ميگم..اما الان نه..يه كم فرصت بهم بده!!!الان بزار يه كم بخوابم...حالم اصلا خوش نيست!!!

مي گل همونجا ايستاد و رفتنش و نگاه كرد...

*يعني چي شده؟؟؟چرا نميتونه به من برسه؟؟؟هر چي كه هست ازم خسته نشده...هرچقدرم خنگ باشم اين و ميتونم بفهمم!!!

بعد از يكي دو ساعت كه خودش هم استراحت كرد به سمت اتاق شهروز رفت..در زد..اما جواب نيومد اروم لاي در و باز كرد...شهروز روي تخت خوابيده بود...رفت تو...صورت بر افروخته شهروز باعث شد دستش و روي پيشوني شهروز بزاره!!!يا همه بي تجربگيش تونست بفهمه تب داره....از اتاق بيرون رفت و ليوان اب پرتقالي براش برد...استامينوفن و يه ادالت كلد ديگه هم كنارش گذاشت!

-شهروز!

-جانم؟

-بيداري؟پاش و اين و بخور!!!

شهروز چشمهاش و باز كرد

-ساعت چنده؟

-6 و نيم!!!

شهروز نيم خيز شد...ليوان و از توي پيشدستي كه تو دست مي گل بود برداشت و قرصهارو هم باهاش فرو داد!!!

با چشمهاي خسته و تب الودش باز سرتاپاي مي گل و برانداز كرد.

-هنوز كه لباسهات و عوض نكردي!!!

-بسه شهروز..خوبه مريضي!!!

شهروز باز سر خورد سر جاش

-ساعت 8 بيدارم كن بريم!!!

-ميخواي نريم؟؟؟حالت اصلا خوب نيست!

-نه...نميخوام فكر كنن سر كارشون گذاشتيم..يه شب تحمل ميكنم.

ساعت 8 ميگل رفت تو اتاق...شهروز هنوز تب داشت!!!دستش و روي صورت شهروز كشيد....دلش ميخواست هر چي داشت..ميداد شهروز سر حال ميشد..از اينكه نميتونست براش كاري بكنه عذاب ميكشيد!

-مي گل!

-بيداري؟؟

-بله كه بيدارم..يه دست لباس براي من اماده ميكني من دوش بگيرم؟

-دوش نگير حالا!!!بدتر ميشي!

-نه..عرق كردم بدم مياد!!!

-باشه برو دوش بگير من لباسهات و آماده ميكنم...

با رفتن شهروز توي حمام اتاقش ...مي گل در كمد لباسهاش و باز كرد!!!

*وايي...چقدر لباس...من چي انتخاب كنم؟!

كمي لباسهارو اينور اونور كرد....يه شلوار كتون شتري رنگ چشمش و گرفت..درش اورد...تا به حال تو پاش نديده بود...مرتب گذاشتش رو تخت...تو قمست پيراهنها يه پيراهن سفيد با چهار خونه هاي شتري و قرمز رو هم انتخاب كرد!!!

كشوي كفشهاش و بيرون كشيد...يه كفش قهوه اي تريا‌كي با ست كمر بندش هم تيپش و عالي ميكرد!!!

خيره به لباسها نگاه ميكرد كه دستهاي شهروز دور كمرش حلقه شد!!!

-خوش سليقه ي من!!!

مي گل به ارومي به سمتش برگشت...تنها پوششي كه داشت حوله اي بود كه لنگي دور كمرش بسته شده بود!!!

مي گل دستهاش و رو بازوي شهروز كشيد و گفت:وقتي ميتوني مهربون باشي چرا نيستي؟؟؟

شهروز چشم تو چشم مي گل دوخت...:.مي گل...بايد كم كم من و فراموش كني!!!

مي گل بدون اينكه عكس العملي نشون بده گفت:تو اينكار و ميكني؟

-جمله من جواب نداشت...سوال هم نداشت...

-دستور بود؟؟

-خواهش بود!!!

-تا وقتي دليلش و نفهمم محال اين كار و بكنم!!!

شهروز مي گل و رها كرد و به سمت كشو لباس زيرهاش رفت..با مهارت لباسش و از زير حوله عوض كرد و حوله رو انداخت!

مي گل روش و برگردوند...نميدونست بايد نگاه كنه يا نه!!يا صداي كشيده شدن شلوار روي پاي شهروز وقتي مطمئن شد شلوارش و پاش كرده برگشت و نگاهش كرد...شهروز داشت نگاهش ميكرد...لبخند زد و گفت:نميخواي آماده بشي؟؟؟اگر حتي با اين لباسهااجازه ميدادن تو خيابون بري مطمئن باش من نميبردمت!!!بدو تا دير نشده!!

مي گل با بي ميلي به سمت اتاقش رفت..حال شهروز اصلا خوب نبود....اما قراري بود كه گذاشته بودن..سعي كرد بهترين لباسهاش رو بپوشه...بايد جلو خاطره خوب و خوش تيپ جلوه ميكرد!!!

از در كه بيرون اومد صداي سرفه هاي مستمر شهروز رو شنيد....به سالن كه رسيد..شهروز بعد از يک عطسه رو به مي گل گفت:آماده شدي؟

مي گل با سر گفت بله

تمام طول مسير مي گل نگاههاي گاه و بي گاهش و از روي صورت گر گرفته و بي حال شهروز بر نداشت..

جلوي در رستوران شهروز پياده شد ...قبل از اينكه در و براي مي گل باز كنه خود مي گل پايين رفت

-شهروز حالت خوبه؟

-خوبم عز.....خوبم!!!جلو بچه ها هيچي نگو خواهشا...

-احتياجي نيست من چيزي بگم..قيافه ات خيلي تابلو!!!

توي رستوران همه بودن به غير از رويا و خاطره...كه اونها هم چند دقيقه بعد رسيدن!!

خاطره بلافاصله بعد از دست دادن با شهروز گفت:تب داري شهروز..حالت خوبه؟

مي گل با اينكه دلش با خاطره صاف شده بود از اين توجه خوشش نيومد!!!قبل از اينكه شهروز جواب بده گفت:آره تب داره بعد از رستوران ميريم دكتر.

خاطره كه متوجه اين حساسيت شد چيز ديگه اي نگفت...ولي شهروز با حلقه كردن دستش دور كمر مي گل و چسبوندن اون به خودش ازش تشكر كرد و بهش اطمينان داد هيچي بين اون و خاطره نيست!!

بعد از صرف شام تو يه محيط شاد و پر انرژي ولي كلافه كننده براي شهروز كه تو تب ميسوخت هر كس به سويي رفت...

-شهروز بريم دكتر!!!

-اين وقت شب؟؟كودوم دكتر؟

-بيمارستان ميريم خب!!!

-نه..خوب ميشم

-شهروز...تورو خدا...اگر حالت بدتر بشه من نميدونم بايد چيكار كنم..!!!

شهروز نگاه مهربوني بهش كرد و گفت:خيلي خب...ميريم!!!

توي بيمارستان دكتر بعد از معاينه اولين كاري كه كرد سرم نوشت

شهروز:دكتر سرم نميخواد خوبم

-تبت خيلي بالاس...خطرناكه...تازه سرم بزني تبت پايين نياد مهمون مايي امشب و!!!

-نه بابا...اينقدرم جدي نيست!!!

-اگر اومدي دكتر بايد حرف گوش بدي!!!

چند دقيقه بعد در حالي كه شهروز استينش و بالا زده بود و منتظر پرستار

روي تخت دراز كشيده بود و به مي گل كه مظلومانه نگاهش ميكرد نگاه كرد.

-زنگ بزنم آرمان بياد تورو ببره....دير وقته

مي گل با عجله گفت:من هيچ جا نميرم..گفته باشم!!

با اومدن پرستار شهروز رو به مي گل گفت:برو بيرون!!

-چرا؟؟؟

-نميخوام اينجا باشي!!!

مي گل لبخند شيطنت اميزي زد و گفت:ميترسي؟

شهروز فكر كرد..نميترسيد اما بهانه ي خوبي بود...بي خيال شكست غرور

-آره...برو بيرون!!!

مي گل از اتاق بيرون اومد..پشت در نشست..شهروز كمي از جاش بلند شد وقتي مطمئن شد مي گل رفته بيرون رو به پرستار كه سوزن و آماده ميكرد و كشي رو دور بازوي شهروز ميبست تا رگش و پيدا كنه گفت:ببخشيد خانوم!

-نترس...آروم ميزنم.

-ترس چيه بابا؟من ايدز دارم!!!

پرستار لحظهاي از كارش دست كشيد...سري به نشونه تاسف تكون داد و گفت:اشكال نداره...خوب شد گفتيد!!!

-خانومم نفهمه!!

پرستار حركت دستش و كه داشت دستكش و تو دستش ميكرد نگه داشت و گفت:نگم؟؟نميدونه؟؟؟

-نه!!!

-ولي بايد بدونه..خطرناكه..

-ما رابط اي با هم نداريم!!!

-فقط كه رابطه نيست!!

-خانوم من خودم مراقبم..فقط بهش نگيد!!!

پرستار متعجب از اين كار شهروز سرم و وصل كرد...در حين اين كار گفت..به دكتر گفتي؟؟

-نه..براي چي بايد بگم؟

-بگيد بهتره!

شهروز با ترس به پرستار كه مشغول جمع كردن وسايلش بود نگاه كرد...

*نميگم...نميخوام تاييد كنه اين بيماريم علائم همون ايدز لعنتيه!!!

..وقتي پرستار از در اتاق رفت بيرون و مي گل متوجه شد كارش تموم شده رفت تو اتاق..لبخندي به شهروز زد و گفت:همچين گفتي ميترسم گفتم الان جيغ و دادت ميره اسمون!!!

-نه...اينقدر هم نميترسيدم!!!

بعد از تموم شدن سرم حال شهروز بهتر شده بود.به خونه كه رسيدن مي گل داروهاي شهروز و داد خودش هم به خواسته ي شهروز توي اتاق خودش خوابيد...اما تا صبح چند بار به شهروز سر زد....اين هم براي شهروز عجيب

بود هم خودش...فكر ميكرد چطوري ميتونم هي از خواب بيدار بشم؟؟مني كه وقتي ميخوابم با بمب هم بيدار نميشم؟؟و هر بار كه ميرفت و به شهروز سر ميزد شهروز خودش و هزار بار لعنت ميكرد كه يه همچين گندي زده كه حالا نميتونه عشقش و داشته باشه...وقتي به اين فكر ميكرد كه چند وقت ديگه مي گل ازش سرد بشه و با كس ديگه باشه!!!

*لعنتي....اون روز من نيستم..خودم و ميكشم..ميدونم!!!

صبح با صداي زنگ مبايلش بيدار شد...حالش بهتر بود..تبش قطع شده بود....اما هنوز بدنش درد ميكرد!!!

گوشي و برداشت..آرمان بود

-بله؟

-سلام...خوبي؟؟؟نرفتي دفتر؟

شهروز نگاهي به ساعتش كه روي پاتختي گذاشته بود انداخت...11 و نيم بود!!

-نه...حال ندارم!!

-چته چي شده؟؟؟

-سرما خوردم!!!

-بيام بريم دكتر؟

-نه بابا..ديشب با مي گل رفتم سرم زدم!!!

-به پرستار ميگفتي..

-گفتم!!!

-مي گل هم بود؟

-نه..بيرونش كردم!!

-كي ميخواي بگي شهروز؟؟؟چرا لج ميكني

-كاري نداري؟

-شهروز...تورو خدا ...گوش بده

-حرفهات تكراريه..حوصله ندارم!!!

-شهروز....تو يه بار ديگه بايد بري آزمايش....بايد بري دكتر...حتي اگر واقعا ايدز داشته باشي دارو داره..بايد مصرف كني

-آخرش مرگه ديگه....

-آخر زندگي هممون مرگه..اين ما نيستيم كه وقتش و تعيين ميكنيم..اما گاهي ميتونيم به تعويق بندازيمش..در ثاني اون دختر گناه داره... 2 سال دنبال خودت كشونديش حالا ميخواي ولش كني؟

-روم نميشه بهش بگم...چي بگم؟؟؟نميخوام يه عمر با ترس با من زندگي كنه!!!گناه داره!!!

-تو بهش بگو..بزار اون تصميم بگيره..آخه بي دليل يهو از اين رو به اون رو بشي داغونش ميكني!!!

-آرمان بي خيال...

-من بهش ميگم!!

-بي جا ميكني....به خدا گفتي نه من نه تو!!!

-تو احمقي...ببخشيد اين و ميگم..اما هستي..تو مثل برادر من ميموني...اما برادرانه ميگم داري با اينده ات بازي ميكني..بيا برو دكتر يه ازمايش ديگه بده اگر بود دارو بگير..به مي گل هم بگو..شايد اصلا نخواد با اين وضعيت حتي تو يه خونه باهات زندگي كنه!!!از كجا ميدوني باهات ميمونه حالا؟!!

شهروز كمي فكر كرد...

-امروز دفتري؟؟؟

-بله!!

-ميام پيشت...كارت دارم!!!

از اتاق بيرون رفت...بوي سوپ مشامش و قلقلک داد....رفت تو اشپزخونه..مي گل نبود..برگشت..روي كاناپه نشسته بود ظاهرا داشت فيلم ميديد اما با ديدن شهروز نيم خيز شده بود.

-بيدار شدي عزيزم؟

با شنيدن كلمه عزيزم حالش تغيير كرد..دلش ميخواست بره و مي گل و بغل كنه..تمام شب متوجه بود مي گل مياد بالاسرش و ميره..اين توجه داشت ديوونه اش ميكرد!!!نميخواست يا نميتونست به مي گل بگه ايدز داره..غرورش اين اجازه رو بهش نميداد..ولي بايد يه جوري اين موجو ظريف و شكستني و هر چي زودتر از خودش دور ميكرد...انگار بي محليهاش توجه مي گل و بيشتر كرده بود كه كمتر نكرده بود!!

-از اين به بعد بدون اين كه در بزني تو اتاق من نيا...

مي گل چشمهاش گرد شد...

*اين الان خوب بود كه..

-باشه...اما چرا؟؟؟چي شده؟؟؟

-ديشب تا صبح نذاشتي بخوابم..هي اومدي و رفتي!!!

-من نگرانت بودم..

-از اين به بعد نباش!!!

با عصبانيت ساختگي رفت تو آشپزخونه و نسكافه درست كرد.

مي گل:برات صبحانه چيدم...

-بي خود چيدي!!!

-چته شهروز؟؟چرا اينجوري ميكني؟

-وقتي ميگم راهمون از هم جداس يعني جداس..ميشه خواهش كنم مثل يه غريبه اينجا زندگي كني؟

-نه!!!من هنوز به تو محرمم!!!پس غريبه نيستم...آخر شهريور غريبه ميشم اون موقع هم ميزارم ميرم

-كودوم قبرستو.....

سرش و تكون داد..دستش و عصبي روي لبهاش كشيد..كجا ميري؟

-ميرم انتقالي ميگيرم ميرم شهرستان...تو خل شدي..ديوونه شدي...ديشب كه خوب بودي...چت شده؟؟؟ياد گذشته هات افتادي؟؟؟كسي جلوت و نگرفته..اما حداقل قصر شيشه اي روياهاي من و اينطوري خورد نكن....بزار اون شهروز خوبي كه تو ذهنم نقش بسته تا آخر عمرم بمونه!!!من نميدنم تو چته...نميدونم كي يا چي باعث شده تو اينجوري بشي....اما مطمئن باش تا نفهميدم دليلش چيه اروم نميشينم.....تو حق نداري با احساسات من اينطوري بازي كني...كاش..كاش لا اقل اون كاري كه از اول ازش وحشت داشتم و كرده بودي...اينطوري ميگفتم منم مثل بقيه بودم..به هدفت رسيدي و ولم كردي...اما اون اتفاقم نيافتاده....تو بعد از اينكه از من خواستگاري كردي از اين رو به اون رو شدي....من كه نگفتم از من خواستگاري كن...گفتم؟؟؟پس چرا اينطوري ميكني؟؟؟مگه نگفتي اگر مشكلي داشتيم با هم در ميون بزاريم...پس چرا خودت يه طرفه به قاضي ميري و به من هيچي نميگي؟

-گفتم با هم مشكل داشتيم..اين مشكل براي من پيش اومده!!!

-اما من يه سر اين رابطه ام..تو داري من و اذيت ميكني!!!

-چي ميخواي بشنوي؟؟؟

-دليل رفتارت و...باشه من ونميخواي؟؟؟نخواه...مهم نيست...اما دليلش و بگو..چرا يهو؟؟؟اون همه شور و عشق و هيجان كوش؟؟؟تو حتي اجازه نميدي من ببوسمت..چرا؟؟چي ديدي از من؟؟؟من چيكار كردم؟؟؟حق داري....قبل از كنكور خيلي ازت غافل بودم...اما چرا حالا كه تازه فهميدم شهروز كيه و عشق چيه داري همه چيز و خراب ميكني؟؟؟يه روز بي محلي ميكني..يه روز داد ميزني...!!!پاي كس ديگه اي در ميونه؟؟؟خب باشه..بگو ...بگو كس ديگه اي و ميخوام...مي گل نيستم از زندگيت بيرون نرم!!!من گداي محبت نيستم...اما از چيزي كه بخوام نميگذرم...من اينده و دانشگاه و خوشبختي ميخواستم بهش رسيدم...حالا تورو ميخوام...تا وقتي دليل براي نخواستن من نياري همه تلاشم و ميكنم تا بهت برسم!!!مگر اينكه دليل قانع كننده اي بياري.!!!يه خدا قسم به مرگ خودت قسم...اگر نگي دليل رفتارت چيه انتقالي ميگيرم ميرم شهرستان ..اونوقت از دست من راحت ميشي.. ..چون فكر ميكنم خيلي هم راضي نيستي من اينجام!!!

-بسه ديگه!!!

-بسه؟؟؟همين؟؟

شهروز پشتش و به مي گل كرد تا بره تو اتاقش...مي گل بلند شد جلوش ايستاد

-صبر كن!!!من و دوست داري يا نداري؟

-برو كنار!

مي گل با يه قدم دو باره جلوي شهروز كه عزم رفتن كرده بود ايستاد و گفت:جواب بده..دوست داري يا نداري؟

شهروز نفسهاي عميق ميكشيد....چي بايد ميگفت؟؟؟تو چشمهاي مي گل خيره شد...چند بار به قصد بوسيدن لبهاش جلو رفت...اما هر بار پشيمون شد...نميخواست طنابي رو كه داشت پاره ميكرد باز محكم كنه...

-برو كنار عصبانيم نكن!!!

-اتفاقا ميخوام عصباني بشي.....ببينم همون كاري و كه با ترگل كردي با من ميكني؟

منظورش چكي بود كه روز اول نثار ترگل كرد..با اين حرف شهروز دستش و محكم گرفت و پرتش كرد روي كاناپه!

مي گل موهاش و از روي صورتش كنار زد...بغضش تركيد...با قدمهاي محكم و صورت خيس از اشک به سمت اتاق شهروز رفت..جلوي در محكم بهش برخورد كرد..لباس پوشيده بود و داشت بيرون ميرفت!

-اين قبول نيست بايد بزني...بزن بعد تو چشمهام نگاه كن بگو دوستت ندارم!!!

شهروز كه ناخودآگاه در اثر برخورد مي گل دستش و دور كمر مي گل حلقه كرده بود اون و رها كرد و گفت:بس كن مي گل...رو اعصابم راه نرو...اگر من و دوست داري تمومش كن...بابا فكر كن سر كار بودي!!!

-فكر نميتونم بكنم..بايد باور كنم!!!

شهروز مچ دستهاي مي گل و كه داشت به سمت صورتش ميومد محكم تو دستش گرفت و در حالي كه دندونهاش و روي هم فشار ميداد گفت:چطوري باور ميكني؟؟؟

-بگو..بگو دوستت ندارم....بزن تو گوشم..بگو دوستت ندارم!!!

شهروز مچ دست مي گل و كه از زور فشاري كه بهش وارد كرده بود قرمز شده بود و جاي انگشتهاش روش مونده بود ول كرد و زد تو گوش مي گل!!!

-دوستت ندارم!!!

مي گل كه در اثر اين ضربه ي غير قابل باور رو زمين پخش شده بود دوباره به خودش اومد...شهروز داشت به سمت در ميرفت...دوباره راهش و سد كرد...

-اما من دوستت دارم....اين دوست داشتن بي دليلتم به درد خودت ميخوره!!!

شهروز با عصبانيت مي گل و نگاه كرد خواست چيزي بگه با ديدن خون گوشه لبش احساس كرد نفسش بالا نمياد...دستي رو كه باهاش تو صورت مي گل زده بود مشت كرد و فشار داد

*بشكنه دستت...زديش رواني!!!

-حالم خوب نيست مي گل...بر گردم با هم صحبت ميكنيم!!!

اين رو گفت و سريع از خونه زد بيرون!!!

مي گل هم با رفتن شهروز شيرجه رفت روي تلفن...شماره آرمان و گرفت...بايد ميفهميد اين رواني چش شده!!!

-بفرماييد!

-سلام

آرمان كمي مكث كرد

-مي گل تويي؟

-بله..خوبيد؟؟خاله خوبه؟

-ممنون..تو چرا صدات گرفته...نكنه تو هم سرما خوردي؟

-نه..از دست دوست شما !

-شهروز؟؟؟چيزي شده؟

-آرمان...يه چيزي ميپرسم تورو خدا راستش و بگو..تورو خدا...جون هر كي دوست داري..جون خاله...نگو من وكيل شهروزم بايد راز دار باشم..تورو خدا..

-خيلي خب...بگو..گريه هم نكن!!!

-شهروز چشه؟؟چرا رفتارهاش اينطوري شده؟

آرمان سري تكون داد...اما بايد اول نقش بازي ميكرد تا يه دستي نخوره!

-چي شده مگه؟

-شهروز يه مدته از اين رو به اون رو شده...خودش از من خواستگاري كرد..از چند روز بعدش شد يه شهروز ديگه!!!ميگه نميخوامت..ميگه سر كار بودي!!تو ميدوني...من ميدونم تو ميدوني ...چش شده!!با كس ديگه ايه؟؟؟كس ديگه اي رو ميخواد؟؟

-نه!!!از اين فكرها نكن!!

-پس ميدوني چي شده!!!

-اره...بهت ميگم..اما شهروز گفته بهت نگم....اگر بفهمه بهت گفتم برام بد ميشه.!!!

-بهش نميگم تو گفتي!!!قول ميدم!!!

-حالا كه داري قول ميدي...قول بده با اين موضوع هم منطقي برخورد كني!!!

-مي گل كه گريه اش قطع شده بود نفس عميقي كشيد...سعي كرد اروم باشه..

-باشه!!

-شهروز ايدز داره!!

سكوت طولاني مي گل باعث شد آرمان سكوت و بشكنه:الو...مي گل!!!

-يعني چي؟

-ايدز نميدوني چيه؟

-چرا...ميدونم....اما تازه فهميده؟؟

-اره...فرداي مه.....

حرفش و قطع كرد..انگار با كس ديگه اي حرف بزنه گفت:سلام..خوبي؟؟خوش اومدي!!

مي گل صداي گرفته شهروز و شنيد...اول سرفه كرد :مرسي...مزاحمت نميشم..كارت و بكن بعد حرف ميزنيم!!

-نه كاري ندارم!

بعد دوباره خطاب به مي گل گفت:من خودم با شما تماس ميگيرم!!!

با صداي بوق ممتد...مي گل دكمه قطع تلفن و زد و خودش و رو تخت ولو كرد....

*ايدز؟شهروز؟دروغه...الكي ميخوان من و بپيچونن!!!مسخره تر از اين دروغ نبود آرمان بگه؟؟؟شهروز رفته بود پيشش چيكار؟؟؟به من چه..هركار...مهم اينه كه اينقدر من و نميخواد كه يه همچين دروغي و ميگه!!!

اما من دوستش دارم.....ايدز مگه چيه؟؟؟يعني دكتر رفته؟؟؟اصلا دروغه...من ميدونم...محاله!!!

اينقدر فكر كرد كه روي تخت خوابش برد

-شهروز گريه كردي؟

-زدمش!!!

-چي؟؟؟كي و زدي؟؟؟

-مي گل و.....زدم تو صورتش...لبش داشت خون ميومد...

آرمان از جاش بلند شد و دست شهروز و كه روي صورتش بود برداشت :چي ميگي شهروز؟؟؟چرا زديش؟

-گفت بزن تو صورتم بگو دوستم نداري...منم خل شدم زدم!!!

-تو رواني هستي به خدا!!!

-ديگه تو نميخواد حقيقت و بازگو كني!!!

-الان خونه است؟

-نميدونم....آرمان من چه كنم؟؟؟از نبودش ميترسم..از بودنش هم ميترسم....دارم آزارش ميدم..

-خب بهش بگو..

-نميتونم..ميفهمي؟؟؟نميتونم.. ..خجالت ميكشم...

-شهروز....تو بايد يک بار ديگه آزمايش بدي...مگه خود آزمايشگاه نگفت اين آزمايش كافي نبست؟

-نميتونم..نميخوام...آرمان تو نميدوني ديدن سه تا حرفHIVهمراه با كلمه positiveروبرش يعني چي؟؟؟يعني اوار...اواري كه مستقيم تو فرق سرت فرود بياد...يعني مرگ...مرگ همه چيز...مرگ عشقت..مرگ زندگيت....ميدوني...به نظر من ايدز ذره ذره ميكشتت...كاش يه مرضي بود تا ميفهميدي ميمردي..چون اينجوري ذره ذره ميميري...ميميري وقتي فكر ميكني عشقت بايد مال كس ديگه اي بشه چون با تو امنيت جاني نداره....ميميري وقتي فكر ميكني عشقت در كنار كس ديگه لباس عروسي تنش ميكنه....ميميري وقتي هر بار فكر ميكني بهش بگم يا نه؟

هق هق گريه اش به صداش غلبه كرد...اما تو همون هق هق ناليد:ميميري وقتي فكر ميكني اگر عشقت...عزيز ترين كست رو مبتلا كرده باشي!!!

بعد سرش و بلند كرد..چشمهاش قرمز بود از پشت پرده اشک به آرمان خيره شد و گفت:چطوري ببرمش آزمايش...كه نفهمه!!!

آرمان که از این حرف شهروز بد برداشت کرد با تعجب گفت:

-آزمایش؟؟؟مگه الوده اش کردي؟

-بالاخره ما تو یه خونه بودیم...شاید آلوده شده باشه!!!

-یعني مطمئن نیستي؟؟

-از چي؟؟؟

-شهروز....با هم رابطه جنسي داشتید یا نه؟

-نه بابا!!!ولي میترسم...

-تو اصلا در مورد بیماري که معلوم نیست داري یا نه تحقیق کردي؟راههاي مبتلا شدنش و میدوني؟؟؟

-همین امروز که زدمش دهنش خون اومد..اگر دستم به اون خون خورده باشه!!!

-مگه با این چیزها منتقل میشه؟؟؟بچه شدي شهروز؟

شهروز بلند شد و داد زد:تو میفهمي؟؟من نگرانشم!

-آره میفهم..این تویي که نمیفهمي..اگر نگرانشي دوباره برو ازمایش...نه؟؟؟نمیخواي بري؟؟؟برو دکتر..این بیماري دارو داره...روند پشرفتش و کند میکنه...

-که چي بشه؟؟؟بشتر زنده بمونم بیشتر مي گل و در کنار کس دیگه ببینم

-تو عاشق نیستي!!!

این در حالي گفت که دستش و رو هوا تکون داد و رفت نشست پشت میزش و با عصبانیت به سمت دیگه اي خیره شد!!

-نیستم؟؟باشه...نیستم...تو هم شک کردي...اشکال نداره!!

-نه نیستي...اگر بودي عشقت و دو دستي و به این راحتي تقدیم یه موجود خیالي نمیکردي..براي به دست اوردنش تلاش میکردي!

شهروز ارام و شمرده گفت:تو میفهمي ایدز یعني چي؟؟؟

-آره...میفهمم....اما این رو هم میفهمم..ایدز دکتر داره..دارو داره..راه پیشگیري داره...پایان زندگي نیست!!!تو اگر مي گل و دوست داشتي حد اقل به خاطر اون دکتر میرفتي...آزمایش میدادي....تو عاشق نیستي..اگرم هستي خیلي ضعیفي!!!

-آره...من ضعیفم..مثل تو نیستم چشمم رو رو همه چیز ببندم و بگم پاي عشقي وایستم که خائنه!!!اما من بگم من مردم....پاش وا میستم...من ضعیفم...چون نمیخوام عشقم تا آخر عمرش با ترس و شک و عذاب کنارم باشه!!!راست میگي مرد تویي...قوي تویي که پاي زنت وایستادي تا نگن کم اورد..زود جا زد!!!

-بسه شهروز...من جدا شدم..!!!اینقدر این موضوع رو تو سر من نزن!

شهروز که براي چند دقیقه مشکل خودش و فراموش کرد با تعجب گفت:جدا شدي؟؟؟کي؟؟؟

-هفته پیش!!!

-بالاخره وجدانت راضي شد؟

-مامان فهميد...رفت بهشون گفت...اونها هم از ترس اينكه من وكيلم و كار و به دادگاه نكشونم زود كوتاه اومدن و رضايت به طلاق دادن!!!

-خدا رو شكر...راحت شدي..دختره ي....

انگار از آرمان خجالت كشيد تا حرفش و تموم كنه...سرش و بالا اورد و به صورت گرفته آرمان نگاه كرد!!!

-بي خيال...من براي اين حرفها اينجا نيومدم.

وقتي آرمان نگاهش كرد ادامه داد:باغچه رو به نامش زدي؟؟؟

_آره فقط امضاي خودش مونده!

-پس بقيه رو هم به نامش كن يه دفعه با هم بياد امضا كنه!

-بقيه چي رو؟

-ملک و املاكم و....ماشينهارو به نامش كن...اما وكالتي..يعني بعد مرگم خود به خود به نامش بشه..ماشين خطر ناكه به نامش باشه!!!

-چي داري ميگي؟؟؟كودوم ملک؟

-كودوم ملک؟؟؟من ملک ندارم ديگه؟ويلاي شمال.باغ لواسون...رستوران فشم.....خونه....آپارتمانهاي فرمانيه....پاساژ(....)

-همه رو ميخواي به نام مي گل كني؟

-آره!

-چرا؟؟

-بعد من قراره به كي برسه؟؟اگر با هم ازدواج ميكرديم به خودش ميرسد..اما الان؟نميخوام دست هيچكس بيافته..بايد به نامش كنم!!!بايد اينده اش تامين باشه!

-شهروز صبر كن..پياده شو با هم بريم..ولت كنم فردا صبح ميري ميخوابي تو قبر

-همينم هست....اولين خبري كه از رابطه مي گل با كس ديگه اي بهم برسه بايد برم همونجا!!!

-مي گل دوستت داره!!

-تو ديگه بس كن....تورو هم ميزنما...نميخوام اين و هي ياد آوي كنيد...عذاب وجدان اين مريضي لعنتي كمه شما هم هي رابطه مارو يادآوري ميكنيد؟

-شهروز....تو براي من مثل برادر ميموني...من به اندازه يه برادر نداشته دوستت دارم!!!با وجود اينكه با تمام كارهايي كه ميكردي مخالف بودم اما هيچ موقع پشتت و خالي نكردم..چون دلت پاک بود....الان وقتي از اين مريضي كوفتي حرف ميزني انگار با پتک تو سرم ميكوبي...به خدا من بد تورو نميخوام...برادرانه ازت خواهش ميكنم.حداقل يه دكتر برو!!!

لحن نرم و مهربون آرمان شهروز و آروم كرد و گفت:خيلي خب..تو كاري كه گفتم و بكن..!!!اصلا مريضي نه..شايد تصادف كردم مردم....مي گل بايد تامين باشه!!!

-باشه اون كار و بكن...اما همه رو وكالتي برات ميزنم.....درست نيست همه چي رو به نامش كني...با اينكه ميدونم خيلي خانومه و كاري نميكنه...در ضمن بهش هم نگو اين كار و كردي....تو ميخوا اينده اش تامين باشه..انشالله سالها بالا سرش هستي و زندگيش و تامين ميكني و احتياج به اين كارها نميشه....اما قول بده اول بري دكتر...اگر لازم بود باز ازمايش بدي و اگر خدايي نكرده حقيقت داشت به مي گل همه چيز و بگي...بزار تصميم بگيره..شايد خواست با وجود اين موضوع باهات بمونه!!!

-بسه آرمان..اون بخواد من نميخوام....نميخوام يه دختري كه تو اوج نكبت پاک زندگي كرد حالا به پاي مني كه تو نكبت خودم و بيچاره كردم بسوزه!!!اون لياقت يه زندگي اروم و سالم و داره!!

آرمان سري تكون داد و شروع كرد به تنظيم مداركي كه شهروز خواسته بود..ميدونست حرف شهروز يكيه!!!

با صداي زنگ از خواب پريد شهروز نميتونست باشه چون شهروز كليد داشت...به سمت ايفون رفت با ديدن مرد غريبه اي پشت در گوشي رو برداشت

-بله؟

گوشه لبش سوخت.دستش و روش گذاشت و اوف كش داري گفت.-منزل تقوايي!!!-بفرماييد!!-خانوم مي گل تقوايي؟مي گل با شنيدن اسمش كنار فاميل شهروز لبخند زد.-بفرماييد خودم هستم!-يه بسته داريد!-از كجا؟-از...!!!اوووممم...از آمريكاس فكر كنم!!!

-براي من؟

-شما خانوم مي گل تقوايي هستيد؟

-بله!!!

-پس براي شماس..لطف كنيد كارت شناسايي هم همراهتون باشه!!

-تشريف بياريد بالا!!!

تو اين فاصله مي گل مانتو پوشيد..كارت مليش و برداشت....

در و باز كرد و منتظر موند...در اسانسور باز شد..مرد با جعبه بزرگي از اسانسور بيرون اومد

بسته رو به مي گل داد و دفتري داد تا امضا كنه با ديدن كارت شناسايي گفت:شما كه فاميلتون..

-بله..فاميل همسرم تقوايي هستش..متاسفانه كارت شناساييش و ندارم نشونتون بدم!!!

مرد شونه اي بالا انداخت و گفت:اشكال نداره!!!

مي گل برگشت تو خونه..مانتوش و سريع در اورد و شروع كرد به باز كردن جعبه..

*ديدي همش سوپرايز بود...بي خودي يه كاري نميكنه..اين همه بد اخلاقي براي....

با باز شدن در جعبه حتي نتونست فكر كنه...چي ميديد؟؟؟يه لباس عروس!!!

چهار زانو نشست كنار جعبه...بغض كرد...تو ديوونه اي شهروز....قطره اشكش روي لباس ريخت..سريع خودش و كشيد عقب....بلند شد و لباس و با خودش بلند كرد...لباس دكلته با بالا تنه كار شده...دامن پفي بزرگ!!!يه لباس

رويايي..جلوي اينه رفت و لباس و گرفت جلوش...قطره خون گوشه لبش كه از باز شدن دوباره زخمش تراوش كرده بود اخلاق اخير شهروز و براش تداعي كرد...رفت تو اتاقش...اول خون گوشه لبش و پاک كرد....بعد لباس و پوشيد...

*اين لباس براي منه!!!

موهاش و پشت سرش بست....لختيه شونه هاش و دوست داشت...اين ارزوي هر دختري بود!!!يه لباس عروس...يه شب رويايي..يه داماد...

*داماد....يه داماد بد اخلاق...

باز تو اينه به خودش لبخند زد....دزست ميشه!!!قدم برداشت...لباس زير پاش ميرفت...از توي كمدش كفشي رو كه شب مهموني دو نفرشون پوشيده بود و در اورد و پوشيد..حالا لباس اندازه اش بود!!!

با شنيدن صداي در به سمت هال رفت.

با ديدن شهروز كه مثل چند وقت اخير گرفته و پكر و سر به زير وارد خونه شده بود با هيجان گفت:سلام!!

شهروز سرش و بلند كرد با ديدن مي گل تو اون لباس با كف دست رو پيشونيش كوبيد:اين و يادم رفت كنسل كنم!!!!

-خوشگله؟

-برو درش بيار..

اين و گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

-اما اين براي منه!!!

-مگه هر چي براي تو بود بايد بپوشي تو خونه راه بري؟؟؟اگر اينطوريه برو لباس زيرهاتم بيار اين وسط بپوش!!!

مي گل كه خنده اش به كل محو شده بود روي صندلي پيانو كه نزديک ترين صندلي بهش بود نشست...دستش و روي پيانو گذاشت و چونه اش و روي دستش گذاشت و به شهروز گه مشغول پر كردن كتري برقي بود خيره شد!

شهروز:چته؟؟؟چرا اينطوري نگام ميكني؟

-تو چته؟؟؟من كه چيزيم نيست...تو عوض شدي.

شهروز به سمتش اومد..مي گل از ترس ضربه ي ديگه اي كمي خودش و عقب كشيد!

شهروز تو چشمهاش خيره شد!!!

-عذابم نده عزيزم...من مطمئنم تو زيبا ترين عروس روي زميني!اما من و با اين كارهات داري عذاب ميدي

-تو هم داري با اين رفتارت من و عذاب ميدي!

-من چيكار كنم تو فكر من و از سرت بيرون كني؟

مي گل براي مهار بغضش لبهاش و رو هم فشرد...باز خون از گوشه لبش بيرون زد!

شهروز برگشت از روي ميز دستمال برداش ....دستمال گوله كرد تا روي زخم مي گل بزار..اما مي گل نا خودآگاه خودش و عقب كشيد...ياد حرف آرمان در مورد بيماري شهروز افتاد. .شهروز دستمال و با عصبانيت پرت كرد روي زمين....

مي گل:بهم بگو چي شده!!!من تورو مثل قبل ميخوام!

-اگر دوستم داري ازم نخواه بهت بگم....

-پس اين لباس؟

-مال قبل از مشكلم بود...يادم رفته بود زنگ بزنم كنسلش كنم!

-من به عنوان يه طرف قضيه حق دارم بدونم!!!

-مي گل..عذابم نده

-من عذاب بكشم مهم نيست؟

شهروز سرش و بلند كرد..به بدن ظريف مي گل كه تو اون لباس جذاب تر بود نگاه كرد..اب دهانش و با صدا قورت داد و گفت:برو لباست و عوض كن عزيزم!!

مي گل لبخند زد

-تو گفتي عزيزم...پس يعني اميدي هست..

اين و گفت و دويد به سمت اتاقش!!!

با رفتن مي گل شهروز سرش و تكون داد

*حقته...بشين..ببين...تو حسرتش بسوز....!!

-حالت بهتره؟؟؟داروهات و بيارم؟

-نه..نميخوام....

-بخوابم رو پات؟

-مي گل!!!

-داد نزن.من و ميترسوني!

-ميفهمي ميگم همه چيز تموم يعني چي؟

-آره ميفهمم.

بدجنسي از اين دو تا كلمه مي گل فوران كرد!!!

*به حرفت ميارم آقا شهروز....اينقدر بهت نزديک ميشم تا خودت اعتراف كني...اعتراف به دروغي كه براي برگشتن به كارهاي گذشته ات از خودت ساختي!!

مي گل تا شب از اتاقش بيرون نيومد..با ساكت شدن بيرون فهميد شهروز هم رفته تا بخوابه..مثل اونوقتها حتي براي غذا هم صداش نميكرد...تا اون موقع همش فكر كرده بود..اگر 1%فقط 1% حرفي كه آرمان زد صحت داشته باشه چي؟؟؟اين خطرناک نيست؟؟؟فكر كرد من دارم چيكار ميكنم؟؟عشق كورم كرده...اين بيماري شوخي بردار نيست...

*بده؟؟بيچاره خودش ازت دوري ميكنه؟؟؟نميگه من كه آلوده ام جهنم بزار اونم الوده بشه؟؟؟تو بودي چيكار ميكردي؟؟؟معلومه همين كار رو ميكردي ديگه...ولي نه!!من نميتونم ازش جدا باشم...يعني هر كس الوده اين بيماري شد بايد ديگه زندگيش و تعطيل كنه؟؟؟يعني شهروز تا آخر عمرش بايد عابد و زاهد بشه؟

از جاش بلند شد و پاورچين به سمت اتاق شهروز رفت.لاي در باز بود چراغ هم خاموش..در و كمي بازتر كرد....حتي آباژو كنار تختش كه هميشه روشن بود اينبار خاموش بود..پرده هارو هم كشيده بود..بوي دود سيگار اتاق و پر كرده بود

*پس تازه خوابيده...يعني ديگه تب نداره؟؟؟صداش كه گرفته بود...فكر كنم هنوز گلوش درد ميكنه...

-چي ميخواي مي گل؟

هيييي..بلندي كشيد و در ادامه اش گفت:بيداري؟

قرمزي اتيش سيگارش جوابش و داد!

آروم به سمت تخت رفت كنارش نشست

-داروهات و خوردي؟

-چرا نخوابيدي؟براي دانشگاه آماده اي؟كارهات و كردي؟

-شهروز صدات خيلي گرفته....برم داروهات و بيارم...

بلند شد و رفت يه ليوان اب پرتقال با قرصهاي شهروز و اورد.

-بايد مرتب داروهات و بخوري...ديگه روزها كه من نيستم....

دست برد آباژور و روشن كنه!!!

-روشن نكن مي گل!!!

-چرا؟؟هيچ وقت تو تاريكي نميخوابيدي!

-حالا ميخوابم...حالا خيلي چيزها فرق كرده...از اين به بعد خيلي كارها ميكنم كه تا حالا نكردم...خيلي كارها نميكنم كه تا حالا كردم...بغض و لرزش صداش از گوشهاي تيز مي گل دور نموند..اما به روش نياورد..نخواست غرور يه پسر مغرور و بشكنه!

در واقع از اينكه مي گل چشمهاي متورم قرمز از اشكش و ببينه خجالت ميكشيد...از وقتي اومده بود تو اتاق سيگار كشيده بود و گريه كرده بود!!

-خب پس پاش و تو تاريكي داروهات و بخور...

شهروز سيگارش و خاموش كرد..نشست..حالا نور مهتاب كه از لاي پرده هاي كشيده شده عبور ميكرد كمي به مي گل كمک كرد تا صورت شهروز ببينه...داروهاش و بهش داد....كلي با خودش كلنجار رفت نميدونست درخواستش و بگه يا نه..ميدونست صد در صد مخالفت ميكنه اما نميخواست شهروز خودش و كوچيک و خورد شده فرض كنه..البته خودش هم دو به شک بود...اين بيماري شوخي بردار نبود...اما نميتونست عشق به شهروز و رو هم انكار كنه..بين دو راهي بدي گير كرده بود..دو راهي كه شايد هر دو سرش بدبختيش بود...اما بالاخره چي؟؟؟

-برو بخواب ديگه!

-پيشت بخوابم؟

-سرما خوردم..ميگيري...برو تو اتاق خودت...!!!

مي گل خودش هم نميدونست چرا اينقدر از اينكه شهروز موافقت نكرد خوشحال شد!!!

-شبت بخير...

-شب بخير!!!

با رفتن مي گل شهروز دست برد و مبايلش و پيدا كرد..شماره نيكي و از توش پيدا كرد و بهش اس ام اس داد

شهروز:كجايي؟

بعد از چند دقيقه نيكي جواب داد:پيش دوستم!

-پسر يا دختر؟

-دختر

-فردا ساعت 8 آزمايشگاه(....)

-مي گل جونت چي شد؟

-اسم مي گل و به زبون نيار.

-اوه...هنوز روش تعصب داري؟

-باي

صبح از خواب بيدار شد..وقتي مطمئن شد شهروز نيست شماره آرمان و گرفت.

-بله؟

-سلام

-سلام مي گل جان..خوبي؟

-آرمان بگو كه باهام شوخي كردي!

-اين شوخي نبود مي گل...اما من بايد باهات حرف بزنم!!!

-باشه بگو

-اينجوري نميشه...بايد رو در رو باهات صحبت كنم..الان بايد برم ..دادگاه دارم..ساعت 3 ميتوني بياي كافي شاپ نزديک دفتر؟

-باشه

در آزمايشگاه رو با ابهت هميشگيش هول داد....با اولين نظر نيكي رو كه با تيپ امروزي و شادش رو صندلي نشسته بود شناخت...نيكي با ديدن شهروز از جاش بلند شد لبخند پهني زد و با قدمهاي محكم كه نشون از پيروزي بود به سمتش اومد.

-سلام عزيزم.

شهروز دستش و به سردي فشرد

-آزمايشت و دادي؟

-نه..منتظر تو بودم...!!!

-برو تو ديگه..نوبتت نشده؟

-چرا....نمياي با من تو؟

-نه!!

-قبلا ها انگار ميرفتي....

شهروز نگاه پر از نفرتي بهش انداخت....احساس ميكرد با كوچكترين نرمشي به مي گل خيانت كرده...اما نبايد نيكي رو حساس ميكرد..فعلا بهش احتياج داشت.با صداي پرستار آزمايشگاه به سمتش برگشت!

-سلام آقاي تقوايي!

لحنش هزار تا معني داشت...

-خيلي وقت بود غيبت داشتيد!

اينبار شهروز مسخره ترين لبخندش و تحويل پرستار داد بعد با خودش گفت:انگار خودتم بدت نمياد يه بار براي من آزمايش بدي!

نيكي:نمياي تو عزيزم؟

-نه!!برو!

اين گفت و روي صندلي سالن انتظار نشست و پاهاش و از هم باز كرد و دستهاش و روي زانوهاش تكيه داد و با سوييچش بازي كرد.

تنها كسي كه ميتونسته من و آلوده كنه همين نيكيه!!!فقط اين بود كه قبل از رابطه آزمايش نداد...درسته همه جوانب احتياط و رعايت كردم..اما نميشه درصد احتمال خطا رو ناديده گرفت.

-تموم شد.

شهروز سرش و بلند كرد.بدون اينكه در جواب نيكي حرفي بزنه به سمت پذيرش رفت.

-خانم جواب آزمايششون كي آماده ميشه؟

-هفته ديگه!!!اين هم رسيد جوابتون!اگر بخواين هم ميتونيم با پيک بفرستيم!

-ممنون ميشم ..ادرس بدم.؟

-بله.3 تومان هم هزينه پيكتون ميشه!!!

-مشكلي نيست!

هزينه ازمايش و پيک و پرداخت كرد به نيكي كه منتظر نگاهش ميكرد نگاه كرد...وقتي همه جور آماري ازش داشت پس آمار اين موضوع رو هم داشت كه بعد از آزماش بايد برن جگركي!

-لابد بيرون هم نميريم.

-من خيلي كار دارم!بعدا جبران ميكنم!!

-شهروز ..اينقدر خشک نباش ديگه....!

-كار دارم...گفتم كه جبران ميكنم!!!

اين و گفت و بدون اينكه منتظر جواب بمونه راهش و گرفت و رفت.

نيكي پشت سرش بيرون رفت شهروز و ديد كه پشت بي ام دبليو كروكش نشست و با يه تيک اف به لحظه نا پديد شد...نيكي هم با ژست خاصش به سمت قشقايي مشكيش رفت و شونه اي بالا انداخت.....بالاخره وا ميدي آقا شهروز!!

از ساعت 2 و نيم تو كافي شاپ منتظر بود...هر بار در جواب گارسون ميگفت منتظر كسي هستم.....از مزاحمت چند تا پسري كه روي ميزي اونطرف تر نشسته بودن به تنگ اومده بود!واقعا نميدونست توي اين شرايط بايد چيكار كنه!كلافه كيفش و تو دستش ميفشرد...چند بار جاش و عوض كرد تا در ديدرس پسرها نباشه...اما اونها سمج تر از اين حرفها بودن با كلافگي گوشيش و در اورد و شماره آرمان و گرفت اما با صداي خود آرمان كه گفت:ببخشيد دير شد سرش و بلند كرد..آرمان با غيض به پسرها نگاه ميكرد.

-اذيتت كردن؟

-نه!!!آرمان بگو كه داريد اذيتم ميكنيد!!!!!!!

-آرمان با آرمشي كه سعي ميكرد حفطش كنه گارسون و صدا كرد

-چي ميخوري مي گل؟

گارسون:سلام آقا...بفرماييد در خدمتم.

-چي ميخوري مي گل؟

-هيچي

-دو تا اب پرتقال لطفا.

آرمان به چهره رنگ پريده و مضطرب مي گل با حسرت نگاه كرد!

-ببين مي گل من خودمم به اين موضوع شک دارم...شهروز يه آزمايش داده كه نشون داده ايدز داره!اما اين كافي نيست اون بايد آزمايشهاي ديگه اي بده كه نميده!

-آخه چرا؟

-نميدونم لج كرده به خودش...به زندگي....!

-اما من چي؟؟

-منم همين و ميگم..اما ميگه خجالت ميكشم به مي گل بگم...ميگه اون نبايد به پاي من بسوزه!

-اما اون بايد بياد به من بگه...من بدونم بعد تصميم بگيرم..من دارم داغون ميشم آرمان...شهروز از من خواستگاري كرد..قبلش من و به خودش وابسته كرد...كم كم عاشقش شدم...در تكاپوي دادن جواب مثبت به روشهاي سوپرايزي خودش بودم كه همه چيز رو خراب كرد!من همش فكر ميكردم باز گذشته اشه كه اون و وسوسه كرده زير بار مسئوليت نره...اما رفتارهاش من و و به شک مي انداخت..بعد فكر كردم با منم بازي كرده....مثل بقيه دخترها..اما بعد اين فرضيه رو هم رد كردم..چون من بازي نخوردم..يعني اون بازي كه همه دخترها ميخوردن نخوردم..

سرش و پايين انداخت و با خجالت دخترونه اش ادامه داد:من و شهروز رابطه اي با هم نداشتيم كه فكر كنم شهروز به خواسته اش رسيده!آرمان اگر تو هم بهم نميگفتي من داغون ميشدم..اينقدر رفتار شهروز گاهي سرد و سخت ميشد كه تصميم گرفته بودم انتقالي بگيرم و برم شهرستان درس بخونم....بودن در كنار شهروز با اين اخلاق....

صداي زنگ مبايلش حرفش و قطع كرد با ديدن اسم شهروز با ترس به چشمهاي آرمان نگاه كرد و گفت:شهروزه!

-خب جواب بده!

-بگم كجام؟

آرمان به صداقت و پاكي مي گي لبخند زد و گفت:بگو با دوستم...اصلا بگو با آرمانم كه اگر فهميد ناراحت نشه!

-نه!!بعد اگر بگه با آرمان چيكار داري چي بگم؟

صداي زنگ مبايل قطع شد.

مي گل:قطع كرد !!!

دوباره خواست حرفهاش و ادامه بده كه صداي مسيجش بلند شد.شهروز بود

-كجايي؟

مي گل سرش و بالا اورد و با ترس به آرمان گفت:ميگه كجايي!؟

-بگو اومدم بيرون قدم بزنم.اصلا بهش زنگ بزن!

مي گل شماره شهروز و گرفت...صداي عصباني شهروز استرسش و بيشتر كرد!

-كجايي مي گل؟

-سلام عزيزم

-سلام...كجاي؟

-اومدم بيرون كمي قدم بزنم!

-بگو كجايي بيام دنبالت.

مي گل با ناراحتي و اضطراب آرمان و نگاه كرد.آرمان با سر پرسيد چيه؟

مي گل جلوي گوشي و گرفت و گفت:ميگه بگو كجايي بيام دنبالت.

آرمان نا خودآگاه سادگي مي گل و با يلدا مقايسه كرد....اون چقدر راحت دروغ ميگفت و اين بيچاره مونده با شهروز چيكار كنه!دستش و دراز كرد و گفت:بده من!

وقتي گوشي رسيد دم گوشش صداي داد شهروز و شنيد كه گفت:كجايي كه ميترسي جواب بدي؟

فصل نوزدهم

آرمان از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

-تو اينجوري ميخواي مي گل و شوهر بدي؟

-با توه؟؟؟ريختيد رو هم؟

-شهروز...درست صحبت كن...زود هم قضاوت نكن...مي گل نگرانت بود از من خواست دليل رفتارت و براش بگم...

شهروز يكباره از اوج عصبانيت سقوط كرد

-گفتي؟

-نگم؟

-آرمان توروخدا!

-شهروز تو اين دختر جلوته و سوكت كردي؟اين خيلي ناراحته!داغونه!

-آرمان نه!!!آرمان من ازش خجالت ميكشم!

-من بهش ميگم..اون حقشه بدونه دليل كنار گذاشته شدنش چيه.

-كنار گذاشته شدن؟

-شهروز...تو خودتم ميدوني نميتوني اون و دو دستي تقديم كس ديگه اي بكني....اول با خودت بعد با مي گل صادق باشي....تو حتي به خاطر مي گل هم راضي نيستي تن به يه آزمايش ديگه و دكتر رفتن بدي!!

-من هر كاري ميكنم به خاطر اونه!

-بسه ديگه...تو داري عذابش ميدي...ميفهمي؟

-باشه بگو..اما بگو شب خونه نميرم...فعلا منتظرم نباشه!

-بسه شهرو....تو اينقدر ضعيف نبودي كه!

-آرمان من ازش خجالت ميكشم ميفهمي؟

-نه !من نميتونم تورو بفهمم...تو يا مي گل و ميخواي يا نميخواي اگر نميخواي كه هيچي...اگر ميخواي اون حقشه بدونه چه اتفاقي افتاده كه اينطور يكباره كنار گذاشته شده!

-گفتم كه...بگو...بهش بگو...ولي من شب خونه نميرم.

اين و گفت و گوشي و قطع كرد!

آرمان به سمت مي گل رفت...مي گل با درموندگي نگاهش ميكرد.

ارمان لبخندي زد و گفت:گفت بهت بگم.

-خودش چي؟تا كي ميخواد سكوت كنه؟

-مي گل...براش سخته....اون تا الان تو اوج بوده از هر لحاظي ولي وقتي فكر كرد يه هدفي تو زندگي پيدا كرده كه ميتونه باهاش خوشبخت بشه و بلافاصله فهميد مريضه ضربه بدي خورد .من قبول دارم..تو هم قبول كن ضربه سختيه!كمي بهش فرصت بده...تو هم فكر كن....اگر اين موضوع حقيقت داشته باشه بودن با شهروز برات مشكلات زيادي در بر داره..من در مورد اين بيماري تحقيق كردم...اينجور افراد ميتونن زندگي عادي داشته باشن..حتي ازدواج كنن و بچه دار بشن....البته من نميدونم چطوري در اين مورد بايد با دكتر صحبت كني اما به هر حال ممكنه هميشه تعلق فكر داشته باشي...شهروز راست ميگه تو حقته زندگي معمولي و در كمال آرامش داشته باشي اما عشق اين حرفها رو نميشناسه.....شهروز گفت شب خونه نمياد...احتمالا نميتونه باهات روبرو بشه!اذيتش نكن..بزار كمي با خودش باشه..تو هم با خودت باش..منطقي با فكر تصميم بگير..اما اگر شهروز انتخابت بود با وجود اين بيماري بايد پاي همه چيزش وايستي.

-اگر اون من و نخواد چي؟

-بعيد ميدونم اينطوري باشه...اون فقط به فرصت احتياج داره.وقتي برگشت راضيش كن دكتر بره و آزمايش بده...حتي اگر نميخواستي باهاش باشي...اون بايد دارو مصرف كنه...داره خود كشي ميكنه با اين لجبازيه احمقانه!

-مرسي آرمان....تو دوست خوبي هستي...هم براي شهروز هم براي من...همين كه دليل رفتار شهروز و گفتي كلي كمكم كردي...داشتم دق ميكردم!

آرمان لبخند زد:خواهش ميكنم من وظيفه ام و انجام دادم....حالا بلند شو برسونمت خونه...با وجود اين مزاحمها نميتونم تنهات بزارم!

مي گل به پسري كه روبروش در تكاپوي دادن شماره به مي گل بود نگاهي كرد و فكر كرد...من شهروز و دوست دارم...وگرنه اينقدر از اينكه پسر ديگه اي بهم توجه كنه عذاب نميكشيدم.

از جاش بلند شد..آرمان پول ميز و حساب كرد و مي گل و تا خونه رسوند!

سه روزي بود از شهروز خبري نبود!جواب قبولي دانشگاه اومده بود...مي گل به اين بهانه با شهروز تماس گرفته بود اما دستگاه مشترک مورد نظر خاموش ميباشد جوابي بود كه گرفت.

اون روز ديگه طاقت نداشت...با وجود اينكه وقتي شهروز مسافرت ميرفت ماهها ازش دور بود اما اين دوري 3 روزه براش خيلي عذاب اور بود..بارها لباس عروسش رو در اورده بود نگاه كرده بود و پوشيده بود و باز با حسرت اون و تو كمد جا داده بود!اون روز ديگه طاقت نياورد به ارمان زنگ زد..بيچاره خواب بود...اون روز يه دادگاه سنگين داشت و بعدش خوابيده بود...مي گل با شرمندگي سلام و احوال پرسي كرد

-ببخشيد بيدارت كردم

-نه مي گل جان....بگو....چيزي لازم داري؟

-آرمان شهروز كجاست؟؟؟چرا بچه شده؟

-الان دفترشه.

-جدي؟؟؟تا كي اونجاس؟شبها كجا ميره؟

-اين و نميتونم بهت بگم اما تا آخر شب دفتر ميمونه احتمالا!

-مرسي..باز هم ببخشيد بيدارت كردم

-خواهش ميكنم

-راستي به خاله سلام برسون

-مرسي اون هم احتمالا سلام ميرسونه.

-خدا حفظ

-خدا نگهدارت!

بلافاصله بعد از مكالمه لباس پوشيد آرايش كرد...به آژانس زنگ زد و به سمت دفتر شهروز حركت كرد!

همزمان با مي گل موتوري هم جلوي در نگه داشت...به ساختمون نگاهي انداخت و به مي گل كه داشت با اعتماد به نفس وارد ساختمون ميشد گفت:خانوم...منزل آقاي تقوايي تو اين ساختمونه؟

مي گل با شنيدن فاميلي شهروز كنجكاو گفت:بله...بفرماييد!

-شما خانومشون هستيد؟

-بله...

-اين جواب آزمايششون هستش از آزمايشگاه اومده!

مي گل جواب و از دست مرد قاپيد و تشكر كوتاهي كرد و به سمت اسانسور دويد در حين اينكه منتظر آسانسور بود در پاكت و باز كرد...در آسانسور باز شد..مي گل واردش شد و جواب و از پاكت بيرون كشيد...با ديدن HIV negetiveداشت بال در مياورد..اما شاديش حتي تا رسيدن به طبقه اي كه دفتر كار شهروز بود هم دوام نداشت...با ديدن اسم نيكي خوش دل روي سر برگ آزمايش احساس كرد دنيا رو سرش ويرون شده.....در آسانسور باز شد..بين موندن و رفتن گير افتاده بود كه صداي منشي شهروز مجبورش كرد از اسانسور بيرون بره

-سلام خانوم تقوايي...بفرماييد خوش آمديد!

مي گل از اسانسور بيرون اومد..منشي شهروز جاي مي گل و گرفت و گفت:ببخشيد بايد برم چيزي بخرم..بر ميگردم خدمتتون..اقا شهروز تو دفتر هستن.

مي گل كه عصبانيت راه گلوش و بسته بود فقط تونست لبخند مصنوعي در جوابش بزنه و به سمت دفتر بره.

در زد..چند بار...عصبانيت از طرز در زدنش مشخص بود...بعد از چند تا ضربه شهروز در و با عصبانيت باز كرد!

-چته؟؟نرفته برگشتي؟

-چمه؟

بعد از اين كلمه در برابر چشمهاي حيرت زده و متعجب شهروز وارد دفتر شد..جواب آزمايش و پرت كرد رو ميز و گفت:بگو آقا اين دروغها رو براي چي سر هم كرده...بگو دلش هواي كجا و كي و كرده؟اين چاخان مسخره رو سر هم كردي من و از خودت باز كني به كثافت كاريهات برسي؟نه جونم مگه اون موقعها كه اينكارهارو ميكردي من جلوت و ميگرفتم كه حالا بگيرم...لازم به اين دروغ هم نبود كه اينطوري اعصاب من و به هم بريزي.....شهروز من انتقالي ميگيرم ميرم...چرا تو از خونت بري؟؟...اين منم كه جات و تنگ كردم...ميرم تا راحت باشي....خانوم ايدز هم ندارن!خيالت راحت!بگو آقا چرا نميخواد دوباره بره ازمايش چون اصلا يه همچين چيزي نيست كه بخواد به خاطرش بره هزينه كنه و خون بده و خودش و اذيت كنه!

خواست دفتر و ترک كنه كه شهروز مچ دستش و گرفت و كشيدتش تو...در و كه هنوز باز بود به هم كوبيد و گفت:تند نرو....وقتي به چيزي مطمئن نيستي زود قضاوت نكن....فكر ميكردم ويروس و از نيكي گرفتم....

-كي باهاش بودي كه تازه يادت افتاده بود ازمايش بدي؟

نفرت و كينه و حسادت از تک تک كلمه هاي مي گل ميباريد.

-پارسال عيد....رابطه ما يكبار بيشتر نبود...با اينكه همه جوانب احتياط و رعايت كرده بودم اما چون قبلش آزمايش نداده بود مشكوک شدم.اين بود كه خواستم مطمئن بشم....

-آها...بعد بهش زنگ زدي باهاش قرار گذاشتي؟

-اره....توي آزمايشگاه باهاش قرار گذاشتم...آزمايش داد بعدشم من برگشتم دفتر..اون هم نميدونم چي شد...چون مبايلم خاموشه از اون روز!

مي گل روي كاناپه نشست...كمي آروم شد...همينكه هنوز شهروز براش دليل رفتارها و كارهاش و توضيح ميداد يعني هنوز مي گل براش ارزش داره!

-خودت كي ميري آزمايش؟

-براي چي اومدي اينجا؟

-دلم برات تنگ شده بود....تو كه بي معرفتي نميگي اين دختر زنده است يا مرده؟من بايد بيام سراغت ديگه!

شهروز پشتش و به مي گل كرد ..نميخواست شرم تو صورتش و مي گل ببينه

-آرمان بهت گفت.؟

-آره...اما من باور نميكنم تا وقتي تو باز ازماش ندي و دكتر نري...اصلا گيرم اين موضوع درست باشه و حقيقت داشته باشه...تو اينترنت نوشته بود دارو داره

-دارو؟؟؟دارو بخورم چي بشه؟؟؟چند سال بيشتر زجر بكشم؟

-من در اين مورد باهات صحبت نميكنم تا دوباره ازماش ندي و دكتر نري...پس تا قبل از اينكه اين كارهارو بكني لطف كن مثل قبل بشو!

قبل از اينكه شهروز حرفي بزنه در باز شد و متين وارد شد.

بعد با ترس به شهروز كه نگاهش و بهش دوخته بود نگاه كرد و گفت:ببخشيد يادم نبود مهمون داريد.

شهروز:اشكال نداره...داره ميره..زنگ بزن آژانس.

بعد رو به مي گل كرد و گفت:شب ميام خونه با هم صحبت ميكنيم!

-مياي حتما؟؟

لحن ملتمسانه ي مي گل داغونش كرد....فكر كرد..شهروز بميري زودتر كه داري آزارش ميدي

-بله گلم..ميام عزيزم.

مي گل لبخند زد

-ديگه مطمئن شدم مياي

بعد پاهاش و كمي بلند كرد..اما زود پشيمون شد..اين ترس تو نا خودآگاهش بود..دست خودش هم نبود.

-خونه ميبينمت عزيزم.

شهروز مي گل و تا جلوي در همراهي كرد سوار آژانسش كرد و راهي خونه اش كرد....

دستهاش و تو جيبش كرد و رفتنش و با حسرت نگاه كرد..

*ميگه باور نميكنم..اما باور كرده...ديدي از بوسيدنم پشيمون شد؟

مي گل وقتي رسيد خونه براي اومدن شهروز لباس خوب پوشيد....اول يه تاپ با يه شلوارک..بعد پشيمون شد..همون ترس ناخودآگاهش پشيمونش كرد....بعد يه تاپ پوشيد با شلوار..چند ساعت بعد باز پشيمون شد و تاپش و با يه بلوز

استين كوتاه تنگ عوض كرد....ساعت 9 بود نگاهي به خودش تو اينه انداخت...دويد تو اتاقش و تيشرت تنگش جاش و به يه بلوز گشاد تر داد...

*لعنتي..جطام كه نداره...كاريت هم كه نداره!!!چرا اينجوري ميكني؟

در حال فكر كردن بود كه شهروز وارد خونه شد.

مي گل از جاش بلند شد و با دلخوري شهروز و كه از قيافه اش خستگي ميبارين نگاه كرد و بدون هيچ حرفي به سمت اتاقش رفت..شهروز از چهره گرفته مي گل فهميد دير اومدنش ناراحتش كرده كيفش و روي مبل پرت كرد و در حالي كه مي گل و صدا كرد در و كوبيد به هم!

مي گل ايستاد...اما برنگشت...شهروز به سمتش اومد...بازوش و گرفت..بازوهاي مي گل اينقدر باريک بود كه دست شهروز كاملا اون و در بر ميگرفت!مي گل و به سمت خودش برگردوند

-ببخشيد..خيلي كار داشتم دير شد!

-3 روز خونه نيومدي باز هم كار داشتي؟

-3 روز خونه نيومدم اما سر كار هم نبودم.

مي گل مشكوكانه پرسيد:پس كجا بودي؟

شهروز قهقهه زد...بعد از مدتها!!!

-عزيزم..من عاشق اين شک كردنهاتم...بهت ميگم كجا بودم...

-باز ميگي بهت ميگم؟؟؟مثل اونبار پيش خاطره بودي و قراره من از كس ديگه اي بشنوم؟

-اگر قرار بر گلگيه و پنهون كاريه بايد بگم منم ناراحتم كه تو به من نگفته بودي يلدا داره خيانت ميكنه!

-اون موضوع مربوط به دو نفر ديگه و راز داري بود....اين مربوط به خودمونه...نه هيچ كس ديگه!!!

-قول ميدم اينبار از خودم بشنوي كجا بودم..قول ميدم..اما صبر كن!!!

-مثل هميشه.

اين و گفت خواست بره تو اتاقش كه شهروز گفت:شام خوردي؟من كه نخوردم گفتم با هم ميخويم..اما انگار ميخواي بري!

مي گل برگشت..بهش لبخند زد....

-منم منتظر تو بودم....هيچي هم درست نكردم!

جمله آخر و با شرمندگي گفت.

-درست نكردي كه نكردي...با يه شام دو نفري تو يه رستوران باحال چطوري؟

مي گل با ديدن شهروزي كه باز مثل سابق شده بود لبخند زد.

-شهروز من و ترک نكن..باشه؟؟؟

شهروز سرش و پايين انداخت براي چند لحظه همه چيز و فراموش كرده بود اما باز مي گل با اين درخواستش دنيا رو رو سرش اوار كرد!

با حسرت مي گل و نگاه كرد...فكر كرد چقدر خواستنيه..چطوري ازش بگذرم؟؟

-برو لباس بپوش بريم..در موردش صحبت ميكنيم

خودش هم رفت و لباسش و عوض كرد.

هر دو با هم از اتاقهاشون بيرون اومد...مي گل با اون مانتو مشكي لخت و شالي كه خيلي شل دور سرش بسته بود و رژ قرمزش شهروز و بيشتر از هر وقت ديگه اي به سمت خودش جلب كرد...مخصوصا كه مدتي هم بود شهروز سعي كرده بود از مي گل دور باشه!تو دلش از خدا خواست فقط بهش توان بده تا وقتي اوضاع امن نشده دست از پا خطا نكنه و بتونه جلوي خودش و نگه داره!

توي راه هر دو ساكت بودن...شهروز داشت فكر ميكرد كه چطوري سر صحبت و باز كنه..نميدونست اين خجالت لعنتي كي ميخواد رهاش كنه..با اينكه ديگه مي گل همه چيز و ميدونست باز هم روش نميشد دز اين مورد با مي گل صحبت كنه...فكر كرد كاش خودش در اين مورد حرفي بزنه...

*واي نه..من چي بايد جوابش و بدم؟

-داريم ميريم همون باغه كه اوندفعه اومدم؟

با صداي مي گل شهروز به هوا پريد...براي خودش هم جالب بود اينقدر از مي گل و سوالهاش بترسه بعد از انكه آروم شد در برابر چشمهاي گرد شده مي گل از خنده غش كرد

مي گل:چرا اينطوري كردي؟مگه چي گفتم؟

-تو فكر بودم..ترسيدم يهو!!!

-حالا همون جا ميريم؟

-نه عزيزم..فقط مسيرش با اون تقريبا يكيه

دوباه تا رستوران هر دو سكوت كردن....به محض رسيدن مردي كه لباس فرم تنش بود به سمتشون اومد و در و براشون باز كرد..با تكون سر سلام كرد...شهروز هم همين كار رو كرد...مسير شني پر از شمشاد و تا ساختمون رستوران طي كردن هر چي بيشتر نزديک ميشدن بوي غذا بيشتر ميشد..مي گل كه چند وقتي بود درست غذا نخورده بود دستش رو كه دور بازوي شهروز حلقه كرده بود پايين اورد و انگشتهاش و بين انگشتهاي شهروز جا داد و خودش و چشبوند بهش و گفت:اااووومم..دلم ضعف رفت....خدا كنه از اين رستورانها نباشه كه كلي طول ميكشه تا غذا رو بيارن!!!

شهروز دستش و دور كمر مي گل حلقه كرد روي موهاش و بوسيد و گفت:نيست گلم..ميگم سريع غذا رو بيارن!

اما مي گل قوسي به كمرش داد...باز هم نا خودآگاهش بهش فرمان داد..هيچ كدوم از اين رفتارهاي مي گل از چشم شهروز پنهون نبود و همش براش حسرت در بر داشت.

-سلام اقا خوش آمديد بفرماييد ميزتون و آماده كردم...سلام خانوم..خوش آمديد.

مي گل خودش و از شهروز جدا كرد و با تعجب اول به مرد بعد به شهروز نگاه كرد..اما شهروز داشت جواب مرد رو ميداد

-منون..لطف ميكني...لطف كن ميز و سريع بچين..خانوم گرسنه است!!

-با رفتن مرد مي گل كه دنبال شهروز كشيده ميشد پرسيد:ميشناختيش؟

-اي...تقريبا!!

-زياد اينجا مياي؟

لحن پر از سوال و شک مي گل باز شهروز و به خنده انداخت.نه...من شايد بار دوم يا سوم باشه اينجا ميام..هر بار هم يا تنها بودم يا با اون علي در به در!

-راستي ازش خبري نيست!

-جرات داره دور و بر تو بپلكه تا نشونش بدم..

-خب دور و بر من نپلكه تو چي؟

-من و تو نداريم كه!!

با اين حرف هر دو به هم با شک خيره شدن...يعني واقعا ميشد يه روز هر دو يكي بشن؟

به محض نشستن پشت يه ميز كه تو فضاي باز و البته دنج هم بود غذا رو براشون چيدن.مي گل مثل قحطي زده ها شروع به خوردن كرد...بعد از اينكه كمي سير شد و اون گرسنگي كاذبش از بين رفت سرش و بلند كرد و به شهروز كه عاشقانه نگاهش ميكرد گفت:خدارو شكر خيلي تو ديد نيستيم و گرنه ابروت ميرفت.

-مي گل!

-جانم؟

-وقتي آرمان بهت گفت چه حسي داشتي؟

شهروز ميدونست مي گل روش نمشه بحث و باز كنه..اگرم روش بشه اين كار و نميكنه براي اينكه من و خجالت نده!

مي گل لحظه اي دست از خوردن كشيد..اما بعد خيلي ريلكس گفت:هيچي...گفتم دروغه...ميتوني از خودش بپرسي!

*پرسيدم..همين و گفت.

مي گل كه سكوت شهروز ديد باز سر بلند كرد

-چرا نميخوري؟

-نظرت چيه؟؟؟

-در مورد غذا؟

-نه!!در مورد من و بيماري كه دارم.

مي گل قاشق و چنگالش و انداخت و گفت:مطمئني اين بيماري و داري؟

-من ازمايشم مثبت بوده!

-اما بايد ازمايشهاي تكميلي بدي

-نميدم

-چرا؟

-براي اينكه خيلي ضعيفم...دارم داغون ميشم همين كه تو شک داشتن و نداشتن اين بيماريم راضي ترم تا اينكه بفهمم حتما اين ويروس لعنتي تو وجودمه!

-ولي اگر باشه بايد دارو مصرف كني

-كه چي بشه؟؟چند سال بيشتر عذاب بكشم؟

-عذاب؟؟چرا اينطوري فكر ميكني؟

-عذاب نيست..يه عمر با يه بيماري سر كني كه فكر كني هر ان ممكنه و اون و به كس ديگه اي منتقل كني؟

-چرا اينطوري فكر ميكني؟مثل پسر بچه هاي 19-20 ساله شدي..كاش در اين مورد تحقيق ميكردي.

-كردم..فكر كردي نكردم..ميدونم ميشه زندگي كرد..دارو داره...اما مي گل تو چي؟

- من چي چي؟

-تو ميخواي با كسي كه يه همچين بيماري داره زندگي كني؟

-چند سال پيش يه روز سرما خورده بودم نرفته بودم مدرسه...مونده بودم خونه...تر گل طبق معمول نبود..بلند شدم براي خودم سوپ درست كردم...تلوزيون هم روشن بود و داشت يكي از اين برنامه هاي اجتماعي و نشون ميداد...با شنيدن كلمه ايدز توجهم جلب شد و صداي تلوزيون و زياد كردم..از بس هميشه فكر ميكردم تر گل با اين همه كثافت كاري يه روزي ايدز ميگيره...تو اون برنامه كلي در مورد راههاي انتقال و...اينها گفت كه من همش رو تو اين 2-3 روزه باز از تو نت خوندم به علاوه خيلي چيزهاي ديگه كه با پيشرفت علم اضافه شده...اما نكته اي كه نظر من و خيلي جلب كرد اين بود كه آخر برنامه يه تماس تلفني داشت با يه پسري كه ايدز داشت...پسره تحت نظر يه كلينيک بود كه كلاسهاي آموزشي و توجيهي و غيره داشتن ..توي همون آموزشگاه عاشق يكي از پرستارها ميشه ...دختري كه سالم بوده و آلوده نبوده و با هم ازدواج ميكنن...جالب بود ميگفت ما حتي ميتونيم بچه دار بشيم..البته از راههاي آزمايشگاهي..ولي ميتونيم....شهروز...وقتي ميشه چرا نكنيم؟؟؟تو به من و عشقم شک داري؟

-مي گل..تو هنوز خيلي جووني!و در ضمن خيلي پاک...من نميتونم تورو درگير يه همچين زندگي بكنم!

-تو داري به جاي من تصميم ميگيري!

-نه...من به جاي تو تصميم نميگيرم..اما نميخوام خودخواهانه با اين موضوع برخورد كنم...

-من نميتونم تورو مجبور كنم من و دوست داشته باشي...

-من تورو دوست ندارم...من عاشقتم مي گل!تو نميتوني من و بفهمي و اميدوارم هيچ وقت هم اين حس من و درک نكني.خيلي سخته به اين فكر كني كه با يه سري لذتهاي پوچ و الكي عزيزترين شخص زندگيت و بايد كنار بزاري!

-باشه اگر دادن يه آزمايش كوچولو سخت تر از كنار گذاشتن منه...قبوله..منم تمام سعيم و ميكنم فراموشت كنم!

شهروز به صندليش تكيه داد و گفت:اگر آزمايش داديم و باز مثبت بود چي؟

-هيچي...ميري دكتر دارو ميگيري...تحت نظر دكتر زندگي ميكني.

-تو چيكار ميكني؟

بغض تو گلوش مي گل و خورد كرد....خورد شد چون شخصيت مغروري مثل شهروز خورد شد!

-من باهات ميمونم....تا آخر عمرم...قسم ميخورم باهات ميمونم..تو براي من تو زندگيم كم نذاشتي..حالا دوست نداري رسما مال هم باشيم..اشكال نداره...من همخونه ات ميمونم...من از خدا چيزي جز آرامش نميخواستم كه تو خونه تو دارم...همين برام كافيه؟؟حتما ادم بايد اسير يه زندگي بشه كه بهش راضي نيست تا نگن دختره ترشيده؟؟؟

شهروز سري تكون داد و گفت:داري احساسي تصميم ميگيري..جو گير شدي!اگر مبتلا شدي چي؟

-چرا بايد بشم؟؟؟

-شهروز لب پايينش و بين انگشت اشاره و شصتش گرفت و شروع كرد به فشردنش!

*مگه ميشه از بودن با اين دختر گذشت؟؟؟

*شهروز خاک بر سرت فقط جذابيت جنسيش و ميبيني!

-خفه شو تو...دارم تو حسرت يه بار لمس كردنش ميسوزم...توقع نداري كه بشم تارک دنيا و عابد و زاهد؟

-شهروز....به خاطر من يه بار برو ازمايش..خواهش ميكنم...اگر برات يه ذره..فقط يه ذره ارزش دارم.

-بسه مي گل..خودتم ميدوني بشتر از يه ذره ارزش داري...باشه ميرم به شرطي كه تو هم آزمايش بدي

-من؟؟؟من ديگه چرا؟

-ميترسم آلوده شده باشي..

مي گل يه لحظه ترسيد..

*جدي اگر الوده شده باشم چي؟؟؟چه خاكي به سرم كنم؟

-تو اون و نصيحت ميكني خودت ترسيدي؟اصلا همش دروغه...داره امتحانت ميكنه

-قبوله...منم آزمايش ميدم!فردا خوبه؟

-آره فردا خوبه.

-شهروز چرا اينقدر شوكه اي؟چرا چيزي نخوردي؟؟

شهروز از جاش بلند شد...دستي تو موهاش كشيد و گفت:بلند شو بريم!!!

مي گل كاملا از حركات شهروز مخصوصا لرزش دستهاش كه بدون مهار كردنشون دست مي گل و توش گرفت ميفهميد كه چقدر عصبيه و استرس داره....اما همين كه راضيش كرده بود بره و دوباره آزمايش بده براش كافي بود!

خودشم گيج شده بود..بالاخره از شهروز ميترسيد يا دوستش داشت؟؟؟

اينبار به فرمان ضمير نا خودآگاهش گوش نكرد و دستش و از دست شهروز بيرون نكشيد...اما براي خودشم عجيب بود كه انگار درون بدنش غوغايي بود...احساس ميكرد چيزي راه گلوش و بسته....

تا خونه سكوت بود و سكوت....توي خونه كه رسيدن مي گل تشكر كرد و شب بخير گفت..فكر فردا اذيتش ميكرد..فكر كرد من فقط احتمال ميدم شايد جوابش مثبت باشه..اين بيچاره حق داره با ديدن جواب مثبتش اينقدر استرس بگيره!

با حلقه شدن دستهاي ستبر شهروز دور كمرش جا خورد سرش و بالا گرفت و گفت:چيه؟

-گفتي جوابش مثبت باشه باز هم باهام ميموني آره؟

مي گل كمي فكر كرد....

-آره!

شهروز در حالي كه كمي هم هولش ميداد رهاش كرد و گفت:اينقدر با شک گفتي آره كه تا تهش و خوندم!

-نه!!من با شک نگفتم

اما گفت..خيلي هم با شک گفت...!!!

شهروز نگاه خشمگيني بهش كرد...نميخواست اينطوري باشه..اما شده بود....از فكر نبود مي گل ميترسيد..يه تاييديه ميخواست...

-پس از امشب پيش من بخواب!

-چي؟؟؟؟

-چي نداره..مگه زن من نيستي؟؟؟

-باشه!!!

صداش از شدت اضطراب ميلرزيد...ميدونست شهروز كاري باهاش نداره...اما درخواست غير منتظره اش با اين عصبانيت....

-تو اتاق منتظرتم!!!

مي گل رفتن شهروز و نگاه كرد وتا كاملا نا پديد شدنش از جاش تكون نخورد...بعد آروم و متفكرانه رفت تو اتاقش....به خودش نهيب زد..هنوز هيچي معلوم نيست...از كجا معلوم حقيقت داشته باشه؟؟؟؟اصلا فكر كن چيزي نميدوني....شايد داره امتحانت ميكنه..مگه دوستش نداري؟؟؟معطلش كني به عشقت شک ميكنه.....دوستش داري يا نه؟

-معلومه كه دارم..

-پس نزار نا اميد بشه..نزار فكر كنه رفيق خوشيهاشي فقط...

با قدمهاي سريع و بلند به سمت اتاقش رفت..تند تند لباس پوشيد...يه بلوز شلوار ساتن سفيد....اين طبيعي بود كه ناخودآگاه احتياط كنه..شايد عمدي تو پوشيدن اين لباس نبود..اما نا خودآگاهش بهش اين دستور رو داد.

از در بيرون رفت...پاهاش ميلرزيد....از طرفي ميترسيد اين كار و بكنه....اگر ايدز داشته باشه؟؟؟اگر بزنه به سرش و من و الوده كنه؟؟از طرفي فكر كرد نرفتنم يعني رد همه حرفهايي كه زدم...يعني بهت اعتماد ندارم و باهات نميمونم..

*حالا واقعا در اين صورت باهاش ميموني؟

صداي شهروز كه تو تاريكي نشسته بود از جا پروندش.

-اينقدر فكر نكن...برو بگير تو اتاقت بخواب.....من احمقم كه ازت اين درخواست و كردم..خودم از ترس اين مريضي كوفتي هزارتا مورد و رعايت ميكردم..دخترهارو از 500 مرحله ميگذروندم..حالا از يه دختر پاک دست نخورده ميخوام بي مهابا بياد و كنارم بخوابه!

-چرا تو تاريكي نشستي حالا؟

-چون ديگه تاريک و روشن برام معنا نداره...همه جا همينجوريه برام!

-شهروز اينطور نيست..

حالا مي گل هم بغض كرده بود..به سمت شهروز رفت..اما شهروز با عجله بلند شد و به سمت اتاقش رفت..در حالي كه در و به هم ميكوبيد داد زد:برو بخواب!

-مي گل...مي گل جان...پاش و ديگه ...نميخواي بريم ازمايشگاه؟

مي گل غلتي زد و پتو رو پيچيد دور خودش و گفت:خوابم مياد!!!

شهروز خودشم نميدونست چش شده بود؟؟؟اين حركاتي بود كه خودش براي دخترها انجام ميداد هيچ وقت فكر نميكرد از اينكه اين اتفاق برعكس بشه اينقدر لذت ببره..

-پاش و وروجک ...پاش و بريم تكليفمون معلوم بشه!

-تكليف چيمون؟

-از زير پتو بيا بيرون بعد حرف بزن ببينم چي ميگي؟

مي گل پتو رو زد كنار:ميگم تكليف چي رو؟

-تكليف اين زندگي لعنتي و!!

-منظورت چيه؟؟

-پاش و اينقدر سوال نپرس!

-تا جواب ندي نميام..

-پاش و مي گل..بريم آزمايش بده خيال من راحت بشه..

-ميخوام ببينم منظورت از اينكه تكليفمون مشخص بشه چيه.

-هيچي پاش و بريم.

-نميام..

باز رفت زير پتو!

-مي گل داري عصبانيم ميكني..خب چرا نمياي؟

-چون دو پهلو حرف ميزني!

-خيلي خب پاش و آماده شو بهت ميگم منظورم چي بود..

مي گل خوب ميدونست از دست شهروز نميشه در رفت.از جاش بلند شد و گفت:يه دوش بگيرم؟

-دو تا دوش بگير...اما حاضر شو..منتظرتم!

شهروز آماده شد و روي كاناپه نشست...سيگاري روشن كرد و فكر كرد..

-اين آزمايش بده بفهمم سالمه..ديگه هيچ آرزويي ندارم...خودمم جهنم..حقمه..ميخواستم گ.ه زيادي نخورم!

-من حاضرم.

شهروز باز پريد بالا

-مي گل چرا داد ميزني؟

-ديدم تو فكري گفتم از اين حال و هوا درت بيارم.

-من سنم به اين كارها نميخوره ها...سكته ميكنم ميافتم...

هنوز حرفش تموم نشده بود كه تلفنش زنگ خورد.به شماره نگاه كرد..نيكي بود..با ترس تو چشمهاي مي گل كه با همون لبخند نگاهش ميكرد نگاه كرد و گفت..من ميرم تو بيا.

مي گل زيركانه گفت:من كه آماده ام..خب با هم ميريم!

شهروز مستاصل گوشيش و نگاه ديگه اي انداخت و به سمت در رفت..

-جواب بده..بنده خدا حتما كار واجب داره.

شهروز كه نيش كلام مي گل و خوب درک كرد گفت:نيكيه....رفتيم ازمايش فكر كرده خبريه...زنگ زده ببينه چي شد..نميدونه سر كار بوده!

مي گل پشت چشمي براي شهروز نازک كرد و به سمت در رفت....شهروز هم با عجله كيفش و برداشت و دنبال مي گل كه با قدمهاي بلند و سريع از در بيرون رفت ..حركت كرد.

-صبر كن در و قفل كنم با هم بريم.

-تو به تلفنت برس!

-قطع كرد ديگه.

-باز زنگ..

حرفش تموم نشده بود كه باز تلفن شهروز زنگ خورد..مي گل با ابرو به تلفن اشاره كرد يعني بيا خودش زنگ زد و وارد آسانسور شد..اما شهروز نميذاشت سو ء تفاهمي پيش بياد..خودش و سريع انداخت تو آسانسور!

-جوابش و ندم خودش ميفهمه دنيا دست كيه!

مي گل شونه اي بالا انداخت و روش و به سمت ديگه اي چرخوند!

شهروز دستش و زير چونه مي گل گذاشت و سرش و به سمت خودش چرخوند و گفت:قهر نداريما...

مي گل باز مسرانه سرش و چرخوند.

-بهتر..خودت ازم دل بكني بهتره!!!

بعد خنده شيطاني رو لبش نشوند.

مي گل برگشت و به چهره شيطاني شهروز نگاه كرد و گفت:انگار بدتم نمياد؟

شهروز نزديكش شد و با سرعت لبش و رو لبهاي مي گل گذاشت...مي گل در تلاش براي جدا شدن از لبهاي شهروز بود كه آسانسور ايستاد...هر دو خودشون رو از هم جدا كردن...به در خيره شدن....در باز شد و حيدر جلوي در نمايان شد....

نگاه خيره و عصبي شهروز مانع از اين شد كه حيدر وارد آسانسور بشه....همين تامل باعث شد در آسانسور دوباره بسته بشه و مسيرش و به سمت پاركينگ ادامه بده

شهروز:لعنتي...بار اوله من سوار آسانسور ميشم بين راه وايميسته!!

-حقته...تا تو باشي هي اينور اونور نپري.

شهروز دلخورانه گفت:مي گل...بي انصاف نباش..باور كن سر همون آزمايش زنگ زده..اگر ميگفتم چرا ميخوام ببرمش خب نميومد..مجبور شدم يه جوري رفتار كنم كه ميخوام باهاش باشم..تازه همون روز هم تحويلش نگرفتم...باور نداري زنگ بزن از خودش بپرس

-عمرا...زنيكه ج.ن.د.ه رو باهاش يه كلمه هم حرف نميزنم.

شهروز با چشمهاي گرد شده به مي گل كه از آسانسور بيرون رفت نگاه كرد و گفت:چه حرفها ميشنويم از شما خانوم خانوما!!كلمات جديد!!!لفظهاي جديد...خوبه هنوز دانشگاه نرفتي وگرنه ميگفتم اثرات دانشگاست!

مي گل با دلخوري بدون اينكه جواب بده كنار ماشين منتظر ايستاد...شهروز در و زد و مي گل سوار شد.

-مطمئني قهري؟؟؟

مي گل سرش و به سمت خيابون چرخوند...شهروز خوب ميدونست اينها نازاي دخترونست....و چون از طرف مي گل بود با جون و دل ميخريدشون.

-چه رشته اي قبول شدي خوشگله؟

مي گل خيلي بي روح گفت:انتخاب اولم!

-مبارک باشه!!!

-ممنون.

-از الان خودت و برامون ميگيريا!

مي گل با ناز برگشت و نگاهش كرد....من؟؟؟يه دانشجوي ترم هيچمي رشته مهندسي پزشكي خودم رو براي تو كه دكترا داري بگيرم؟

-اووو..دكتراي موسيقي كجا؟؟؟مهندسي پزشكي كجا؟؟؟خجالت ميديد....

-دعا كن ايدز داشته باشم!

شهروز متعجبانه گفت:چي؟؟؟ديوونه شدي؟

-دلم ميخواد اگر تو ايدز داري منم داشته باشم كه بتونيم با هم باشيم.

-بسه ديگه...لوس!!!متنفرم از اين افكار بچه گونه!!!

اين ختم كلام بود تا جلوي در آزمايشگاه!

مي گل با اعتماد به نفس به سمت آزمايشگاه رفت...اما با ورود به محيط آزمايشگاه خوف برش داشت...نميدونست چرا اينقدر ترسيده..تا به حال آزمايش نداده بود...شايد همين موضوع ترسونده بودتش...برگشت... شهروز كنار پذيرش ايستاده بود و با مسئول پذيرش صحبت ميكرد...به سمتش رفت...دلش ميخواست از اول در جريان باشه..فكر ميكرد نكنه ايدز داشته باشه شهروز بهش نگه..تا به شهروز رسيد گفت:آزمايش و بفرستن در خونه ها..!!!

شهروز كه در حال شمردن پول بود با تعجب به مي گل كه اين جملات و بلند بلند و خيلي طلبارانه بيان كرد نگاه كرد و گفت:با هم ميايم جواب و ميگيريم خوبه؟

مي گل اروم تر از قبل گفت:آره خوبه!

پرستار از اتاق نمونه گيري بيرون اومد...تشريف بياريد خانوم...

مي گل:من؟

پرستار نگاهي به اطراف انداخت و گفت: مگه غير از شما كس ديگه اي هم هست؟

مي گل يه دور دور خودش زد..خب هيچ كس نبود معلوم بود ساعت 11 و نيم بود معمولا همه صبح زود ميرن آزمايشگاه.روبروي شهروز كه دست به سينه و با لبخند نگاهش ميكرد ايستاد و گفت پس تو چي؟

-من بعدا آزمايش ميدم.

مي گل خيلي كودكانه گفت:اااا..نميخوام..منم نميدم!!!

شهروز به سمتش اومد دستش و گرفت و به سمت اتاق نمونه گيري كشوند و در گوشش آروم گفت دادن كه ميدي!!!يعني ازت ميگيرم.!فعلا برو خون بده تا اصل كاري و بگيرم!!

مي گل مات و مبهوت حرفهاي شهروز وارد اتاق شد..اينقدر از آزمايش دادن ترسيده بود كه نميتونست حلاجي كنه منظور شهروز چيه؟

به خودش كه اومد نشسته بود روي صندلي...آستينش بالا بود و كشي محكم بازوش و فشار ميداد....شهروز بيرون... اون ته تكيه داده به ديوار ايستاده بود....

نمونه گير:تا حالا آزمايش ندادي؟

-نه!!!

دوباره نگاهش و با استرس از روي زن به روي شهروز برگردوند.

-شوهرته؟

-بله..

اينبار اصلا برنگشت زن و ببينه!

-خب...نترس..يعني ترسيدن نداره كه...سردي پنبه آغشته به الكل و حس كرد و به محض تماس سوزن با بدنش ديگه جايي رو نديد!

شهروز با ديدن مي گل كه ناگهان به سمت مخالف زن افتاد دويد..پرستار سوزن و با عجله از تو دست مي گل در اورد و به كمک شهروز كه بالا سرشون رسيده بود خوابوندنش رو تخت ..در حالي كه پرستار داد ميزد...شربت بياريد...شربت بياريد!

شهروز تند تند تو صورت مي گل ميزد و صداش ميكرد..بعد سر پرستار كه شربت غليظي و هم ميزد داد زد و گفت:حواست كجاس؟؟؟چرا اينجوريش كردي؟

-آقاي محترم..تقصير من نيست..اين يه رفلاكس در بعضي موارد بعضيها بهش مبتلان..من چميدونستم اينطوري ميشن..ازشون پرسيدم گفت تا حالا آزمايش ندادم..بايد ميخوابيد خون ميداد منم كه كف دستم و بو نكرده بودم.!!

در همين حين سر مي گل و كمي بلند كرد و مقداري شربت بهش خوروند..به محض پايين رفتن شربت از گلوي مي گل چشمهاش باز شد...

-شهروز!!!

-جان دلم عزيزم..خوبي؟؟چت شد قربونت برم؟؟؟

اما مي گل به جاي جواب قهقهه زد!

شهروز با استرس به پرستار نگاه كرد..اما پرستار شونه بالا انداخت..يعني نميدونم چشه!

-شهروز من خيلي درب و داغونم؟؟؟هر بار يه بلايي سرم مياد تورو ميترسونم....غشي نيستما به خدا...

پرستار ليوان شربت و دست شهروز داد و گفت...بقيه اشم بده بخوره تا برگردم!!!

شهروز ليوان دم دهنش گرفت و گفت:كي گفته تو غشي هستي؟؟تو فقط خيلي ضعيفي...اين هم چيز سختي نيست كه نشه فهميد...هر كي تو مانتو ببينتت ميفهمه چه برسه به من كه يه دستمم دور كمرت يه دور ميپيچه!!!

مي گل با تعجب شهروز و نگاه كرد..جرعه اي از شربتش و كه شهروز ديگه داشت ميريخت تو دهنش خورد سرش و عقب كشيد و گفت:شهروز امروز تو چته؟؟؟از تو آسانسور شروع كردي..

-آهاااا..حواست باشه كه تمومش نكنم كه بد تمومش ميكنم..چون از اون روزهاي بيناموسيمه!!!

-شهروووووووز!!!تو ايدز نداري...من و مسخره كردي!!

خواست از جاش بلند بشه و بره كه شهروز دستش و روي شونه اش گذاشت و گفت:بخواب آزمايشت و بده...

لحنش 180 درجه برگشت...انگار ياد آوري اين موضوع باز دنيا رو رو سرش آوار كرد!!!

پرستار با وسايل نو وارد شد...

-خب..مجنون بزار آزمايشش و بگيرم!!

مي گل:نه..ديگه نه!!!

پرستار:هيچيت نميشه..خوابيده باشي چيزيت نميشه...روتم بكن اونور!!

شهروز از كنار تخت بلند شد اما مي گل با عجله دستش و گرفت:توروخدا نرو!!!

پرستار:خودشم بخواد بره من نميزارم..بايد بشينه كنارت تا احساس امنيت كني!

شهروز كمي پايين تر نشست و دست ديگه مي گل و كه به سمتش دراز كرده بود با محبت تو دستش گرفت و نوازش كرد..اينبار همه چيز به خوبي و خوشي تموم شد

پرستار در حالي كه شيشه پر از خون و با خودش ميبرد گفت:از اين بعد هر وقت ميري آزمايش بدي بگو بايد بخوابي...اين مشكل و بعضيها دارن..چيز خاصي هم نيست.....يه رفلكس طبيعيه كه در اثر ترس فعال ميشه و باعث افت فشار ميشه!!!

به محض نشستن تو ماشين مي گل شروع كرد به غر زدن كه تو دروغگويي..تو خودت آزمايش ندادي و...

شهروز:مي گل...من آزمايش دادم...دوباره بدم كه چي بشه؟

-شهروز....داري عصبانيم ميكني....به قران اگر آزمايش ندي ديگه نه من نه تو..قرآن و قسم خوردم شهروز...فكر نكن بهش اعتقادي ندارم..وقتي روش قسم بخورم عملي ميكنم...!!!

-باشه...باشه..چرا عصباني ميشي گلم؟؟؟

جلوي يه معجون فروشي ايستاد و پياده شد...مي گل هيچي نپرسيد..ميدونست داره كجا ميره پس پرسيدنش بيهوده بود.

-بفرماييد خانوم گل!

مي گل دلگيرانه نگاهش كرد با ناز معجون و ازش گرفت و گفت:فردا ميريم آزمايش ميدي!

-بايد از ازمايشگاه وقت بگيرم...

-خب امروز ميگرفتي ديگه!!

-نه من بايد ازمايش تكملي بدم..بايد اول برم دكتر...من يه بار اين مثبت لعنتي و گرفتم!!!

-شهروز توروخدا برو ازمايش..مرگ مي گل..

-قسم نده...ولي باشه ميرم...قول ميدم!!!

-قول داديا..

-قول دادم

-مردونه؟

شهروز كف دستش و به سمت مي گل گرفت و گفت مردونه..مي گل نگاه مشكوكي به دست شهروز كرد..اما قبل از اينكه شهروز دستش و با دلخوري بكشه محكم زد كف دست شهروز.

فصل بيستم

شهروز-ولي يه خواهشي ازت بكنم؟

-بگو

-قبول ميكني؟

-شايد چيز بدي باشه...نه قول نميدم..

-نه بد نيست...براي خودته

-بگو...اما قول نميدم قبول كنم.!!

-اما من به خاطر تو قول دادم برم ازمايش...

-منت نذار..من براي خودت ميگم..

-...قول بده اگر جواب ازمايشهاي بعديم هم مثبت بود راهمون و از هم جدا كنيم.

مي گل نگاه پر معني به شهروز كرد و گفت:گاهي به عشقت شک ميكنم....!!!

اين حرف يعني خيلي بي غيرتي!

سكوتش نشون از دلخوريش ميداد و سكوت شهروز نشون از شرمندگي...چيكار بايد ميكرد بايد اين موجود خواستني و فدا ميكرد.

*ميرم آزمايش ده هزار بار ديگه هم اون سه تا حرف مزخرف و با يه مثبت ببينم به خاطر مي گل هر بار با اشتياق ميرم آزمايش...من دوستش دارم..عاشقشم..ميخوامش...!!!

-كجا داري ميري براي خودت؟؟؟الان حالم بد ميشه..چقدر اينجا پيچ وا پيچه!!!

-حالت بده؟؟؟اينجا همون راه رستورانه ديگه..يادت رفت؟؟

-واا..همونجاس؟؟چقدر روزش با شب فرق داره..اما من حا...هيچي

-حالت بده وايستم!!!

-نه بابا برو..ديگه خودم حالم بد شد اينقدر همش حالم بد ميشه....ميترسم با خودت بگي دختره اسقاطيه و ولم كني و بري!!!

شهروز خنديد...بلند بلند..نگه داشت تو شونه خاكي...جاده خيلي شلوغ نبود..پياده شد و در سمت مي گل و باز كرد و دستش و گرفت و كشيدش بيرون.

-عروسكم!!!تو همه زندگي مني....اگر ميگم راهمون و از هم جدا كنيم به خاطر خودته....

مي گل بدجنس شد...

*چرا همش اين من و اذيت كنه..بزار يه بار هم من بزارمش تو خماري

-در اين مورد بزار خودم تصميم بگيرم...هر وقت ثابت شد جوابت واقعا مثبته اونوقت تصميم ميگرم برم يا نرم.

لبخند شهروز محو شد اما زود خودش و جمع و جور كرد..خنديد و گفت انگار خيلي هم بد نيستي !!!

دوباره سوار شد..مي گل هم...هر دو به سمت جگركي پاتوق شهروز حركت كردن....!!!

با صداي زنگ تلفن كه براي بار دوم به صدا در اومده بود و قطع نميشد بيدار شد ...با غر غر به سمت هال رفت و گوشي و برداشت و با لحن معترضانه گفت:بله؟

-.لباسهاي سواريت و بپوش دارم ميام.!

-كجا؟

-شنا!!!لباس سواي ميپوشن كجا ميرن؟

-الان ديگه؟؟؟ساعت 3 بعد از ظهره!

-خب باشه...يک ساعت كمتر سواري ميكنيم..اشكالي نداره كه!

مي گل با بي حوصلگي باشه اي گفت و از جاش بلند شد..دوش گرفت موهاش و محكم بالاي سرش بست و آرايش كرد...لباسهاي سواريش و پوشيد چكمه و شلاقش و برداشت و رفت بيرون..رو كاناپه نشست تا شهروز برسه...چند دقيقه بيشتر طول نكشيد تا صداي تلفن بلند شد!

-بله؟

-دم در منتظرتم بدو!!!

مي گل دويد پايين...با ديدن شهروز با اون تيپ ايستاد....

-اوهوي خانوم خانوما...پسر مردم و ديد نزن!

-پسر مردم چرا اينقدر خوشگل لباس پوشيده؟

-خوشگل كودومه؟؟؟پيراهن و شلواره ديگه!!!

-نه..اون كش خيلي بهت مياد!

اين و گفت و بدون اينكه در و باز كنه از روي در پريد تو ماشين..اين كار رو از خود شهروز ياد گرفته بود .

-لات شدي؟

-لات بودم!!!!

شهروز دستش دور بازوي مي گل حلقه كرد..اون و به خودش فشرد و گفت:اسم اين كراور...نه كش!!!

مي گل خودش و از بازوي شهروز رها كرد و گفت:خب حالا...ميخواي بگي بي كلاسم؟

-نه ميخوام بگم عشقي!!!

-شهروز!!

لحن سرد و پر از حسرت مي گل باعث شد شهروز دلسوزانه نگاهش كنه :جانم؟

-من پس فردا بايد برم دانشگاه..يعني پس فردا اول مهره!!!

-ميدونم..اما نميخواد بري..بزار از شنبه برو..مثل بچه مثبتها نميخواد روز اول مهر بري دانشگاه..تا شنبه هيچ خبري نيست...تازه اگر شنبه خبري بشـــــــــــــه!!

مي گل كه فكر كرد شهروز منظورش و نفهميد بي خيال ادامه بحث شد...در واقع منظور مي گل اين بود كه فردا صيغه امون تموم ميشه...با وجود اينكه هنوز بيماري شهروز براش مبهم بود..اما دو تا حس متضاد درگيرش كرده بودن..يكي ترس از شهروز و دوري ازش ديگري عشق به شهروز طلب اون در هر لحظه از زمان!

اما شهروز خوب منظور مي گل و فهميد..فقط براي اينكه سوپرايزش و كامل كنه خودش و زد به اون راه و چيزي نگفت.

وارد باشگاه كه شدن مي گل با اولين نگاه متوجه خلوتي باشگاه شد.

-هيچ كس نيومده؟

شهروز در حالي كه شال نخي چهارخونهه اي رو دور گردنش مينداخت شونه اي بالا انداخت و گفت:نميدونم..

مي گل نشست لبه صندلي ماشين و غر غر كنان گفت:خدا كنه بيان...حوصله ام سر ميره تنهايي!

شهروز كراورش و از روي دوشش پايين انداخت و دلخورانه مي گل و نگاه كرد و گفت:انگار خيلي زود از من خسته شدي!

-كي گفته؟

-خب وقتي با من باشي حوصله ات سر ميره يعني برات تكراري شدم ديگه!

مي گل از جاش بلند شد شلاقش و برداشت و زد پشت شهروز و گفت لوس نشو....تفريح من همين پنجشنبه هاس ميام دو نفر و ميبينم...كي گفته تو تكراري شدي؟

-خيلي خب بابا...نزن....اشكال نداره..اگر نيومدن يه تفريح جديد برات دست و پا ميكنم!

-چي؟؟

-چقدر عجولي!!!بزار از دهن من در بياد بعد بپرس چيه؟

مي گل لبخند زد ولي چيزي نگفت:خودش هم از سوال سريعي كه پرسيده بود خنده اش گرفت

با وارد شدن به محيط اصلي باشگاه ديگه متوجه شدن باشگاه مثل هميشه نيست...شهروز از اسلام پرسيد:چه خبره؟؟؟چرا اينقدر خالوته؟؟؟

-نميدونم آقا.....هيچ كس نيومده...آقاي شكور و خانومشون اومدن اما دختر خانومشون همراهشون نيست!

-خيلي خب..سالار و كاديلاک و زين كن!

مي گل معترضانه شهروز و نگاه كرد و گفت:سالار براي چي؟

-تو با اسب اين بيچاره هم دشمني داري؟

-چي شده طرفداريش و ميكني؟

-مي گل!

مي گل ايستاد و به سمت شهروز كه معترضانه اسمش و صدا كرد برگشت.

-بله؟

-ميخواي من و اذيت كني يا واقعا ميگي؟

-شوخي كردم بابا...

ولي ته دلش اين حس بود..شايدم طبيعي بود....

صداي شهروز از فكر درش آورد:نميخوام بگم به خاطر اين بيماري ديگه دنبال خاطره نيستم...چون واقعا از اولم نبودم..حتي اگر از اين بيماري خبر نداشتم..اما اين و ميگم كه اين بيماري باعث شده من خيلي رو روابطم فكر كنم....مطمئن باش با وجود اين بيماري آخرين دختري هستي كه بهش فكر كردم و ميكنم....

-و در صورتي كه ايدز نداشته باشي؟

-ديگه هيچ دختري تو زندگيم وارد نخواهد شد...

مي گل با شک به شهروز نگاه كرد!

شهروز چشمكي بهش زد و گفت:چون قراره ازدواج كنم!

بعد دستش و دور بازوي مي گل انداخت و گفت:با عشقم!

مي گل خودش و ازش جدا كرد....خواست بگه اگر ايدز داشته باشي با هم نميمونيم؟..اما همون ترس دروني نذاشت..فكر كرد اگر گفت ميمونيم آيا من ميتونم باهاش بمونم؟؟؟اصلا اين كار درسته؟؟؟

شهروز:سالار و براي مي گل زين كن...من خودم كاديلاک و زين ميكنم!!!

صداي مي گل از فكر درش اورد

-مگه تو هم با من سوار ميشي؟

-نشم؟

-هنوز اين عادتت كه سوالي و جواب نميدي و داريا!!!!

-بله عزيزم...ميخوام با هم سواري كنيم!!!

تمام جمله رو با حركات سر و چشم و ابرو گفت.

-خودت رو مسخره كن!

-مسخره ات نكردم گلم....جواب دادم ديگه!!!

-من كاديلاک و سوار ميشم!

اين و با عشوه گفت و رفت سمت كاديلاک.شهروز دستش و گرفت و گفت:نه!!كاديلاک بد قلقه مي گل..ميخوايم بريم گشت...اذيتت ميكنه..سالار آروم تره.

-اگر خاطره بفهمه چي؟

-بفهمه..اينجا كسي با كسي از اين حرفها نداره..بارها شده خاطره و پدرش خواستن با هم سواري كنن كاديلاک و بردن...من بعدا فهميدم..بعدم ناراحتي برم به پدرش بگم!

-جدي ناراحت نميشه؟؟؟

-نه!!قول ميدم نميشه!حالا شک داري بيا زنگ بزنم ازش اجازه بگيرم.

مي گل با چشمهاي گرد شده به شهروز كه لبخند بدجنسانه اي كنج لبش نشسته بود نگاه كرد و گفت:نميخواد...بدجنس...!!!حالا گشت ديگه چيه؟؟؟

-ميفهمي!

*سوپرايزشه ديگه.....براي روزهاي آخر بد نيست!

در حالي كه پشت شهروز قدم ميرفت به توصيه هاش هم گوش ميكرد.

-زياد از من دور نشو..سعي نكن تند بري...تند تر از يورتمه نرو....از چيزي ترسيدي جيغ نزن..اسب برت ميداره..اگر اسب برت داشت نترس..محک رو اسب بشين و سعي نكن به زور نگهش داري..عصبيش ميكني... جيغ هم نزن..من ميام دنبالت!!!

مي گل دهنه ي اسب و كشيد و گفت:مگه كجا داريم ميريم؟؟چرا داري ميري بيرون از باشگاه؟

شهروز هم ايستاد..اسب و به سمت مي گل برگردوند و گفت:ميريم جنگلهاي اطراف دور بزنيم!تفريح جالبيه....خوش ميگذره..نترس...هيچي نميشه...من اينهارو براي احتياط گفتم...!

بعد دولا شد دهنه ي اسبش و گرفت و كشيد چند ضربه به پهلوي اسب زد تا اسب حركت كنه!!

-بيا گلي..بيا..نترس....!!!

هر دو از در پشت باشگاه بيرون رفتن....منظره جنگل فوق العاده بود

مي گل:من فكر نميكردم تو تهران جنگلهاي اي شكلي هم باشه!

-اينجا تهران نيست..اطراف تهرانه!

-منظورم همون بود ديگه!!

شهروز بلند خنديد!

-من جيگر اين دلخوريات و.....عروسک...!!!

اما مي گل از اين لحن و برخورد و تعريف فقط يه بغض براش موند..

*فردا شب ديگه مال هم نيستيم..فكرم نكنم ديگه بشيم....تو داري من و از سرت باز ميكني....اين كارهارو هم فقط براي آروم كردن وجدانت ميكني!

-مي گلم؟چته خانومي؟؟؟چرا گرفته اي؟

مي گل به شهروز كه كنارش ايستاده بود نگاه كرد...شهروز دستش و جلو اورد تا چونه مي گل و بگيره اما مي گل با عصبانيت دستش و پس زد و گفت:ولم كن..دوستت ندارم!

شهروز متعجب و مبهوت مي گل و كه ازش دور ميشد نگاه كرد..اسبش و به حركت در اورد و به مي گل رسيد و گفت:من نميتونم بفهمم دليل اين بد اخلاقيت چيه؟؟؟كسي بايد ميومد باشگاه كه از نيومدنش ناراحت شدي؟

-واقعا اينطوري فكر ميكني؟

-نميدونم..چيزي غير از اين به ذهنم نرسيد.

-پس به من شک داري!!!

-اصلا....ولي چيز ديگه اي به ذهنم نرسيد.

-وقتي چيز ديگه به فكرت نميرسه فكرهاي مسخره هم نكن!

شهروز خودش و كنار مي گل رسوند در حين حركت دولا شد و دستش و گرفت وقتي ديد مي گل برگشت و نگاهش كرد گفت:فقط 2 روز مونده اين 2 روز رو هم دوستم داشته باش...بعد اگر خواستي دوستم نداشته باشي نداشته باش...فقط 2 روز ديگه تحملم كن.

مي گل لبخند زد

-پس يادته؟

-چي و؟اينكه دو روز تا پايات صيغه امون مونده؟

-اوهوم!!!

-ديوونه!!!هر ثانيه اش كه ميگذره ميخوام دق كنم!!!

همين براي مي گل كافي بود..پس فراموش نشده بود...سكوت كرد..توقع داشت شهروز چيزي بگه..اما شهروز هم سكوت كرد...

-مي گل!!!!

مي گل برگشت شهروز از اسب پياده شده بود.

-چرا پياده شدي؟

-تو هم پياده شو!

مي گل ماهرانه پياده شد..شهروز دهنه ي اسبش و گرفت و هر دو تا اسب و بست به شاخه درخت.بعد رفت سمت مي گل...دستش و دور كمرش حلقه كرد..مي گل كمي كمرش و قوس داد...اما شهروز با چشمهاي خمارش تو چشمهاي مي گل خيره شد و بدون توجه به اين كارش گفت:از وقتي فهميدي ايدز دارم ازم دوري ميكني.درسته!!!احتياط شرط عقله!اما تو كه براي من از برنامه تلوزيوني و تحقيق در مورد بيماري و روشهاي ابتلا شدن و دكتر و آزمايش ميگي...چرا اينقدر سرد شدي...

اينجا بود كه لبش و به لبهاي مي گل نزديک كرد..مي گل خودش و عقب كشيد

-نترس ايدز نميگيريي!

و باز به مي گل نزديک شد!

-به خاطر اون نيست ...آخه اينجا؟

زير درخت نشست و گفت:بهونه است...فقط خواستم با اين كار بهت بگم هر چي ميگي شعاره...خواستم دليل دكتر نرفتنم و بگم..مي گل درصد خطاي آزمايشگاه خيلي پايين..من 1000 بار ديگه هم آزمايش بدم همينه....اونوقت با هر بار ديدن جواب من خورد ميشم و تو دور و دور تر...خواستم بگم همتون شعار ميديد...همتون ولم ميكنيد...اما اشكال نداره...اين وسط من تونستم عشق واقعي رو تجربه كنم....همين برام كافي بود...تو هم بخواي من نميزارم با من بموني...اما خواستم بگم دليل نرفتم و براي ازمايش دوباره!!

بغضش مي گل و داغون كرد رفت سمتش اما شهروز زودتر از اون پريد روي اسب و گفت:بشين بريم دير شد..تاريک ميشه!!

-اما شهروز!!!

-سوار شو مي گل!!!

-تو از دستم ناراحت شدي؟؟؟

-نه!!!سوار شو!!

مي گل سوار شد...اما دلخورانه گفت:خودت گفتي دو روز و با هم قهر نكنيم!!

-من باهات قهر نيستم عزيزم....يه كم دلم گرفته...همين...قول ميدم به زودي خوب بشم..!!

-شهروز وايستا...وايستا!!

شهروز ايستاد و برگشت نگاهش كرد:جانم؟؟؟چيزي شده؟؟

مي گل در حالي كه ميخواست از اسب پايين بياد گفت:بيا پايين ميخوام ببوسمت..ميخوام ثابت كنم دوستت دارم!!!

-نيا پايين مي گل.... دير شده ...تاريک ميشه ...گم ميشيم!!!

-نميخوام از من ناراحت باشي!!

-نيستم..نيستم عزيزم....تو حق داري.....من بوي كثافتكاريم تمام دنيا رو برداشته بود.قبل از هر رابطه دخترهارو از هفت خان رستم رد ميكردم..يكيشون مشكوک به ايدز بود باهاش دستم نميدادم..چه توقعي دارم تو يه دختر 17 ساله پاک كه فكر كنم تنها كسي كه لبش به لبهاي خوشگلت خورده باشه خودم بودم بياي با مني كه سن پدرت و دارم..تازه ايدز هم دارم..هزار تا كثافت كاري هم كردم بموني؟؟؟تو هم بخواي من نميزارم....

-اما تو بايد بري آزمايش!!

داد ميگل باعث شد اسب شيهه بكشه و رو جفت پا بايسته..اما مي گل خودش و محكم نگه داشت...شهروز و خورد كرده بود..نميخواست خودشم جاييش خورد بشه تا براش بشه قوز بالاقوز!!

-ايول خانوم گل....گفتم دست و پا شكسته بايد ببرمت مه....

حرفش و خورد....اما مي گل متوجه نشد...عصباني بود و ترسيده بود!!

-شهروز من دوستت دارم!!

-باشه...تا فردا شب....حالا كمي تند تر بيا..دير شد.

مي گل سرعت اسبش و تند تر كرد و گفت:چرا پس دور نميزني؟؟مگه نميخواي برگرديم..داره شب ميشه!!

-چرا.... از يه راه ديگه بر ميگرديم!!!

مي گل با ناراحتي پشت شهروز حركت ميكرد و شهروز دلگير و داغون مسير و طي ميكرد..

*بايد روحيه ام و به دست بيارم اينجوري نميشه رفت اونجا....

-خانوم خوشگله....با ما باش...چرا دور از من ميروني؟

مي گل كه صداي شهروز و به خاطر سر و صداي ماشينها نشنيده بود گفت:شهروز رسيديم به شهر...كجا داريم ميريم؟؟؟

-بيا..جاي بد نميبرمت....

-اسبم داره ليز ميخوره!!!

اينبار شهروز سرعتش و كم كرد و مي گل اومد كنارش

شهروز:ليز نميخوره..رو اسفالت اينجوري ميشه..الان ميريم تو خاكي و چند دقيقه بعد پيچيدن تو يه جاده خاكي....

-شهروز؟

لحن پرسشگرانه و پر از تعجب مي گل شهروز و وادار كرد براي گرفتن تاييديه اينكه آيا مي گل فهميده يا نه برگرده و نگاهش كنه!!!

-جانم؟؟؟

نگاه كنجكاوانه مي گل كه به اطراف مي انداخت باعث شد شهروز تاييديه رو بگيره...براي اينكه جوابي به مي گل نده شروع به يورتمه رفتن كرد و گفت:يه ذره مونده تد بيا..بدو!!!

مي گل براي اينكه عقب نمونه دنبالش رفت...روبروي در آشنا ايستادن!!!

روي ديوار سنگي خوشگل كنار در با فلز طلايي رنگ نوشته شده بود

باغ مي گل

-شهروز؟؟؟؟!!!!

-جونم؟؟؟

شهروز پريد پايين..نميدونست دستش و سمت مي گل دراز كنه يا نه؟؟؟؟ميترسيد پسش بزنه..اما فكر كرد ديگه فرقي نميكنه...از اين بيشتر كه خورد نميشم..حد اقل به حرف دلم گوش كردم..دستش و سمت مي گل دراز كرد

-بيا پايين!!

مي گل همين كار رو كرد

-اين همون باغه نيست كه...

-چرا عزيزم..همونه...مهر شما...شما كه خانوم مهندس بودنت و ثابت كردي..بي روح و بي احساس كليد و گرفتي و نگفتي اصلا كجا هست؟؟؟چي هست؟؟

-من گفتم..تو گفتي بعدا ميگم!!

شهروز لبخندي زد و گفت:راست گفتم ديگه..الان يعني بعدا اون موقع!!!

مي گل مات و مبهوت به شهروز نگاه كرد..شهروز در و باز كرد....تا در باز شد صداي جيغ و داد و هوار بلند شد....آهنگ شروع به نواختن كرد!!فشفشه هاي بلند از دو طرف راهرو باريكي كه به ساختمون منتهي ميشد شروع به سوختن كردن...شهروز دست مي گل و گرفت و شروع كرد از بين فشفشه ها دويدن و به سمت جمعيت و گروه موزيک رفت...حالا خواننده داشت ميخوند!!

دوستي ساده ما غيرمعمولي شد

نمي دونم اون روز تو وجودم چي شد

نميدونم چي شد كه وجودم لرزيد

دل من اين حسو از تو زودتر فهميد

تو كه باشي پيشم ديگه چي كم دارم

چه دليلي داره از تو دست بردارم

بين ما كي بيشتر عاشقه من يا تو

هر چي شد از حالا همه چيزش با تو

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو

بستگي داره كه تو تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو تا چه روزي بتوني

عاشق من بموني منو تنها نذاري

دست من نبود اگه اينجوري پيش اومد

مي دونستم خوبي ولي نه تا اين حد

انگاري صد ساله كه تو رو ميشناسم

واسه اينه اينقدر روي توي حساسم

من احساساتي به تو عادت كردم

هر جا باشم آخر به تو بر ميگردم

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو / بستگي داره كه تو تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو تا چه روزي بتوني / عاشق من بموني منو تنها نذاري

تا آخر آهنگ رقصيدن...همه مهمونها دور تا دور مي گل و شهروز و مي گل و شهروز وسط..البته مي گل...اولش كاملا بهت زده بود...اما اخرهاي آهنگ از صداي جيغ و سوت و دست بقيه به وجد اومده بود و براي شهروز كه كاملا مردونه فقط بشكن ميزد و عاشقانه مي گل و نگاه ميكرد قر ميداد و دلبري ميكرد...اي بيچاره شهروز كه تازه استعدادهاي خانوم شكوفا شده بود..البته رقصش و قبلا تو مهموني سما ديده بود...اما حالا مي گل داشت فقط براي شهروز ميرقصيد و دلبري ميكرد..شايد ميخواست اينطوري دلخوري رو كه مسبب شده بود جبران كنه..اما نميدونست شهروز بيچاره چه حالي شده!!!!

بعد از اتمام آهنگ همه براشون دست زدن..اين اولين بار بود شهروز تو جمع دوستانش با يه دختر ميرقصيد...البته اين دوستهاش..دوستهاي خوب و مثبتش...دوستايي كه از گند كاريهاش خبر نداشتن!!!يا شايدم داشتن..اما اينقدر شهروز شخصيتش و پيششون حفظ كرده بود و مغرورانه رفتار كرده بود كه به روش نمياوردن!!!

حالا ديگه بقيه مهمونها اومدن وسط..شهروز با يه عده سلام و احوالپرسي و خوش امد گويي گفت..مي گل هم در كنارش اونهايي كه ميشناخت و خوب تحويل ميگرفت و اونهايي كه نميشناخت و فقط دست ميداد و مثل بچه ها خجالت ميكشيد و خودش و كمي پشت شهروز قايم ميكرد....دستش تو دست شهروز بود و شهروز اون و محكم ميفشرد....از فشار شديد دست شهروز كه انگار ميخواست جبران دورياي مي گل بكنه و اون و از دست نده....انگشرش تو دستش فرو ميرفت..در واقع حلقه اش..هموني كه روز اول صيغه شهروز دستش كرد.كمي پاش و بلند كرد و در گوش شهروز كه داشت با آقايي سلام و احوال پرس ميكرد گفت:دستم له شد!

شهروز كه فكر كرد اين هم يه بهانه است از طرف مي گل تا ازش دوري كنه دستش و با عصبانيت رها كرد ....اينجا بود كه مي گل با ديدن سما و گلاره و نامزد سما در كنارشون جيغ بلندي كشيد و گفت:شما اينجا چيكار ميكنين؟

گلاره:مرسي تحويل!!!خواهش ميكنم..وظيفه امون بود بيايم!!!

شهروز:لطف كرديد...ممنون كه دعوتمون و قبول كرديد.

گلاره:خواهش ميكنم...گفتم كه وظيفه امون بود!!!

اينبار شهروز نامزد سما رو خطاب قرار داد و ازشون بابت اين حضور تشكر كرد و مي گل هم متعاقبا همين كار رو كرد.

گلاره تو پهلوش زد و آروم گفت:بابا تو چي ميگي؟؟؟خودت تازه خبر دار شدي اداي ميزبانهارو در مياري!!

مي گل دهن كجي بهش كرد و گفت:سعيد دعوت نيست حسوديت شده؟؟؟دماغت سوخته؟

گلاره نگاهي به شهروز كه ايستاده بود و نگاهشون ميكرد كرد و سكوت كرد اما با نگاهش بهش فهموند حالا حاليت ميكنم. شريفتون اذيت نميشه لطفا بزاريدش تو دستم بريم با بقيه هم احوالپرسي كنيم.

شهروز كه مكث بيش از اندازه مي گل و در كنار دوستانش ديد دولا شد و اين فاصله رو كه به خاطر پوشيدن كفش اسپرت بيشتر خودنمايي ميكرد كم كرد و گفت:اگر دست شريفتون اذيت نميشه بزاريدش تو دستم به بقيه هم برسيم.

مي گل كه همون موقع از حركت دست شهروز متوجه دلخوريش شده بود دستش و گذاشت تو دستش و در حالي كه به سمت مهمونهاي ديگه ميرفتن گفت:دستم و فشار ميدادي حلقه ام انگشتم و درد مياورد.

مي گل كه توقع نازكشيدن داشت با جواب شهروز جا خورد.

-نگران نباش 1 شب مونده تحملش كن فردا درش مياري.

مي گل كه گيج شده بود خواست توضيح بده كه با رسيدن به يه عده ديگه مجبور شد سكوت كنه..بعد از اون هم ترجيح داد چيزي نگه...فكر كرد همش بهانه است..ميخواد من و آزار بده...اصلا مشكل روحي رواني داره.....با رسيدن به بالاي پله ها و ديدن آرمان با يه ليوان مي لبخند گرمي بهش زدن...اون هم جلو اومد لبخند زد و گفت:تبريک ميگم!

شهروز:مرسي آرمان جان..خيلي زحمت كشيدي با اين همه كاري كه داري باز من و تنها نذاشتي!!

-اين چه حرفيه؟؟هر كاري كردم براي برادرم كردم...

در انتها با لبخندي هر دورو بدرقه كرد و باز از همون بالاي ايوون به سمت جمعيتي كه ميرقصيدن برگشت...شهروز و مي گل داخل ساختمون رفتن..مي گل با ديدن توي ساختمون شوكه شد....خونه به طرز زيبا و با سليقه اي ديزاين شده بود..يه سري از وسايل همونايي بود كه با شهروز خريده بودن....اما خيلياي ديگه اش رو ظاهرا خود شهروز كه در اصل ديزاينر خريده بود و تزيين كرده بود...يه ويلاي سفيد و بنفش!!!نفسش تو سينه اش حبس شده بود..اول كه با ديدن باغ مي گل و حالا باد يدن خونه ديزاين شده!با كشيده شدن دستش توسط شهروز به خودش اومد....شهروز در حالي كه به سمت يه عده ميبردتش زير گوشش زمزمه كرد:بعدا خوب خونه رو ميبيني نميخوام بدونن برات تازگي داره!!! با اونها هم سلام و احوال پرسي كردن ...با نشستن شهروز كنار دوستاش و در واقع پشت ميز بار مي گل ترجيح داد ازشون جدا بشه و شهروز هم اصراري بر موندنش نكرد.

بين جمعيت به سما و گلاره ملحق شد و باهاشون رقصيد...بعد از نيم ساعت هر سه تاشون يعني گلاره و سما و نامزد سما عذر خواهي و خدا حافظي كردن و به بهانه ي اينكه سما اينها مهموني دعوت دارن و گلاره هم بايد برسونن مهموني رو زودتر از موعد ترک كردن....با رفتن اونها مي گل دوباره ياد شهروز افتاد...برگشت تو..ديدتش...همونجا كه نشسته بود..اما با ديدن خاطره كه در حال خنديدن با شهروز بود و در آخر ليواني كه شهروز دستش داد خونش به جوش اومد...با عصبانيت به سمتشون رفت ..شهروز با ديدن مي گل لبخندي زد و دستش و به سمتش دراز كرد..با اين كار شهروز همه به سمت مي گل برگشتن.مي گل هم با كلي غرور دستش و تو دستهاي شهروز گذاشت و با فشار دست شهروز متوجه شد كه بايد كنار شهروز بشينه...اين كار رو كرد...فكر ميكرد خاطره زود اونجارو ترک كنه و از حسادت عكس العملي نشون بده...اما اينطور نشد..چون واقعا چيزي بينشون نبود.خاطره

خودش كنار كشيد و جاش و داد به مي گل و در جواب كيارش كه گفت:از دست تو كي خلاص ميشيم گفت:هر وقت تو بياي خواستگاريم.

با اين حرف جمع از خنده تركيد...كيارش كه به حاضر جوابي معروف بود گيج و مات خاطره رو كه غش غش ميخنديد نگاه كرد و گفت:كمتربخور اينقدر توهم نزني!!!

بعد رو به شهروز كرد و گفت:براي اين كمتر بريز وگرنه امشب تا عقدش نكنم بي خيالم نميشه ها!!!

با اين حرفها جو جمع شوخ تر شد..در اين بين شهروز كه به سمت ميز دولا شده بود و نشسته بود تكيه داد و مي گل و كشوند عقب و گفت:دوستهات رفتن؟

مي گل دست به سينه نشست و عصبي گفت:بله!!

-براي همين ناراحتي گلم؟

-نخير.!

-پس چيه؟؟چرا اخمهات تو همه؟

-براي چي ليوانت رو دادي به خاطره؟؟؟

-ليوانم رو؟؟؟

بعد دولا شد و ليوانش و برداشت و گفت:اين ليوان من!!!اون ليوان خودش بود!

-دست تو چيكار ميكرد؟؟؟

-اي بابا..مي گل!!چه شدي؟؟ساقي براش پيک ريخت من دادم دستش!

-بگو براي منم بريزه بده دستم!!

شهروز سرش و تو گردن مي گل فرو برد و گفت :جيگر حسوديت و!

اما خيلي زود از اين حالت در اومد..نگاهي به اطرافش انداخت..كسي نگاهش نميكرد..اميدوار بود كسي هم نديده باشه!!

-بگو بريزه ديگه!!!

شهروز اخم كوچيكي بهش كرد و بين بازوهاش گرفتتش و دوباره به حالت قبلش در اومد و خطاب به آرمان كه حسابي تو خودش بود گفت:چته رفيق؟؟؟نبينم غمت و!!

آرمان كه حسابي تو فكر بود لبخندي زد و گفت:هيچي...داشتم فكر ميكردم!!!

شهروز سرش و به آرمان نزديک كرد و گفت:خاطره دختر خوبيه..

اما آرمان حرفش و قطع كرد و با طعنه گفت:ميشه يه دختر بد براي من پيدا كني؟

شهروز تلخي كلامش و درک كرد...يادشه در مورد يلدا هم مامانش مثلا يه دختر خوب براش پيدا كرده بود..وقتي ديد آرمان هنوز آمادگي يه رابطه ديگه رو نداره ترجيح داد شبش و خراب نكنه!!!تو فكر بود كه با صداي كاوه كه گفت :همه خورديد ؟؟

و آماده بود تا ليوانهارو پر كنه به خودش اومد.

كاوه:براي كي بريزم؟

بين صداي من..من..من...بچه ها صداي مي گل كه كنارش بود توجهش و جلب كرد!

برگشت سمتش و با تعجب نگاهش كرد..مي گل حق به جانب نگاهش ميكرد.

شهروز كمي به سمتش خم شد.

-ميخواي بخوري؟

-مگه چيم از خاطره كمتره؟

-مي گلم...عزيزم!!!

-زبون نريز....با هر بهانه اي ميخواي ازم جدا بشي با كس ديگه بشيني...هنوز جاي حلقه ام درد ميكنه..من بهونه نياوردم كه تو دستم و ول كني واقعا دردم اومد..اما تو همين و بهانه كردي نشستي اينجا كه من تنها برم بشيني پيش خاطره!!!

-عزيزم....نميخوام بحثمون بشه..اينجوري نيست..تو خودت باعث ميشي من فكر كنم نميخواي با من باشي....خيلي خب..بشين كنارم من كه بدم نمياد!

كاوه:مجنون....بريزم؟

مخاطبش شهروز بود

-بريز..بريز...

كاوه رو به مي گل كرد..با اينكه ديده بود نخورده و پيک نداره اما ادب حكم ميكرد بپرسه

-شما ؟؟؟

-ميخورم!!

شهروز و آرمان برگشتن با تعجب مي گل و نگاه كردن..از حركت نگاه اونها بقيه هم توجهشون جلب شد!!

خاطره:خب چرا اينجوري نگاهش ميكنيد؟؟انگار خودشون نميخورن...كه از خوردن اين بيچاره اينجوري تعجب كردن!!!

بعد از جاش بلند شد و گيلاسي براي مي گل اورد و گفت:براش بريز!

شهروز كه تو عمل انجام شده قرار گرفته بود براي اينكه مي گل خورد نشه گفت:راست ميگه..بريز براش!

كاوه هم امر رو اجرا كرد....همه ليوانهاشون و به هم كوبيدن...مي گل هم به تبعيت از اونها اين كار رو كرد...سعي كرد اول بقيه رو خوب نگاه كنه اين اولين بار بود ميخواست همچين غلطي بكنه...هر كس يه مدل خورد..يكي همه رو سر كشيد..يكي يه ذره ازش خورد...يكي ديگه نصفه خورد....به ليوان شهروز نگاه كرد انگار چيزي ازش نخورده بود...متوجه شد همه زير چشمي نگاهش ميكنن..براي اينكه ضايع نشه گيلاس و نزديک لبش برد..از بوش خوشش نيومد

*پس چرا وقتي شهروز ميخوره اينقدر دهنش بوي خوب ميده؟؟

فكر كردن بيشتر از اين جايز نبود...همه داشتن ميپاييدنش..با اينكه با هم حرف ميزدن اما ميتونست بفهمه همه منتظرن ببينن مي گل بالاخره اين و ميخوره يا نه؟براي اينكه زجر خوردن يه همچين مايع بد بويي رو كمتر تحمل كنه اون و يه جا سر كشيد!!!!

با اين حركت صداي هههههيييي كشيدن چند نفر و شنيد و بلافاصله سرش و چرخوند سمت شهروز....شهروز خيلي زود چهره متعجبش و به يه چهره مهربون تغيير داد..دولا شد انگشتش و تو ماست زد و گذاشت دهن مي گل...مي گل هم اون و با جون و دل پذيرفت...با اينكه بعد از خوردن...احساس كرد مقدار زيادي زهر مار نوش جان كرده اما براي اينكه ضايع نشه خيلي مغرورانه چهره اش و ثابت نگه داشت و هيچ تغييري توش نداد..اما ماستي كه شهروز بهش داد حالش و جا اورد!!!

شهروز كمي عقب كشيدتش و زير گوشش گفت:خوبي؟

-اوهوم...

خودشم نميدونست چشه...داغ شده بود..

-شهروز!!!

-جانم؟

اين جليقه رو لباسم و در بيارم؟؟

-گرمته؟؟

-اوهوم!!!

شهروز كمكش كرد تا جليقه چرمش و در بياره!!!

كمي ديگه نشست.....بحث سر فوتبال و ورزش و سواري و...بود...شهروز دستش و دور بازوهاي مي گل كه گيج بود حلقه كرده بود...

-خوبي؟؟؟

-يه كم ديگه ميدي؟

-بسه ديگه!!!الان خوبي!!!ميدونم...

مي گل كه فكر ميكرد با خوردن كمي ديگه حالش خوب ميشه دولا شد و ليوان شهروز رو هم سر كشيد.

اينبار كسي متوجه نشد..همه سرگرم بحث بودن و فقط شهروز بود كه اين حركت و ديد.

-گفتم بسه..حالت بد ميشه..داري عصبانيم ميكني!!!پاش و برو بيرون يه كم هوا بخوري!!!

-تو ديگه دوستم نداري؟؟؟

با بغض مي گل و جمله اي كه گفت...شهروز كلافه گفت:يا خدا!!!شروع شد!!!فاز من و دوست نداري گرفت.

بعد از جاش بلند شد و مي گل و بلند كرد و رو به جمع حاضر گفت:ما ميريم بيرون!!!

كاوه:بريزم يه كم با خودت ببري!؟

-قربون دستت ممنون!!!

و با سر جواب منفي داد.

مي گل كه ديگه حسابي مست بود تكيه اش و داد به شهروز گفت:آره؟؟؟دوستم نداري؟

-كي گفته عزيزم؟؟؟من عاشقتم..مگه ميشه تورو دوست نداشت؟؟؟

-اما همش دعوام ميكني!!!

-من دعوات نكردم عزيزم...بزار پاي اينكه اين روزها كمي فشار عصبي روم زياده!!!

با وارد شدن به هواي آزاد حال مي گل كمي جا اومد!!!با ديدن گروه موزيک دست شهروز و كشيد و گفت:بريم برقصيم!!!

-بريم!!!

اين جمله رو با كلي شک گفت...آخه كي تا حالا شهروز رقصيده بود كه حالا برقصه؟؟؟اون هم با يه همچين آهنگ قري و تندي!!!

با ورود به جمعيت رقاص مي گل چشمش به دخترهاي باشگاه كه افتاد كلا شهروز و يادش رفت..شهروز هم از خدا خواسته از جمعيت اومد بيرون..وقتي ديد مي گل حالش خوبه و با بچه ها مشغوله برگشت تو و نشست .هنوز چند دقيقه اي نبود نشسته بود كه آرمان كه بيرون بود اومد و در گوشش گفت:پاش و ببين مي گل داره چيكار ميكنه!!!

شهروز از جا پريد..طوري كه همه متوجه شدن..فكر كرد مي گل مست كرده و داره كار بدي ميكنه....بدون توجه به حرف آرمان كه ميگفت كار بدي نميكنه..صبر كن..دويد بيرون..بله!!! مي گل خانوم در حال رقص بابا كرم...اون هم به زيباترين وجه ممكن بود!!!قبل از هر عكس العملي شهروز ياد ترگل افتاد...اون تنها دختري بود كه همينطور زيبا بابا كرم ميرقصيد..يكي از تفريحات اوقات تنهاييشون اين بود كه آهنگ بابا كرم بزاره و براي شهروز برقصه و حالا همون رقص داشت تكرار ميشد....چون مي گل اين رقص و از ترگل ياد گرفته بود...اين جاي تعجب نداشت كه رقصهاشون شبيه هم باشه!!!تفريح زمان خوشي مي گل هم اين بود كه ترگل بهش بابا كرم ياد بده!!!..شهروز پله ها رو يكي يكي پايين رفت...چشمهاش و رو هم فشرد تا ترگل جاش و به مي گل بده...مي گل بعد از دوري كه با قر زد چشمش به شهروز افتاد كه دست به سينه با چهره اي جدي و خنده اي از روي رضايت داشت نگاهش ميكرد..در واقع شهروز از اين كار مي گل خوشش نيومد..با اينكه تر گل بارها و بارها تو مهمونيا رقصيده بود اما اصلا دلش نميخواست مي گل اينطوري مركز توجه قرار بگيره!!!

با كشيده شدن شالش از دور گردنش به خودش اومد....مي گل بود كه شال و كشيد و خواست رقصش و با شال ادامه بده كه شهروز مچ دست مي گل و گرفت و دستش و به نشونه ي كافيه براي گروه موزيكي كه همه آشنا بودن تكون داد!

صداي اعتراض همه بلند شد..اما قيافه جدي شهروز كه همون لبخنده هم محو شده بود باعث شد همه حساب كار دستشون بياد...غير از مي گل كه كودكانه اعتراض كرد كه چرا گفتي آهنگ و قطع كنن!!!؟

..دست مي گل و گرفت و كشيد تو و گفت:خوشم نمياد تنهايي قر بدي اون وسط!

مي گل هيچي از كلمات شهروز متوجه نشد..فقط فكر كرد عصبانيه و من نبايد برقصم..همين كافي بود تا بدونه بايد چيكار كنه و چيكار نكنه

*چه اصراريه تک تک كلماتش و بفهمم؟

مطيعانه دنبال شهروز كه دستش و گرفته بود رفت و نشست روي كاناپه...تا نشستن گفت:ميشه براي منم بريزيد...اين كلمات كاملا غير ارادي از دهنش در اومد...همه برگشتن نگاهش كردن شهروز هم...البته با يه اخم كوچيک بعد رو به كاوه كه ساقي بود كرد و گفت بريز براش!بعد تكيه داد عقب و با لبخوني به كاوه گفت فقط اب ميوه بريز!!

كاوه هم همين كار رو كرد....به محض خوردن ليوانها شخصي وارد شد و قبل از اينكه مي گل چيزي بگه بلند اعلام كرد كه غذا آماده است...همه به سمت حياط رفتن..اما مي گل همچنان اعتراضش تو گلوش مونده بود رو به شهروز كه پرسيد تو نميخوري ؟گفت:اين كه فقط اب ميوه بود!

-عزيزم..مگه ميشه؟؟؟ متوجه نميشي..مشروبم داره...بيا بريم يه چيزي بخور.

براي جلوگيري از بحث بلند شد و دست مي گل رو هم كشيد!ميخواست بهش بگه نبايد اينجوري ميخورد..اما الان وقتش نبود....بايد ميذاشت يه وقتي كه به هوش باشه و متوجه منظور شهروز بشه!!!

با تموم شدن شام مهمونها يكي يكي عزم رفتن كردن..موقع رفتن همه قبوليه دانشگاهش و تبريک گفتن...مي گل هم تشكر ميكرد.درواقع شهروز اين مهموني و به بهانه قبولي دانشگاه و باغ رو به عنوان هديه به ديگران اعلام كرده بود...ولي در اصل مهر مي گل و با ترتيب دادن يه مهموني بهش داده بود....كاري كه مي گل هنوز متوجهش نشده بود....اولش كه رسيدن شهروز بهش فرصت نداد...بعد سلام و احوالپرسي با مهمونها و بعد هم اين مستي ..در واقع بد مستي...تنها چيزي كه تو خاطرش مونده بود نوشته ي فلزي باغ مي گل رو ديوار باغ بود .

با رفتن مهمونها آرمان هم عزم رفتن كرد

آرمان:شهروز ماشينت همونجاس.

-تو با چي ميري؟؟؟

-با مهران...دم در منتظره..

-بهش سلام برسون....

بعد از خداحافظي مي گل گفت:شهروز اسبها نيستن!!

شهروز مي گل و كشيد تو و خنديد و گفت:عزيزم...اسبهارو بردن!!

-كي؟؟؟

-چي كار داري دختر..اسبهارو بردن ديگه..يكي برده حالا!!!

رسيدن تو ويلا...مي گل با ديدن بطريها روي ميز با هيجان گفت:باز هم ميخوام!!!

شهروز سري تكون داد و گفت:باشه..ولي اول برو لباست و عوض كن..

-مگه نميريم؟؟؟

-دوست دار ي بريم؟؟

مي گل خنده شيطاني كرد و گفت:نه!!!يمونيم...

-پس برو لباسهات و عوض كن

-من لباس ندارم كه!!!

-مگه ميشه ادم تو خونه خودش لباس نداشته باشه؟؟؟برو تو اتاق سمت چپيه تو كمد لباس هست!!!

با رفتن مي گل شهروز شيشه هاي روي ميز و توي كابينت قايم كرد....نميخواست مي گل بيشتر از اين بخوره!!!

مي گل با وارد شدن به اتاق مات و مبهوت شد....نميدونست چيزايي كه ميديد اثرات مستيه يا حقيقت داره...يه اتاق كوچولو با يه تخت كلاسيک طلايي و ديوارهايي با كاغذ ديواري مشكي طلايي و رو تختي مشكي براق!!!

صداي شهروز از بهت درش آورد

-مي گل!!چي شدي؟؟؟

مي گل بي توجه به اين سوال خودش و با همون لباسها رها كرد روي تخت....براش لذت بخش بود..وقتي اتاق براي اونه تختم براي اونه ديگه!!

شهروز به دنبال مي گل اومد تو اتاق...حقيقتا نگرانش بود...مي گل زياده روي كرده بود...وقتي مي گل و ديد كه روي تخت افتاده اول آروم صداش كرد!

با شنيدن صداي مي گل خيالش راحت شد كه مي گل حالش خوبه.

-شهروووووزززززز!!!

-جون دلم؟؟چرا لباست و عوض نكردي؟

-نميتونم...شهرووووز!

شهروز برگشت و در حالي كه توي كمد دنبال يه لباس مناسب براي مي گل ميگشت گفت:جانم؟؟؟بگو...تو خوبي خانومي؟؟

-شهرووووز!

-جانم عزيزم؟

-تو من و دوست نداري..

-كي گفته؟؟هر كي گفته بي خود كرده!!!

-من ميگم

شهروز در حالي كه تاپ و شلوار راحتي و از تو كمد بيرون كشيد گفت:چرا اين فكر و ميكني؟من عاشقتم!!!

-اگر دوستم داري چرا مثل دخترهايي كه باهاشون بودي من و بغل نميكني؟؟؟بوسم نميكني؟

شهروز كه چشمهاش گرد شده بود گفت:مي گل!!تو خيلي خوردي فكر كنم...پاش و لباست و عوض كن!

-نميتونم...نميخوام.

-بد مستي نكن...

وقتي ديد مي گل تكون نخورد لباسهاش و انداخت كنارش و خودش هم نشست كنارش...دستي تو موهاش كشيد و گفت:خوابت مياد..ميدونم..لباسهات و عوض كن بخواب...

-تو هم بخواب پيشم!

شهروز نفس عميقي كشيد خواست عصبانيتش و فرو بده

-باشه ميخوابم..لباسهات و عوض كن.

مي گل غلتي زد و همونطور دست شهروز هم كشيد گفت:بخواب ديگه!!!

شهروز دستش و كشيد..لباسهاي مي گل و برداشت و گفت:با اين لباسها؟؟؟مي گل با اين لباسها نرو تو رختخواب..پاش و عوضشون كن..اين و گفت و مي گل و با يه حركت از روي تخت بلند كرد!

مي گل كه حالا روبروي شهروز قرار گرفته بود دست برد و دكمه لباس شهروز و باز كرد و گفت:تو چرا در نمياري؟

شهروز نفس تو سينه حبس شده اش و داد بيرون و مچ دستهاي مي گل و گرفت و نذاشت به كارش ادامه بده

-عزيزم...ميرم بيرون لباس بپوش

-نه...نرو....

-بر ميگردم....بپوش.... برميگردم!!!

-نه...بر نميگردي..ميخواي بري...تو من و دوست نداري...دوست داشتي نميرفتي..مثل بقيه كه باهاشون ميموندي ...همش تو اتاقت بودن..تو من و نميخواي...

-بس كن!!

فرياد شهروز مي گل و ساكت كرد!

-اون دخترايي كه من باهاشون بودم مال اين كار بودن...اما تو چي؟

-منم ميخوام با تو باشم..ما به هم محرميم.

شهروز دستش روي لبهاش كشيد و گفت: ووواااييي!!مي گل..پاش و اصلا بريم خونه.

بعد با خودش فكر كرد خب بريم كه چي بشه؟؟؟مثلا اونجا كسي هست كه تنها نباشيم؟؟؟

بلوز ميگل و برداشت و گفت:بيا بپوش عزيزم.....

وقتي ديد مي گل همچنان داره نگاهش ميكنه دست برد و دكمه هاش رو باز كرد..نفسش تو سينه اش حبس شده بود...خيلي آروم بلوز مي گل و از تنش در اورد...دستش و كشيد روي بازوي ظريفش...بي اختيار به تنش نگاهي انداخت...ولي خيلي زود چشم ازش گرفت....

*الان مسته....فردا از خواب پاشه انگ تجاوز ميزنه!در ضمن اين مريضيه لعنتي...آه كثافت...اين ديگه چي بود؟؟؟

به چشمهاي خمار مي گل نگاه كرد....متوجه شد مي گل دكمه هاش و باز كرده!!

-چيكار ميكني عزيزم؟

-اين اخرين شبي هست كه به هم محرميم...

-ميدونم عزيزم..اما شرايطش نيست...

-شرايط يعني چي؟

-مي گل بچه شدي..داري بهانه ميگيري...نميدوني چي ميخواي!!!

-ميدونم..تورو ميخوام...

شهروز نفس عميقي كشيد تا بتونه اين هيجان و كنترل كنه!!!

-منم تورو ميخوام!!!اما بايد صبر كني...بايد تكليف اين بيماري لعنتي...

-بس كن...اين بيماري براي من مهم نيست..من تورو ميخوام

-مي گل..عزيزم..مستي...بيا بلوزت و بپوش

بلوز و از روي تخت برداشت.

اما مي گل اون و از دستش گرفت و پرت كرد..

-ميخوام همينجوري بخوابم.

در ادامه حرفش بلوز شهروز رو هم از روي شونه هاش پايين انداخت.

شهروز باحركت شونه اش باز اون و برگردوند سر جاش.

-مي گل بهتره من تو اون اتاق بخوابم.

-هر طور راحتي اونجا هم بايد مثل اينجا قشنگ باشه...

اين و گفت دست شهروز و گرفت و كشيد سمت اتاق روبرو!!

شهروز ايستاد و با ايستادنش مي گل و وادار كرد بايسته

-مي گل!!!تمومش كن...برو اب بزن به صورتت يه كم سر حال بياي!!

مي گل دست شهروز و پرت كرد و گفت:ميگم دوستم نداري ميگي نه..اين و گفت و رفت تو اتاق و خودش و پرت كرد رو تخت و شروع كرد گريه كردن!!!

شهروز در و باز كرد و سركي كشيد تو اتاق...سري تكون داد و رفت كنار مي گل نشست..موهاش روي تخت رها شده بود..دستي روش كشيد و گفت:ميترسم از اتفاقي كه ممكنه بيافته عزيزم.

-اين همه راه جلو گيري هست..اصلا بيافته مگه تو داري چي شده؟؟

-عزيزكم...فقط بيماري نيست...اصلا مگه قراره....

-مي گل نشست لبش و به لبهاي شهروز چسبوند و گفت:دوستت دارم!!!و اين حركت و چند بار تكرار كرد!!!

-مي گل اذيتم نكن..داره كنترل كردن برام سخت ميشه!!!

اما مي گل ول كن نبود..حرف خودش و ميزد و شهروز و كلافه كرده بود..وقتي ديد مهارش سخته تصميم گرفت آماده باش بخوابه....اين دختر زيادي حالش خراب بود....ميدونست اگر اتفاقي بيافته فردا به خائن بودن و سوء استفاده گري متهم ميشه...پس بايد مقاومت ميكرد..هر چند ديگه طاقت خودشم تموم شده بود...حالا مي گل ...عشقش..كسي كه آرزوش رو داشت با ميل خودش هر چند تو مستي داشت خودش و در اختيارش قرار ميداد..اما حيف و صد حيف كه شرايط باهاشون يار نبود!!

وقتي برگشت تو تخت مي گل كلا لباسهاش و در اورده بود..با روي ظاهرا ترش گفت:لباس نپوشي ميرم!!!

-خب برو..ولي رفتي ديگه اسمم رو هم نيار!!

-مي گل..

-اسمم و نبر...وقتي اينقدر ازم بدت مياد كه حاضر نيستي كنارم باشي!!!

-سه شنبه وقت دكتر دارم..برم آزمايش...

-اين همه راه پيشگيري...

-هههيييششششش.

شهروز مي گل و كشيد تو بغلش!!!

-عزيزكم....من و تو مال هميم....بزار من برم آزمايش...دكتر برم..دارو بگيرم!

-امشب اخرين شبيه كه محرميم!!

-باز صيغه ميكنيم خب.

-بازم صيغه؟؟؟

شهروز تو نور مهتاب چشمهاي دريايي مي گل و نگاه كرد..چقدر معصومانه با تمام وجود شهروز و طلب ميكرد...ميتونست حالش و درک كنه....وقتي ادم اسير شهوت ميشه گاهي هيچي و نميبينه..اما اينبار شهروز بود كه بايد مي گل و كنترل ميكرد تا متهم نشه!!!حركت سر انگشتهاي مي گل روي سينه اش باعث شد چشمهاش و ببنده!!

دستش و گرفت

-مي گل..خواهش ميكنم.!!!

-من ميخوام شهروز!!

-تو چي ميدوني از اين كار؟؟؟چي ميخواي؟؟همش اثرات مستيه...يه كم تحملش كن ...

اما صداي گريه مي گل نذاشت ادامه بده!!!

-مي گل...عزيزم...گريه نكن.

-اين همه سال اين كار و كردي حالا كه به من رسيد؟من ميخوام اين لذت و با تو...

شهروز دمر شد..باشه..خيلي خب....اگر فقط خواسته ات لذته باشه...!!!

لبش و روي لبهاش گذاشت و موهاش و نوازش كرد...اما اگر ميدونست اين نوازش و عشق بازي به كجا ختم ميشه هيچ وقت شروعش نميكرد....نميدونست تقصير كي بود؟؟؟مي گل كه مشروب خورد....ازش خواست اين كار رو بكنه؟؟؟.خودش كه قبول كرد پيش مي گل بمونه؟؟كه اين حركت و شروع كرد..اما الان ديگه مهم نبود...چون اتفاق افتاده بود...شهروز با ترس تو چشمهاي مي گل كه بعد از آي بلندي كه گفت باز آروم شده بود نگاه كرد....

*منم دنبال اين لذت بودم..اما نه با اين پايان...هنوز فكرش تموم نشده بود كه نا خودآگاه مي گل و به خودش چسبوند و فشارش داد...

*خداي من....چه كردم؟؟؟

حالا به اوج لذت ررسيده بود...باز به مي گل نگاه كرد...بدون هيچ عكس العملي شهروز و نگاه ميكرد..

فصل بيست و يكم

-خوبي مي گل؟

-اوهوم!!!

-ميدوني چي شده؟؟؟

-چي شده؟

درحالي كه بلند ميشد ..فرياد زد:بسه اين مستيه بي موقع...بس كن..به خودت بيا...

-چرا داد ميزني؟؟؟

*اين چي خورده؟؟مگه هموني و نخورد كه ما خورديم؟؟چرا نميپره؟؟؟چرا نميفهمه چي شد؟؟؟

-مي گل...بلند شو بريم تو حموم.

مي گل كودكانه روش و كرد به سمت ديگه بي حال شده از اين لذت چشمهاش و بست و گفت:ميخوام بخوابم!

*حالا بايد چيكار كنم؟؟؟من تو اين يه مورد تجربه ندارم...اگر حالش بد بشه چي؟؟؟با كودوم مدرک ببرمش دكتر؟؟

رفت زير دوش و گريه كرد...به حال خودش گريه كرد...حالا كه كسي نبود...مظلومانه اشک ريخت..به حال مي گل..خودش..به حال تمام سالهايي كه لذت برده بود و حالا گند زده بود به اين لذت چند دقيقه پيشش!!!بايد جواب مي گل و چي ميداد؟؟؟چشمهاش و بست..سعي كرد براي چند لحظه هم شده فقط لذتي كه برده بود و به ياد بياره...واقعا وصف كردني نبود...هيچ كودوم از دختر ايي كه تو اين چند سال در كنارشون بود اين لذت و بهش نداده بودن!!!

*خدا رو شكر حداقل اين يه مورد و رعايت كردم تا ايدز نگيره!!!و البته بارداري و نبايد ناديده گرفت...اگر اينكار و نكرده بودم كه علاوه بر عذاب وجدان بكارت و ايدز بايد تا چند وقت استرس بارداريشم ميداشتم!!!

باز فكرهاي منفي سراغش اومد..چيز عجيبي هم نبود...اگر يه جو وجدان تو وجودش بود بايد هم اين فكرهارو ميكرد!!!

از حموم اومد بيرون..مستقيم رفت تو اتاق..چراغ و روشن كرد..مهم نبود مي گل بيدار بشه..اصلا ميخواست كه بيدار بشه!!!وقتي ديد مي گل هيچ حركتي نكرد رفت و پتو رو كه خودش روش كشيده بود زد كنار...با ديدن اون صحنه بلافاصله پتوروكشيد روش...شلواكي پوشيد و رفت دوش حموم و باز كرد

*اينجوري نميشه..بايد بفهمه چي شده.. وگرنه با اين ديدن اين همه خون شوكه ميشه...رفت تو اتاق مي گل و بلند كرد و رفت تو حموم و گذاشتتش زير دوش اب ولرم!!

مي گل بيدار شد...چند تا نفس عميق كشيد و چهار دست و پا از زير دوش اومد بيرون...به شهروز كه ايستاده بود و نگاهش ميكرد نگاه كرد...بعد خودش و نگاه كرد...از اين صحنه خجالت كشيد...تازه هوشيار شده بود...

-برو بيرون!!

-خوبي؟؟

-مي گل خودش و پوشوند و گفت:برو بيرون شهروز!!!

شهروز اومد بيرون و در بست همونجا روبروي در حمام نشست و داد زد:حالت خوبه..حواست سر جاشه؟؟؟

مي گل كه شوكه بود گفت:آره...خوبم...اما...

-اما چي؟؟؟چي شده؟؟؟

ميخواست ببينه مي گل خودش چيزي فهميده؟؟

معلوم بود كه فهميده!!

-شهروز حوله بده!!!

صداي بغض آلود مي گل حال شهروز و خراب تر كرد.

حوله رو از پشت در بهش داد و رفت تو هال روي كاناپه وسط اون همه به هم ريختگي نشست و سيگارش و روشن كرد!!!

با ديدن مي گل كه بلوز و شلواري پوشيده بود و وسط هال مستاصل ايستاده بود از جاش بلند شد و رفت سمتش.

-بيا عزيزم.

-تو چيكار كردي؟

-من؟؟؟من تنها؟؟؟

مي گل با كمک شهروز روي مبل تكي نشست.تمام ديشب يادش بود..اما خودشم تعجب كرده بود از كارايي كه كرده بود و حرفهايي كه زده بود!!!

به شهروز كه سيگار ميكشيد و خيره نگاهش ميكرد نگاه كرد

-خوبي عزيزم؟درد نداري؟؟؟

-قرص داريم؟

-آره..الان برات ميارم.

مي گل در حالي كه مسكن و ليوان اب و از شهروز ميگرفت گفت:همه چي رو يادم مياد..اما نميدونم چرا اون كارهارو كردم!!!

بعد از كمي سكوت ادامه داد:من الان دختر بديم؟؟؟

-من جبران ميكنم مي گل..نميزارم اينطوري بموني و انگ بد بودن و بهت بزنن!!!

-ديگه مهم نيست...

-مي گل..اين اتفاق افتاده....

اومد جلوش نشست و دستهاش و تو دستش گرفت و گفت:گفتم درستش ميكنم يعني ميكنم...پس خواهشا اينقدر غمگين نشو.....فردا روز اول دانشگاهه!!!بايد با روحيه بري سر كلاس..بهشم فكر نكن..من و تو محرم بوديم..گناه نكرديم..هرچند قصد اين و نداشتيم..اما الان شده!!!

بغض مي گل تركيد...شهروز كشيدتش تو بغلش.

*گور بابات زكرياي رازي با اين كشفت!!!

خواست بگه نبايد ميخوردي..ديد سرزنش سودي نداره...سكوت بهترين مرهم بود....

-قول بده حتي اكر آزمايشات مثبت بود تركم نكني...با اين وضع...

-گفتم كه ميريم دكتر...

-بسه...نميخوام...من زندگيم و با دروغ شروع نميكنم...!!

شهروز خواست بگه فكرت احمقانه است..اما موقعيتش نبود!!بايد به مي گل زمان ميداد....

-مي گل ميخواي بريم خونه؟؟؟

-خونه و اينجا چه فرقي ميكنه؟؟

-تو خوبي؟؟؟حالت بد نيست؟

مي گل فكر كرد*تو به اين دردي كه من دارم ميگي خوب؟؟؟اما روش نشد اين و به شهروز بگه..

-ميرم بخوابم...

وقتي رفت تو اتاق تازه چشمش به تخت افتاد..حالش داشت بد ميشد...اون همه خون...

-شهرووووز!!!

شهروز دويد سمت اتاق

-جانم؟

-اينهارو چيكار كنيم؟؟؟

-خب چرا گريه ميكني؟؟حالت بده؟؟؟چرا رنگت پريد؟؟

شهروز مي گل و بغل كرد و برد رو كاناپه خوابوند..مي گل فقط گريه كرد...شهروز اب قند غليظي براش درست كرد و مقداري هم نمک توش ريخت.

بعد رفت تو اتاق...ملحفه و پتو و هر چي كه آثاري از اون شب كذايي داشت جمع كرد و برد بيرون!!حتي تشک و كشون كشون دنبال خودش برد همه رو وسط حياط جمع كرد...شيشه الكل و از زير باربيكيو برداشت ريخت روشون و سيگارش و پرت كرد روش...از هرم گرماي ايجاد شده چند قدم رفت عقب!

-داري اتيششون ميزني؟

به سمت مي گل برگشت.از پله ها بالا رفت و دستش و دور بازوهاش پيچيد...موهاي پريشون و خيسش و زد كنار ...به صورت رنگ پريده و غمگينش از بالا نگاه كرد و گفت:هر چيزي كه تورو اذيت كنه از بين ميبرم.!!

-حتي اين بيماري و؟؟؟اون هم داره اذيتم ميكنه!!!

شهروز پوزخندي زد و گفت:قسم ميخورم اگر راهي داشته باشه تا هر جا باشه دنبالش ميرم تا از بين ببرمش...من نميزارم حتي اين بيماري تورو آزار بده!!!

-از كجا ميدوني من ندارم؟؟ما كه هنوز جواب ازمايش من و نگرفتيم.

-من رفتم گرفتم خانومي...رفتم گرفتم...منفي بود..خدارو شكر كه منفي بود..يعني يه باري از رو دوشم برداشته شد!!!

-اينها سند خانومي من بود!!!

-تو براي من هميشه خانومي...مگه نميخواي هميشه با من بموني؟؟؟...من خودم از نزديک خانوميت و لمس كردم..ديگه چه نيازي به اين چيزها؟؟سه شنبه ميرم دكتر..ميرم ازمايش...يا رومي روم..يا زنگيه زنگ...يا بايد با دنگ و فنگ با هم باشيم..يا راحت و اسوده!!!

مي گل لبخند كمرنگي زد..شهروز هم سرش و بوسيد...ديگه روز شده بود...روشنايي اتيش تو روشنايي صبح گم شد!!!

-برو آماده بشو بريم خونه...فكر كنم خونه استراحت كني بهتر باشه!!

تمام طول راه مي گل فقط بيرون و نگاه كرد...ميدونست خودش مقصره...اتفاقي كه افتاده بود همه لذت ديشب و از بين برده بود...لذتي كه فكر نميكرد اينقدر زياد باشه...فكر كرد..شهروز عالي بود....واقعا كه معلوم بود تجربه داره...بعد فكر كرد من كه همه چيز يادم بود چرا اون كارها رو كردم؟..وقتي فكر ميكرد از دست دادن با شهروز به خاطر اين بيماري ابا داشت و ديشب چطور ازش ميخواست با هم باشن خنده اش ميگرفت..و البته ترس...ترسي كه از اين بيماري داشت...تمام ديشب يادش بود..ميدونست شهروز جانب احتياط و رعايت كرده بود اما باز هم اين ترس لعنتي ولش نميكرد.

*مي گل خانوم..آش كشک خالته...ديگه بايد باهاش بموني.

-ميمونم چي فكر كردي..اصلا اين اتفاق هم نيافتاده بود باهاش ميموندم...

نا خوداگاه دستش و برد سمت دست شهروز و اون و گرفت..به شهروز كه نگاهش كرد خيره شد و گفت:دوستت دارم...خيلي!!!

-منم همينطور عشق من!!!

با صداي زنگ تلفن بيدار شد..اما تلفن بالاسرش نبود..صداي شهروز و شنيد كه با كسي سلام و احوال پرسي ميكنه و صداش نزديک ميشه

-گوشي ببينم بيداره.

در اتاق باز شد....شهروز وارد اتاق شد.

-بيداري؟؟؟سما است!!

-بده..بيدارم.

شهروز اومد جلو دستش و روي گوشي گرفت و گفت:خوبي؟؟درد نداري؟؟

-نه.

صورتش از خجالت سرخ شد...چقدر شهروز راحت در اين مورد ازش سوال ميكرد و چقدر جالب مي گل كه خودش اون شب و باعث شده بود خجالت ميكشيد!

-سلام

-خوابي؟؟؟؟منم بودم ميخوابيدم..تا كي بود مهموني؟؟؟

-نميدونم....يادم نيست.

-كلک ديگه دانشگاه قبول ميشي با اين رتبه خوب به ما نميگي؟؟

-گذاشته بودم شهروز بگه ديگه!!!

-يعني از مهموني خبر داشتي؟؟

-نه بابا..من روحمم خبر نداشت...اما بهتون زنگ ميزدم..اصلا مگه تو نرفته بودي خارجستان؟

-چرا...اومده بوديم ايران تعطيلات..كه شانسي به مهموني تو هم رسيديم.

-كي دعوتتون كرد...؟

-آقاي محترمتون!!!

از شنيدن اين لفظ خنده اش گرفت

-گمشو..ميگي آقاتون يه جوري ميشم!

-من بايد برم به هر حال زنگ زدم هم پيشاپيش ازدواجتون و تبريک بگم..هم قبولي دانشگاهت و هم كادوي بي نظيرت و...بابا ادم شوهرم ميكنه اين مدلي بكنه كادو.. يه زمين...آخ....

-دلم خنک شد كتک خوردي؟؟؟

-خيلي بدي مهدي...من برم كاري نداري؟؟

-نه عزيزم..مرسي اومدي و مرسي كه زنگ زدي...

-وظيفه ام بود قبل از اينكه برم خبرتون ميكنم يه دور هم و ببينيم.

-اوكي باي

-باي!!

بعد از سما گلاره زنگ زد و تقريبا همين ديالوگ ها رد و بدل شد!!!

هفته جديد هفته ي پر از هيجاني بود..دانشگاه مي گل شروع شده بود و شهروز قرار بود دكتر بره...كه البته با هم رفتن...دكتر هم مثل همه گفت بايد دوباره از بده و اگر جواب مثبت بود شروع كنه به دارو خوردن!!

و البته اتفاق ديگه هم افتاد..شهروز از آرمان خواست تا دنبال كارهاي اجازه قانوني عقد بره

-شهروز اولا خودش بايد بياد وكالت بده...بعدم مگه قرار شد ازدواج كنيد هنوز آزمايش نداده؟

-بالاخره چي؟؟؟اين اجازه نامه رو ميخواد يا نه؟

-خب تو وكليش بشو بگير...

-اوكي.

جواب ازمايش شهروز 1 ماه بعد آماده ميشد 1ماهي كه تقريبا 3 هفته اش گذشته بود...

-مي گل...مي گل!!!

مي گل كه سرش و روي ميز گذاشته بود و خوابيده بود با تكونهاي ليلي بيدار شد

-چته؟؟؟

-من چمه يا تو چته؟؟مثل معتادها 2 ساعته خوابيدي...استاد چشمهاش در اومد اينقدر نگات كرد.

-اصلا 2 ساعت شده اومديم سر كلاس؟

-بحث نكن...

استاد:خانوم ضياي!!!تا الان كه خواب بوديد حالا هم كه بيدار شديد حرف ميزنيد؟؟

-ببخشيد استاد!!!

بعد از كلاس ليلي گفت:تو چته؟؟؟همش داري چرت ميزني.

-نميدونم 2-3 روزه خيلي بي حالم...اصلا حوصله ندارم..من كه عاشق دانشگاه بودم صبحها به بدبختي بيدار ميشم!!!

-شايد سردي زياد ميخوري!!!

-نه بابا...تغذيه ام فرقي نكرده....نميدونم چم شده!!!

-شايد حامله اي!!!

مي گل متعجبانه نگاهش كرد..به همه گفته بود ازدواج كرده..كسي قرار نبود شناسنامه اش و ببينه اينطوري از شر اذيتهاي پسرها هم در امان بود...

-حامله؟؟؟نه بابا!

-چرا نه بابا...اتفاقه ميافته ديگه!!!

-آخه ما...

-آخه شما چي؟؟

-ما جوانب احتياط و رعايت ميكنيم!!!

-عزيزم درصد احتمال خطا رو هم در نظر بگير..

-نه..فكر نكنم!!

اون روز فكر مي گل خيلي مشغول شد....هر چند اين فرضيه رو كاملا رد ميكرد..اما نميدونست چرا اينقدر بهش فكر ميكرد....با ورود شهروز به سمت اتاقش رفت.

شهروز-وايستا مي گل!!!

مي گل برگشت سمتش

-تو چته؟؟؟چرا از من فرار ميكني؟؟؟مگه من لولو خورخوره ام؟؟

-نه...همينجوري ميرم درس بخونم...

-بيا بشين..نميخواد درس بخوني...دوست ندارم از من فرار كني..من كه از اون روز كاري باهات نداشتم!!!

-من به خاطر اين نميرم تو اتاقم

-پس براي چيه؟؟؟من دلم برات تنگ شده بس كه نيستي!!!امروز زود اومدم بيشتر با هم باشيم باز داري ميري تو اتاقت.

مي گل با اكراه نشست..حوصله شهروز و نداشت..چند روزي بود اينجوري شده بود!!!

شهروز اومد كنارش نشست...دستش و گرفت تو دستش...اما مي گل خوشش نيومد...

-ميدونستم بري داشنگاه همه چيز تموم ميشه....خب پسراي جوون تر..خوشگل تر...

-شهروز اين عطرت چه بويي ميده!!!

-چه بويي ميده وروجک؟؟؟عطر بهانه ي خوبي براي جدايي نيستا!!!

دستش و گرفت و كشيدتش رو سينه اش.

اما مي گل بلند شد و گفت:كاش بري لباست و عوض كني...بو ميده!!!

-بو ميده؟؟؟

شهروز چنان متعجب شد كه انگار امر محال اتفاق افتاده...و واقعا هم همينطور بود...شهروز هيچ وقت بو نميداد..هميشه مرتب بود و تميز...حتي توي دفتر كارش هم حمام بود گاهي كه فكر ميكرد زياد عرق كرده همونجا دوش ميگرفت و لباسش و عوض ميكرد.

-آره يه بويي ميده.

شهروز بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:ديگه بهانه نبود براي دوري از من..اين وصله ها به من نميچسبه ها!!!ولي باشه لباسمم عوض ميكنم...

با رفتن شهروز مي گل هم بلند شد بره تو اتاقش...سرش كمي گيج رفت..نشست رو دسته مبل و دوباره بلند شد..اما شهروز با يه شلوارک بدون بلوز نمايان شد.

-كجا در ميري خوشگله؟

دوباره مي گل و كشيد تو بغلش

مي گل خودش و كنار كشيد و گفت:ما محرم نيستيم شهروز!!!

شهروز مي گل و رها كرد..سيگاري روشن كرد و ولو شد رو مبل

-محرم نيستيم و بو ميدي و دماغت كجه بهانه است...هنوزم خوف اون بيماري كوفتي و داري.!!!اينطوري ميخواي با من زندگي كني؟؟؟

مي گل دلش براش سوخت..حقيقتش اينطوري نبود خودشم نميدونست چرا اينقدر دوست داره از شهروز دوري كنه!!!

-نه به خدا عزيزم..اينطوري نيست.

-برو تو اتاقت مي گل!!!

-شهروز ناراحت نشو..به خدا دوستت دارم..

-بسه مي گل...3-4 روز ديگه جوابش مياد..اگر مثبت بود برات خونه جدا ميگيرم بري زندگي كني...من كسي و به زود نگه نميدارم!

-حالا كه اين اتفاق افتاده؟

شهروز همچنان خونسردانه و اروم ادامه داد:گفتم كه اون هم راه داره...آرمان اشنا داره تو پزشكي قانوني..

-بس كن...حالت و كردي حالا آرمان آشنا داره؟؟؟نكنه به آرمان گفتي؟؟

-نه نگفتم اما ميگم..

بي خود ميكني

حالا مي گل روبروي شهروز با عصبانيت ايستاده بود و در حالي كه برافروخته شده بود داد ميزد.

-اگر بفهمم بهش گفتي خودم و ميكشم

-چرا؟؟؟مگه كار بدي كرديم؟؟؟محرم بوديم

-شهروز داري اذيتم ميكني..توروخدا!!

-من دوست ندارم به خاطر اين موضوع با من ازدواج كني...من تورو ميخوام..خودت و شخص مي گل رو...دوست دارم تو هم من و بخواي...نه اينكه چون اتفاقي بينمون افتاده مجبور باشي زن من بشي

-اينطوري نيست...من به خاطر اين اتفاق نيست كه ميخوام با تو باشم..من دوستت دارم...دستش و دراز كرد و التماسگونه دست شهروز و گرفت...شهروز هم دستش و فشرد و بهش لبخند زد...خبره تر از اوني بود كه دروغ و از راست تشخيص نده!!!!

-ببين عزيزم..من ميفهممت...تو من رو تو اين ماجرا مقصر ميدوني...غير از اين هم نيست...مقصر منم بايد محكم ميگفتم نه..اما قبول كن گذشتن از تو خيلي سخت بود...منم كه پدر مقدس نيستم..احساس دارم...وسوسه شدم..اما خدايي نميخواستم تا اين حد پيش برم..به هر حال دو تايي شيطوني كرديم..اين اتفاق افتاد!!!

بع طوري كه انگار داره با خئدش حرف مزنه گفت:و چه لذتي داشت

رو كرد به مي گل و گفت:مي گل تو نميدوني...نميفهمي..كه بودن با تو چه لذتي داره...يه لذت متفاوت از همه لذتهايي كه تا الان داشتم....من از طرفي بابت اتفاقي كه افتاد پشيمونم..اما وقتي به لذتي كه بردم فكر ميكنم خيلي هم احساس شعف ميكنم...

كمي مكث كرد و از حالت احساساتيش بيرون اومد و باز كمي جدي شد و گفت:حالا دو تا راه بيشتر نداريم...يا بايد ازدواج كنيم..كه اگر من جواب ازمايشم مثبت بود من ترجيح ميدم اينطور نشه...يا بريم و با يه جراح خوب صحبت كنيم و مشكلمون و حل كنيم!!!

-اما شهروز من تورو دوست دارم...

-پس اين دوري كردنها چه دليلي داره؟؟اگر مشكلت محرميته فردا ميريم محرم ميكنيم...اما من كه تا عروسيمون ديگه باهات كاري ندارم..چه محرم چه نا محرم!!!

مي گل مظلومانه كنارش نشست..براي اينكه بهش ثابت كنه دوستش داره.....لبهاش و به سمت لبهاي شهروز برد....آروم و عاشقانه بوسيدش...اما زمانش خيلي كم بود..خيلي كمتر از چيزي كه حتي خودش فكرش و ميكرد... خودشم نميدونست چرا اينقدر حالش بده..چرا اينقدر دوست داره نزديک شهروز نباشه با اينكه اينقدر دوستش داره.

جلوي در آزمايشگاه مكث كرد..آزمايشگاهي كه هر روز از جلوش تو مسير دانشگاه رد ميشد...حرف ليلي هر لحظه مثل پتک تو سرش ميخورد..با اينكه اونشب و يادش بود و ميدونست شهروز جوانب احتياط و رعايت كرده اما نميتونست اتفاقات وتحولاتي كه درش بوجود اومده بود وناديده بگيره!!!و از همه مهمتر همون نشونه ي شايع بارداري!!

-سلام

خانومي با رپوش سفيد جوابش و داد.

-ميخوام ازمايش بارداري بدم!

زن برگشت نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداخت و بي اختيار به چهره بي بي فيس مي گل نگاه كرد و گفت:چند سالته؟

17-

زن به خودش اومد.

*به من چه..اصلا 10 سالشه...ميخواد آزمايش بده ديگه

مشخصات و هزينه اش و گرفت و گفت برو تو اتاق

-ميخوام زود اماده بشه همين الان!!!

-صبر كنيد

بعد خطاب به شخصي ظاهرا تو لابراتوار گفت:آقاي دين پژوه!

-بله؟

-آزمايش بتا رو آماده ميكنيد اورژانسي؟

-بله بگيريد!!!

بعد دوباره خطاب به مي گل گفت تشريف بياريد...

مي گل وارد اتاق كه شد با ديدن تخت گفت:من بايد بخوابم!!!

-بخواب خب.

بعد از اينكه ازش خون گرفت گفت :1 ساعت ديگه بياد جوابش و ببريد.

-ميشه بشينم؟؟؟مسيرم دوره!!

-بفرماييد.

40 دقيقه بعد آزمايش آماده بود.

زن لبخندي زد..لبخندي كه نميدونست چه رنگي بهش بده..بايد خوشحال باشه يا ناراحت اما هر چي بود تو نتيجه آزمايش فرقي نميكرد.

-مباركه خانوم....انشالله قدمش خير باشه.

-چي؟؟؟

تعجب مي گل باعث شد زن حساب كار دستش بياد!!!

اما ترجيح داد سكوت كنه..آزمايش و داد دست مي گل و گفت:ميخواين زنگ بزنم آژانس؟؟؟

-ممنون ميشم.

تا آژانس بياد مي گل پرسيد

-ميشه اشتباه شده باشه؟؟؟

-احتمالش كمه..اما براي اينكه مطمئن بشي فردا دوباره آزمايش بده اگر تعداد بتات بالا رفته بود يعني آزمايش درسته!!!

-بتا چيه؟؟؟

-عددهايي كه جلوي ازمايشت نوشته!!!البته هنوز خيلي تازه است فكر ميكنم..بتات پايينه..اما به اندازه اي هست كه بارداري مسلم باشه!!!

تا خونه فكر كرد...چطوري ميشه؟؟؟پس اين راههاي جلوگيري الكيه؟؟؟بعد يهو يه فكري به ذهنش رسيد...اگر باشه ايدز هم...

*نه..خدايا نه!!!

راننده با اين ناله از تو ايينه نگاهش كرد..

-خوبيد خانوم؟

-بله..مگه شماها فضوليد هي از ادم ميپرسيد خوبي يا بدي؟؟؟

مرد بيچاره ساكت شد.

تا رسيد خونه گوشي و برداشت و شماره شهروز و گرفت..دستهاش ميلرزيد...پاهاش توان ايستادن نداشت..اما ايستاد...تا عكس العمل شهروز و نميديد نبايد خودش و از پا ميناداخت!!!

-جون دلم خانومي!!

-تو كي جواب آزمايشت و ميگيري؟؟

-2-3 روز ديگه..چيزي شده؟؟خوبي تو؟؟

-من جوابم و گرفتم.

-جواب چي رو؟

-آزمايشم و...

-خب؟؟؟

-مثبته!!

-چي مثبته؟؟جواب ازمايشت و كه گرفته بوديم منفي بود!!!

-آزمايش بارداري!!

سكوت شهروز باعث شد مي گل فكر كنه قطع شده.

-الو...الو...

شهروز زد زير خنده....شوخي بامزه اي بود مي گل!!!تا حالا هيچ كس جرات نكرده بود اين شوخي و با من بكنه.

-من شوخي نكردم!

لحن سر د و جدي مي گل شهروز رو هم نگران كرد.

-چي داري ميگي؟؟از كي حامله اي؟

-از كي؟؟؟

جيغ مي گل شهروز و به هوا پروند!!!

-ميگي از كي حامله ام؟؟؟از همسايه بغلي...از كي؟؟؟

-منظورت چيه؟؟؟ما 1 بار بيشتر!!!

-بسه..خودم همه اينهارو 1000 بار بهش فكر كردم..ديگه تو نميخواد بگي!!!

-اشتباه شده..

-آره..خدا كنه اين اشتباه شده باشه و آزمايش تو هم اشتباه شده باشه...خوبه..اينطوري كلا ميتونيم آزمايشگاههارو زير سوال ببريم!!!

شهروز يهو داد زد:مي گل ايدز.

مي گل ولو شد رو مبل

-خودمم همين فكر رو كردم!!!

-نه..دروغه فردا ميريم دوباره آزمايش ميديم...دروغه...من رعايت كردم..همه جوانب و سنجيدم..بيگدار به اب نزدم.

-من نميدونم...اصلا فكرم كار نميكنه..حال دانشگاه هم ندارم...

-هيچي نيست مي گل...هيچي.... من قول ميدم..الانم برو استراحت كن....من زنگ بزنم آزمايشگاه ببينم جواب و كي آماده ميكنن!!!

بدون خداحافظي گوشي و قطع كرد و شماره آزمايشگاه و گرفت...اما كسي جواب نداد...كلافه دستش و رو لبهاش كشيد...

-متين...متين!!

-بله اقا شهروز..من ميرم..ديگه بر نميگردم

-الان(....)مياد براي قرارداد!!

-نميتونم وايستم كارم فوريه..بزار براي فردا!!

از در بيرون اومد پريد تو ماشين و مستقيم به سمت آزمايشگاه روند....اما با در بسته مواجه شد...دوباره برگشت تو ماشين..ديگه از اون عجله و بدو بدو خبري نبود...سيگاري روشن كرد و كشيد...بايد چيكار ميكرد..اگر هر دو تا آزمايش مثبت ميشد؟؟بچه جهنم..از بين ميبردنش ولي اينده ي مي گل با اين مريضي...

*نه!!!نه!!! خدايا نه!!!اون سزاوار اين بدبختي نيست..هر كاري ميخواي با من بكن اما مي گل و واردش نكن...غلط كردم خدا...غلط كردم هر كاري كردم..چيكار كنم صدام و بشنوي؟؟كي و واسطه كنم؟؟؟كه پاک باشه؟؟كه مثل من نباشه؟؟؟

يهو ياد يه چيزي افتاد...امام رضا..يادشه يه بار علي يه پولي و ريخت به يه حسابي...وقتي ازش پرسيد براي چي ميريزي؟؟؟گفته بود نذر مامانمه براي امام رضا....

*نذر...واسطه...خودشه...منم ميرم...ميرم پيشش مستقيم باهاش حرف ميزنم..از راه دورم نه..مستقيم!!!

گوشيش و در اورد و شماره دفتر هواپيمايي اشناش و گرفت..اما باز هم به در بسته خورد...گوشي رو پرت كرد رو صندلي كناريش و فرياد زد.

-لعنتي!!!

پاش و رو پدال فشرد و به سمت فرودگاه رفت....

*ميرم پاي پرواز !!!

ماشين و با عجله تو پاركينگ فرودگاه پارک كرد و رفت تو سالن...با كمي پرس و جو متوجه شد آخرين پرواز مشهد 11 و نيم شبه...ساعتش و نگاهي انداخت..ساعت 10 شب بود!!!خدا رو شكر كرد با اين همه ترافيک باز تونست به پرواز برسه..البته هنوز هم چيزي معلوم نبود.!!

-من يه بليط ميخوام...براي همين امشب

مرد برگه اي رو جلوي شهروز گذاشت و گفت:اسم و تلفنتون و بنويسيد..بشينيد اگر جا داد صداتون ميكنم!

عصبي بود..خواست داد بزنه جا داد و نداد حاليم نيست بايد برم..ولي ديد اينطوري فقط كار رو خراب تر ميكنه!!!

توي سالن حتي نميتونست بشينه..مدام راه ميرفت و يه دستش و مشت كرده بود و ميكوبيد كف اون يكي دستش!!!سه ربع بعد از بلندگو صداش كردن..به سمت دفتر فروش دويد..كارت شناساييش و چک كردن و براش بليط صادر كردن

به سمت ترانزيت دويد وقت چنداني نداشت..در حين دويدن گوشيش زنگ خورد...گوشي رو نگاهي انداخت..مي گل بود..با اينكه نميخواست بهش بگه داره كجا ميره اما فكر كرد نبايد با وضعيتي كه داره نگرانش كنم!در حين دويدن گوشي رو جواب داد.

-جانم عزيزم؟

-كجايي؟؟؟چرا نيومدي خونه؟

-من كاري برام پيش اومده دارم ميرم يه سفر 1 روزه...

-يعني نمياي خونه شب؟

-بغض نكن مي گل...

-بي معرفت...

گوشي و قطع كرد...شهروز از گيت بازرسي رد شد و شماره خونه رو گرفت

-بله؟

-مي گلم....عزيزم.كار برام پيش اومده...

-از همون كارها كه 3 روز نبودي و يه شب با خاطره بودي و...

-تند نرو...كار دارم گلم..به خدا واجبه وگرنه نميرفتم..ميترسي ميخواي بگم آرمان بياد ببرتت خونشون؟

-نخير..نميترسم...!!!

-خب پس حرصم نخور من جاي بدي نيستم..اون 3 روزم باغ شما بودم خانوم خوشگله داشتم مجهزش ميكردم و فكر ميكردم...!!!

با ديدن اتوبوس پر از مسافر و مردي كه براش دست تكون ميداد گفت:من بايد برم..بهت زنگ ميزنم..فردا بر ميگردم..باي!!

گوشي و قطع كرد و پريد تو اتوبوس!!تا وقتي اعلام كردن هواپيما به زمين نشست فكر كرد و جمله بندي كرد..فكر ميكرد اگر ايراد نگارشي داشته باشه حرفهاش و قبول نميكنن...پريد تو تاكسي و گفت:امام رضا.

-خيابون امام رضا؟

شهروز گيج نگاهش كرد

-نه!!!خود امام رضا.

-آها حرم منظورته؟؟بار اولته مياي؟

شهروز فقط با سر تاييد كرد.

-معلومه....اولين بارته كه هيچ....اصلا اينكاره نيستي...حالا به چه مشكلي خوردي كارت گيرشه خدا داند.

شهروز عصباني بر گشت و نگاهش كرد!

راننده هم كه احساس كرد شهروز اعصاب مصاب نداره سكوت كرد و جلوي حرم پياده اش كرد..

شهروز با قدمهاي بلند و محكم به سمت حرم رفت..اما هر چي بيشتر به ورودي نزديک ميشد سرعتش آروم تر ميشد...جلوي در مكث كرد...انگار خجالت كشيد بره تو...برگشت..اما هنوز كاملا نچرخيده بود كه پير مردي دستش و گرفت.

-پشيمون نشيا...بدون اينكه چيزي بخواي بري ناراحت ميشه...مگه ميشه براش مهمون بياد دست خالي بفرسته بره؟؟؟تا اينجا اومدي حيفه نري تو...

شهروز نگاه مشكوكانه اي به پيرمرد كوتاه قد و خواستني كرد و گفت:خيلي وقته از اين وادي دورم..خجالت ميكشم حالا كه به مشكل خوردم...

-هيسسس!!!فكرشم زشته...ببين چقدر بزرگ و كريمه كه با اين اوصافي كه ميگي اوردتت در خونش...فكر نكن تو اومديا...خودش اوردتت!!

در حين حرف زدن شهروز و برد تو....هر چي جلوتر ميرفتن شهروز نفسش بيشتر تو سينه حبس ميشد...فكر ميكرد خجالت ميكشه..احساس بدي نداشت...اما خوب هم نبود!!

-دو ركعت نماز بخون برو...همين كافيه ..اصلا نميخواد بهش بگي براي چي اومدي..خودش ميدونه همه اينها براي چي اينجان....وقتي روبروي گنبد رسيدن پيرمرد گفت:اين تو...اينم ميزبان..من برم تو زيارت...اگر اهل غسل و..نيستي تو نيا...ناراحت نشيا...براي خودت ميگم..ثواب كه نميكني هيچ..گناه هم ميكني..اما اگر هستي و دوست داري تو هم يه صفايي داره!!!با اجازه ات پسرم...التماس دعا!!!

با رفتن پير مرد شهروز همونجا وسط جمعيت نشست رو زمين..هيچ وقت فكرش رو هم نميكرد يه روزي بين اين همه ادم وسط حياط بشينه و زار بزنه!!!بعد از اينكه خوب گريه كرد سرش و بلند كرد.به گنبد نگاهي انداخت و گفت:ميگن ميدوني چي ميخوام...اما ميدوني براي خودم نيست...اون كه پاک و سالم بود...من بودم كه.....به خدا براي خودم نيست...فردا جواب ازمايشش منفي باشه يعني پاكه!!!با اينكه خيلي دلم ميخواد بابا بشم..اونم باباي بچه مي گل...اما من اين لذت و به ازاي الوده شدنش نميخوام...خودم هر چي شدم حقمه....اون پاكه!!!تورو خدا...اگر اتفاقي براش افتاده باشه از اين مريضي نميميرم..از عذاب وجدان ميميرم!!!

خيلي پررو ام؟؟طلبكارانه اومدم به زور ميخوام ازتون چيزي بگيرم؟؟به خدا براي خودم نيست..خودتون كه ميدونيد مي گل خيلي پاكه..هر كاري هم تا الان كرده تقصير من بوده...

دوباره شروع كرد گريه كردن...

-تورو خدا گناه من و پاي اون ننويسيد....غلط كردم هر كاري كردم..خدا جون غلط كردم..حتما بايد بگي خدايا توبه؟؟خب اينكه ديگه سمت اون كثافتكاريا نرفتم يعني توبه ديگه!!!

-پاش و آقا..پاش و ميخوايم فرش بندازيم

شهروز برگشت به فرشهايي كه روي هم لوله شده بود نگاه كرد و از جاش بلند شد.

-فرش واسه چي؟

-نمازه!!!

كمي ديگه ايستاد و حرفهاش و تكرار كرد...با اينكه هنوز ناراحت بود اما احساس ميكرد سبک شده...فكر كرد يعني ميشه مي گل به اون پاكي و ندیده بگيرن؟؟؟

برگشت تا بره فرودگاه...صداي نقاره خونه ميخكوبش كرد..برگشت از اولين كسي كه نزديكش بود پرسيد:صداي چيه؟؟

-نقاره خونه است!!

-چي هست؟؟؟

مرد نگاه مسخره اي بهش كرد و گفت:نقاره خونه است ديگه...داره ميزنن اوناهاشن...شهروز برگشت و نگاهي به مسير اشاره مرد كرد..وقتي ديد كه چند نفر در حال نواختن يه سري ساز مخصوص هستند باز به سمت مرد برگشت و گفت:براي چي ميزنن؟؟؟

-معمولا دم اذان صبح و مغرب ميزنن..با وقتهايي كه كسي شفا بگيره!!!

بعد از توضيح مرد رفت...و شهروز فكر كرد....رو به گنبد برگشت و گفت:شفا دادي؟؟؟من كه به فال نيک گرفتم....

با اولين پرواز صبح برگشت تهران...وقتي وارد خونه شد مي گل مثل هر وقتي كه شهروز شب خونه نميومد رو كاناپه خوابيده بود.

رفت كنارش نشست...دسش و آروم روي شكمش كشيد!!!

-اومدي؟

-اا..بيداري؟؟؟

مي گل چشمهاش و باز كرد.

-كجا بودي؟؟؟چقدر زود اومدي...زود بيرونت كردن؟

-نه...كسي بيرونم نكرد..خودم اومدم...

مي گل دلخورانه نگاهش كرد

-بهت ميگم كجا بودم..بزار جواب ازمايشمون بياد!!!

شهروز دولا شد و مي گل و بغل كرد

-چرا اينجا خوابيدي؟مگه تو اتاق نداري؟

-شهروز بو ميدي!!!

شهروز بي توجه مي گل و رو تختش گذاشت..خودش بو كرد..

-بو نميدم خانومي!!!

-ميشه يه لباسي بپوشي كه عطر نداشته باشه؟؟؟

شهروز لبخند زد...با اينكه دلش نميخواست مي گل باردار باشه...اون هم فقط به خاطر بيماري خودش اما يه جورايي از اين حالتهاي مي گل لذت ميبرد!!!

-چشم گلم...حالش و داري بريم آزمايشگاه؟؟

-آره..الان اماده ميشم..با بي حوصلگي بلند شد و لباس پوشيد..خيلي جالب بود..هنوز خيلي نگذشته بود كه اينطوري حالش زار بود..فكر كرد..چه موقعي هم..تازه دانشگاه شروع شده بود..حالا چطوري درس بخونم؟

-حاضري؟

مي گل برگشت و به شهروز نگاه كرد..به سمتش رفت...

-عطر نزدم ببين

مي گل دولا شد..عطر نزده بود اما...ديگه روش نشد بگه باز هم بو ميدي....ميتونست بفهمه علائم بارداريه...اين آزمايش بي خود بود!!!

بعد از آزمايش وقتي پرستار گفت 1 ساعت طول ميكشه تا جواب آماده بشه شهروز دست مي گل و گرفت و رفتن بيرون.

-كجا ميريم؟

-دفتر آرمان.

-بهش گفتي؟

-چي رو؟؟؟بچه رو؟؟

-آره.

-نه!!فعلا نميخوام بگم!!!

-براي چي پس ميريم دفترش؟؟

-چند تا سنده بايد امضا كني..

-سند چي؟؟؟

-باغ مي گل و يه وكالت نامه.

-وكالت نامه براي چي؟؟؟

شهروز برگشت و با ابروهاي بالا داده مي گل و نگاه كرد و گفت:ماشالله با ايتكه همچين روبه راهم نيستي هنوز قوه فضوليت خوب كار ميكنه!!!

مي گل كه اصلا حوصله نداشت روش برگردوند و گفت:فضوليه؟؟؟من بايد وكالت بدم براي چه كاري؟؟يعني اين حق و ندارم بدونم؟

شهروز دستش و روي دست مي گل گذاشت و گفت:عزيزم..شنيده بودم خانومها باردار ميشن دل نازک ميشن..اما باور نميکردم!!!

مي گل لبخندي بهش زد و گفت:حالا براي چي؟؟؟

-براي اجازه نامه عقد از دادگاه!!

مي گل نگاه پر از سوالش و به شهروز دوخت و گفت:ميخوايم عقد کنيم؟؟

-تو چي دوست داري؟

مي گل فکر کرد...واقعا چي دوست داشت؟؟؟اگر باردار بود؟؟؟جواب ازمايش شهروزم مثبت بود!!!؟؟؟بعد بايد بچه رو مينداخت...

*واي...من هنوز 17 سالمه يه بارداري ناموفق..ايدز...نه!!!بعد سريع ذهنش و چرخوند..خب اگر ازمايش شهروز منفي بود..پس منم ايدز ندارم..بعد بچه چي؟؟؟

-شهروز تو اين بچه رو ميخواي؟

شهروز برگشت و نگاهش کرد..نگاهي پر از حسرت.

-تو نميخواي؟

-من از تو پرسيدم.

-حالا بزار ببينيم جواب ازمايشت چي ميشه...از کجا معلوم باشه؟

-شهروز من از حالتهام ميفهمم هست..اين آزمايش هم الکي بود..فقط چون ميدونستم يه نفر به ادم اسرار کنه بريم ازمايش و ادم هي از زيرش در بره چقدر بده.. باهات اومدم..

-خوب تيکه انداختيا..

-حالا جواب بده!!!

-اگر جواب ازمايش من مثبت باشه که بايد قيدش و بزنيم...که اميدوارم نباشه..!!

اين آخري به خاطر خود مي گل بود نه بچه!!!

-حالا فکر کن جواب آزمايش تو هم منفيه!!ميخواي يا نه؟

-تو چي دوست داري.

-توروخدا سوال و با سوال جواب نده..توروخدا!!!

-خيلي خب حرص نخور...خب ميدوني؟؟؟من دارم ميرسم به 38 سال..هم سنهاي من الان 2 تا بچه دارن..بلکه هم که بچه هاشون مدرسه برن....منم طبيعتا دوست دارم..اون هم از يه مامان خوشگل مثل شما!!!!اما تو هم حق انتخاب داري...هنوز سني نداري و اول راه دانشگاهي...اما...اما مي گل...

ماشين و يه گوشه نگه داشت...برگشت و تو چشمهاي زلال از عشقش زل زد....ملتماسانه گفت:ميدونم خواسته ي زياديه...اما...اگر همه چيز خوب بود..ميشه ازت بخوام فقط 9 ماه تحمل کني...بچه رو به دنيا بياري؟؟؟؟فقط

همين..قول ميدم براش پرستار بگيرم..نذارم ذره اي به درست لطمه بخوره....من نميخواستم اينجوري بشه..اما حالا كه شده!!!

مي گل لبخند زد...دستش و رو دست شهروز گذاشت...ديگه از ترس خبري نبود...

*يا آلوده شدم..يا شهروزم آلوده نيست..پس در هر دو صورت ترس معني نداره...

-دوستت دارم شهروز...تنهات نميزارم..قول ميدي تنهام نزاري؟

شهروز لبخند رضايتمندي زد.....اين يعني قبول كرده!!!

-قول مردونه....بريم كه آرمان منتظره...بايد زودتر رضايت نامه دادگاه و بگيره...!!!

-آزمايشت و ديروز زنگ زدي بپرسي؟؟

شهروز دست برد و گوشيش و در اورد..

-آره..اما جواب ندادن...الان باز ميپرسم!!!

شماره رو گرفت و منتظر موند!!

-آزمايشگاه(....)بفرماييد!

-سلام اقا براي جواب ازمايش..

-جواب دهي 3 به بعد

گوشي و گذاشت..شهروز هم عصباني گوشي و پرت كرد روي جلو داشبورد!!!

-همه چيز رو نظم داره پيش ميره..اين اگر نظم نداشته باشه دنيا زير و رو ميشه!!

اينهارو با عصبانيت معلوم نبود به كي داره ميگه!!!!

آرمان توي دفتر منتظرشون بود..بعد از كلي گپ و گفت برگه هارو داد و مي گل امضا كرد...موقع خداحافظي رو به مي گل گفت:

-مي گل چته؟؟بيحالي؟؟؟شهروز اذيتت ميكنه برم ازش شكايت كنم بندازمش زندان!!!

مي گل عاشقانه شهروز و نگاه كرد و گفت:نه..كجا اذيتم ميكنه؟؟اينقدر كه من اين و اذيت كردم اين من و اذيت نميكنه.

شهروز حق به جانب به آرمان..البته با خنده...گفت:لطفا ازش شكايت كن بندازتش زندان...خيلي اذيت ميكنه!!!

مي گل به پهلوش كوبيد و گفت:بدجنس!!!

مسير بعديشون آزمايشگاه و گرفتن جواب ازمايش مي گل بود!!!مثل همه ي علائم ديگه نشون ميداد مي گل بارداره!!!

شهروز:بريم نهار بخوريم..بچه ام گشنشه...مگه نه؟

مي گل لبخند زد..خجالت كشيد..اين پسري كه اين حرفهارو ميزد هيچ نسبتي باهاش نداشت....فقط پدر بچه اش بود...بايد به زودي يه فكري ميكردن!!!

-من قربون شرم و حيات..عروس من!!!

-آزمايش تو چي؟؟

-بعد از نهار ميريم ميگيرم..البته خدا كنه آماده باشه!!!

نهار مفصلي و تو يكي از بهترين رستورانها خوردن...

-مي گل اينجوري بخواي بخوري چاق ميشيا...بعد ميرم يه پرستار خوشگل براي بچه ام ميگيرم ...براي اينكه خدايي نكرده گناه نكنم مجبور ميشم عقدش كنما!!!!

مي گل پشت چشمي براش نازک كرد و گفت:تو زرنگي مادر بچه ات و عقد كن!!

-من چاكرشم هستم..فكر كردي براي چي ميخوام رضايت نامه دادگاه و بگيرم؟؟؟فقط تا اون لباس سفيد خوشگله كوچيكت نشده...

با دست غذا خوردن مي گل و نشون داد.

-بايد عروسي و بگيريم.!!!

مي گل فكري كه خواست به زبون بياره رو تو دلش نگه داشت..دلش نخواست شادي شهروز و خراب كنه

*اميدوارم جواب ازمايشت منفي بشه تا اين شاديمون الكي نباشه!!!

-انگار خيلي هم خوشت نيومد.

-خيلي هم خوشم اومد..دارم به پرستاره فكر ميكنم..

شهروز خنديد..اون هم بلند بلند...طوري كه توجه ميزهاي اطراف و جلب كرد.اما بر عكس هميشه هيچ ابايي نداشت..در واقع كميش هم عصبي بود..به ساعتش نگاه انداخت...يک ربع به 3 بود..

-ديگه نميخوري؟؟

مي گل دستمالش و به سمتش پرت كرد:خودت و مسخره كن.

شهروز لبخند پهني زد..دندونهاي سفيد و رديفش دل مي گل و برد.

-پاش و بريم...اين جواب رو هم بگيريم..يا رومي روم..يا زنگي زنگ..يا دو تايي بيچاره شديم...يا دوتايي خوشبخت!!!

-حالا تو شايداگر جوابت منفي باشه خوشبخت بشي...

بعد خودش و نشون داد...اما من بيچاره رو بگو!!!

اينهارو مي گل با بدجنسي گفت.

شهروز تا دم ماشين بين بازوهاي ستبرش گرفتتش و گفت:راست ميگي...اگر بدبخت بشيم من بدبخت ترم..چون علاوه بر عذاب اين مريضي عذاب الوده كردن تورو هم دارم....و اگر خوشبخت بشيم باز من خوشبخت ترم كه با اين سنم و اون سابقه ام...يه عروس به اين خوشگلي و با اين سن و سال و صد البته خانوم دارم.....دوستت دارم مي گل...عاشقتم ميگل...ازت خواهش ميكنم هيچ وقت تركم نكن...ميدونم خيلي پررو ام..ميدونم لياقتت خيلي بهتر از منه...اما اين رو هم ميدونم خيلي بزرگوار تر و مهربون تر از اين حرفهايي!!!

مي گل دست شهروز و كه رو شونه اش بود بوسيد و گفت:عاشقتم!!!

-خانوم و آقا چه نسبتي با هم دارن؟؟؟

شهروز با ضربه ي دستي روي شونه اش برگشت. به پليس نگاهي كرد و بي معطلي جواب داد:پدر بچه اشم!!!

پليس به قيافه بي رنگ و رو مي گل نگاه كرد..با جواب بي معطليه شهروز باور كرد.

-تو خيابون جاي اين كارها نيست..رعايت كنيد!!

شهروز تعظيمي كرد و گفت:چشم!!!

با رفتن پليس مي گل گفت:چه خاشعانه برخورد كردي!!!!

-حوصله دردسر نداشتم....بشين تا اتفاق ديگه اي نيافتاده!

توي ماشين مي گل براي اينكه از استرس كم كنه سوالي كه چند وقتي بود ذهنش و مشغول كرده بود پرسيد!!!

-شهروز...

-جانم؟

-چي شد يهو رفتي آزمايش ايدز دادي؟؟؟

-گفتم كه بعد از اون شبي كه با هم بوديم..شب مهموني 2 نفره امون!!

-خب؟؟چي شد يهو رفتي آزمايش؟

-ياد نيكي افتادم كه قبل از...

سري تكون داد و حرفش و خورد و ادامه داد!

-آزمايش نبردمش!!!با اينكه احتمال نميدادم مشكلي باشه باز هم فكر كردم بهتره قبل از اينكه ازمايش عقد چيزي رو نشون بده...خودم برم آزمايش...

دوباره با خنده سري تكون داد و طوري كه انگار با خودش حرف مزنه گفت:فكر ميكردم ميتونم تا آخر عمر ازت پنهان كنم و چيزي بهت نگم!!!

-مي گل دستش و روي دست شهروز گذاشت!!!

-عزيزم...

اما جواب شهروز فقط نگاهي پر از حسرت بود!!

مي گل با دلشوره فراوون تو ماشين منتظر شهروز بود..از در آزمايشگاه چشم بر نميداشت!!!

*چرا اينقدر طولاني شد؟؟؟نكنه مثبت باشه....وايي...اگر باشه منم دارم...

دستش و رو شکمش گذاشت و گفت اینم داره...

*خدایا به این بچه رحم کن..خدایا رحم کن....وایيي..تو این سن باید یه سقط انجام بدم؟؟؟نه!!!من نمیتونم....

با صداي دادي سرش رو به سمت در آزمایشگاه چرخوند...شهروز بود..فریاد میزد..منفیه...منفیه و به سمت ماشین مي دوید!!!!

پایان

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتاب ها

دانلود کتاب دنیاي sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنیاي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هدیه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هايي به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقي(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبي به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com